پیشوای شهیدان

ویرایش دوم

آیة الله سید رضا صدر
به اهتمام سید باقر خسروشاهی

ویراستار

بسم الله الرحمن الرحيم

پیشوای شهیدان

نویسنده:

رضا صدر

ناشر چاپی:

دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فهرست ----- ۵
پیشوای شهیدان ----- ۱۱
مشخصات کتاب ----- ۱۱
پیش گفتار ----- ۱۱
راهی که حسین پیمود ----- ۱۱
قوم عرب ----- ۱۳
اسلام ----- ۱۴
مقاومت قریش ----- ۱۵
مقاومت یهود ----- ۱۷
صحابه ----- ۱۸
منافقان و دو چهرگان ----- ۱۸
خلفا ----- ۱۹
مسأله‌ی خلافت ----- ۱۹
ابوبکر ----- ۲۱
قریش ----- ۲۱
نظریه‌ی محرومیت از حکومت ----- ۲۱
عمر ----- ۲۲
عثمان ----- ۲۳
امیرالمؤمنین ----- ۲۴
امام مجتبی ----- ۲۵
معاویه ----- ۲۷
یزید ----- ۲۹
حسین ----- ۳۰

ازدواج حسین ----- ۳۲
جوان‌مردی و بزرگواری ----- ۳۴
شاهکار انسانیت ----- ۳۷
شهادت و جهاد ----- ۳۹
شهادت و جهاد ----- ۳۹
پیشوا ----- ۴۰
راز شهادت ----- ۴۲
بشارت‌های شهادت ----- ۴۶
اعلام شهادت ----- ۴۷
شعار شهادت ----- ۴۹
وقت شهادت ----- ۵۱
مدینه تا کربلا ----- ۵۲
در مدینه ----- ۵۲
به سوی کعبه ----- ۵۵
کعبه‌ی دوم ----- ۵۶
کوفه و مردمش ----- ۵۷
نامه‌ای به بصره ----- ۵۹
حرمت حرم ----- ۶۰
عزم سفر ----- ۶۲
از امیر مدینه به امیر کوفه ----- ۶۳
به سوی کوی شهادت ----- ۶۴
سر منزل شهادت ----- ۷۵
دژخیم آتش‌افروز ----- ۷۷
شب شهادت ----- ۸۰

روز شهادت ----- ۸۴
پیشوای شهیدان ----- ۸۹
شام‌گاه شهادت ----- ۹۵
بازگشت لشکر ----- ۹۶
خاک‌سپاری شهیدان ----- ۹۷
حوادث اسارت ----- ۹۸
اسارت ----- ۹۸
کاروان اسیران ----- ۹۹
در شهر کوفه ----- ۱۰۱
به سوی شام ----- ۱۰۵
در بارگاه یزید ----- ۱۰۶
خطبه‌ی بانوی بانوان ----- ۱۰۹
شامی سرخ‌رو ----- ۱۱۰
همسر یزید ----- ۱۱۱
خطابه‌ی زین‌العابدین ----- ۱۱۲
سفیر روم ----- ۱۱۴
منهال ----- ۱۱۴
ازادی اسیران ----- ۱۱۴
اظهار ندامت و پشیمانی ----- ۱۱۵
عوام‌فریبی و نیرنگ سیاسی ----- ۱۱۵
بازگشت کاروان ----- ۱۱۶
سوگواری و عزاداری ----- ۱۱۷
شهید و شهادت ----- ۱۱۸
یاران و فدائیان امام ----- ۱۲۰

پیش‌گامان شهادت ----- ۱۲۰
مسلم ----- ۱۲۰
ابن‌یقطر ----- ۱۲۳
قیس ----- ۱۲۴
کاروان شش نفره ----- ۱۲۴
پیرمرد ایرانی ----- ۱۲۶
دو راهی شهادت ----- ۱۲۶
عباس و عمر سعد ----- ۱۲۷
زهیر و عبید ----- ۱۳۰
حر و ضحاک ----- ۱۳۵
زن و شهادت ----- ۱۳۸
تساوی نژادی و شهادت ----- ۱۴۱
شهید سیاه ----- ۱۴۱
شهید ترک ----- ۱۴۱
شهید پارسی ----- ۱۴۲
نماز و شهادت ----- ۱۴۳
مباهله و شهادت ----- ۱۴۴
حبیب بن مظهر ----- ۱۴۵
ابوشعثاء ----- ۱۴۸
عاشقی و شهادت ----- ۱۴۸
نیرنگ سیاسی و شهادت ----- ۱۴۹
اسیری و شهادت ----- ۱۵۰
نافع ----- ۱۵۰
موقع اسدی ----- ۱۵۱

سوار ----- ۱۵۲
برادری و شهادت ----- ۱۵۲
اذن مادر و شهادت ----- ۱۵۳
از آن شهادت تا این شهادت ----- ۱۵۴
سفارت و شهادت ----- ۱۵۵
توبه و شهادت ----- ۱۵۶
اذان‌گوی شهید ----- ۱۵۷
شهید گمنام ----- ۱۵۷
شهید نامور ----- ۱۵۸
شهید و زاده‌ی شهیدان ----- ۱۵۹
قاسم جعفری ----- ۱۵۹
عمار طائی ----- ۱۵۹
شهیدی که شاهد بود ----- ۱۶۰
شهیدی که خواست امیر کوفه را بکشد ----- ۱۶۰
شهید یک پا ----- ۱۶۰
کوچولوی شهید ----- ۱۶۱
کوچولوتر ----- ۱۶۲
شیرخوار شهید ----- ۱۶۲
شهیدی که سپر حسین بود ----- ۱۶۳
شهیدانی که برای حسین گریستند ----- ۱۶۳
شهیدی که دو بار کشته شد ----- ۱۶۴
صحابیان شهید ----- ۱۶۵
انس کاهلی ----- ۱۶۵
مسلم بن عوسجه ----- ۱۶۶

جابر غفاری ---------- ۱۶۷
شهید آخرین ---------- ۱۶۷
جنبشی از بصره ---------- ۱۶۷
خانه‌ی بانو ماری ---------- ۱۶۹
درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان ---------- ۱۷۰

پیشوای شهیدان

مشخصات کتاب

نام پدیدآور: رضا صدر ۱۳۷۳ - ۱۲۹۹؛ به‌اهتمام باقر خسروشاهی وضعیت ویراست: [ویرایش ۲؟] مشخصات نشر: قم: حوزه علمیه قم، دفتر تبلیغات اسلامی، مرکز انتشارات، ۱۳۷۹. مشخصات ظاهری: ص ۴۱۶ فروست: (دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم، مرکز انتشارات؛ ۶۳۸. آثار آیه‌اله سید رضا صدر۱۴) شابک: ۹۶۴-۴۲۴-۸۱۲-۰۲۰۰۰۰ریال وضعیت فهرست نویسی: فهرستنویسی قبلی یادداشت: چاپ قبلی: ۲۲ بهمن، [۱۳۵۵؟] یادداشت: پشت جلد لاتینی‌شده: Reza sadr. Pisvaye sahidan. موضوع: واقعه کربلا، ۶۱ق. موضوع: حسین‌بن علی(ع)، امام سوم، ق۶۱ - ۴ شناسه افزوده: خسروشاهی، باقر، ۱۳۲۵ -، مصحح رده بندی کنگره: BP۴۱/۵/ص۴پ۹ ۱۳۷۹ رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۵۳۴ شماره کتابشناسی ملی: م۷۹-۹۵۲۵

پیش گفتار

حضرت آیة الله حاج سید رضا صدر - قدس سره (۱۳۷۳ -۱۳۰۰) فقیهی عالی مقام، حکیمی توانا، بقیة السلف دودمانی عریق و مشهور به علم و تقوا و فقاهت، در مشهد مقدس متولد شد. پس از فراگرفتن دروس مقدماتی در حوزه‌ی علمیه‌ی مشهد، همراه پدر بزرگوارش حضرت آیة الله العظمی سید صدرالدین صدر (قدس سره) - که از مراجع آن زمان بود - به قم مهاجرت کرد. دروس سطح و هم چنین دروس خارج فقه و اصول و فلسفه و عرفان را از محضر اساتید بزرگ حوزه‌ی علمیه‌ی قم از جمله مرحوم والدشان و مرحوم آیة الله العظمی حجت و مرحوم آیة الله العظمی امام خمینی (رحمهم الله) بهره برده و در مدتی کوتاه در سایه‌ی تلاش و نبوغ خویش، در ردیف برجستگان حوزه درآمد و به خاطر جامعیت منحصر به فرد خویش بین اقران مشار بالبنان گردید. آن بزرگوار، در عین دارا بودن مراتب عالی اجتهاد در حد مرجعیت و تدریس علوم حوزوی، بیانی شیوا و قلمی محکم و نثری روان داشت و به علت این آمادگی علمی و قلمی، توانست آثاری بس گران‌بها در علوم مختلف از خود به جا گذارد؛ آثاری که می‌تواند الگوی بسیار مناسبی در ارائه‌ی علوم اسلامی در سطوح مختلف باشد. توأم بودن اتقان مطالب با تقوای صاحب قلم، اگر همراه با ژرف‌اندیشی و امانت‌داری در ارائه مطلب باشد، می‌تواند اثرهای بس گران‌قدری بیافریند و تشنگان حقیقت را از چشمه‌سار زلال معرفت سیراب گرداند، و ما در آثار باقی مانده‌ی علمی مرحوم آیة‌الله صدر، این چنین مشخصاتی را به وضوح مشاهده می‌کنیم. (صفحه ۱۴) از خداوند متعال مسألت داریم که توفیق عنایت فرماید تا بتوانیم تمام آثار آن مرحوم را به نحو شایسته در اختیار حوزه‌های علمیه و امت اسلامی قرار دهیم. زندگی‌نامه‌ی مشروح آیة الله صدر در اولین شماره از سلسله آثار ایشان یعنی تفسیر سوره‌ی حجرات آمده است. در پایان از مسؤولان محترم مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی قم که امکان انتشار این آثار را فراهم می‌کنند، تشکر می‌کنم. سید باقر خسروشاهی (صفحه ۱۷)

راهی که حسین پیمود

راهی را که حسین علیه‌السلام پیمود، گروهی انقلابیش خوانند و حسین علیه‌السلام را رهبر انقلابی دانند. کسانی آن را کوششی برای گرفتن حکومت گویند و حسین علیه‌السلام را جویای قدرت پندارند. چپ‌گرایان، از گروه نخستین بشمارند. و راست‌گرایان را باید در زمره‌ی گروه دوم قرار داد. آرمان انقلاب، قطع ید غاصب، مبارزه با ستم‌گر، کشتن است و کشته شدن، انتقام است و خون‌خواهی. انقلابی دردمند است، ستم کشیده است، می‌کوشد وضع را دگرگون سازد و ستم‌کار را براندازد. آیا انقلابی، دشمن

ستم است؟ یا دشمن با ستم‌کار؟ با زور مبارزه می‌کند یا با زورگو؟ پاسخ این پرسش را کسانی می‌توانند بدهند که روش انقلابیان را پس از پیروزی در مسکو یا در پکن یا در هاوانا یا کشورهای دیگر، بررسی کرده باشند. آرمان راست‌گرا، به قدرت رسیدن، یا حفظ قدرت موجود است. محافظه‌کاران، کمتر کسی دیده‌اند و کمتر رنجی کشیده‌اند. خوش دارند که وضع موجود ثابت نگه داشته شود و گاه می‌کوشند قدمی فراتر نهند و قدرت بالاتری به دست آورند. محافظه‌کار، قدرت را برای قدرت می‌خواهد و حکومت را برای حکومت! در تاریخ اسلام، «زیدیه» را می‌توان از گروه نخستین به شمار آورد و آنان را انقلابیان چپ‌گرای اسلام خواند. آن‌ها شرط رهبر را قیام مسلحانه می‌دانند. چنان که خوارج را باید انقلابیان راست‌گرای اسلام نام داد و اهل سنت را محافظه‌کاران اسلام خواند. (صفحه ۱۸) نود در صد قدرت‌های اسلامی، در طول تاریخ، در دست آن‌ها بوده و هست و بیشتر مسلمانان جهان این گروه به شمار می‌روند و قدرت در دست آن‌هاست. راهی را که حسین پیمود، نه انقلاب بود، و نه کوششی برای به دست آوردن قدرت.راه حسین، راه دگری بود، و قیام حسین، قیام دگری. قیامی که در تاریخ جهان نظیر و مانند ندارد. پیروان مکتب حسین علیه‌السلام و راه‌پیمانان راه او، در تاریخ اسلام، «شیعه» نامیده شدند. چرا قیام حسین علیه‌السلام را انقلاب و چرا حضرتش را انقلابی نمی‌دانیم؟ زیرا که انقلاب توده‌ای شرایطی دارد و زمینه می‌خواهد که تا زمینه موجود نشود و تا آن شرایط تحقق نپذیرد، انقلاب رخ نخواهد داد و انقلابی نباید قیام کند. در قیام‌های انقلابی، حداقل باید شرایط زیر محقق باشد: ۱- کلیه‌ی نیروهای دشمن، به اندازه‌ی کافی گرفتار، و در اختلال و تشویش، غوطه‌ور باشند. و در اثر مبارزات داخلی، به مقدار شایسته تجزیه یافته و ناتوان گردیده باشند. این شرط، کاملا برای انقلاب اکتبر در روسیه، تحقق یافت. ۲- ماسک خرده بورژوازی دمکراسی، در برابر ملت به اندازه کافی برداشته شده باشد و در اثر ورشکستگی سیاسی، تا حدی بی‌آبرو شده باشد و کلیه‌ی عناصر مردد که لرزان و بی‌اثبات هستند، از وضع موجود ناامید باشند. ۳. در میان رنج‌بران و زحمت‌کشان، نهضتی ایجاد شده باشد، به طوری که همه‌ی توده را در برگیرد. در صورتی که این شرایط محقق شد، زمینه برای انقلاب آماده می‌گردد؛ و هیچ یک از این شرایط، برای قیام حسین آماده نبود. دشمن قوی و نیرومند بود، قوای انتظامی، تجزیه نشده بود. ارتش استخدامی و پولکی، همیشه موجود بود. مبارزات داخلی، سرکوب شده بود. آرامش، در سرتاسر کشور، برقرار بود. عناصر مردد و بی‌ثبات به حال خود باقی بودند. سرمایه‌داری بی‌آبرو نگشته بود. هیچ گونه نهضتی، در میان رنج‌بران ایجاد نشده بود، و آن‌ها هنوز بدبختی خود را لمس نکرده بودند و نمی‌فهمیدند که در آتش می‌سوزند! سران عشایر کاملا بر افراد عشایر مسلط بودند و افراد هر عشیره‌ای کورکورانه فرمان‌بر شیخ عشیره بودند. شیخ عشیره، رشوه می‌گرفت و (صفحه ۱۹) افراد قبیله را به چنگ می‌برد و تسلیم کشتار می‌کرد! تاریخ نشان نمی‌دهد که از طبقه‌ی کارگر و رنج‌بر، کسی به یاری حسین علیه‌السلام آمده باشد و در راه او شهادت یافته باشد. کسانی که یاری حسین علیه‌السلام را برگزیدند و به شهادت رسیدند، از نظر زندگی، در تنگی و فشار نبودند، از نظر فرهنگ و دانش فقیر نبودند و در طبقه‌ی بالا قرار داشتند. آن‌ها به قصد زنده ماندن در راه حسین علیه‌السلام قدم برنداشتند و در پی بهتر کردن زندگی شخصی، به یاری حسین علیه‌السلام نشتافتند. آنان همه چیز داشتند و از همه چیز دست کشیدند و به سوی حسین علیه‌السلام دویدند و به شهادت رسیدند... چرا قیام حسین علیه‌السلام و نهضتش، کوششی برای به دست آوردن قدرت نیست؟ پاسخ این پرسش به روشن‌گری کوتاهی نیاز دارد. رجالی که در پی قدرت هستند، پیش از آن که بپا خیزند، نیروی خود را آزمایش می‌کنند، نیروی دشمن را در نظر می‌آورند، قدرت افکار عمومی را می‌سنجند و در پی تهیه‌ی مقدمات می‌روند. هنگامی که قوای خود را، با قوای دشمن، متقارب یافتند و شصت درصد پیروزی را از آن خود تشخیص دادند، قیام می‌کنند. قیام بنی‌عباس بر ضد بنی‌امیه چنین بود، قیام نادر بر ضد افغان‌ها چنین بود، قیام اسماعیل صفوی نیز چنین بود، نیاکانش نقشه‌ی قیام را کشیده بودند، اسماعیل به ثمر رسانید. قیام حسین علیه‌السلام این گونه نبود. حضرتش در تمام دوران حکومت معاویه می‌توانست به جمع قوا بپردازد، نیرو تهیه کند، دعوت سری انجام دهد، ولی نکرد. قیام حضرتش ناگهانی بود، موعد قیام که رسید، به پا خاست، لشکری نداشت. نیروی

شکننده‌ای نداشت، از رشد مردم آگاه بود، می‌دانست که افکار عمومی قدرتی ندارد، همه‌ی خردمندان و سیاست‌مداران عصر می‌دانستند که قیام او با شهادت همراه خواهد بود، قدم جلو گذاردند، کوشش‌ها کردند که از این کار منصرفش گردانند، نپذیرفت. خودش نه تنها یقین داشت که شام را فتح نمی‌کند، می‌دانست که کوفه را نیز نمی‌تواند به تصرف درآورد. ولی به پا خاست، چون هدفی که در قیام داشت، هدف دیگری بود. قیام حسین علیه‌السلام برای شهادت بود و حسین «پیشوای شهیدان». نهضت حسین علیه‌السلام «جهاد فی سبیل الله» بود، نه «نهضت فی سبیل النفس»، و حسین سرور (صفحه ۲۰) مجاهدان در راه خداست. مجاهد، اصلاح را از خود آغاز می‌کند، دگران اصلاح را از دگری. مجاهد، خود را برای هدف می‌خواهد، نه هدف را برای خود. مجاهد، با مهر سر و کار دارد و خیرخواه همه است. با دوست مهربان است، با دشمن مهربان است. در بزم مهربان است. در رزم مهربان است. کینه ندارد. عقده ندارد. انتقام نمی‌کشد. او می‌خواهد انسان بسازد؛ چه از دوست و چه از دشمن؛ چه از خودی و چه از بیگانه. جهاد، از خود گذشتن و به حق پیوستن است. حسین، دارای جهادهای گوناگون بود: جهاد بی‌رنگ داشت و جهاد رنگین، جهاد سپید داشت و جهاد سرخ، جهاد نهانی داشت تو جهاد آشکار. بخش نخستین حیات حسین علیه‌السلام با جهاد سپید آغاز گردید و آن در زیر سایه‌ی پدر بود. در بخش واپسین حیات پدر، به جهاد سرخ پرداخت. در حیات سیاسی برادر، به جهاد سپید پرداخت. پس از شهادت برادر نیز، چنین کرد. حیات سیاسی خود را، با جهاد سپید آغاز کرد و با جهاد سرخ به انجام رسانید. با معاویه به جهاد سپید پرداخت و با یزید به جهاد سرخ. دستگاه یزید همان دستگاه معاویه بود، دگرگونی نداشت، از دستگاه پدر، کسی را اخراج نکرد و فرد تازه‌ای نیاورد و برنامه‌ی جدیدی پیاده نکرد، معاویه، معاویه بود و یزید، یزید، معاویه، پدر یزید بود و یزید، پسر معاویه. حسین علیه‌السلام با معاویه، حسین علیه‌السلام بود و با یزید نیز حسین بود. حسین همه جا حسین علیه‌السلام بود. حساس‌ترین نقطه‌ی حیات سیاسی حسین علیه‌السلام در این جاست. معاویه چگونه بود که حسین علیه‌السلام با او جهاد سپید کرد؟! یزید چگونه بود که حسین علیه‌السلام با وی به جهاد سرخ پرداخت؟! حسین علیه‌السلام در جهاد سپیدش مجاهد بود، چنان که در جهاد سرخش نیز مجاهد بود. او مجاهد بود هنگامی‌که در مدینه بود. مجاهد بود هنگامی که در کوفه بود. مجاهد بود هنگامی که در کربلا در خون می‌غلتید. در رفتار حسین نکته‌ها به چشم می‌خورد که باید روشن گردد. از طرفی به سوی کوی شهادت می‌رود. از طرفی برای جلوگیری از خون‌ریزی کوشش (صفحه ۲۱) می‌کند. زهیر را، دعوت می‌کند که با وی به سوی کوی شهادت قدم بردارد! ولی از دعوت برادرش محمد حنفیه، خودداری می‌کند، اهل بصره را دعوت می‌کند و اهل کوفه را دعوت نمی‌کند! به بصره نمی‌رود، ولی به سوی کوفه می‌رود، یارانش را آزاد می‌گذارد و می‌گوید بیعتم را از شما برداشتم، ولی بصریان را به یاری خویش می‌خواند! بنی‌هاشم را، که در آن زمان بسیار بودند، به خود وامی‌گذارد. تنها تنی چند با وی بودند، آن هم از دودمان ابوطالب. حاجیان مکه را دعوت نمی‌کند، اهل مکه را نمی‌خواند، به اهل مدینه، زادگاهش، کاری ندارد! ولی پسر جعفی را دعوت می‌کند! شهادت حسین، جهان اسلام را تکان داد. جنبشی در مسلمانان ایجاد کرد. قیام‌هائی پی در پی بر ضد بنی‌امیه پیدا شد، توابین قیام کردند، مختار قیام کرد، انصار در مدینه قیام کردند. پسر زبیر به دعوت برخاست. جنبش‌ها یکی پس از دیگری رخ داد. کشور آرام نگرفت تا حکومت بنی‌امیه به دست سیاه‌پوشان عباسی منقرض گردید. شایسته است، برای روشن شدن این نقاط حساس، نظری کوتاه به گذشته‌ی تاریخ و رویدادهای پیشین بیندازیم؛ باشد که به حقیقتی دست یابیم. (صفحه ۲۲)

قوم عرب

عرب قبل از اسلام، از دو تیره‌ی بزرگ تشکیل می‌شد؛ قحطان و عدنان. و همه‌ی قبایل عربی، شاخه‌هایی از قحطان یا عدنان بوده‌اند. بخش بزرگی از قحطانیان، پیرو مذهب مسیح بودند و در نجران و شام و عراق سکونت داشتند و بخش‌های کوچکی از آن‌ها بت‌پرست بوه که دو عشیره‌ی اوس و خزرج، که در یثرب سکونت کرده بودند، از این دسته هستند عدنانیان که پس از اسلام،

رهبری دنیای عرب را در دست گرفتند، در آغاز پیرو دین حنیف بوده و به پیامبری ابراهیم خلیل علیه‌السلام و فرزندش اسماعیل ایمان داشتند. سپس عمرو بن لحی بتی آورد و در خانه‌ی کعبه قرار داد و عدنانیان را بت‌پرست کرد. آن گاه بت‌های دیگری بر آن بت افزوده شد، به طوری که خانه‌ی کعبه بت‌خانه گردید. شگفتی این جاست که با وجود تعصب شدید عربی، هیچ گونه مقاومتی از طرف عدنانیان در برابر این بدعت عمرو رخ نداد و همگی تسلیم شدند و کیش بت‌پرستی، مذهب رسمی گردید!عمرو بدعت‌های دیگری نیز، از خود به یادگار گذارد و مورد قبول قرار گرفت و قرآن بدان‌ها اشاره می‌کند. دخترکشی نیز یکی دیگر از بدعت‌هایی است که در عرب مورد استقبال قرار گرفت و با هیچ گونه مقاومتی رو به رو نگردید. گردش حج در میان ماه‌های سال (هر دو سال یک ماه) بدعت دیگری بود که قبول شد. عریان طواف کردن زنان عربی که از قریش نبودند، یکی دیگر از بدعت‌هایی است که در عرب رواج یافت. نسیء یکی دیگر از بدعت‌هایی بود که مورد قبول عرب قرار گرفت. اسقاط وقوف به عرفات از مناسک حج، برای قریش، یکی دیگر از بدعت‌ها بود. پس از اسلام نیز، نظایر این بدعت‌ها را می‌بینیم که مورد قبول قرار (صفحه ۲۳) گرفته؛ از قبیل نماز تراویح (۱) و تحریم ازدواج موقت. این مطالب نشان می‌دهد که عدنانیان، نوپرست بودند و از افکار نوین پیروی می‌کردند و تعصب به کار نمی‌بردند. ولی تضادی در این جا مشاهده می‌شود و پرسشی پیش می‌آید و مسأله‌ای مشکل از مسایل اجتماعی را تشکیل می‌دهد که لا ینحل است؛ که اگر آن‌ها نوپرست بودند، چرا اسلام، با شدیدترین مقاومت‌ها از طرف عدنانیان رو به رو گردید؟! با آن که پیامبر اسلام، از خود آن‌ها بود، هم‌زبان آن‌ها بود، از شهر و دیار آن‌ها بود! عمرو بن لحی چه امتیازی بر حضرتش داشت که کیش او مورد قبول قرار گرفت و آیین این، با مقاومت رو به رو گردید؟ چرا تعصب عربی در آن جا به کار گرفته نشد، ولی در این جا به کار افتاد؟ (صفحه ۲۴) (۱) تراویح جمع «ترویحه»، نمازی است مستحب پیش اهل سنت، که در شب‌های ماه رمضان پس از نماز عشا به صورت جماعت برگزار می‌شود، ابوحنیفه و شافعی تعداد رکعت‌های آن را بیست رکعت و مالک ۳۶ رکعت می‌دانند. در این نماز پس از هر چهار رکعت، استراحت کوتاهی، (ترویحه) وجود دارد. روایت شده که اولین‌بار خلیفه‌ی دوم دستور داد این نماز به صورت جماعت برگزار شود. فقهای شیعه برگزاری این نماز را به جماعت، بدعت دانسته و با استناد به روایات اهل سنت ثابت می‌کنند که در نماز پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله وجود نداشته است (مصحح).

اسلام

در تاریک‌ترین روزگار بشری، در تیره‌ترین روز جهان، رادمردی مصمم و فداکار، برای نجات بشر به پا خاست و همه‌ی نیروی خود را در این راه به کار برد. از همه چیز خود دست کشید و هستی خویش را فدا کرد. این مرد، محمد صلی الله علیه و آله بود، مردی که برای دعوت به توحید و یگانه‌پرستی قد برافراشت، مردی که هدایت بشر را پیشه‌ی خود ساخت. مردی که برای مبارزه با ظلم و بیدادگری قیام کرد و از چهره‌ی زشت ستم‌گری پرده برداشت. مردی که بهترین ارمغان را برای بشر بیاورد؛ ارمغانی که چشم بشر، بهتر از آن ندیده بود و نخواهد دید؛ ارمغانی که گوش بشر، برتر از آن نشنیده بود و نخواهد شنید. ارمغان این رادمرد بزرگ، نشان دادن راه خوش‌بختی به بشر بود و دعوت بشر به پیمودن آن راه؛ راه خوش‌بختی فرد، راه خوش‌بختی اجتماع، در همه جا و در همه‌ی زمان‌ها. این راه خوش‌بختی را خودش «اسلام» نامید. اسلام، یعنی آسایش جاویدان؛ یعنی همیشه خوب زیستن، در زندگی خوش بودن و پس از مرگ نیز خوش بودن. اسلام آمد تا قلدری و زورگویی را ریشه‌کن گرداند؛ تا فقر را از صفحه‌ی روزگار براندازد؛ تا از بشر انسان سازد؛ تا وی را از خودخواهی و حیوان‌گرایی بپیراید؛ تا او را به زیبایی‌ها و نیکی‌ها بیاراید. اسلام آمد، تا نژادپرستی را بکوبد؛ تا تعصب را از میان بشر بروبد. تعصب، هر گونه باشد، تعصب نژادی، تعصب قبیله‌ای، تعصب دینی، ناپسند است و با انسان بودن سازگار نیست. تعصب، از «من» پرستی ریشه می‌گیرد؛ هر چند، در راه حق باشد. حق‌دوستی، وقتی پسندیده

است که برای «حق» باشد، نه برای «من». (صفحه ۲۵) دفاع از حق، برای آن که دین من است، آیین من است، میراث پدر من است، گزیده‌ی خویشان و یاران من است، جز «من‌پرستی» چیزی نیست. دفاع از حق، وقتی پسندیده است که برای حق باشد. من، باید برای حق باشد، نه حق برای من. اسلام نظام طبقاتی را الغا کرد و آیین مساوات را اجرا نمود. برتری‌های سرمایه‌داری و قلدری را بی‌ارزش اعلام کرد. اسلام آمد تا بشر را پاکیزه سازد و سیادت شهوت و غضب را از مغز وی دور کند و عدل و انصاف را جایگزین آن سازد. اسلام آمد تا بت‌پرست را خداپرست گرداند، تا کسی که خود را فرد استثنایی می‌پندارد، خطاکار بخواند. تا سیاه‌بختان را سفیدبخت ساخته و خوار را ارجمند و ناتوان را، توانا و پیکر بیمار اجتماع را درمان کند. اسلام، به کسی زور نگفت. با زور، دعوت نکرد. با زر، دعوت نکرد. با راستی و درستی، دعوت کرد و پیراستن را از درون آغاز کرد؛ پیراستن، با زور و سر نیزه نمی‌شود، پیراستن، با زور، ناممکن و مستحیل است. اسلام، با مهر ظهور کرد، با محبت قدم برداشت، با دشمن مهر ورزید، چنان که با دوست مهر ورزید؛ چون سعادت و خوش‌بختی هر دو را می‌خواست. محمد صلی الله علیه و آله پیامبر مهر بود، رسول رحمت بود، با مهر به دعوت برخاست و در این راه آنقدر رنج کشید و آزار دید که خودش گفت: «هیچ پیغمبری مانند من آزار ندید و رنج نکشید». اگر حضرتش پیامبر قهر و غلبه بود، چندان آزاری نمی‌دید. همگان از وی می‌ترسیدند، دوست می‌ترسید، دشمن می‌ترسید و همگان در پی جلب رضایتش می‌شدند. اگر دعوتش با زور همراه بود، چندان رنجی نمی‌برد، می‌توانست آزاردهندگان را بکوبد و نابود سازد. می‌توانست با چند ترور یا قتل نهانی، سران قریش را به زانو درآورد و مکه را تسخیر کند و ماجراجویی‌های بت‌پرستان را پاسخ گوید. ولی چنین نکرد، چون پیامبر مهر بود، نه پیامبر قهر. دست به سوی شمشیر دراز نکرد، مگر وقتی که به رویش شمشیر کشیدند. مگر وقتی که به تیغ دست بردن، مهر بر بشریت بود. مگر وقتی از شمشیر، دوری جستن، دشمنی با انسان بود. از بس رنج کشید و تلخی چشید، عمرش کوتاه شد و از عمر دراز برخوردار نبود، با آن که مردی سالم و تندرست بود و دچار هیچ گونه بیماری نبود. (صفحه ۲۶) حضرتش، خوش‌زیستی را برای همگان می‌خواست، نه برای خودش. سطح فکری و عقلی وی برتر و بالاتر از آن بود که برای خود، به دنبال خوش‌زیستی بگردد. با آن که در عالی‌ترین سطح فکری و عقلی و انسانی بود، امتیازی برای خویش قایل نشد. از جهل و نادانی مردم آزرده نگشت. جهل آنان را در پیشگاه خدای، عذر قرار می‌داد و برای آن‌ها طلب هدایت می‌کرد. در حضر مهربان بود، در سفر مهربان بود، و در جنگ مهربان بود، در صلح مهربان بود. پاداشی که از مردم طلب کرد،مهر بود و بس، و این پاداش به سود خود مردم بود و مهر بر خود آن‌ها. آیا این پاداش به وی داده شد، و مهرش را با مهر پاسخ گفتند؟!

مقاومت قریش

پیامبر اسلام، دعوتش را با مهر آغاز کرد و تعالیمی از مهر برخاسته بود، به دنیای بشریت ارزانی داشت و پیامبر مهر و رحمة للعالمین لقب یافت. تعالیم اسلام، بر دو گروه بسیار گران آمد: قریشیان و یهودیان. این دو گروه، سرسختانه در برابر اسلام به پا خاستند! و مهر الهی را با قهر پاسخ دادند و در برابر دعوت حق، ستیزگی‌ها نشان دادند! اگر ماجراجویی این دو گروه و هم‌دستانشان نبود، به زودی سراسر جهان زیر پوشش اسلام قرار می‌گرفت و عدل آسمانی در همه‌ی جهان بر پا می‌شد. قریشیان، خود را طبقه‌ای ممتاز می‌دانستند و برای خویش شخصیت استثنایی قایل بودند. چون عرب بودند، چون قریش بودند، چون در شهر مقدس مکه سکونت داشتند، چون کلیددار خانه‌ی کعبه بودند، چون آقازاده بودند و از دودمان اسماعیل به شمار می‌رفتند. کیش قریش، بت‌پرستی بود، و به جز تنی چند، همه‌ی قریشیان بت‌پرست بودند و خودپرست! اسلام به خداپرستی دعوت می‌کرد و با بت‌پرستی و خودپرستی مبارزه می‌کرد. مغز عرب، آکنده از تعصب‌های گوناگون بود. تعصب خانوادگی، تعصب قبیله‌ای، تعصب نژادی، تعصب ملی، تعصب سرزمینی، و تعصب‌های دیگر. تعصب، از خودپرستی ریشه می‌گیرد. و مرد متعصب، برای هر چه از آن خودش است، ارزش

فوق‌العاده قایل است و نژاد خود را برترین نژاد می‌داند. شهر و دیار خود را، قبیله‌ی خود را، دودمان خود، زبان خود را، کیش خود را، شغل خود را، برتر می‌داند و به هیچ وجه، برتری دگری را نمی‌پذیرد! (صفحه ۲۸) ابوجهل را گفتند: محمد صلی الله علیه و اله را چگونه می‌دانی؟ گفت: راست گو، درست‌کار، پاک‌دامن، نقطه‌ی سیاهی در او سراغ ندارم. پرسیدند: پس چرا به وی ایمان نمی‌آوری؟ گفت: ما مخزومیان، با عبدمنافیان هم‌چشمی داشتیم. آنان شجاعت کردند، ما نیز شجاعت کردیم، سخاوت و جوان‌مردی نشان دادند، ما نیز نشان دادیم، و آن چه آن‌ها خوبی کردند، ما نیز انجام دادیم و کمتر نبودیم. اکنون درست نیست از میان آن‌ها پیامبری برخیزد و ما مخزومیان از خود پیغمبری نداشته باشیم! اسلام با همه گونه تعصب مبارزه کرد. با خودپرستی مبارزه کرد. با نژادپرستی مبارزه کرد. با سرزمین‌پرستی مبارزه کرد و به خداپرستی و انسانیت دعوت کرد. با پول‌پرستی و ثروت‌پرستی، مبارزه کرد و به خدا دعوت کرد. ثروت‌مندان عرب و سران قبایل، برای خود امتیازهایی قایل بودند و قریش مجموعه‌ی امتیازها بود. جهل و نادانی، انتقام‌جویی، غارت‌گری، جهان عرب را پر کرده بود، عرب، با دانش و فرهنگ سر و کاری نداشت. اگر از قبیله‌ای کسی کشته می‌شد، مال و جان و زن و مرد قبیله‌ی قاتل، برای هر فردی از افراد قبیله‌ی مقتول، مباح بود، روا بود، قانونی بود. جنگ «بسوس» که سال‌ها طول کشید، نمونه‌ای از این انتقام وحشی بود. بی‌جهت نیست که قرآن، آن عصر را «دوره‌ی جاهلیت» نامیده است. عرب، به غارت‌گری و تاراج و برده‌گیری می‌بالید و افتخار می‌کرد. عشق، در میان عرب، ننگ بود. عاشق و معشوق باید بمیرند و زناشویی نکنند! چون به یک دیگر عشق می‌ورزند! اسلام در چنین محیطی ظهور کرد و با چنین مردمی رو به رو شد. اسلامی که آمده بود امتیازها را الغا کند، جهل و نادانی را براندازد، تعصب را ریشه‌کن سازد، غارت‌گران را بر جای خود بنشاند، عفو را جانشین انتقام قرار دهد. نخستین مقاومت قریش در برابر اسلام، دفاع از بت‌پرستی بود! بت‌پرستی، خضوع انسان است در برابر موجودی پست‌تر از خود، خواه سنگ باشد و خواه درخت، خواه گاو باشد و خواه آتش. دعوت اسلام به مساوات و مبارزه‌اش با قلدران و گردن کلفتان و دفاعش از حقوق بینوایان و مستضعفان و قیامش برای نجات رنج‌بران و ستم‌کشان، در کام قریشیان (صفحه ۲۹) لذت‌بخش نبود. عرب، در برابر اسلام جبهه‌بندی کرد و قریش در صف اول جبهه قرار گرفت. شگفتی این جاست؛ با آن که اسلام، از میان عرب برخاست، عرب‌ها از آن استقبال نکردند، ولی مسلک‌هایی که امروز در میان دگران پیدا شد، مورد استقبال قرار گرفت! چرا؟! پیغمبر اسلام اگر از عرب نبود و از قریش نبود، عرب‌ها چه می‌کردند؟! حضرتش، سیزده سال در مکه به دعوت پرداخت. بسیار کوشید، رنج برد، آزار چشید،ناروا دید، کسی از سران قریش از بت دست برنداشت و بدو ایمان نیاورد.تنی چند که از جوانان فقیر و بینوا ایمان آوردند، از بس مورد شکنجه و آزار قرار گرفتند، به کشور حبشه گریختند و سپس به مدینه هجرت کردند. سرانجام، رسول خدا نیز نتوانست در مکه بماند و از بیم جان به مدینه هجرت کرد. قریشیان، باز هم، از دشمنی با حضرتش، و ستیزگی با اسلام دست برنداشتند! به جنگش برخاستند و خطرناک‌ترین جنگ‌ها را با حضرتش آغاز کردند. سرانجام، پیامبر اسلام، با بهترین شاهکار نظامی تاریخ، شهر مکه را، بدون خونریزی، به تصرف درآورد و پایگاه بت و ظلم و خودپرستی سقوط کرد. همه در آن روز، ندای منادی حضرتش را شنیدند که ندا می‌کرد: «امروز، روز مهر و دوستی و آشتی است». سپس شبه جزیره‌ی عربستان، در برابر قدرت حق سر تسلیم فرود آورد و بت‌پرستی برای همیشه از میان عرب رخت بربست و شهر مکه، پایگاه بت‌پرستی، جایگاه خداپرستی گردید. پیروزی پیامبر، پیروزی هدف بود، نه پیروزی شخص. حضرتش بهره‌ای شخصی از این پیروزی نداشت. انتقامی از دشمن نکشید، طاق نصرتی بنا نکرد. کاخ پیروزی نساخت. خود را فاتح و شهریار نخواند. روز فتح را جشن عمومی اعلام نکرد، مجلسی نیاراست، تا شاعران وی را بستایند، دگران تبریک گویند و هدایا بیاورند. اگر از دعوت خود دست برمی‌داشت، شهریار بود، ثروت‌مند بود، خواسته‌های بی‌شمار به وی ارزانی می‌شد. ملک العرب میگردید. به خدمتش عرض شد که دست از دعوت بردارد تا شهریارش سازند، توان‌گرش گردانند و ثروت‌مندترین کس‌اش کنند، ولی نپذیرفت. قریشیان، پس از شکست خود، کینه‌ی پیامبر را در دل گرفتند و بی‌رحمانه از حضرتش (صفحه ۳۰) انتقام عربی کشیدند. جامه‌ی اسلام بر تن

کردند به نام اسلام، اسلام را کوبیدند، و کردند آن چه کردند! فرزندان پیغمبر را کشتند و دخترانش را اسیر کردند! خودخواهی، جهل و نادانی، تعصب، آن قدر در مغزهای قریش، جا گرفته بود که نخواست پیغمبر اسلام را بشناسد. او را حکومت‌طلب می‌خواند و اسلام را دامی برای به دست آوردن قدرت می گفت. روزی، ابوسفیان، که از رهبران قریش بود، در مسجد مدینه، در میان مسلمانان قرار داشت و با نظر بغض و کینه بر آن‌ها می‌نگریست، از خود پرسید، به چه وسیله، محمد بر من پیروز گردید؟ پیامبر، از پشت، دستی بر شانه‌اش نهاد و گفت: «به وسیله‌ی خدا». وقتی که بنی‌امیه رهبری قریش را در اسلام به دست گرفتند، عشایر قریش در بنی‌امیه مجسم گردید و آنان را در به دست آوردن حکومت یاری کردند تا به نام اسلام، در نابودی اسلام گام بردارند. روزی که عثمان بر جای عمر به حکومت نشست، ابوسفیان سر مزار حمزه‌ی سیدالشهدا رفت و خطاب به قبر شهید کرده، چنین گفت: برخیز و ببین. آن چه را که ما و تو بر سر آن می‌جنگیدیم، اکنون به دست بچه‌های ما افتاده است! انتقام‌جویی قریش، از رسول خدا صلی الله علیه و اله پس از وفات آن حضرت شروع شد، و در سال شصت و یکم هجری، به بالاترین اوج خود رسید. از علی علیه‌السلام انتقام گرفتند. از زهرا علیهاالسلام دخت پیامبر انتقام گرفتند از حسن علیه‌السلام پسر پیغمبر صلی الله علیه و آله انتقام گرفتند. از حسین علیه‌السلام انتقام گرفتند. از زینب هم.

مقاومت یهود

جهودان، دومین گروهند که با اسلام به ستیزه برخاستند. اینان، کانون تعصب و خودخواهی بودند و خود را بهترین کس می‌خواندند. چون زاده‌ی بانوی ابراهیم خلیل بودند نه زاده‌ی کنیز. چون پیامبران، از میان آن‌ها برخاستند. چون ثروت‌مند و سرمایه‌دار بودند. چون نسبت به عرب، در سطح بالاتری، از نظر فرهنگ، قرار داشتند. چون با کتاب‌های آسمانی سر و کار داشتند. آن‌ها می‌دانستند که پیامبری از فرزندان اسماعیل ظهور خواهد کرد و خاتم پیمبران خواهد بود. ولی این دانش، به زیان آن‌ها بود و تعصب و خودپسندی نگذاشت از دانش خود پیروی کنند و به دنبال حق بروند و به پیغمبر عرب ایمان بیاورند. آگهی آن‌ها، از کتاب‌های آسمانی، شقاوت‌بار گردید نه سعادت‌بار! و آنان را در چاه گمراهی فرو برد و جنایت‌پیشه ساخت! آنان برای کشتن عبدالله پدر پیامبر، توطئه کردند، ولی توطئه شکست خورد و روسیاهی بدان‌ها ماند. جمعی به مکه آمدند تا عبدالله جوان را بکشند و نگذارند پیامبر اسلام زاده شود. آن‌ها در فرصت نشستند تا عبدالله را به تنهایی، پیدا کرده و دست خود را به خونش آلوده سازند. روزی فرصت به دست آمد و دانستند که عبدالله به تنهایی به کوهستان‌های اطراف مکه رفته است. بدان سوی روی آوردند و محاصره‌اش کردند. جوان هاشمی، مردانه از خود دفاع کرد و آن قدر پایداری کرد تا کسانی سر رسیدند و به یاری‌اش برخاستند و جهودان گریختند. یهودیان، با مسیح نیز از در دشمنی برخاسته بودند و سپاه روم را برای کشتن حضرتش (صفحه ۳۲) بسیج کرده، و به سوی باغی که مسیح با حواریین در آن جا قرار داشت، راهنمایی کردند، ولی خدا نخواست. مسیح را از چنگال آن‌ها به در برد و آن موجود ملکوتی نجات یافت. سپس با مسیحیان و پیروان مسیح به دشمنی برخاستند. وزیر یهودی، مسیحیان را می گرفت و در جوی‌ها آکنده از آتش می‌انداخت و می‌سوزاند. دشمنی یهود با پیغمبر اسلام، بیشتر از دشمنی آن‌ها با پیغمبر ترسا بود؛ زیرا مسیح، اسرائیلی بود، ولی محمد صلی الله علیه و آله اسماعیلی بود. بارها، برای کشتن آن حضرت، توطئه کردند، ولی خدا نخواست و حضرتش سلامت ماند. گروهی از یهود، چند صد سال پیش از ظهور اسلام، مدینه را برای سکونت خود برگزیدند و به میزبانان خود و مردم مدینه خیانت کردند! آنان با اهل مدینه، سیاست تفرقه‌اندازی را پیشه ساختند، و دو قبیله‌ی اوس و خزرج را به جان یک دیگر انداختند و آتش جنگ را میان آن‌ها روشن ساختند. کشتار و قتل و غارت، میان آن‌ها برقرار شد. تنها کسی که از این کشتار و یغماگری سود می‌برد، یهودیان بودند و بس! اوس و خزرج، دو قبیله‌ای که از یک ریشه بودند، یک دیگر را می کشتند تا یهودان زنده بمانند. جنگاوران نیاز به پول داشتند، یهودان هستی ایشان را با بهای ارزان می‌خریدند و هزینه‌ی جنگ‌های آن‌ها را

بدین وسیله تأمین می‌کردند.بیشتر نخلستان‌های مدینه را مالک شدند! چیزی نمانده بود که همه‌ی مدینه را از آن خود کنند، که نجات‌بخش رسید و پیامبر به مدینه هجرت کرد و اوس و خزرج را از چنگال یهودان، رهایی بخشید. این کار، بر دشمنی یهود با حضرتش بیفزود و کمر همت بر نابودی اسلام بستند. یهودی، عقده‌ی ثروت‌طلبی دارد. عقده‌ی برده‌گیری دارد. عقده‌ی حسادت دارد. هجرت رسول خدا به مدینه، این عقده‌ها را کوبید و یهودان را از خواسته‌های عقده‌ها محروم ساخت. ثروت مدینه از دستشان رفت، اوسیان و خزرجیان، به جای برده شدن برای یهود، آقا و سالار گردیدند، و یهودان، آرزوی خود را به گور بردند و دشمنی با اسلام را برای فرزندان خود به میراث گذاردند و آنان را به دشمنی با مسلمانان پروش دادند! نقشه‌های شوم برای نابودی اسلام و مسلمانان کشیدند، گاه با دست خود، گاه با دست دگران، گاه با دست خود مسلمانان به (صفحه ۳۳) اجرا گذاشتند! یهود که به تنهایی خود را اهل دانش و بینش می‌دانست و با خبرهای آسمانی سر و کار داشت و می‌پنداشت که چیزهایی می‌داند که دگران نمی‌دانند، وقتی که دید پیامبر، همه‌ی آن‌ها را می‌داند و بیش از آن‌ها می‌داند، رشک برد و حسادت کرد و به دشمنی پرداخت! رسول خدا صلی الله علیه و اله که به مدینه هجرت کرد، با یهود از در مهر درآمد؛ چون که رفتارش با همه کس چنین بود، ولی یهود، مهر را با قهر استقبال کرد، خیانت کرد، دشمنی کرد، توطئه کرد. با قریش بر ضد اسلام پیمان بست، چندین‌بار با مسلمانان به جنگ پرداخت. سرانجام که شکست خورد و دانست که از ستیزگی آشکار، طرفی نمی‌بندد، جامه‌ی اسلام بر تن کرد و به لباس مسلمانی درآمد و با قریش هم‌قدم شد و از درون بر پیکر اسلام خنجر زد! همکاری دیگر میان آن‌ها و قریش، در اسلام برقرار شد! (صفحه ۳۴)

صحابه

«صاحب» در لغت عرب به معنی همراه است و بر «اصحاب» و صحابه جمع بسته می‌شود. اصحاب و صحابه‌ی رسول خدا صلی الله علیه و اله به معنای یاران و همراهان حضرتش است، ولی در اصطلاح تاریخ اسلام، معنای خاص دارد. صحابی، کسی است که به رسول خدا صلی الله علیه و اله ایمان آورده و حضرتش را دیده باشد صحابه، از نظر فضیلت و شرف ایمان، دارای مراتب پنج‌گانه هستند: ۱. آن‌ها که پیش از غزوه‌ی بدر، ایمان آوردند؛ ۲. آن‌ها که پس از غزوه‌ی بدر، تا فتح خیبر ایمان آوردند؛ ۳. آن‌ها که پس از غزوه‌ی خیبر، تا فتح مکه ایمان آوردند؛ ۴. آن‌ها که پس از فتح مکه ایمان آوردند؛ ۵. آن‌ها که در قرآن به لقب منافق، نامیده شدند. هر کدام از این پنج گروه، از نظر فضیلت و شرف اسلامی، برتر از گروهی هستند که در پی قرار دارد و نخستین گروه، افضل و اشرف از همه می‌باشند، آن‌ها سابقین در اسلام هستند و مجاهدان و شهدای بسیاری در میان آنان است. ایمان آوردن آن‌ها وقتی بوده که اسلام در نهایت ضعف می‌زیسته و دارای هیچ گونه قدرتی نبوده، چه قدرت سیاسی و چه قدرت نظامی و چه قدرت اقتصادی، بلکه همه‌ی آن قدرتها بر ضد اسلام کمر بسته بودند. تاریخ اسلام در حق گروه سابقین ظلم روا داشته و همه‌ی گروه‌ها را با یک چشم نگریسته و همه‌ی افراد آن‌ها را صحابی خوانده است. بسیاری از مسلمانان عصر اموی و عباسی، پا را فراتر نهاده و همه‌ی گروه‌های پنج‌گانه را عادل و پارسا خوانده‌اند، در حالی که خود آنها به یک دیگر چنین نظری نمی‌کردند. (صفحه ۳۵)

منافقان و دو چهرگان

کسانی که به سوی اسلام روی آوردند، ولی ایمان نیاوردند. قرآن، آن‌ها را منافق خواند و دو چهره نامید. منافقان، گروه‌های گوناگون بودند: منافقانی بودند از یهود، منافقانی بودند از قریش، منافقانی بودند از اهل مدینه، منافقانی بودند از نقاط دیگر شبه جزیره‌ی عربستان، چنان که منافقانی بودند شناخته شده، منافقانی بودند ناشناس، ولی همه با هم کار می‌کردند. آن‌ها در میان خود اختلاف داشتند و با یک دیگر نیز دشمن بودند، ولی در برابر مسلمانان و دشمنی با اسلام یگانه بودند. شمار منافقان بسیار بود، و

آزاری که اسلام از این گروه دید، اندک نبود! آن اندازه که قرآن از خطر منافقان، سخن گفته، از خطر مشرکان و کافران، سخن نگفته است. این گروه دو چهره، در لباس اسلام و به نام مسلمانی، تیشه بر ریشه‌ی اسلام زدند. کافران، در لباس دشمن بودند، در میان مسلمانان راه نداشتند، آنان تک چهره‌ای بودند و شناخته می‌شدند، ولی دو چهرگان، جامه‌ی اسلام پوشیده بودند و دوستی اظهار می‌کردند، و در قلب جهان اسلام جای داشتند و دشمنی می‌کردند؛ دشمنی‌های عاقلانه و زیرکانه. دشمن درونی را دشوار است و معرفی کردن، چنان که نتوان با وی نبرد کردن و بسیار سخت است از حمله‌های وی دفاع کردن، ضربت‌های غافل‌گیرانه دارد، و ضربت‌های غافل‌گیرانه را چگونه می‌توان دفع کرد!! دو چهرگان، نخست به نام اسلام و مسلمانی، مسجدی بنا کردند و پاتوقی برای خویش ساختند و آن را پایگاهی برای نابودی اسلام قرار دادند و به نام اسلام، به کوبیدن اسلام (صفحه ۳۶) پرداختند! این مسجد را قرآن، (۱) مسجد «ضرار» لقب داد و پیغمبر اسلام آن را ویران ساخت و از بن برانداخت. نقشه‌هایی گوناگون، برای نابودی اسلام کشیدند و پیاده کردند تا مسلمانان را از دین منحرف سازند. در جهادهای مسلمانان شرکت می‌کردند و با کوچک‌ترین بهانه‌ای، پای به گریز می‌نهادند، تا روحیه‌ی سربازان اسلام را ضعیف ساخته، شکست در سپاه اسلام بیندازند. مسلمانان را از خطرهای موهوم می‌ترسانیدند و از زیان‌های مالی برحذر می‌داشتند، و به طور کلی در میان آن‌ها سم‌پاشی می‌کردند و می‌کوشیدند تا شکاف ایجاد کنند و سدی برای پیشرفت اسلام شوند. وقتی پیامبر می‌خواست به سوی تبوک برود، با مشرکان بادیه‌نشین توطئه کردند که هنگام نبودن پیامبر و سربازان اسلام در مدینه، بر زنان و کودکان مسلمان بتازند و شهر را تصرف کنند و مرکزیت اسلام را نابود سازند. پیامبر، از این توطئه آگاه شد. علی علیه‌السلام را نگهبان مدینه و خلیفه‌ی خود ساخت و مدینه را از این توطئه بزرگ نجات بخشید. منافقان، از قول پیامبر حدیث جعل می‌کردند! احکام و دستورهای اسلام را وارونه می‌گفتند! روابط سری با کافران داشتند و ستون پنجم آن‌ها بودند! (صفحه ۳۷) (۱) «و الذین اتخذوا مسجدا ضرارا و کفرا و تفریقا بین المؤمنین». (توبه (۹) آیه‌ی ۱۰۷).

خلفا

مسأله‌ی خلافت

پس از وفات رسول خدا صلی الله علیه و اله شکافی عمیق در میان مسلمانان روی داد، و کار به زد و خوردهای خونین و کشتارهای پی در پی کشید. این شکاف، در اثر اختلاف بر سر حاکم اسلام و فرمان‌روایی مسلمانان پیدا شد. این اختلاف، در تاریخ اسلام به نام خلافت تعبیر می‌شود. شهادت حسین علیه‌السلام پیشوای شهیدان، از این جا ریشه می‌گیرد. مسأله‌ی خلافت، نقطه‌ی اصلی برای شکاف میان مسلمانان قرار دارد، و در دیگر مسایل اسلامی - چه مسایل اعتقادی، چه مسایل قضایی، چه اجتماعی و چه مسایل دیگر - اثر گذارده است. شایسته است به طور فشرده و کوتاه، با نظری بی‌طرف، مسأله‌ی خلافت را مورد تحقیق و بررسی قرار دهیم، تا حقیقت روشن گردد. چون که دو دسته‌گی اصلی که در میان مسلمانان رخ داد و گروهی شیعه و گروهی سنی شدند، از این جا پیدا شد. شیعیان و سنیان، در بسیاری از مسایل بنیادی اسلام با هم اتفاق نظر دارند. در قرآن، کتاب خدا، اتفاق دارند، در قبله اتفاق دارند، در نماز، روزه، حج، در بسیاری از عبادات و مناسک، اتفاق دارند. در معاد اتفاق دارند، در حشر و رستاخیز اتفاق دارند، در حجیت سنت رسول خدا صلی الله علیه و اله اتفاق دارند، در اجماع اتفاق دارند، در وجوب طاعت پیامبر بزرگ اتفاق دارند. پس، اختلاف این دو گروه در چیست؟ شیعه می‌گوید: رسول خدا صلی الله علیه و آله برای خود خلیفه تعیین کرده و او حضرت علی علیه‌السلام است. سنی می‌گوید: رسول خدا صلی الله علیه و آله می‌خواست علی علیه‌السلام را به خلافت خود نصب کند، ولی موفق نشد و نصی صادر نکرد و این خواسته جامه‌ی عمل نپوشید. (صفحه ۳۸) سنی و شیعی وحدت نظر دارند که علی

علیه‌السلام دارای فضیلت‌هایی است که صحابیان دیگر فاقد بوده‌اند. علی علیه‌السلام نزدیک‌ترین کس به رسول خدا و عزیزترین فرد نزد آن حضرت بوده است. وحدت نظر دارند که علی علیه‌السلام از همه داناتر، و دانش و بینش وی برتر بوده، در راه اسلام بیشتر از دگران رنج برده و سختی کشیده و جهاد کرده است. از طرف رسول خدا صلی الله علیه و آله همیشه امیر بوده و هیچ‌گاه تحت امر کسی قرار نگرفته است. اتفاق نظر دارند که علی علیه‌السلام خود را خلیفه‌ی منصوب و منصوص می‌دانسته است. اتفاق نظر دارند که فاطمه علیهاالسلام دخت رسول خدا، علی علیه‌السلام را خلیفه‌ی منصوص می‌دانسته است. اتفاق نظر دارند که اهل بیت وحی، همگی، علی علیه‌السلام را خلیفه‌ی منصوب می‌دانسته‌اند. اختلاف نظر در این است: آیا نصی درباره علی علیه‌السلام از رسول خدا صلی الله علیه و اله صادر شده و علی علیه‌السلام به مقام خلافت نصب شده است؟ شیعی می‌گوید: نص صادر شده و علی علیه‌السلام به مقام خلافت منصوب گردید. سنی می‌گوید: نص صادر نشده و فرمانی نرسیده است. شیعی و سنی با هم در حکم اختلافی ندارند، هر دو می‌گویند: نصوص پیامبر واجب الاتباع است، اوامر حضرتش مطاع است، اطاعتش فرض است. اختلاف در موضوع است که آیا نص صادر شده؟ فرمانی رسیده؟ محققان اسلام و کاوش‌گران مذهب و تاریخ می‌توانند در این جا نظر کنند و راه حق را پیدا کنند. در این جا پرسشی پیش می‌آید؟ چه مانعی داشت که کسانی که منکر صدور نص بودند، با علی علیه‌السلام بیعت می‌کردند تا شکافی میان مسلمانان پیدا نمی‌شد، و وحدت کلمه حفظ میگردید، و خواسته‌ی رسول خدا صلی الله علیه و آله انجام می‌شد؟! نکته‌ی شایان ذکر آن است که در دین خدا، حکومت از آن خداست و بس و هیچ بشری بر بشر دیگر حق حکم‌روایی و فرماندهی ندارد، مگر کسانی که از سوی خدا بدین منصب رسیده باشند؛ مانند پیامبران الهی و کسانی که از طرف آن‌ها بر حکم‌روایی بشر تعیین شده‌اند. حضرت موسی علیه‌السلام خودش بر بنی‌اسرائیل حکومت می‌کرد و حاکم الهی بود و پس از وفاتش، خلیفه‌اش یوشع پیغمبر، حکومت بنی‌اسرائیل را به دست داشت. (صفحه ۳۹) شموئیل پیغمبر، طالوت را از سوی خدای، برای حکومت بنی‌اسرائیل تعیین کرد، طالوت مرد بزرگی بود، در دانش و بینش توانا و از نظر قوای جسمانی بسیار نیرومند. فرمان فرمایان آسمانی، هر دو فضیلت را دارا هستند. هنگامی که رسول خدا به مدینه هجرت کرد و ملتی تشکیل داد، حضرتش حاکم مطلق بود و بنیاد حکومت اسلامی را در مدینه پی‌ریزی کرد. نماز جمعه را حضرتش در مکه نخواند، با آن که نمازهای پنج‌گانه را به جماعت اقامه می‌فرمود، وارد مدینه که شد، در نخستین روز جمعه، نماز جمعه را اقامه فرمود. این، نشانه‌ی تشکیل حکومت اسلامی در مدینه بود. از نظر اسلام، حکومت بر بشر، از آن خداست و بس. و کسی در این مقام با حضرت احدیت شرکت ندارد. کسانی که از سوی خدای بر حکومت بر بشر تعیین شده‌اند، نمایان‌گر حکومت الهی هستند. قرآن، با تعبیرهای گوناگون، به این حقیقت تصریح می‌کند: گاه می‌گوید: «ألا ـ له الخلق و الأمر؛ (۱). آفرینش و فرمان‌روایی ویژه‌ی اوست.» گاه می‌گوید: «ان الحکم الا لله؛ (۲). حکومت از آن خداست و بس». گاه می‌گوید: «هنالك الولایة لله الحق؛ (۳). فرمان‌روایی از آن خداست و بس». اکنون باید دید که این منصب از طرف خدا به چه کسی عنایت شده و فرمان رهبری بشر به نام که صادر شده است. قرآن، از رهبری بشر، سه تعبیر می‌کند: «امام»، «عهد»، «ولی». امام و ولی به مردم اضافه می‌شود و عهد به خدا. هیچ فردی از بشر، دارای این منصب بزرگ الهی نخواهد بود، مگر کسی که از طرف خدا فرمان به نام او صادر شود. قرآن، چنین می‌گوید: «و اذ ابتلی ابراهیم ربه بکلمات فأتمهن قال انی جاعلك للناس امام قال و من ذریتی قال لا ینال عهدی الظالمین» (۴). (صفحه ۴۰) به نص قرآن، کسی که در گذشته این فرمان به نامش صادر شده، ابراهیم خلیل علیه‌السلام بوده است. ابراهیم از خدای تقاضا می‌کند که این مقام در میان فرزندانش بماند و پاره‌ای از ایشان بدین مقام عالی برسند. تقاضا پذیرفته می‌شود و به عقد سلبی آن تصریح می‌گردد. عقد سلبی چنین است: ستم‌گران و ظالمان تبار ابراهیم، بدین مقام نخواهند رسید. ستم‌گر، کسی است که حقی را پامال کند، خواه حق خدای باشد، خواه حق خلق. ستم‌گر، چگونه می‌تواند اقامه‌ی عدل کند؟! کوری، بینایی نمی‌آورد و روشنایی از تاریکی محال است. مهر ایزدی، اجازه نمی‌دهد که ظالمی بر بشری مسلط گردد. پس چگونه روا می‌شمارد که ظالمان رهبری بشر

را به عهده گیرند! اکنون به سراغ عقد ایجابی فرمان و جنبه‌ی مثبت آن برویم تا ببینیم که این فرمان پس از ابراهیم خلیل، در اسلام، به نام چه کسانی صادر شده است. قرآن می‌گوید: «انما ولیکم الله و رسوله و الذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون؛ (۵). فرمان‌فرما و رهبر شما خداست و رسول او و کسانی که ایمان آوردند و نماز خواندند و در حال رکوع صدقه دادند.» فرمانده و رهبر، خداست، سپس رسول خدا، فرمانده سوم کیست؟! او کسی است که در حال رکوع، صدقه داده است. به اتفاق علمای تفسیر، و دانش‌وران حدیث و ارباب تاریخ، او علی است. اوست که در حال نماز و حال رکوع، انگشتری در راه خدا داد. همان طور که محمد صلی الله علیه و آله در حضور خدا، فرمانده الهی و واجب الاطاعه است، همان طور علی علیه‌السلام در حضور خدا و رسول صلی الله علیه و اله فرمانده خدایی است و واجب الاطاعه. منشور الهی برای رهبری جهان بشریت، نخست به نام محمد صلی الله علیه و اله صادر شد، سپس به نام علی علیه‌السلام. بنابر گفته‌ی قرآن، ما نیازی به بحث در مسأله‌ی خلافت نداریم، چون علی علیه‌السلام در زمان رسول خدا صلی الله علیه و اله در حضور آن حضرت، حاکم و واجب الاطاعه‌ی بشر بوده و فرمان او هم چون فرمان خداست، و در زمان حیات رسول، یکی از سه کس است: خدا، محمد صلی الله علیه و اله، علی علیه‌السلام. (صفحه ۴۱) و پس از وفات رسول خدا صلی الله علیه و آله یکی از دو کس است: خدا، علی علیه‌السلام. آری، منصب اصلی از آن خداست و ویژه‌ی ذات حق، و محمد صلی الله علیه و اله و علی علیه‌السلام منصب دارند. با این بیان قرآن، موضوعی برای بحث در مسأله‌ی خلافت باقی نمی‌ماند. (صفحه ۴۲) (۱) اعراف (۷) آیه‌ی ۵۴. (۲) انعام (۶) آیه‌ی ۵۷. (۳) کهف (۱۸) آیه‌ی ۴۴. (۴) بقره (۲) آیه‌ی ۱۲۴. (۵) مائده (۵) آیه‌ی ۵۵.

ابوبکر

خلفای راشدین، پنج تن بوده‌اند و ابوبکر نخستین کس آن‌هاست. وی با دستیاری عده‌ای به مقام حکومت رسید. خلافت ابوبکر، به وسیله‌ی بیعت انجام شد. بیعت، انتخاب نیست و معنای دیگر دارد. بیعت عقبه و بیعت شجره، انتخاب رسول خدا صلی الله علیه و اله به پیامبری نبود. رسول خدا صلی الله علیه و اله پیامبر و حاکم بود؛ خواه کسی با حضرتش بیعت کند، خواه بیعت نکند. بیعت، اظهار تسلیم است، نه برگزیدن. زمامداری ابوبکر، از قبیل انتخاب رئیس جمهور نیست، و باید به حکومت ابوبکر، نامی دیگر داده شود. دو عامل اساسی در رسیدن ابوبکر به حکومت کمک کرد:

قریش

اینان قدرت‌مندان صحابه بودند و بغض بنی‌هاشم را در دل داشتند و با تمام نیرو می‌کوشیدند که نگذارند حکومت به دست بنی‌هاشم بیفتد. قریشیان، خواستار برکناری همیشگی علی علیه‌السلام از حکومت بودند.

نظریه‌ی محرومیت از حکومت

بدین معنی که اگر حکومت به دست بنی‌هاشم بیفتد، در حکومت جاودانی و ابدی خواهند شد، و هیچ طایفه‌ای از طوایف قریش و یا قبیله‌ای از قبایل عرب را در هیچ زمانی، نصیبی از حکومت نخواهد بود. تز «محرومیت از حکومت» را جویندگان قدرت بهانه کرده، و بدان وسیله یارانی یافتند و جبهه‌ی خود را تقویت کردند. ابوبکر، دارای چهره‌ای زیبا و فوق‌العاده زیرک و بسیار باهوش بوده و از سیاست‌مداران (صفحه ۴۳) بزرگ جهان به شمار می‌رود. وی در زمره‌ی سابقین در اسلام بود، و چون که به طور مستقیم در جنگ‌ها و جهادها شرکت نکرده بود، کسی از قریش و عرب با وی دشمنی نداشت. ابوبکر، در سقیفه‌ی بنی‌ساعده، بزرگ‌ترین شایستگی سیاسی را نشان داد و مخالفان را به زانو درآورد. در آغاز، از انصار اقرار گرفت که امارت قریش را بپذیرند و ایشان را

یک گام به عقب نشانید. وقتی که آن‌ها حکومت را پیشنهاد کردند و گفتند: یک تن از ما و یک تن از شما، حکومت را اداره کند، ابوبکر با استناد به سخن پیغمبر، پیشنهاد آن‌ها را رد کرد. سخن پیغمبر چنین بود: «الائمهٔ من قریش؛ پیشوایان، همگی از قریش هستند». وقتی که استدلال ابوبکر را برای علی علیه‌السلام گفتند، حضرتش گفت: «احتجوا بالشجرهٔ و أضاعوا الثمرهٔ؛ به درخت تکیه می‌کنند، و میوه‌اش را بر باد می‌دهند». در اثر حکومت ابوبکر، نخستین شکاف میان مسلمانان رخ داد و آن‌ها دو دسته شدند: پیروان نص؛ مخالفان نص. این دو گروه، برای همیشه در برابر هم قرار گرفتند، ولی قدرت‌های اسلام و حکومت‌ها، در بیشتر زمان‌ها و بیشتر کشورهای اسلامی، در اختیار گروه دوم قرار گرفت. خلفای بنی‌عباس، در آغاز در زمره‌ی گروه نخستین بودند، سپس از گروه دومین گردیدند. منافقان، همگی با ابوبکر بیعت کردند، و در برابر، به لقب شریف صحابی مشرف شدند. پیروان نص، به پیروی از رهبر خود، از مقاومت مسلحانه دست کشیدند. اگر پس از وفات پیامبر اسلام، جنگ و خون‌ریزی، در میان مسلمانان رخ می‌داد، صد در صد به زیان اسلام تمام می‌شد و نابودی اساس اسلام را در پی داشت. تازه مسلمانان مرتد می‌شدند و اسلام را وسیله‌ای برای رسیدن به حکومت می‌پنداشتند. کافران، فرصت را غنیمت شمرده، بر مسلمانان می‌تاختند و نامی از اسلام و مسلمانی باقی نمی‌ماند. قدرت‌طلبان، از این خیراندیشی علی علیه‌السلام استفاده کرده، خویشتن را به هدف رسانیدند و پایه‌های حکومت خود را محکم ساختند. دومین شکافی که در اثر خلافت ابوبکر، در میان مسلمانان رخ داد، دو دستگی مهاجر و انصار بود. ابوبکر، در روز سقیفه، به انصار وعده‌ی وزارت داد، وعده‌ی اشتراک در حکومت داد، ولی به این وعده عمل نشد. مهاجران، انصار را از حکومت راندند و انصار نتوانستند مقاومتی (صفحه ۴۴) نشان دهند. انصار، نه از زیرکی مهاجران برخوردار بودند، و نه با هم اتحاد داشتند، و مصلحت خود را تشخیص ندادند که باید یگانه شوند. اوسیان با خزرجیان رقابت می‌کردند. خود خزرجیان نیز، با یکدیگر حسادت می‌ورزیدند. بسیاری از منافقان نیز، در زمره‌ی انصار قرار داشتند. به طور کلی، انصار در نبرد سیاسی، از مهاجران شکست خوردند و برای همیشه از صفحه‌ی سیاست دور شدند. مسلمانانی که در خارج مدینه می‌زیستند، با ابوبکر بیعت نکردند و از پرداخت زکات به حکومت وی سر باز زدند. ابوبکر، ایشان را مرتد خواند و بر خلاف نظر اصحاب رسول خدا که به وی گفتند: با مسلمان نجنگد تصمیم به جنگ گرفت و همه را کوبید. این جنگ‌ها، در تاریخ اسلام به نام «حروب ردهٔ» نامیده شده‌اند. نخستین جنگ مسلمانان با یک دیگر، از این تاریخ آغاز گردید، چنان که نخستین دیکتاتوری بود. دوره‌ی خلافت ابوبکر موقت نبود و محدود به زمان نبود. وی مادام‌العمر بدین سمت رسید، ولی بخت با وی یاری نکرد! هنگامی که از سرکوبی مخالفان فراغت یافت، دیری نپایید که زندگی را بدرود گفت. مدت خلافت وی، دو سال و اندی بود. حکومت اسلامی که پایه‌اش نه بر گرایش به چپ قرار داشت و نه بر گرایش به راست، از مسیر اصلی خود منحرف گردید، و از نظر سیاسی گرایش به سوی راست پیدا کرد.

عمر

عمر، دومین خلیفه است. ابوبکر، وی را به خلافت منصوب ساخت و مردم تسلیم شدند و با وی بیعت کردند. خلافت عمر فرمایشی بود. اکثریت مسلمانان با آن مخالف بودند، ولی ابوبکر مقصود خود را عملی ساخت و این خود، دیکتاتوری بود. روزی ابوبکر، افکار عمومی را درباره‌ی ولایت‌عهدی عمر، از معیقب دوسی پرسید. پاسخ داد: گروهی موافقند و گروهی مخالفند. ابوبکر پرسید: اکثریت با کدام گروه است؟! دوسی گفت: با مخالفان. (صفحه ۴۵) عمر، بسیار زیرک بود و از سیاست‌مداران بزرگ به شمار می‌رفت، ولی در برابر، بسیار تندخو و عصبانی بود. مردم از نزدیک شدن به وی دریغ می‌کردند کار عصبانیت وی به جایی رسیده بود که وقتی که بر همسرش خشمگین می‌شد، آرام نمی‌گرفت، تا دست خود را دندان گرفته و خونی سازد. خلافت عمر، دومین پله، از خلافت ابوبکر بود. خلافت ابوبکر چنان که ذکر شد، جنبه‌ی سلبی داشت، ولی خلافت عمر، رنگ ایجابی به خود گرفت. عمر، حکومت اسلامی را عربی کرد و رنگ نژادی داد و این خود، گام دیگری بود به سوی راست‌گرایی! در عهد عمر، تفاضل

طبقـاتی میـان مسـلمانان پیـدا شـد. عمر، عرب را از عجم برتر قرار داد! مهاجران را بر انصار برتر قرار داد! اوس را بر خزرج برتر قرار داد، عشایر ربیعه را بر مضـر برتر قرار داد! از آن زمان، مسـلمانانی که عرب نبودنـد، به لقب موالی و بردگان نامیـده شدنـد! فتوحات عمر، حکومت اسـلامی را تبـدیل به امپراتوری عرب کرد، و دعوت اسـلام، رنگ جهان‌گیری به خود گرفت. نتایج جهان‌گیری عمر برای اسـلام، نیاز به بررسـی کامل دارد. آن چه مسـلم است، اروپای بت‌پرست، پس از مرگ عمر به کیش مسیحیت درآمد. مبشران مسـیحی، حد اعلای اسـتفاده را از جهان‌گیری عمر کردند. کیش مسیح را آیین مهر و دوستی خواندند و اسلام را دین شمشیر و قهر نامیدنـد. مسـیحیت، تا آن روز نتوانسـته بود در اروپا، پیشـروی کنـد، و در کشور روم متوقف مانـده بود، اما پس از مرگ عمر، دین دنیـای فرنـگ گردیـد. از نظر اقتصـادی نیز در زمان عمر، حکومت اسـلامی گرایش به راست پیـدا کرد. سـهمیه‌ی برتران، در اموال مسلمین بیش از دگران بود، و مساوات حقوقی که قرآن پایه‌گذاری کرده بود به کنار رفت. نظام طبقاتی، در اسلام، در خلافت عمر نمایان شـد و به سـیر تصاعـدی پرداخت و «طبقه‌ی ممتاز» از آن روز در میان مسـلمانان قـدم گذارد. تاریخ می‌گوید: روزی، عمر بر منبر بود و به سـخن مشـغول بود، حسـین که هنوز کودک بود، داخل مسـجد شد و به سوی منبر رفت و عمر را مخاطب ساخته چنین گفت:«از منبر پدرم بیا پایین، و بر منبر پدرت برو!» عمر که پیش‌بینی چنین وضعی را نکرده بود، به حیرت افتاده گفت: راست گفتی پـدرم منبری نـداشت. آن گـاه کودک را در کنار خود نشانیـده، به بازجویی پرداخت و پرسـید: که تو را (صـفحه ۴۶) چنین کاری آموخت؟! کودک گفت: «به خدا سوگند، کسـی مرا چیزی نیاموخته». دودمان عمر با حسـین میانه‌ی خوبی نداشـتند، زیرا حسـین به شراب‌خواری عاصم، پسـر عمر، شهادت داده بود و حد بر او جاری شده بود. تاریخ می‌گوید: عمر، از حسین علیه‌السلام خواسته بود که هر کاری دارد، خودش به وی رجوع کند. حسـین علیه‌السـلام روزی به سراغ عمر رفت. خلیفه با معاویه خلوت کرده بود. عبدالله فرزنـد عمر مـانع شـد و نگـذارد حسـین نزد عمر برود و ملاقـات کنـد! عمر، هنگـام مرگ، هشـتاد و شـش هزار دینـار، مقروض به بیت‌المـال بود و دانسـته نشـد که این قرض برای چه بوده و در چه کاری مصـرف شـده است، فتوحات عمر، حکومت اسـلامی را به امپراتوری عرب تبدیل کرد.

عثمان

عمر با یک شاهکار سیاسـی، عثمان را به جای خود نشانید و بر اریکه‌ی خلافت مستقر ساخت. چرا عمر، عثمان را به جای خود قرار داد و چه حسابی در کار بود؟ پاره‌ای می‌گوینـد: بنی‌امیه، در اواخر زندگی عمر، قدرت به دست آورده بودند و عمر در محاصـره‌ی آن‌هـا قرار داشت و راهی نـداشت، به جز آن که عثمان را جانشـین خود کنـد. اینان سـخن ابوسـفیان را بر نظر خود گواه می‌گیرنـد. روزی که عثمان به خلافت رسـید، ابوسـفیان به بنی‌امیه گفت: چنین روزی را امیدوار بودم که حکومت به دست یکی از شما بیفتد. امیدواری ابوسـفیان را نشانه‌ای از فعالیت‌های زیر پرده، برای رسیدن به قدرت می‌دانند. هر چه بود، منظور کنار زدن علی علیه‌السلام از حکومت بود، و شایسـته‌ترین کس برای رسـیدن به این هدف، عثمان بود. مسلمانان، با دودلی و بیم و هراس، از حکومت عثمان، اسـتقبال کردند، چرا که آن را پیروزی بنی‌امیه دانسـتند، و پیروزی بنی‌امیه را ضد اسـلام می‌دیدند. عثمان در میان مسلمانان ناشناس نبود. او را می‌شـناختند، و از ویژگی‌هـای اخلاقی و روحی او آگاهی داشـتند. وی مردی ضـعیف‌النفس بود، تعصب قبیله‌ای داشت، خواهان زنـدگی اشـرافی بود. دیری نپاییـد که این دانسـته، درست از کار درآمـد و حکومت اسـلامی، حکومت خانوادگی گردید، پست‌های (صـفحه ۴۷) حسـاس کشـور و منـاصب بلنـدپایه، در اختیـار خویشـان و نزدیکـان خلیفـه قرار گرفـت! و برتری طبقـاتی به گونه‌ای دیگر، نیز در میان مسـلمین راه یافت! بستگان خلیفه و ثروت‌مندان جدید، خود را نجبای مملکت و شرفای کشور دانستند! و دستگاه خلافت اسلامی، چند گام دیگر، از اسلام دور شد! و انحراف، انحراف‌هایی زایید! شکم‌های قریش، پر شد! اعیان و اشراف، در حکومت اسـتقرار یافتند! و گل سـر سـبد و طبقه‌ی ممتاز جامعه شدند! بخور بخور، شـروع شد و پریشانی بر کشور سایه انداخت!

فریاد شکایت مردم از استانداران و بلندپایگان دولتی، بلند شد! و گوشی شنوا در کار نبود! رفتار عثمان با بیت‌المال، رفتار با ملک طلق بود: سیصد هزار درهم به دامادش، حارث داد، شترهای زکات را به وی بخشید، یک بازار در مدینه بدو بخشید. تاریخ می‌گوید: این بازار را پیامبر، برای همه مسلمانان قرار داده بود. به ابوسفیان، دویست هزار درهم بداد! به داماد دیگرش ششصد هزار درهم، حواله‌ی صندوق بیت‌المال بصره کرد! به طلحه دویست هزار دینار داد! به زبیر ششصد هزار! به زید بن ثابت، آن قدر داد که پس از مرگ، طلاهایش را با تبر شکستند! قطعه‌های اراضی زراعتی بسیاری به کسانی بخشید! جواهر بیت‌المال را که به قیمت در نمی‌آمد، زیور زنان و دختران خود ساخت! و بسیاری از بذل و بخشش‌های دیگر! این کارها در اسلام سابقه نداشت و بر مسلمانان بسیار گران بود. سر و صداها بلند شد، اعتراضات و انتقادهای پی در پی ادامه یافت، و به جای رسیدگی به اعتراض‌ها، اعتراض کنندگان کوبیده می‌شدند! ابن‌مسعود، مورد شکنجه‌ی سخت قرار گرفت، عمار یاسر آن قدر کتک خورد که سلامتی خود را از دست داد! ابوذر، نخست به شام تبعید شد! و سپس به ربذه فرستاده شد! ربذه بیابانی بود خشک و بی‌آب و گیاه و امر شد که کسی حق ندارد از ابوذر مشایعت کند و با وی سخن گوید! تاریخ می‌گوید: علی و حسین علیه‌السلام و تنی چند از بنی‌هاشم، فرمان را نادیده گرفتند و از وی مشایعت کردند و با وی سخن گفتند. حسین علیه‌السلام وی را عمو خطاب کرده، گفت: «خدا توانایی دارد که آن چه رخ داده تغییر دهد. او هر روز شأنی دارد. این مردم بر دنیای خود از تو بیم داشتند، و تو بر دین خود از آنان بیم داشتی، تو به دنیای آن‌ها نیازی نداری، ولی آنان به دین تو نیازمند هستند، صبر و استقامت از خدای بخواه، و به حضرتش از شر (صفحه ۴۸) حرص و آز و بی‌تابی، پناه ببر. صبر و استقامت از دین است، از کرم است، از جوانمردی است. حرص و آز، روزی را پیش نمی‌آورد و بی‌تابی سودی نخواهد داشت». قیام عمومی آغاز شد و انقلاب، کشور را فراگرفت و عثمان به دست انقلابیون کشته شد. در کشته شدن عثمان، ضد انقلاب و نزدیکان عثمان شرکت داشتند. آنان می‌خواستند عثمان، کشته شود. انقلابیون را تحریک کرده، آتش آن‌ها را دامن می‌زدند، انقلابیون نمی‌خواستند عثمان را بکشند، آن‌ها خواستار اصلاح وضع بودند، ولی خویشان و نزدیکان عثمان، وضع را بدتر کردند تا دست انقلابیون را به خون خلیفه آلوده سازند. حکومت‌خواهان بنی‌امیه، می‌دانستند که اگر عثمان با مرگ طبیعی از دنیا برود، صد در صد حکومت از دست آن‌ها خواهد رفت و امیدی برای باقی ماندن قدرت در دست آن‌ها نخواهد ماند، ولی اگر عثمان کشته شود، می‌توانند به نام خون‌خواهی عثمان، وارد معرکه شده برای خود راهی برای رسیدن به قدرت باز کنند. نقشه‌ی قتل عثمان را طرح کردند، و خوب پیاده کردند! مروان، نخست‌وزیر عثمان، و همه کاره‌ی حکومت، با سخنانی زننده و بدگویی، بر خشم انقلابیون می‌افزود، و آن‌ها را کینه‌ور می‌ساخت! وی چنین می‌گفت: حکومت، ملک شخصی ماست، آن چه دلمان بخواهد می‌کنیم و هیچ کس حق اعتراض ندارد! عثمان، برای حفظ جانش، از امیر شام کمک خواست که سپاه بفرستد. معاویه خودش به تنهایی آمد و سپاهی نیاورد، عثمان بدو گفت: تو انتظار کشته شدن مرا داری، تا به نام خون‌خواهی من برخیزی و به سوی حکومت روی. طلحه که به دنبال حکومت بود، از عوامل قتل عثمان به شمار می‌رود. وی می‌پنداشت که خلیفه‌ی آینده خودش است. عایشه که خواهان خلافت خواهرزاده‌اش بود، به انقلابیون می‌گفت: این یهودی لنگ را بکشید!

امیرالمؤمنین

عثمان کشته شد و مسلمانان به علی علیه‌السلام پناه بردند. افکار عمومی با اکثریت قریب به اتفاق، علی علیه‌السلام را برای زمامداری برگزیدند، ولی علی علیه‌السلام نپذیرفت و گفت: (صفحه ۴۹) «دعونی و التمسوا غیری، لأن أکون وزیرا خیر لکم من أن أکون امیرا؛ (۱). مرا واگذارید و به دیگری روی کنید. من وزیر باشم، برای شما بهتر است تا امیر باشم». ملت نپذیرفت و بر اصرار خود افزود و کوشید تا حضرتش خلافت را قبول کرد. این نخستین انتخابی بود که در تاریخ اسلام رخ داد. چنین انتخابی در تاریخ بشر

کمتر سابقه دارد. پس از انتخاب، بیعت با حضرتش آغاز شد، مسلمانان بیعت کرده، و آمادگی خود را برای اطاعت فرمان‌هایش اعلام کردند. علی علیه‌السلام خلیفه‌ی منصوص بود، و خلیفه‌ی منتخب نیز گردید. انتخاب خلق با انتخاب خدای همراه شد. خلافت علی علیه‌السلام دارای ویژگی‌ای بود که خلفای پیشین آن را نداشتند. حضرتش، نخست، برای خلافت انتخاب شد سپس با وی بیعت کردند، ولی خلافت گذشتگان، تنها با بیعت تأمین گردید و انتخابی در کار نبود. با انتخاب علی علیه‌السلام به خلافت، وحدت مسلمانان تأمین گردید و شکافی که در اسلام رخ داده بود، پر شد. پیروان نص و منکران نص، هر دو علی علیه‌السلام را انتخاب کردند. مهاجر و انصار هر دو دسته علی علیه‌السلام را انتخاب کردند. مخالفان عثمان و موافقان، علی علیه‌السلام را انتخاب کردند. حکومت، در مکتب علی علیه‌السلام وسیله بود نه آرمان. ابن‌عباس می گوید: در «ذی قار» شرفیاب حضورش شدم، دیدم کفش خود را پینه می‌کند. از من پرسید: این کفش چقدر قیمت دارد؟ گفتم: هیچ! گفت: «به خدا سوگند! این کهنه کفش، از حکومت، نزد من عزیزتر است. مگر آن که بتوانم حقی را اقامه کنم، و یا باطلی را نابود سازم.» زمان حکومت علی علیه‌السلام بسیار کوتاه بود. و کمتر از نصف زمان حکومت رسول خدا در مدینه طول کشید. علی علیه‌السلام در این مدت کوتاه، اماته‌ی باطل کرد و اقامه‌ی حق. و خطرناک‌ترین فتنه‌ای را که در تاریخ اسلام روی نمود، برطرف ساخت. عدل را نشان داد، انسانیت را نشان داد، فضیلت را نشان داد. دمکراسی و آزادی ملی به تمام معنا، برقرار گردید. مردم، در زمان حکومت علی علیه‌السلام حکومت محمد صلی الله علیه و اله را دیدند، حکومت اسلام را دیدند، به حقیقت عدالت اجتماعی رسیدند، مهر و رحمت حاکم را چشیدند، حکومت‌طلبان (صفحه ۵۰) و قدرت‌خواهان، کلاه خود را که پس معرکه دیدند، آرام ننشستند و به کوشش پرداختند! طلحه و زبیر نزد علی علیه‌السلام شدند، یکی امارت بصره را خواست و دیگری استانداری کوفه را، تقاضای آن دو قبول نشد؛ چون بر خلاف عدل بود؛ چون به زیان ملت بود. آن‌ها بیعتشان را شکستند و به سوی بصره شدند! و به نام خون‌خواهی عثمان بر امام شوریدند! با آن که عثمان کشته‌ی خود آن‌ها بود، نه کشته‌ی امام. معاویه که از دیر زمان، نقشه‌ی خلافت را در سر می‌پرورانید، و انتظار کشته شدن عثمان را داشت تا از خون او بهره‌برداری کند، به شورش پرداخت. خون‌ریزی‌های بسیار روی داد، و خون‌ریزی، خون‌ریزی زایید، دمی که حضرتش به موفقیت قطعی نزدیک می‌شد، و آرامش بر سر تا سر کشور اسلام گسترده می‌شد، به دست پلیدترین فرد بشر، ترور گردید. و پیکره‌ی عدالت، در خانه‌ی خدا به خون غلتید، و امید انسانیت به زیر خاک رفت! (۱) نهج‌البلاغه، خ ۹۲.

امام مجتبی

حضرت مجتبی علیه‌السلام پنجمین خلیفه، از خلفای راشدین و امام دوم از امامان اهل بیت وحی است. دوره‌ی خلافت آن حضرت شش ماه طول کشید. وقتی که زمام حکومت را در دست گرفت، مجلس بزرگی در مسجد کوفه تشکیل داد که همه‌ی لشکریان و کشوریان در آن شرکت داشتند. امام مجتبی علیه‌السلام برای آن‌ها سخن آغاز کرد، آن‌ها را به وحدت و یگانگی دعوت نمود و از تحریکات زهرآگین بنی‌امیه آگاه ساخت. پس آمادگی خود را برای جهاد با معاویه اعلام کرد و سپاه را برای نبرد دعوت کرد. احدی به ندای حضرتش لبیک نگفت، به جز فرزند حاتم طایی، عدی که اطاعت خود را اعلام کرد، و زبان به سرزنش و توبیخ کوفیان گشود. پس از این آزمایش، باز هم حضرتش دست از جهاد برنداشت و کوشید و سپاهی آماده ساخت و به سوی معاویه فرستاد. فرمانده سپاه خیانت کرد و از معاویه پولی گرفت و سپاه را بدون سردار گذاشت و به سوی معاویه رفت. این فرمانده، برادر ابن‌عباس بود، کسی بود که دو پسر خردسالش را معاویه کشته بود. امام احساس کرد یار و یاوری ندارد، و نیروهای مسلح برای جهاد آماده نیستند و خودش (صفحه ۵۱) مانده و تنی چند از خویشان و دوستان بسیار نزدیک، و جنگ، هلاکت آن‌ها را در بر دارد نه شهادت، و هلاکت این گروه نابودی اسلام و پیروزی کفر را در پیش دارد. آری، هلاکت چیزی است و شهادت چیز دیگر. چنین جنگی روا نیست. عقلا و خردمندان، آن را صحیح نمی‌شمارند و اسلام آن را روا نمی‌داند. حضرتش دندان سر جگر گذارد

و حماسه‌ی روحی مردی و مردانگی را کوبید تا به وسیله‌ی صلح، چهره‌ی اسلام در جهان باقی بماند. حسین علیه‌السلام نیز با برادر موافق بود، و صد در صد صلح را تصویب کرد. عدی فرزند حاتم که از صلح ناراضی بود، به حضور حسین علیه‌السلام شرفیاب شد و بر صلح امام مجتبی علیه‌السلام خرده گرفت، و آمادگی خود و کسانی را برای جنگ در زیر رایت حسین علیه‌السلام اعلام کرد، ولی حضرت حسین علیه‌السلام پیشنهاد وی را نپذیرفت و صلح برادر را به جا خواند و تثبیت کرد. موضع امام حسن علیه‌السلام پس از شهادت پدر، موضع پدرش بود پس از وفات رسول خدا صلی الله علیه و اله که جنگ، نابودی اسلام را نتیجه می‌داد؛ فرزند همان کاری کرد که پدر آن را کرد. حکومت در مکتب محمد صلی الله علیه و آله محمد وسیله است نه هدف. هدف در این مکتب، خداست و بس، سعادت انسان‌هاست و بس. خواسته‌های شخصی، خواهش دل، انتقام و تشفی، ناموری و نیک‌نامی، در این مکتب راه ندارد. کمال مطلوب، فداکاری است، از خود گذشتن است، خواه جان باشد، خواه فرزند، خواه مال باشد، خواه آسایش، خواه حکومت باشد، خواه نیک‌نامی. رهبران این مکتب را ندیده و نشنیده‌ایم که برای حکومت و به دست آوردن قدرت، قدمی بردارند و یا به ریاکاری و عوام‌فریبی اشک تمساح بریزند. صلح امام مجتبی علیه‌السلام تنها راه ادامه‌ی جنبش بود، نه راحت‌طلبی و سازش. جنگ، صد در صد به زیان اسلام و به سود ضد اسلام بود و با صلح، حیات ابدی اسلام و جان بسیاری از مردم با ایمان محفوظ ماند. اگر صلح راحت‌طلبی و سازش بود، اگر تسلیم در برابر خواسته‌های معاویه بود، پس چرا معاویه تا آخر عمر، از جان امام مجتبی علیه‌السلام دست نکشید و چندین بار حضرتش را مسموم کرد و بارها در صدد کشتن برآمد. وقتی امام مجتبی علیه‌السلام به موصل رفته بود، به سفارش معاویه، صوفی کوری به حضرتش (صفحه ۵۲) بسیار نزدیک گردید و عصایی را که نیش زهرآلودی داشت، بر پشت پای آن حضرت نهاد و با قوت تمام فشار داد، تا پسر پیغمبر را مجروح و مسموم سازد. سرانجام معاویه به مقصد رسید و هشت سال پس از صلح، امام را به وسیله‌ی زهر شهید ساخت. حسین علیه‌السلام نیز پس از شهادت برادر، قیام نکرد و به سوی جنگ قدمی برنداشت و تا معاویه زنده بود به روش برادر ادامه داد و صلح برادر را تنفیذ کرد. نکته‌ای که جلب توجه می‌کند آن است که چرا معاویه، برای کشتن امام حسین علیه‌السلام اقدام نکرد با آن که حضرتش با وی بیعت نکرده بود؟ با آن که خطر وجود حسین علیه‌السلام برای معاویه و خواسته‌های او، کمتر از وجود برادرش نبود، و معاویه کاملاـ حسین را می‌شناخت. آری خدای، حسین را ذخیره کرده بود، و زنده ماندن حسین معجزه بود. صلح امام مجتبی علیه‌السلام نظیر صلح رسول خدا صلی الله علیه و آله در حدیبیه بود. این دو صلح با یک دیگر رابطه‌ی مستقیم و همگامی دارند. در صلح حدیبیه، رهبر کفار ابوسفیان، پدر معاویه بود. و در صلح امام حسن علیه‌السلام رهبر دشمن، خود معاویه. در آن جا رهبر اسلام رسول خدا بود در این جا رهبر اسلام، زاده‌ی رسول خدا. کوته‌بینانی که بر صلح حدیبیه اعتراض کردند، بر صلح با معاویه نیز اعتراض داشتند. صلح امام مجتبی علیه‌السلام مساوی با پیروزی بود بدون خون‌ریزی. بدین وسیله اسلام پا برجا ماند، حق و حقیقت آشکار شد، باطل نمایان گردید. انسانیت محفوظ ماند، و مجهولی برای جویندگان حقیقت باقی نماند. حکومت‌هایی که از زورگویی و قلدری نفرت دارند، و هدفشان اقامه‌ی عدل است، ملت خود را مجبور به جنگ نمی‌کنند. آنان افراد ملت را، آدم می‌دانند، انسان می‌دانند. ماشین نمی‌دانند، بیل و کلنگ و تیشه نمی‌دانند. ملت شعور ندارد،نمی‌فهمد، غلط می‌کند، در منطق این حکومت‌ها راه ندارد. حکومت، برای امام مجتبی وسیله‌ی اقامه‌ی عدل بود و زورگویی، دیکتاتوری، فشار بر ملت، او را از هدف دور می‌داشت. این کارها از آن کسانی است که حکومت برای آنان هدف باشد نه وسیله. (صفحه ۵۳) حضرتش که حکومت را در دست گرفت، ملت اسلام از جنگ‌های طولانی و پی در پی داخلی خسته شده بود، و از جنگ بیزار بود؛ آن هم جنگ با کسانی که خود را مسلمان و هم‌کیش می‌خواندند. شرم و حیایی که مسلمانان از پدرش علی داشتند در کار نبود. معاویه را یاغی بر علی علیه‌السلام می‌دانستند نه یاغی بر حکومت اسلام! اکثریت مسلمانان، تازه مسلمان بودند و به حقیقت اسلام پی نبرده بودند. اسلام برای آن‌ها مذهب تشریفاتی بود، امام مجتبی را نمی‌شناختند. معاویه را نمی‌شناختند، هر دو را مسلمان می‌دانستند. می‌گفتند: چرا مسلمانان بایستی با هم جنگ کنند. این جنگ،

مذهبی نیست، جهاد نیست، نزاع بر سر فرمان‌روایی و حکومت است. تنها راه جنگ، دیکتاتوری بود! کشتن و اعدام بود! تخویف و ارعاب بود! یا رشوه‌پردازی! دروغ و تزویر! گول زدن مردم! حقه‌بازی! عوام‌فریبی! شعارهای تو خالی! و این کارها، در حکم عدل راه ندارد. اجرای احکام اسلام و مراسم مذهبی، بایستی با آزادی باشد، با اختیار باشد. در غیر این صورت باطل است. جهاد مانند نماز است، نماز زوری درست نیست، نماز پولی درست نیست، پس، جهاد زورکی و جهاد پولی درست نیست، آن نماز نیست و این جهاد نیست. امام مجتبی اعلام جهاد کرد، و از کوفه به نخیله رفت و آن جا را لشکرگاه قرار داد. ده روز در آن جا بماند. بیش از چهار هزار تن به خدمتش نرسیدند. حضرتش مجبور به بازگشت به کوفه گردید. وقتی در خطبه‌ای از مردم، برای جهاد نظر خواست، فریاد کشیدند: ما آماده نیستیم، ما را هلاک مکن! مردمی که جهاد فی سبیل الله را در خدمت امام زمان، هلاک بخوانند، سرباز اسلام نخواهند بود، سربار اسلامند، خیانت خواهند کرد، شکست اسلام را فراهم می‌سازند. جهاد سرخ برای امام مجتبی علیه‌السلام مساوی بود با نابودی اسلام، یعنی خواسته‌ی معاویه. نتیجه‌ی آن، کشته شدن حضرتش بود و کشته شدن برادرش حسین بود و کشته شدن مسلمانان واقعی. جنگ، وقتی جهاد است که پیروزی آن، رسیدن به هدف باشد و شکستش نیز رسیدن به هدف باشد. وقتی که نتیجه‌ی جنگ، نابودی هدف باشد جهاد نیست و خودکشی است. در این موقع، تنها راه، جهاد سفید است و بس، که امام انجام داد. (صفحه ۵۴)

معاویه

معاویه، پسر ابوسفیان است و ابوسفیان رهبر دشمنان اسلام بود. روزی رسول خدا صلی الله علیه واله ابوسفیان را دید که سوار است و دو پسرش، یزید و معاویه، یکی افسار به دست دارد و دیگری حیوان را می‌راند. حضرتش فرمود: «پروردگار هر سه را از رحمت خود دور کند!». معاویه پسر هند است و هند مادر معاویه. هند بر سر کشته‌ی حمزه، عموی پیامبر، بیامد و جگر شهید را بیرون آورده، جویدن گرفت، انگشتان شهید را بند بند کرد و گلوبند ساخت و به گردن آویخت. روزی، معاویه از سوی رسول خدا صلی الله علیه و آله احضار شد، فرستاده بازگشت و گفت: می‌گوید: غذا می‌خورم! دوباره احضار گردید. فرستاده برگشت و سخن را تکرار کرد! برای بار سوم که احضار گردید و نیامد و غذا خوردن، عذرش بود! پیغمبر اسلام در حق وی گفت: خدای، شکمش را سیر نکند. این نفرین به اجابت رسید و معاویه مادام‌العمر سیر نشد؛ هر چه می‌خورد، سیری نداشت! وقتی که از سر سفره برمی‌خاست، می‌گفت: سیر نشدم، ولی از خوردن خسته شدم. معاویه دستورهای اسلام و احکام دین را زیر پا گذارد. شراب‌خوای کرد. جامه‌ی ابریشمین به تن کرد! ظروف طلا ـ و نقره استعمال کرد! در مجالس غنا حضور یافت! بر خلاف قوانین قضایی اسلام، قضاوت کرد، از مجازات دزد خودداری نمود، نخستین کسی بود در اسلام که به غارت‌گری پرداخت! پول گزافی برای جعل حدیث، در مذمت امیرالمؤمنین و در (صفحه ۵۵) فضیلت عثمان خرج کرد. او نخستین کسی بود که باب سب صحابه را گشود، و فرمان داد که خطبا و گویندگان علی علیه‌السلام را بر منابر سب کنند. روز چهارشنبه، نماز جمعه اقامه کرد، و کارهای دیگر که همگی بر ضد اسلام بود! بر خلیفه‌ی مسلمانان طغیان کرد و ۷۵۰۰۰ مسلمان را به کشتن داد. شیعیان علی را قتل‌عام کرد (به جز کسانی که تک تک بکشت). فشارها، کشتارها، قانون‌شکنی‌ها، حق‌کشی‌ها، در حکومت سیاه معاویه رواج داشت، و کسی جرأت اعتراض نداشت. پاسخ اعتراض، شمشیر تیز بود، چنان که حجر و یارانش را سر برید! عمرو بن حمق را سر برید! وقتی کشور شام فتح شد، ابوعبیده امیر شام گردید، ولی دیری نپایید و به بیماری طاعون درگذشت. خلیفه‌ی دوم برادر معاویه را که یزید نام داشت، به امارت شام نصب کرد و این نخستین بار بود که بنی‌امیه و دودمان ابوسفیان، در اسلام به امارت می‌رسند، و این در برای ایشان گشوده می‌شود! یزید نیز بمرد و معاویه امیر شام شد و حکومت شام، خانوادگی گردید! خلیفه‌ی ثانی، از نصب یزید بن ابی‌سفیان به امارت شام و نصب معاویه پس از مرگ وی، چه آرمانی داشت؟! و آیا تعیین عثمان به ولایت‌عهدی خود، داخل در این آرمان

بود؟! و آیا امارت نـدادن یک تن از بنی‌هاشم که از خاندان رسول خدا صـلی الله علیه و اله بودند نیز، داخل در هدف بود؟! روزی، معاویه بر منبر خطبه می‌خواند، مردی شمشیر کشید و آهنگ وی کرد. مأموران نگذاردند و مرد به معاویه نرسید. از او بازپرسی شد، گفت: می‌خواستم امر پیامبر را اطاعت کنم که از حضـرتش شنیدم: «هر کسی ببیند که معاویه امیر شده، لگن خاصره‌ی او را بدرد». گفتنـد: می‌دانی چه کسـی وی را امیر کرده است؟ گفت: نه. گفتنـد: عمر وی را تعیین کرده است. گفت: حـال که وی را عمر، امیر کرده، سمعا و طاعهٔ! امارت شام، برای معاویه، برای رسیدنش به حکومت کشور اسلام، نردبان گردید. روزی که بدین مقام رسید و بر منبر رسول خدا صـلی الله علیه و آله خطبه می‌خواند، عبدالله بن مسعود گفت: (صفحه ۵۶) رسول خدا صلی الله علیه و اله فرموده: «وقتی که معاویه را دیدیـد که بر منبر من بر شده و خطبه می‌خواند، گردنش را بزنید». حکومت و قدرت، برای معاویه، هدف بود نه وسیله. روزی که شهر کوفه را به تصرف درآورد، بر منبر شد و اهل کوفه را مخاطب قرار داده، گفت: به خدا سوگند! من برای نماز خواندن با شـما جنگ نکردم، برای روزه گرفتن و حج رفتن و زکات دادن جنگ نکردم. شما همه‌ی این وظایف را انجام می‌دادید. من با شـما جنگیدم که فرمان‌روای شـما بشوم. معاویه، سب و لعن حضـرت علی علیه‌السـلام را بر منابر، در اسلام بنیاد نهاد! آیا سب علی علیه‌السـلام کنـایه از سب کسـی دیگر بود؟! از آن زمان، سب صـحابه در میان مسـلمانان معمول شـد. وقتی مغیرهٔ بن شـعبهٔ نزد معـاویه شـد و بـدو گفت: دیگر بس است و شایسـته است که رفتارت را با بنی‌هاشم، دودمان رسول خـدا صـلی الله علیه و اله خوب کنی؛ آن‌ها در وضـعی نیسـتند که از آن‌ها بیم داشـته باشـی، معاویه گفت: هیهات، هیهات! این مرد هاشـمی کاری کرده که روزانه پنج بار، نامش در ردیف نام خدا برده می‌شود. چاره‌ای نیست به جز آن که این نام را به گور کنم! معاویه خود به گور رفت و هنوز آن نـام، چون خورشـید درخشان، بر جهان می‌تابـد. معاویه، نخستین زمام‌دار مسـلمانان است که به طور رسـمی، زیر بار کفر رفت و خود را خراج‌گـذار دولت روم کرد، تـا با اسـلام بجنگـد و دسـتش در جنگ با علی علیه‌السـلام باز باشـد! معاویه، پـدر یزیـد است. خواست یزیـد را «ولی‌عهـد» خود قرار دهـد. ولی از مردم می‌ترسـید که تا امام مجتبی علیه‌السـلام وجود دارد، زیر بار ولایت‌عهـدی یزید نروند. صد هزار دینار، برای دخت اشـعث فرسـتاد، و بدو وعده داد که اگر امام را زهر دهی، تو را همسـر فرزندم یزید می‌کنم. دخت اشـعث هم، این جنایت بزرگ را انجام داد و امام را مسـموم کرد. ولایت‌عهدی یزید با شـهادت حسن علیه‌السلام آغاز شد! و حکومتش با شهادت حسین! تاریخ، شوم‌تر از حکومت یزید ندیده است. بیماری بر معاویه چیره گردید و خود را در آستانه‌ی مرگ دیـد. بسـیار افسـرده و غمگین گشت و با خود گفت: (صـفحه ۵۷) فیـا لیتنی لم أعن فی الملـک ساعـهٔ و لم أک فی اللـذات أعشـی النـواظر و کنت کـذی طمرین عـاش ببلغـهٔ من الـدهر حـتی زار أهـل المقـابر - ای کـاش به حکـومت نرسـیده بـودم، و ای کـاش در خوشی‌ها نچریده بودم. - و ای کاش مانند کسی بودم که دو جامه‌ی کهنه بر تن داشته و با قوت لا یموت ساخته تا وقتی که با مردم گورستان دیدار کند. بسـیارند کسانی که هنگام مرگ پشـیمانند و با خود می‌گویند: ای کاش این کارها را نکرده بودم. و گروهی که در دم مرگ شـادان می‌باشـند، اندکنـد. معاویه از آن بسـیارها بود و علی علیه‌السـلام از این انـدک‌ها. روز به روز بیماری معاویه سخت‌تر و خطرنـاک‌تر می‌شـد و امیـد بـه حیـاتش نمانـده بـود. مشـاعر خـود را در روزهـای واپسـین حیـات، از دسـت داده بـود و حرف‌هایی می‌زد و پرسـش‌هایی می‌کرد که نشان می‌داد عقل و هوشـی نـدارد.دخترش ناراحت می‌شد. شـیون می‌کرد. هنگامی که مرگ گریبانش را گرفت، یزیـد در شام نبود. ضـحاک بن قیس مرگ وی را اعلام کرد و خود بر او نماز خوانـد و به گورش سپرد. سال فتـح مکه، معاویه در یمن بود، وقتی شـنید ابوسـفیان اسـلام آورده، نامه‌ای بـدو نوشت و وی را با شـعر و با نثر سـرزنش کرد! و خود هم‌چنـان در شـرک باقی مانـد! وقتی که به مکه بازگشت، مکه به تصـرف اسـلام درآمـده بود. معاویه‌ی مشـرک پناهی نیافت، ناچار به سوی مدینه رفت و نزد عباس عموی پیغمبر شد، و خود را بر پای عباس انداخت و اظهار اسلام کرد. عباس، از او نزد پیغمبر اسـلام شـفاعت کرد. شـفاعتش پذیرفته شد و مورد عفو قرار گرفت. اسـلام معاویه چنین بود و در وقتی بود که تا زمان وفات پیغمبر چند ماهی فاصـله نداشت و سـعادت آن را نداشت که به حضور پیامبر خدمت‌گزاری کند. یکی از دانشمندان آلمانی به شیخ محمد

عبده گفته: معاویه راه را برای توسعه‌ی فتوحات اسلام ببست! توضیح این سخن آن است که معاویه بنیانگذار جنگ‌های داخلی اسلام است. اگر (صفحه ۵۸) معاویه امیر نبود، جنگ داخلی میان مسلمانان رخ نمی‌داد، و شمشیری که در اسلام برای نابودی کفر به دست مسلمانان داده شده، در نابودی اسلام به کار نمی‌رفت! و وصی پیامبر اسلام گرفتار جنگ‌های سخت داخلی نمی گردید! شمشیر به روی دشمن دوست‌نما کشیدن، به مراتب مشکل‌تر از شمشیر کشیدن به روی دشمن دشمن‌نماست. اگر امیر شام نبود، اسلام بدون جنگ در سر تا سر جهان گسترش می‌یافت و احدی در گمراهی و بدبختی به سر نمی‌برد. ظلم و ستم از جهان رخت برمی‌بست و پرچم عدل جهانی افراشته می‌شد. اگر امیر شام نبود، علی کشته نمی‌شد، حسین کشته نمی‌شد، مظلومی به دست ظالمی کشته نمی‌شد، چون ظالمی یافت نمی‌شد، عدالت جهانی بود و بس، محرومیت از جهان رخت برمی‌بست، فقیری یافت نمی‌شد، جهان بهشت برین می گردید. اگر معاویه امیر شام نبود، دیگر قطره‌ی خونی از بینی کسی نمی‌آمد، یزیدی نبود، ابن‌زیادی در کار نبود، شمری نبود، عمر سعدی نبود، جنایتی نبود، خیانتی نبود. از کارهای معاویه، احداث نظریه‌ی جبر در اسلام بود. وی مسلمانان را بدین عقیده دعوت کرد تا روح تسلیم در برابر ظلم را در همه قرار دهد! تا کسی، در برابر حکومتش قیام نکند و قدرت خود را ابدی گرداند! وجود این نظریه، از گفت و گوی ابن‌زیاد امیر کوفه با امام سجاد علیه‌السلام یادگار حسین علیه‌السلام کاملا آشکار است. (صفحه ۵۹)

یزید

یزید کافر بود، شراب‌خوار بود، آشکارا گناه می کرد و بر تخت حکومت اسلام تکیه زد! وقتی، رسول خدا صلی الله علیه و آله معاویه را دید فرمود: «چگونه روزی از تو بر امت من خواهد بود! و چگونه روز شومی از تو، بر فرزندان من خواهد گذشت؛ توله‌ای از پشت تو بیرون خواهد شد که آیات خدا را به باد مسخره بگیرد و و حرمت مرا که خدای قرار داده حلال شمرد! کودکی یزید، در میان خویشان مادری‌اش که بنی کلاب بودند، بگذشت، و در میان آن‌ها که از تربیت اسلامی دور بودند، پرورش یافت و باده‌نوش و سگ‌باز گردید! چهره‌ای گندم‌گون داشت و جای آبله در آن پیدا بود. دارای پیکری فربه و بدنی پرمو. از نظر روحی، خیانت‌کار و منافق و دوچهره بود شرم و آزرم را در وی راه نبود. سگ‌ها را جامه‌ای بافته، می‌پوشانید و به هر سگی غلامی بخشیده بود که خدمتش کند. میمون‌ها را دوست می‌داشت و نگه‌داری می کرد، میمونی را نزد خود قرار داده بود و «ابوقیس» نامیده بود و ته‌مانده‌ی جام شرابش را به وی می‌نوشانید. گاه وی را سوار بر گورخری می کرد و به مسابقه‌ی اسب‌دوانی‌اش می‌فرستاد. روزی ابوقیس، مسابقه را برد، یزید خوش‌دل گردید و در مدح ابوقیس شعری گفت. یک بار که ابوقیس را به مسابقه فرستاده بود، باد او را بر زمین زد و ابوقیس بمرد. یزید افسرده و غمگین گردید. دستور داد کفنش کردند و به خاکش سپردند. به سوگ وی نشست و مردم شام را گفت بیایند و تسلیتش گویند، در مرگ ابوقیس مرثیه گفت، میمون‌دوستی وی به جایی رسیده بود که «دوست میمون» لقب گرفت. (صفحه ۶۰) در باده‌گساری افراط می کرد و پیوسته مست بود. اشعار بسیاری در وصف باده گفته و شب‌ها را با یاران به باده‌نوشی و ساز و آواز می گذرانید. کارش به جایی رسید که پدرش معاویه وی را پند داد و نصیحت کرده، گفت: فرزندم! چرا این کارها را در نهانی انجام نمی‌دهی؟! تا آبرویت نرود و از مقامی که داری کاسته نگردد. یزید، کینه‌ای از رسول خدا صلی الله علیه و آله در دل داشت و آرزومند خون‌خواهی بود! وقتی پدرش تصمیم گرفت که وی را ولی‌عهد خود کند و خلیفه‌ی مسلمانان قرارش دهد، نخست، زبان شاعران را خرید.آنان در شعر خود به ستایش یزید و مدح وی پرداختند. سپس سران قوم و اشراف کشور را با جوایز سنگین و پول‌های گزاف رام کرد. والیان را دستور داد که از هر ولایتی گروهی را به شام بفرستند و تقاضا کنند که یزید ولی‌عهد گردد! آن گاه به ترور و کشتار شخصیت‌های کشور پرداخت. امام مجتبی علیه‌السلام را به وسیله زهر، شهید کرد! سعد ابی‌وقاص فاتح عراق را مسموم کرد! عبدالرحمان پسر خالد بن ولید فاتح شام را که بیمار بود، به وسیله‌ی پزشک یهودی‌اش مسموم

ساخت، چون که نزد مردم شام مقامی شامخ داشت. پسر ابوبکر را مسموم کرد! حجر بن عدی و یارانش را بکشت و بیعت یزید را به طور آشکار اعلان کرد و از مردم بیعت گرفت، ولی شهر مدینه مخالفت کرد و والی مدینه نتوانست از مردم شهر بیعت بگیرد. معاویه، تصمیم گرفت که خود به مدینه آید و برای یزید بیعت بگیرد. با لشگری گران و پول و پله‌ی بسیار به مدینه آمد. ولی از حسین علیه‌السلام نتوانست بیعت بگیرد. نه از زر نتیجه گرفت و نه با زور نتوانست از حسین بیعت بگیرد. از در نیرنگ و فسون پیش آمد، ولی نتوانست از حسین علیه‌السلام بیعت بگیرد. مروان که والی مدینه بود پیشنهاد کرد: حسین علیه‌السلام را به شام تبعید کند و نزد خود نگاه دارد. معاویه نپذیرفت و گفت: تو می‌خواهی از حسین آسوده شوی و مرا گرفتار سازی؟! معاویه، از رفتن حسین علیه‌السلام به شام بیم داشت. اگر حسین علیه‌السلام به شام تبعید می‌شد، طولی نمی‌کشید که شام بر معاویه می‌شورید. چون شامیان به حقیقت اسلام پی می‌بردند و می‌فهمیدند که اسلام چیز دیگری است، نه آن چه که معاویه می‌کند. به آن‌ها گفته شده بود اسلام همین است که معاویه می‌کند. او خلیفه‌ی پیغمبر اسلام است و جانشین او و خویش نزدیک اوست. آنان نمی‌دانستند که بنی‌هاشم کیانند، بلکه آنان را به بدی می‌شناختند و (صفحه ۶۱) بنی‌امیه را آل رسول می‌دانستند! یزید، خیانت‌هایی کرد که در تاریخ اسلام بی‌سابقه بود و جنایت‌هایی از او سر زد که همانندش را کسی ندیده بود. پولی گرفت و قوای اسلام را از فتح کشور یونان و جزیره‌ی قبرس بازگردانید! از یکایک مردم مدینه، پس از کشتار فراوان، التزام گرفت که برده و غلام او هستند و بر گردن‌ها و کف دست‌های آن‌ها مهر بردگی زد و کسی که این التزام را نمی‌داد، کشته می‌شد! یزید، خانه‌ی خدا را هتک کرد و به سوی کعبه منجنیق بست و پرده‌های کعبه را آتش زده و کعبه را ویران کرد! سه روز جان و مال و ناموس مردم مدینه را مباح کرد! لشکرش بیش از دوازده هزار مرد را کشتند و از بیش از سه هزار دوشیزه ازاله‌ی بکارت کردند! با آن که زنان و دختران از شهر گریخته بودند و فرار کرده بودند. کسانی که به روضه‌ی شریف و به قبر آن حضرت پناه برده بودند، کشتند و مسجد پیغمبر را اصطبل چارپایان خود قرار دادند! (صفحه ۶۲)

حسین

به پیامبر خبر دادند که امایمن شب و روز می‌گرید! وی را به حضور آوردند. پیغمبر پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟». گفت: خوابی دیدم. بسی دردناک! فرمود: «خوابت را بگوی». گفت: بر من سخت است و ناگوار که خواب را بر زبان آورم. فرمود: خوابت آن جور نیست که تو می‌پنداری». گفت: یا رسول الله! شبی در خواب دیدم که پاره‌ای از پیکرت جدا شده و در خانه‌ی من افتاده است! فرمود: «آرام باش، فاطمه، پسری می‌زاید، تواش می‌پروری و نگه‌دارش هستی و پاره‌ای از تن من، در خانه‌ی تو خواهد بود». حسین علیه‌السلام پسر علی علیه‌السلام است و فرزند زهرا علیهاالسلام دخت رسول خدا صلی الله علیه و آله. پنج شنبه سوم ماه شعبان سال چهارم هجرت را زاد روز حسین علیه‌السلام گفته‌اند. نوزاد را به دست رسول خدا صلی الله علیه و آله دادند، در گوش راست نوزاد اذان و در گوش چپش اقامه گفت. نخستین سخنی که در گوش حسین علیه‌السلام طنین انداخت، آوای دلارای توحید بود و بانگ زیبای رسالت. سخنی که از دهان بنیان‌گذار مکتب توحید بیرون آمد. (صفحه ۶۳) این سخن در قلب نوزاد جای گرفت، سخنی که از قلب برآید، در قلب نشیند. نخستین نقشی که در مغز نوزاد منتقش گردید، توحید بود، نبوت بود. پیامبر اسلام، بذر آن را در سرزمین دل او بکاشت و خود آبیاری کرد تا به بار نشست. رسول خدا صلی الله علیه و اله نام نوزاد را حسین علیه‌السلام نهاد، او نخستین کس بود که در عرب بدین نام نامیده شد، حسین، حسین شد و کسی پیش از حسین علیه‌السلام حسین نبود و پس از حسین هم، دیگر حسینی نیامد. پیغمبر اسلام، زبانش را، در دهان نوزاد نهاد و نوزاد مکیدن گرفت و نخستین غذا، در پیکر حسین علیه‌السلام جا گرفت. حسین علیه‌السلام در این غذا تنها بود و بشری با وی شرکت نداشت. غذای پیغمبری، غذای آسمانی. حضرتش نوزاد را ببوسید و به دایه داد و اشک از دیدگان سرازیر داشت و می‌گفت: «فرزندم! خدای لعنت کند مردمی که تو را

می‌کشند!» و سه بار تکرار کرد. هفتمین روز نوزاد، امایمن او را به حضور رسول خدا آورد، حضرتش فرمود: «زهی بر آورنده زهی بر آورده! امایمن! این است تعبیر خواب تو». پیامبر در آن روز، دو گوسفند برای حسین علیه‌السلام عقیقه کرد و یک ران گوسفند و یک دینار زر به قابله داد. نوزاد را سر تراشید و هم‌وزن موهایش، درهم‌های سیمین صدقه داد. رسول خدا صلی الله علیه و آله در هفتمین زاد روز حسین علیه‌السلام شکم‌ها را سیر کرد و بینوایان را توانمند ساخت. آن چه به حسین علیه‌السلام داد نوای یگانه‌پرستی بود، آوای پیامبری بود، زبان رسالت بود و آن چه برای حسین علیه‌السلام به مردم داد، گوشت بود، درم‌های سیمین بود، زر بود. ۲عرب، دخترزاده را فرزند خود نمی‌داند. رسول خدا صلی الله علیه و آله خواست این سنت جاهلی را بشکند. حسین را پاره‌ی تن خود گفت، محبت خود را به فرزندان فاطمه آشکار کرد. حسین علیه‌السلام باید رهبری جهان اسلام را در دست بگیرد و اسلام و مسلمانان را رهبری کند. رهبری اسلامی، رهبری دل‌هاست نه رهبری پیکرها. رهبر در اسلام بر دل‌ها حکومت می‌کند نه بر پیکرها. رهبری اسلامی، با رهبری زورکی و دیکتاتوری، در برابر یکدیگر قرار دارند. رهبری اسلامی، رهبری قلوب است، رهبری مهر است، رهبری محبت است. مهر و محبت بهترین رهبر است و محبت به پاکان، خودسازی می‌آورد، پیراستن (صفحه ۶۴) می‌آورد و آراستن، در پی دارد. دلبر پاک، دل داده را پاکیزه می‌سازد. پایه‌ی اسلام بر مهر و محبت نهاده شده و دین به جز مهر چیزی نیست. پیامبر اسلام دعوت به مهر کرد، دعوت به دوستی کرد، مهر پاکان، دوستی پارسایان. نور عشق پاکان که در دل بتافت، ارزنده‌اش می‌کند و حیات می‌بخشد. ۳شرایط خانوادگی و محیط پرورشی، در زندگی کودک، بزرگ‌ترین اثر را دارد. محیط خانوادگی حسین علیه‌السلام پاکیزه‌ترین محیط بود و محیط پرورشی او عالی‌ترین محیط انسانی بود. کسانی که از جانب خدای، برای راه‌نمایی بشر، برای رهبری جهان، فرستاده شدند، پرورش حسین علیه‌السلام را بر عهده گرفتند و نوزاد را در آغوش خویش پروریدند. حسین علیه‌السلام تحت عنایت ویژه‌ی پیغمبر اسلام، در زیر سایه‌ی پدرش علی علیه‌السلام، در دامان مادرش فاطمه علیهاالسلام پرورش یافت و هر دم کمالی بر کمال و جمالی بر جمال می‌افزود. دامانی که حسین علیه‌السلام را می‌پروریده، دامان فاطمه بود، بانوی بانوان، بانوی فضیلت و بزرگواری، بانویی که به فرموده‌ی پیامبر اسلام یکی از چار بانوی جهان بشریت بود. سه بانوی دیگر: آسیه همسر فرعون مصر و مریم مادر عیسی و خدیجه همسر رسول خدا و مادر فاطمه علیهاالسلام. ۴روزی رسول خدا را دیدند که از خانه بیرون شده، حسن بر یک شانه‌ی حضرتش نشسته و حسین علیه‌السلام بر شانه‌ی دیگر، و پیامبر، گاه این را می‌بوسید و گاه آن را. پرسیدند: یا رسول الله! این دو کودک را دوست می‌داری؟ فرمود: «هر کس این دو را دوست بدارد، مرا دوست داشته، و هر کس آن‌ها را دشمن بدارد، مرا دشمن داشته است». عمر، روی به دو کودک کرده گفت: اسب سواری خوبی دارید! رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «این دو نیز سواران خوبی هستند». این رفتار به طور مکرر، از پیامبر دیده شد، بارها این گفتار، از حضرتش شنیده شد. گاه بر (صفحه ۶۵) سخن خود می‌افزود و می‌گفت: «پدر این دو کودک از آن‌ها برتر است». وقتی، فرمود: «دوستی علی علیه‌السلام، تنها در دل‌های مؤمنان جای می‌گیرد و جز مردم با ایمان، کسی علی علیه‌السلام را دوست نمی‌دارد و به جز منافق و دو چهره، کسی علی را دشمن نمی‌دارد. ولی دوستی حسن علیه‌السلام و حسین علیه‌السلام در دل‌های مؤمنان و منافقان و کافران نیز جای می‌گیرد». شبی، دو کودک در حضور رسول خدا بودند و تا پاسی از شب گذشته در آن جا ماندند. حضرتش به آن دو فرمود: «برخیزید نزد مادرتان بروید». کودکان اطاعت کردند و به راه افتادند. شبی تاریک بود و چشم چشمی را نمی‌دید. ناگهان برقی زد و جهان را روشن ساخت. کودکان، از روشنایی بهره‌مند شدند و نزد مادر رفتند. رسول خدا صلی الله علیه و اله به روشنایی نگریست و گفت: «حمد خدای را که ما خاندان را گرامی داشت». مردی گناهی کرد و مستحق کیفر گردید، چندی پنهان شد و از رسول خدا صلی الله علیه و اله روی بپوشید. روزی دو کودک را در کوچه بدید، آن دو بغل را کرده و بر شانه‌هایش نشانید و به حضور پیامبر شرفیاب گردید و عرض کرد: یا رسول الله! من به خدا و به این دو بچه پناه بردم. فرستاده‌ی بزرگ خدا بخندید و بر وی ببخشود و از گناهش درگذشت و فرمود: «برو، تو آزادی» ۵روزی، کودکان را بر پیرمردی گذر افتاد

که وضو می گرفت و نادرست وضو می گرفت. بدو گفتند: «ای شیخ! تو داوری کن و ببین، کدام یک صحیح وضو می گیریم». سپس یکایک به وضو گرفتن پرداختند و پیرمرد به وضوی هر دو می‌نگریست. سپس گفت: هر دوی شما خوب وضو می گیرید. این پیر نادان است که نادرست وضو می گرفت و اکنون از شما بیاموخت. رهبران بشریت از کودکی رهبر هستند، و به آسانی می‌توانند دشوارترین مسایل اجتماعی را حل کنند. تعلیم دادن کودک به بزرگ‌سال، دشوار است. تدریس برنا پیر را، آسان نیست آموزش بی‌نوا توان‌گر را، زیردست زبردست را، کاری است گران، و گاه محال به نظر می‌آید. گروه دوم، خود را برتر و داناتر از گروه نخست می‌دانند! چون بزرگ‌ترند! چون یک (صفحه ۶۶) پیراهن بیشتر پاره کرده‌اند! چون توان‌گرند، چون زبردست می‌باشند. اساسی‌ترین شرط آموزش آن است که آموزنده، آموزگار خود را، داناتر از خود بداند و چنین شرطی در دومین گروه موجود نیست. فرزندان رسول خدا صلی الله علیه و آله با این روش بسیار آسان، این مسأله‌ی اجتماعی مشکل را حل کردند و با این حسن اخلاق، سد خودخواهی پیرمرد را شکستند و رهنمایی‌اش کردند و به جوانان جهان آموختند که راه تعلیم و تربیت پیران چگونه است. جوان باید بداند که به طور مستقیم نمی‌تواند سال‌مند پیر را بیاموزد. آموزش، راهی دارد و رمز آیین آموزش بزرگ‌سالان به وسیله‌ی خردسالان، بدین وسیله گشوده گردید. ۶نقل است: وقتی پیامبر، بر منبر سخن می گفت، حسن و حسین علیهماالسلام رسیدند و هر دو پیراهن قرمز رنگی بر تن داشتند. چون توانایی کامل، برای راه رفتن نیافته بودند، زمین می‌خوردند و برمی‌خاستند و به سوی نیای بزرگ، پیش می‌رفتند. پیامبر، از منبر به زیر آمد؛ هر دو را بغل کرد و در برابر خود بنشانید. ۷وقتی، پیامبر در حال نماز بود و نماز عشا را به جماعت اقامه می کرد. دو کودک رسیدند. پیامبر که به سجده می‌رفت، بر پشت حضرتش می‌پریدند. پیامبر به آرامی سر برمی‌داشت و آن‌ها را می گرفت و بر زمین می‌نشانید. نماز که تمام می‌شد، دو کودک را بر سر زانو می‌نشانید. گویند: وقتی حضرتش سوار می‌شد، یکی را جلوی خود سوار می کرد و دیگری در پشت سر. ابوهریره می گوید: رسول خدا را دیدم، آب دهان حسین را می‌مکید، چنان که مردم خرما را می‌مکند. باز هم می گوید: به چشم خویش دیدم گام‌های حسین کوچک، روی پاهای رسول خداست و دو دست حسین را پیامبر گرفته و می گوید: «بالا بیا! ای کوچولو». (صفحه ۶۷) کودک بالا آمد، تا گام‌هایش را بر سینه‌ی رسول خدا نهاد. آن‌گاه حضرتش دهان کودک را ببوسید. سپس به نیایش پرداخت و گفت: «پروردگارا! حسین را دوست بدار که من دوستش دارم» (صفحه ۶۸)

ازدواج حسین

سپاه پیروزمند اسلام به شهر مدینه وارد شد و اسیرانی گران‌قدر، همراه داشت. در میان آنها دختران یزدگرد شهریار ایران بود. پدر به سویی گریخته و دختر را گذارده و رفته بود؛ برادرانش به کشور چین پناه برده و خواهر را بی‌پناه گذارده بودند. ولی اسلام، پناه بی‌پناهان بود و بزرگ‌ترین پناه را برای شاه‌زاده خانم بی‌پناه فراهم کرد. شه‌زاده‌ی اسیر، همراه سربازان به درون مدینه قدم گذارد، خبر در مدینه پخش گردید، دوشیزگان شهر به تماشا آمدند. پاره‌ای از بام سر می کشیدند، تا دختر شاهنشاه ایران را ببینند. مردم مدینه در پی کاروان اسیر، به سوی مسجد روانه گردیدند، تا ببینند شه‌زاده خانم چه می کند و خلیفه عمر با او چگونه رفتار می کند. خلیفه، با تنی چند از یاران رسول خدا در مسجد نشسته بود که کاروان به مسجد رسید. سرپرست کاروان چنین گزارش داد: این دختر یزدگرد است که اسیر شده، فاتح خراسان ما را فرمود که به مدینه‌اش آورده تا خلیفه سرنوشتش را معلوم سازد. شه‌زاده را نزدیک خلیفه نشانیدند. شه‌زاده که رنج سفر اسارت را کشیده بود و از آینده در بیم و هراس بود، به ناگاه ناله‌ای زد و گفت: بیروج باذ هرمز! عمر که سخن او را دشنام پنداشت، گفت: این گبرزاده به ما بد می گوید! علی علیه‌السلام که در آن مجلس حاضر بود، گفت: «نه چنین نیست، به نیای خویش نفرین می کند». سپس سخن شه‌زاده را برای عمر، ترجمه کرده گفت: «میگوید: روز هرمز، سیاه باد، که نواده‌اش اسیر شده؟!». (صفحه ۶۹) علی علیه‌السلام از کجا زبان فارسی می‌دانست و نزد چه کسی آموخته بود؟! فرمان

خلیفه صادر گردید: این دختر و همراهانش را، مانند اسیران به فروش برسانید. باز هم علی به سخن آمد: «این کار شایسته نیست؛ پیامبر فرمود: سران هر قومی را گرامی بدارید». عمر پرسید: چه کنیم و با این دختر چگونه رفتار کنیم. علی: «به نظر خود دختر واگذارید، هر که را بپسندد، برای همسری برگزیند». به شهربانو گفته شد: همسر خود را انتخاب کن و هر که را خواهی برگزین. شه‌زاده به اطراف نگاهی کرد و یکایک حاضران را در نظر آورد، به هر چهره‌ای می‌نگریست و از او می‌گذشت. همه‌ی حاضران، غرق تماشای او شده، تا ببینند که همای اسیر بر سر که می‌نشیند. او حاضران را یکان یکان نگاه می‌کرد، حاضران بدو دسته‌جمعی می‌نگریستند، که دیدند نگاه گذرای شاه‌زاده‌ی اسیر، بر چهره‌ی جوانی بایستاد و گذر نکرد، جوانی که بیش از هیجده بهار از عمرش نگذشته بود، رخسار زیبایش، هم چون خورشید، می‌درخشید نگاه دختر که بر چهره‌ی جوان بایستاد، غم و اندوه خود را فراموش کرد. سکوت عمیقی سر تا سر مجلس را فراگرفت؛ همگی به دختر می‌نگریستند و دختر به پسر می‌نگریست و با خود می‌اندیشید که آرام جانم را یافتم، آرامش قلبم را پیدا کردم. آیا ممکن است که این پسر، دختری اسیر را بپذیرد؟! مردان از زنان خواستگاری می‌کنند، ولی اگر من از او خواستگاری کنم، امید مرا ناامید نخواهد کرد. باز هم به چهره‌ی جوان نگریست، با خود گفت چهره‌اش چهره‌ی امید است و رخسارش، رخساره‌ی نوید، دست رد به سینه‌ام نخواهد گذارد. پس به خود قدرتی داد و از جای برخاست و به سوی جوان رفت. گام‌هایش لرزان و کوتاه بود، همان که به کنار جوان رسید، همه دیدند که دست سپید و ظریفش را بر روی سر حسین نهاد. صدای احسنت و آفرین از مجلسیان برخاست؛ تماشاچیان دیدند که شه‌زاده‌ای پیغمبرزاده‌ای را برگزید. حسین، تقاضای دختر اسیر را پذیرفت و وی را همسر خود قرار داد. شهربانو، برای حسین پسری بیاورد، که تنها یادگار حسین بود؛ خلیفه‌ی حسین بود و نسل حسین از وی به جای مانده بود این پسر، امام چهارم امام زین‌العابدین بود که علی نام داشت.= (صفحه ۷۰) شهربانو، در عمر کوتاه خود، به وفاداری با حسین پرداخت، عمر حسین، هر چند کوتاه بود، ولی عمر شهربانو کوتاه‌تر بود. شهربانو که پسری بزاد، و حسین دومی به جهان بشریت تقدیم داشت، خود، جهان را بدرود گفت و همسر بزرگ خود را در سوگ خود نشانید. شه‌زاده، نازپرورده بود و قدرت نداشت که مصیبت جان‌گداز شوهر عزیزش را ببیند؛ به زودی از این جهان سفر کرد، تا در آن جهان، خانه را آب و جارو کرده به انتظار شویش بنشیند. تاریخ نشان نمی‌دهد که دوران انتظار چقدر طول کشید، ولی آن چه قطعی است، روزی انتظار به سر آمد و فراق پایان یافت، همان روزی که حسین افسر شهادت را به سر نهاد و پیشوای شهیدان گردید. ۲همسر دیگر حسین، لیلاست که برای حسین، پسری آورد رشید، دلیر، زیبا، شبیه‌ترین کس به رسول خدا صلی الله علیه و آله. رویش روی رسول، خویش خوی رسول، گفت و گویش گفت و گوی، رسول. هر کسی که آرزوی دیدار رسول خدا را داشت، بر چهره‌ی پسر لیلا می‌نگریست. این پسر، علی است و پسر بزرگ حسین که در کربلا در رکاب پدر شهید گردید. لیلا دختر ابومرهٔ ثقفی است و نواده‌ی عروهٔ بن مسعود. عروه نیای لیلا از بزرگان عرب و سران عشیره‌ی ثقیف بود که در طائف سکونت داشتند. عروه نه تنها در میان قوم خود، بکله در میان عرب مقامی بلند و منزلتی ارجمند داشت. عروه، به حضور مقدس پیغمبر اسلام، شرفیاب شد و اسلام آورد. سپس به طائف بازگشت تا قوم خود را به اسلام دعوت کند. قوم ثقیف، با وی از در ستیزگی درآمدند و با دعوتش به دشمنی برخاستند، در برابر او مقاومت کردند و سرانجام سحرگاهی که برای نماز برخاسته بود، به شهادتش رسانیدند. آری، عروه به دست دوستان کشته شد، نه به دست دشمنان. حسین نیز چنین بود، به دست دوستان کشته شد. لیلا زمانی چند در خانه‌ی حسین به سر برد و روزگاری در زیر سایه‌ی حسین بزیست و نتوانست مصیبت جان‌سوز شوهر و داغ شهادت پسر را ببیند. به زودی از این جهان رخت بربست و به جهان دیگر شتافت. در آن جا به خواهرش شهربانو بپیوست، و بزرگ‌زاده‌ی عرب با (صفحه ۷۱) شاه‌زاده‌ی عجم، در انتظار حسین نشستند، تا حسین نیز بدان‌ها بپیوست. ۳رباب نیز همسری باوفا، برای حسین بود. تا دم واپسین از حسین جدا نشد و بار شهادت شوهر والامقام خود را، بر دوش کشید و به منزل رسانید. رباب، س از شهادت شوهر نیز دست از وفا برنداشت و همچنان به وفاداری پرداخت و فراق را تحمل کرد، تا مرگش

دگرباره به حسین رسانید و جدایی را برطرف ساخت. رباب، دختر امرأالقیس کلبی است و مادر سکینه (دختر دانشمند حسین) و عبدالله کودک شیرخوار شهید اوست. پس از شهادت حسین، رباب در حال اسارت به شام برده شد. هنگامی که به مدینه بازگشت، مجلس عزایی برای حسین تشکیل داد و آن قدر گریست که اشک در دیدگانش خشک شد. بزرگان قریش از وی خواستگاری کردند، همه را رد کرد و گفت: پس از پسر پیغمبر قوم، شوهری نمی‌خواهم. رباب، بیش از یک سال، پس از حسین زنده نماند و در تمام مدت یک سال به سوگ شوهر نشست. زیر سقف نرفت، از گرما و سرما پرهیز نکرد، تا رنجور و بیمار گردید و در غم حسین جان داد. نقل است که حسین درباره‌ی رباب و دخترش سکینه چنین گفته: لعمری اننی لاحب دارا تحل بها السکینهٔ و الرباب أحبهما و أبذل جل مالی و لیس للائمی‌عندی عتاب به جان خود سوگند، که خانه‌ای را دوست می‌دارم، که سکینه و رباب را میزبانی کند. – من این دو را، دوست می‌دارم و مالم را در ره آن‌ها می‌دهم، و کسی حق ندارد مرا ملامت کند. (صفحه ۷۲)

جوان‌مردی و بزرگواری

عنایت ویژه‌ی محمد صلی الله علیه و اله و آغوش زهرا علیهاالسلام و پرورش علی علیه‌السلام و شایستگی‌های شخصی، در حسین علیه‌السلام جمع شد و او را نمونه‌ای از بزرگواری و جوان‌مردی و فضیلت قرار داد. اسامه، دوست حسین علیه‌السلام نبود و با وی میانه‌ی خوبی نداشت و برای خود مقامی عالی قایل بود. خود را پسر زید شهید می‌دانست که پسرخوانده‌ی رسول خدا صلی الله علیه و اله بود. خود را کسی می‌دانست که پیامبر اسلام در آغاز جوانی بر ابوبکر و عمر و عثمان، فرمان‌فرمایش کرده بود. اسامه، دید شناخت حسین را نداشت. خود را با حسین همسر و برابر می‌دانست. اگر حسین، پسر علی است، اسامه، پسر زید است. اگر علی پیشوای مجاهدان بوده، زید نیز سردار مجاهدان، بوده است. حسین، حسین بود و اسامه، اسامه بود. حسین کجا و اسامه کجا؟ به حسین خبر دادند که اسامه بیمار شده، به عیادتش رفت و پرسش حالش کرد. اسامه از وامی سنگین که بر دوش داشت، شکایت کرد و گفت: شصت هزار درهم قرض دارم و می‌ترسم که بمیرم و قرضم بماند و پرداخت نشود. حسین گفت: «ادای قرض تو با من، پیش از آن که تو بمیری قرض تو را ادا خواهم کرد». و به وعده وفا کرد. اسامه هنوز زنده بود که حسین علیه‌السلام قرضش را پرداخت. در این جا، راه حسین علیه‌السلام از راه سرداران انقلابی جدا می‌شود. در حضرتش، ویژگی‌های اخلاقی می‌بینیم که در آن‌ها ندیده‌ایم. خواه انقلابیان چپ، مانند لنین، مائو، آلنده، چه گوارا. (صفحه ۷۳) و خواه انقلابیان راست، مانند فرانکو، عبدالکریم ریفی، انورپاشا، آتاتورک، عبدالقادر جزائری. حسین علیه‌السلام بر دوست و دشمن مهربان بود، ولی انقلابی، بر دوست مهربان است، و بر دشمن سخت‌گیر. راه حسین علیه‌السلام راه مجاهدان بود نه راه انقلابیان. ۲عربی بیابانی به مدینه وارد شد. از جوان‌مردترین مردم پرسید، گفتند: حسین علیه‌السلام. عرب، به سراغ حسین علیه‌السلام رفت و وی را در مسجد بیافت که در آن جا نماز می‌خواند عرب، عرض حاجت کرد و گفت: ناامید نخواهد شد آن کس که به تو امید داشته باشد. حسین علیه‌السلام از جای برخاست و به سوی خانه شتافت، عرب همراهش بود. حسین علیه‌السلام به درون خانه شد و عرب بر در خانه ایستاد. حسین علیه‌السلام بازگشت و چهار هزار دینار در پارچه‌ای پیچیده به عرب داد و از وی پوزش طلبید. عرب که عطیه را بگرفت، گفت: حیف از این جوانمردی که زیر خاک پنهان می‌شود. عرب اشتباه کرد، جوان‌مردی زیر خاک نمی‌رود و پنهان نمی‌گردد. همیشه در آسمان‌ها جای دارد و مانند خورشید می‌درخشد و رهنمایی می‌کند. بر پشت حسین، پس از شهادت، تیرگی دیدند و راز آن را از فرزندش امام سجاد پرسیدند. پاسخ شنیدند: این اثر پشته‌هایی است که پدرم بر پشت می‌نهاد و به خانه‌های بیچارگان و پدرمردگان، و بیوه‌زنان می‌برد. راه مجاهد و انقلابی، در این جا نیز دو تا می‌شود. مجاهد، جوان‌مردی می‌کند. انقلابی می‌گوید: کمک به بیچارگان و بینوایان، انقلاب را به تأخیر می‌اندازد! البته انقلابی چپ. مجاهد سعادت فرد را می‌خواهد و سعادت اجتماع را. انقلابی می‌گوید: باید فرد، فدای اجتماع گردد. پرسش اگر هر فردی فدای اجتماع گردد، آیا اجتماعی باقی می‌ماند؟! ۳روزی

حسین بر سفره‌ی بینوایان گذر کرد که تکه‌های نان خشکیده می‌خوردند. بر ایشان سلام کرد. آن‌ها پاسخ دادند و دعوتش کردند که با آن‌ها هم‌غذا شود. دعوت را پذیرفت و در کنارشان نشست و گفت: اگر غذای شما صدقه نمی‌بود، می‌خوردم. صدقه، بر آل محمد صلی الله علیه و آله (صفحه ۷۴) حرام است. پس، ایشان را به خانه دعوت کرد. دعوت را پذیرفتند و به خانه‌ی حسین علیه‌السلام شدند و مورد پذیرایی قرار گرفتند و هر کدام را پوشاک و درم‌ها دادند. ۴از حسین علیه‌السلام نقل است که گفت: بر من ثابت است که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرموده: «بهترین کارها پس از نماز، دل مؤمنی را شاد کردن است، اگر گناهی در کار نباشد». روزی غلامی را دیدم که با سگی غذا می‌خورد، سبب پرسیدم. گفت: ای پسر رسول خدا صلی الله علیه و آله غم‌زده هستم، می‌خواهم این سگ را خوش‌دل ساخته تا خود دل‌خوش شوم. خواجه‌ای دارم که یهودی است و آرزومندم که از او جدا شوم. حسین دویست دینار نزد خواجه برد، و خواست بهای غلام را بپردازد و بخرد. خواجه به عرض رساند: غلام فدای قدمت و این باغ را هم بدو بخشیدم و این پول را هم به حضرتت بازمی‌گردانم. حسین علیه‌السلام گفت: «من هم این مال را به تو می‌بخشم». خواجه گفت: بخشش تو را پذیرفتم و آن را به غلام بخشیدم. حسین علیه‌السلام گفت: «من غلام را آزاد می‌کنم و این مال‌ها را بدو می‌بخشم». همسر خواجه که ناظر این نیکوکاری‌ها بود، مسلمان شده گفت: من هم، مهرم را به شوهرم بخشیدم. سپس، خواجه نیز اسلام آورد و خانه‌اش را به همسرش ببخشید. گامی برداشته شد، برده‌ای آزاد شد، نیازمندی بی‌نیاز گردید، کافری مسلمان شد، زن و شوهری با هم صمیمی شدند و همسری خانه‌دار گردید و زنی از نعمت ملک برخوردار. این گام، چگونه گامی بود؟! ۵عبدالله پسر عمرو بن عاص را از زاهدان صحابه گفته‌اند. گویند: روزی حسین علیه‌السلام را بر وی گذر افتاد. عبدالله گفت: هر کس می‌خواهد محبوب‌ترین اهل زمین را نزد اهل آسمان ببیند، به این مرد نگاه کند. ولی من، از شب‌های صفین تا کنون با وی سخن نگفته‌ام. ابوسعید که از صحابه است، عبدالله را نزد حسین علیه‌السلام برد و حسین به عبدالله گفت، «تو می‌دانی که من محبوب‌ترین اهل زمین، نزد اهل آسمان هستم و با من و پدرم در صفین، (صفحه ۷۵) جنگ کردی! به خدا قسم که پدرم، از من بهتر بود». عبدالله گفت: پدرم به من امر کرد و من اطاعت کردم و پیامبر فرمود: پدر را اطاعت کن. حسین علیه‌السلام گفت: «آیا قرآن نخوانده‌ای: «و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما؛ (۱) اگر پدر و مادرت بخواهند کافرت سازند اطاعتشان مکن. آیا سخن پیامبر را نشنیده‌ای: اطاعت در گناه نیست. آیا این کلام حضرتش را به خاطر نداری: مخلوق را نباید با معصیت خدای، اطاعت کرد؟». ۶نقل است، عربی نیازمند به حضور حسین علیه‌السلام شرفیاب شد و نیاز خود را بر زمین نوشت. حسین، وی را نویسنده و اهل دانش یافت. بدو گفت: «از پدرم علی علیه‌السلام شنیدم، قیمت هر کسی به اندازه‌ی کار خوبی است که انجام می‌دهد. از رسول خدا صلی الله علیه و اله شنیدم، نیکی به هر کس به اندازه‌ی شناخت وی باید باشد.اکنون، از تو سه پرسش می‌کنم. اگر به هر سه پاسخ دادی، این کیسه‌ی زر را که برایم آورده‌اند، به تو می‌دهم. اگر به دوتای آن‌ها پاسخ دادی، دو سوم آن را به تو می‌دهم و اگر به یکی پاسخ دادی، یک سومش را». عرب با نگرانی پیشنهاد حسین علیه‌السلام را پذیرفت. حسین علیه‌السلام پرسید: «بهترین کارها کدام است؟». عرب گفت: ایمان. پرسید: «چه چیز، انسان را از هلاکت نجات می‌دهد؟» عرب گفت: اعتماد بر خدا. پرسش سوم چنین بود: «زیور انسان به چیست؟» عرب گفت: دانشی که با بردباری همراه باشد. حسین علیه‌السلام گفت: «اگر نبود». عرب گفت: ثروتی که با بذل و بخشش همراه باشد. گفت: «اگر نبود». عرب گفت: فقری که با استقامت همراه باشد. گفت: «اگر نبود». عرب گفت: آذرخشی بیاید، وی را خاکستر کند. (صفحه ۷۶) حسین علیه‌السلام بخندید و کیسه زر را به وی عطا کرد و انگشتری نیز به وی داد. کیسه، هزار دینار زر داشت و بهای نگین انگشتری دویست درهم سیمین بود. عرب عطیه را بگرفت و گفت «الله أعلم حیث یجعل رسالته.» (۲). ۷حسین علیه‌السلام برادرش امام مجتبی علیه‌السلام را، بسیار احترام می‌کرد و با برادر، همیشه هم‌گام بود و همراه. هیچ‌گاه میان دو برادر شکافی رخ نداد. آن چه حسن می‌کرد، پسندیده حسین بود و آن چه حسین می‌کرد، حسن می‌پسندید. از امام محمد باقر علیه‌السلام نقل است: «حسین علیه‌السلام به قدری، برادرش امام مجتبی

را گرامی میداشت و بزرگ می‌شمرد که در حضور او هیچ وقت سخن نمی گفت». روزی حسین علیه‌السلام نزد برادر شد، منظره‌ای عجیب و شگفت‌انگیز بدید: زنی را دید که در حضور برادر نشسته و می گرید و برادر نیز می گرید. حسین نیز به گریستن پرداخت، تا آن زن برفت، و دو برادر، از یک دیگر جدا شدند و حسین علیه‌السلام از احترامی که برای برادر قایل بود، از سبب گریه نپرسید. روزی، امام حسن علیه‌السلام برادر را گفت: «دیشب، یوسف پیغمبر را در خواب دیدم. به وی تهنیت گفتم که تو کسی بودی که با نیروی اراده، توانستی در برابر تقاضای زلیخا و اصرارهای او پای‌داری کنی. یوسف گفت: تو هم نیز آن روز، در برابر تقاضای آن زن استقامت کردی». در این وقت، حسین دانست که آن زن، از برادرش تقاضای کام کرده بود و برادر نپذیرفته بود، و اصرار آن زن، برادر را از خوف به گریه انداخته بود، گریه‌اش، زن را پشیمان ساخت و به گریه انداخت. ۸گویند: وقتی حسین علیه‌السلام در خدمت برادر، سفر حج را پیاده آغاز کردند. مسافران خانه‌ی خدا که آن دو را پیاده دیدند، همگی پیاده شده و پیاده‌روی کردند. این کار بر گروهی سخت و دشوار آمد؛ چون نمی‌توانستند پیاده روند. (صفحه ۷۷) داستان را حضور امام مجتبی عرض کردند و تقاضا شد که سوار شوند. امام فرمود: «ما نذر کرده‌ایم، پیاده به سوی خانه خدا برویم و نمی‌خواهیم سوار شویم. اکنون راه را منحرف می کنیم و از بیراهه می‌رویم، تا همه‌ی مسافران آزاد باشند». وحدت کلمه و اتفاق نظر، پیوسته در میان دو برادر برقرار بود. حسن از جان و دل؛ حسین را دوست می‌داشت و حسین از دل و جان، حسن را دوست می‌داشت. هر دو یگانه رفتار و یک گونه گفتار بودند و کمتر دیده شده که دو برادری، چنین با یکدیگر هماهنگ باشند، حسن علیه‌السلام با معاویه پیمان صلح بست، حسین آن را اجرا کرد. حسین با معاویه بیعت نکرد، حسن با او همراه بود و از او در برابر معاویه به دفاع برخاست و تهدید کرد. دو برادر، یک روح بودند در دو پیکر. امام حسن علیه‌السلام که شهادت یافت، عراقیان برای امام حسین علیه‌السلام نامه‌ها نوشتند تا به پاخیزد و معاویه را از خلافت خلع کند و برای خود بیعت ستاند. حسین نپذیرفت و گفت: «میان من و معاویه پیمانی است و تا وی زنده است، پیمان را نخواهم شکست». حسین پیمان صلح برادرش را، پیمان خود خواند، و برتر از آن بود که پیمان‌شکن باشد. ۹عطام بن مصطلق می گوید: وارد شهر مدینه شدم. حسین را دیدم و جلال او. جمالش را دیدم و بزرگواری او، رشک من برانگیخت، و کینه‌ای که از وی در دل داشتم، افروخته شد. از وی پرسیدم: تو پسر ابوتراب هستی؟! گفت: آری. (ابوتراب دشنام شامیان به علی علیه‌السلام بود) به دشنام دادن وی و پدرش پرداختم و آن چه می‌توانستم گفتم! به من نگاهی کرد چه نگاهی! نگاهی که از مهر و عطوفت برخاسته بود. سپس گفت: «اعوذ بالله من الشیطان رجیم بسم الله الرحمن الرحیم. خذ العفو و أمر بالعرف و أعرض عن الجاهلین و اما ینزغنک من الشیطان نزغ فاستعذ بالله انه سمیع علیم. (۳). آسوده باش، از خدای برای تو و خودم آمرزش می‌طلبم. اگر از ما یاری بخواهی، یاری‌ات می کنیم و اگر مهمان‌نوازی بخواهی، مهمان‌دارت می‌شویم و اگر هدایت و رهنمایی (صفحه ۷۸) بخواهی رهنمایی‌ات می کنیم». در این هنگام، از من پشیمانی احساس کرد و گفت: سرزنشی بر تو نیست، امروز خدای تو را می‌آمرزد و او ارحم الراحمین است. آیا اهل شام هستی؟ گفتم: آری. گفت: «تبلیغات سوء، تو را چنین کرده! و گناه از دگری است، خدایا ما را زنده بدارد، حاجتی داری بگوی، نیازمندی خود را بجوی، خواهی دید که با بهترین راه روا خواهد شد». عصام می گوید: زمین پهناور بر من تنگ گردید، آرزومند شدم که زمین دهان باز کرده مرا فروبرد. به هر طور که بود از حضورش گریختم که مرا نبیند و نبینمش. پس از آن، دیگر نزد من محبوب‌تر از حسین و پدر ش، در روی زمین کسی نبود. این حسین است. آیا در انقلابیون جهان، چنین رفتاری سراغ دارید. انقلابی، مشت را با درفش پاسخ می‌دهد، ولی حسین مشت را با بوسه پاسخ داد و با دشمن مهر ورزید. مردی به حضور امام مجتبی علیه‌السلام شرفیاب گردید و عرض حاجت کرد. حضرتش فرمود: «عرض حاجت، در یکی از این سه حالت رواست، وامی سنگین، فقری ذلت‌خیز، تاوانی که به رسوایی کشاند». آن مرد عرض کرد: گرفتار به یکی از این سه هستم! حضرتش صد دینار از زر عطا کرد. پس، آن مرد به حضور حسین شرفیاب گردید و عرض حاجت کرد. از این امام همان شنید که از آن امام شنیده بود و به حضرتش همان پاسخ گفت. حسین پرسید: «برادرم چقدر به تو داد؟» گفت: صد

دینار. حسین، نود و نه دینار به وی ارزانی داشت. نخواست با برادر بزرگ‌تر، برابری کند. جوان‌مردی می‌کردند، بزرگواری می‌کردند، راهنمایی می‌کردند. انسان‌سازی می‌کردند، پرورش می‌دادند. خود، مکتب تربیتی بودند، با گفتارشان، با رفتارشان. کنیزکی، دسته گلی به حضور حسین تقدیم داشت. حسین آزادش ساخت. انس عرض کرد: برای دسته گلی آزادش می‌کنی؟! فرمود: «خدای به ما چنین آموخته». سپس تلاوت کرد: «و اذا حییتم بتحیهٔ فحیوا بأحسن منها أو ردوها».(۴). زیباتر از هدیه‌ی او، آزادی او بود. (صفحه ۷۹) مکتب حسین، پاداش نیکی را نیکی برتر می‌داند، آری، مکتب انسانیت چنین است. آنان که نیکی را پاداش نمی‌دهند، انسان نخواهند بود و آنان که سزای نیکی را بدی می‌دهند، از سگان پست‌ترند. نافع ارزق، رهبر خوارج بود. خوارج دشمنان خون‌خوار علی علیه‌السلام بوده و هستند. وقتی به حضور حسین علیه‌السلام شرف‌یاب گردید عرض کرد: خدای را برای من، وصف کن. حسین فرمود: «خدای را با چشم نمی‌توان دید، و با خلقش نمی‌توان سنجید، در مقامی بالا و شامخ قرار دارد، ولی از کسی دور نیست. یکی است و بس، تجزیه‌پذیر نیست، آیات او، شناسنده‌ی اویند. نشانی‌های او توصیف کننده اویند، به جز او خدایی نیست، بزرگ است و از هر عیب و نقص پیراسته». نافع گفت: چه خوب سخن گفتی! حسین گفت: شنیده‌ام که تو مرا، و پدر و برادرم را کافر می‌خوانی؟! نافع گفت: همین طور است، ولی شماها پیشوایان اسلام و ستارگان دین هستید. وقتی حضرتش در کنار خانه‌ی کعبه ایستاده با خدایش نیایش می‌کرد. شنیدندش که چنین می‌گفت، «پروردگارا! نعمتت را بر من تمام کردی و شکرت را به جای نیاوردم، تو نعمتت را از من نبریدی. به بیماری گرفتار شدم، صابر و شکیبا نبودم، تو گرفتاری‌ام را ادامه ندادی. از کریم، جز کرم، نمی‌باشد». (صفحه ۸۰) (۱) لقمان (۳۱) آیه‌ی ۱۵. (۲) انعام (۶) آیه‌ی ۱۲۴. (۳) انعام (۷) آیات ۲۰۰ -۱۹۹. (۴) نساء (۴) آیه‌ی ۸۶.

شاهکار انسانیت

شاهکاری انسانی و مردمی از حسین دیده شد که نظیرش را تاریخ بشر سراغ ندارد و در هیچ مکتبی به جز مکتب حسین نظیر ندارد، روز شهادت، حسین تشنه بود، زمان درازی بود که قطره‌ی آبی به گلوی خشکش نرسیده بود. تشنگی صبر و شکیبایی را می‌برد و خشم و غضب می‌آورد، حس انتقام را شدید می‌کند، حسین از صبح روز شهادت، پیوسته در حرکت بود. در جنگ و ستیز بود و ساعتی آرام نداشت. جنگ و ستیز، جنگ‌جو را خشمگین می‌سازد. هنگامی‌که به میدان رفت که یکه و تنها بود، یار و یاوری نداشت، یارانش همگی، کشته شده بودند، نور چشمانش کشته شده بودند، شیرخوارش کشته شده بود، دشنام شنیده بود، تلخی چشیده بود، مصیبت‌ها کشیده بود. آب را بر تشنه لب بستن، عقده می‌آورد، یاران کسی را کشتن، عقده می‌آورد، پسر کسی را کشتن، برادرش را کشتن، شیرخوارش را کشتن، عقده می‌آورد. دشنام شنیدن، عقده می‌آورد. تلخی چشیدن، عقده می‌آورد، حس انتقام را شعله‌ور می‌سازد. تابش خورشید تابستان، تشنگی می‌آورد. گرد و غبار میدان جنگ، تشنگی می‌آورد. در چنین حالی حسین به میدان رفت و مبارز طلبید. از دلیری، رنج دیده، مصیبت کشیده، تشنه‌کام، دشنام شنیده، انتظاری نیست جز کشتار، جز انتقام، جز قساوت، به ویژه دلیری که آماده‌ی کشته شدن است. ولی حسین عقده نداشت، مرد انتقام نبود؛ یک پارچه مهر بود، انسانیت بود. از سپاه یزید، تمیم به میدان آمد. میان او و حسین جنگ آغاز گردید. چیزی نگذشت (صفحه ۸۱) که پای تمیم قطع گردید و بر زمین افتاد و توان حرکت نداشت، حسین در کنارش بایستاد و از او پرسید: «چه کمکی می‌توانم به تو بکنم؟!» تمیم پاسخ داد: قوم مرا ندا کنید بیایند و مرا ببرند. حسین ندا کرد. آن‌ها آمدند و تمیم را بردند. حسین، از این شاهکارها، بسیار دارد که در آینده خواهید خواند. قهرمانان جنگ، دلیران کارزار، در چنان ساعتی، به دشمن کوچک‌ترین مهلتی نمی‌دهند. و هر چه زودتر، وی را به دیار نیستی می‌فرستند، تا انتقام بکشند، تا عقده‌ی خود را به کار برند، تا بر شماره‌ی کشتگان خود بیفزایند و نام خود را جاوید سازند. حسین، قهرمان میدان جنگ بود. دلیر کارزار بود. ولی عقده نداشت. انتقام نکشید، صید خود را آزاد کرد و از

خونش درگذشت، با آن که کشتنی بود. بشریت، اگر بخواهد مثال انسانیت و مردمی را مشاهده کند، حسین را ببیند که تمثال زنده و جانـدار آن است. روز هفتم محرم، یزیـدیان، آب را به روی حسین و یـارانش و زنـان و کودکانش بسـتند و آبی که در خیمه‌گاه موجود بود، جیره‌بنـدی گردیـد و به هر فردی سـهمی از آب داده شـد تـا بینـدوزد و با آن بسازد. حسـین، با آن که تشـنه‌لب بود، از جیره‌ی خود استفاده نکرد و جیره‌ی خود را برای کودکان و ناتوانان گذارد. خواهرش زینب نیز، به راه حسین رفت و جیره‌ی خود را برای کودکان و خردسالان گذارد. برادرش عباس نیز، پیرو خط حسین گردید و لب از آب تر نکرد و جیره‌اش را برای بچه‌ها ذخیره کرد. از خود کاسـتن و بر دگران افزودن و ضـعیفان را یاری کردن و ناتوانان را توان دادن، بالاترین مقام در جهان انسانیت است. به ویژه اگر سـخت و دشوار باشد که بسـیار سـخت و بسـی دشوار. مکتب «چراغ تا به خانه رواست، به مسـجد حرام است» می‌گوید: تا کسـی خود نیازمنـد است، بایـد نیاز دگری را نادیـده بگیرد. ولی مکتب حسـین، چنین نمی‌گوید، او تشـنه بود، خواهرش تشـنه بود، برادرش (صفحه ۸۲) تشنه بود، بسیار هم تشنه بودند و امیدی به رسیدن آب نداشتند، ولی آب ننوشیدند و راحت جان را فروختند و آسـایش کودکان را خریدنـد. این است سودا! و این است سوداگر! مکتب کمونیست می‌گویـد: غنی را فقیر گردان و توانا را ناتوان ساز. مکتب حسـین می‌گویـد: فقیر را غنی ساز و نیازمند را بی‌نیاز گردان. آن می‌گوید: ملت را برده‌ی دولت گردان. این می‌گوید: دولت را خـدمتگزار ملت بساز. آن می‌گویـد: انتقام، زندان، اعدام، بکش، بسوزان، تاراج کن، به یغما بر. این می‌گوید: ترحم، مهر، محبت، عفو، گـذشت، بخشـش، بخشایش بر دوست و بر دشـمن. حسـین در راه کوفه با حر رو به رو شـد و حضـرتش را از رفتن به سوی کوفه مـانع گردیـد. زهیر، نـابغه‌ی نظامی، سـردار دلیر حسـین، پیشـنهاد جنگ کرد. چون به پیروزی حسـین و نابودی حر یقین داشت. حسـین نپـذیرفت و گفت: «نمی‌خواهم من جنگ را آغاز کنم». حسـین بدین هم اکتفا نکرد، به سـپاه تشـنه‌لب حر آب داد و آن‌ها را از مرگ نجات داد. سـپاهی که دشـمن بود و از دشمن، دشمن‌تر. بامداد روز شهادت بود که شمر، سردار یزیدی، گرداگرد سپاه حسـین به گردش پرداخت، تا نقاط ضـعف خط دفاعی حسین را دریابد و حمله را آغاز کند. شمر بدید که خط دفاعی حسین، کنده‌ای است آکنده از آتش شـعله‌ور و شکسـتن و گذشـتن از آن سـخت است و دشوار. در خشم شد و فریاد کشـید و دشـنام داد! حسـین می‌شـنید و مسـلم بن عوسـجه، تیرانـداز ماهر، در کنارش ایسـتاده بود. مسـلم اجازه می‌خواست که با تیری کارش را بسازد و مردک جنایت‌پیشه را به دوزخ فرسـتد.حسـین اجازه نداد و گفت: «نمی‌خواهم آغازگر کشـتار باشم». جنگ آغاز شده بود و حسین از کشـتار بیزار بود. سـر تا پا مهر بود، رحمت بود، مهر بر دوست، رحمت بر دشـمن. در منطق حسـین حمله نه، دفاع آری. آفنـد نه، پدآفند آری. در زندگانی حسـین، شاهکارهای انسانی بسـیار است. پدر حسـین نیز چنین بود، نیای حسین نیز چنین بود. همه از یک مکتب بودند. مکتب مهر، مکتب «رحمةً للعالمین» آنان جهانی از مهر بودند و مهری بر جهانیان؛ دوست و دشـمن، خویش و بیگانه، نزدیـک و دور. (صـفحه ۸۳) ۲عمرو، پسـر معـدی کرب، پهلوان نـامی دنیـای عرب بود. در دلیری و دلاـوری مثـل و نظیر و همـانند نداشت. ترس و هراس را در دل او جای نبود. به حضور پیامبر اسـلام شرفیاب شد. اسلام آورد، ولی دیری نپایید که روح عربی بر او چیره شـد و غارت‌گری از سـر گرفت! به اسـلام پشت کرد و مرتـد گردید و بر گروهی از مسـلمانان بتاخت و آن‌ها را غارت کرد و اموالشان را به یغما برد! رسول خـدا صـلی الله علیه و اله را امیر کرد و با عـده‌ای سـرباز به سوی او فرسـتاد. هنگامیکه پـدر حسـین به سرزمین عمرو رسـید، هنـوز جوان بود و بهـار عمرش از بیست و انـدی تجـاوز نکرده بود. عمرو که منتظر چنین روزی بود، آمـاده‌ی نبرد گردید. عشـیره‌اش بدو گفتند: با این جوان قرشی چه می‌کنی؟! گفت: فردا خواهید دید که دمار از روزگارش برآرم! بامدادان، غرق آهن و فولاـد به میـدان تاخت و مبارز طلبیـد. علی اجازه نـداد کسـی به میـدان عمرو رود. خود به میـدانش آمـد و بزرگ‌ترین شاهکار جنگی و انسانی را به کار برد. شاهکار جنگی و انسانی، سازش ندارنـد و با یکدیگر تضاد دارند، ولی علی معجزه‌گر تاریخ بود، شاهکـار جنگی را، شاهکـار انسـانی کرد و از شاهکـار انسـانی شاهکـار جنگی آفریـد! و تضادی را به وجود آورد و محالی را ممکـن سـاخت! همـان کـه علی بـا عمرو رو به رو گردیـد، صیحه‌ای رعـدآسا بر او زد. عمرو چنـان بترسـید که نتـوانست بایسـتد و

بگریخت، عشیره‌ی عمرو، پس از فرار قهرمانش، تسلیم شد. علی، پیروز گردید بدون آن که قطره‌ی خونی از دماغ کسی بریزد، شهسوار اسلام، پیروزمندانه بازگشت. علی، عمرو را تعقیب نکرد و فراری را به حال خود گذارد. دیری نگذشت که عمرو، از کرده پشیمان گردید. دگر باره در زمره‌ی مسلمانان قرار گرفت. از علی، شاهکارهای انسانی بسیار دیده شده. در جهاد جمل، پس از آن که بر یاغیان پیروز شد، منادی علی ندا برداشت: مجروحان را نکشید، زخمیان را سر نبرید، گریختگان را تعقیب نکنید. این بود فرمان علی پس از پیروزی. (صفحه ۸۴) آتش‌افروزان جنگ، در خانه‌ای نهان شدند. علی که از آن خانه گذشت، چنین گفت: «می‌دانم در این خانه کیست و می‌دانم که در این جا چیست!» رهبر یاغیان را با چهل خدمت‌گزار به سر منزلش فرستاد. باز هم بگویم: همسرش، یگانه دختر پیغمبر را کتک زدند، جنین شش ماهه‌اش را سقط کردند، علی بدید و چیزی نگفت. باز هم بگویم: در مسجد کوفه نشسته بود و یاران را هدایت و ارشاد می‌کرد. سفله‌ای بدو دشنام داد و ناسزا گفت! یاران، قصد کشتنش کردند. علی، آنان را منع کرد و گفت: «گناهی را به گناهی پاسخ نمی‌دهم، بلکه گناه را با عفو پاسخ می‌دهم». مکتب علی، مکتب حسین بود. مکتب حسین، مکتب علی بود. این مکتب، مکتب محمد صلی الله علیه و آله است. مکتب انسان‌سازی، مکتب فضیلت‌نوازی. هنگامی که محمد صلی الله علیه و آله شهر مکه را فتح کرد و بر دشمنان پیروز گردید، دشمنانی که پلیدتر از آن‌ها، در تاریخ بشر دیده نشده، پیروزی را کلید عفو قرار داد نه کلید انتقام، منادی حضرتش ندا برداشت: امروز، روز مهر است، روز رحمت است. کسی که سلاحش را بر زمین گذارد، در امان است. کسی که در خانه‌اش را ببندد، در امان است. کسی که به درون مسجد رود، در امان است. دشمنان خون‌خوار، دشمنانی که از گوشت پیکر شهیدان گردن‌بند ساختند و به گردن آویختند را عفو کرد و از گناه همه در گذشت. عرب در برابر این مهر، با محمد صلی الله علیه و اله و علی و حسین چه کرد؟! (صفحه ۸۷)

شهادت و جهاد

شهادت و جهاد

شهید، برترین مجاهد است و شهادت، عالی‌ترین مراحل جهاد. جهاد، از خود گذشتن و از خویش بریدن و به حق پیوستن است. جهاد، خواست خدا را بر خواهش دل مقدم داشتن و آن را نادیده گرفتن است. جهاد، از جان گذشتن، از نام گذشتن، از دوست گذشتن، از مال گذشتن، از جاه گذشتن، از آسایش چشم پوشیدن، از زن و فرزند بریدن است برای خدا. جهاد، خشم و غضب را فروبردن، از کینه‌توزی دست برداشتن است، برای خدا. کاری است نه آسان، دشوار و بسی تلخ. جهاد، گوناگون است: جهاد اکبر، جهاد اصغر، جهاد بی‌رنگ، جهاد رنگین، جهاد شناسا، جهاد ناشناس. شهادت، جهاد رنگین و سرخ رنگ است و رنگ خون دارد، خونی که به پیش‌گاه مقدس الهی تقدیم شود. شهادت، قربانی کردن در پیش‌گاه حق است. شهادت، جهاد شناسا و شهید مجاهدی است شناخته شده. جهاد بی‌رنگ، جهاد ناشناسی است و مجاهد به این جهاد، شناخته نمی‌شود. جهاد بی‌رنگ را رسول خدا صلی الله علیه و اله جهاد اکبر نام نهاد. در جهاد بی‌رنگ، نام‌جویی، ریاکاری، جاه‌طلبی و آز، راه ندارد. جهاد، خواستن و نکردن و نخواستن و کردن است. پیامبر اسلام پیغمبر مجاهدان بود. امیرالمؤمنین رهبر مجاهدان، امام حسن علیه‌السلام و امام حسین علیه‌السلام پیشوایان مجاهدان بوده و هستند. (صفحه ۸۸) حیات این پاکیزگان بشری، سراسر جهاد بود، کوشش بود، رنج بود، ناکامی بود. آنان می‌توانستند خوش زیست کنند، با آسایش زندگی کنند، حیات شیرین و دل‌پسندی داشته باشند، ولی در پی آن نرفتند، برای خدا خوشی و آسایش زندگی را در راه خدا دادند و در دم واپسین، جان خود را فدا کردند. مجاهد، خود را برای هدف می‌خواهد، نه هدف را برای خود. راهی را که به سوی هدف می‌رود برمی‌گزیند و از راهی که به سوی خواسته‌ی دل می‌رود می‌گریزد. مجاهد مهربان است، خوش‌خوست، صبور است، منفجر نمی‌گردد، گذشت دارد، انتقام نمی‌کشد، حسد ندارد، خیرخواه

بشر است، میان مجاهد و انقلابی فرسنگ‌ها راه است. حسین، مجاهد بود؛ پدرش، مجاهد بود؛ برادرش، مجاهد بود؛ جدش، مجاهد بود؛ دودمانش، مجاهد بودند. (صفحه ۸۹)

پیشوا

پیشوا، کسی است که گفتارش رهبری کند، رفتارش رهبری کند و مردم خودآگاه از وی پیروی کنند، خردمندی، راست‌گویی، درست‌کاری، دوری از خیانت، روشن‌ترین صفات پیشواست. تاریخ انسانیت، پیشوایی هم چون حسین سراغ ندارد. در خاندان پیشوایی چشم گشوده، از پستان پیشوایی شیرخورده و در آغوش پیشوایی پرورش یافته و در زیر سایه‌ی پیشوایی بزرگ شده. حسین علیه‌السلام پیشواست. پدرش علی علیه‌السلام پیشواست. نیایش رسول خدا پیشواست. مادرش فاطمه پیشوای زنان جهان است. برادرش حسن علیه‌السلام پیشواست. خواهرش زینب پیشواست و بانوی بانوان مجاهد است. پیشوایانی که اسلام به دنیای بشر عرضه داشته، همگی فرزندان حسین علیه‌السلام هستند. خاندان حسین علیه‌السلام خاندان پیشوایی و رهبری است. افراد این خاندان، مردمی گمنام نبودند، همگی شناخته شده بودند. کوچک‌ترین رفتارشان، از دیده‌ها پنهان نبود. کوتاه‌ترین گفتارشان، از گوش‌ها نهان نمی‌شد. دوستان، گفتار آنان را به خاطر می‌سپردند، تا پیروی کنند، دشمنان دقایق زندگی آن‌ها را زیر نظرداشتند. تا نقطه‌ی ضعفی بیابند و بتازند. حسین علیه‌السلام، حسین بود در زمان جد بزرگوار، و حسین بود در زمان پدر، و حسین بود در زمان برادر و حسین بود در زمان خودش حسین، محمد بود، علی بود، حسن بود و آنان حسین بودند. همه یکی بودند، یک هدف داشتند، یک سخن می‌گفتند، یک روش داشتند، یک راه رفتند: راه خدا. (صفحه ۹۰) حسین، پیشوای خدایی بود و پیشوای طبیعی. چون از دگران برتر بود، بالاتر بود و پاکیزه‌تر بود، خردمندتر بود، دانشورتر بود، بیناتر بود، جوان‌مردتر بود. پیشوایان خدایی چنین هستند. حسین علیه‌السلام از خاندان وحی است خاندانی که قرآنشان (۱) به پاکیزگی ستوده، و از لغزش و گناه پیراسته خوانده است. ایشان پنج تن بوده‌اند. چهار تن آنها مرد بودند و یک تن آنها زن. محمد رسول خدا صلی الله علیه و آله، نخستین فرد این خاندان است و نیای حسین علیه‌السلام؛ علی علیه‌السلام، دوم فرد خاندان است و پدر حسین علیه‌السلام؛ فاطمه، سومین فرد خاندان است و مادر حسین علیه‌السلام؛ حسن، چهارمین فرد خاندان است و برادر حسین علیه‌السلام؛ حسین علیه‌السلام پنجمین فرد خاندان است. تنها کسی که از این خاندان، وحی بر او نازل می‌شد، محمد بود و بس. حضرتش، سر دودمان اهل بیت و پیامبر بزرگ اسلام و گرامی‌ترین فرستاده‌ی خدا و خاتم پیمبران است ارمغانی که حضرتش، برای بشر آورد، کامل‌ترین ادیان و بهترین قانون و آسان‌ترین راه سعادت بشر بوده و هست. علی علیه‌السلام را محمد صلی الله علیه و اله از جانب خدای، به جانشینی خود تعیین کرد و رهبر مسلمانان قرار داد. علی علیه‌السلام برترین مسلمان بود؛ گفتارش فضیلت، رفتارش عدالت، دارای قلبی آکنده از مهر. فاطمه، تنها زنی است که به مقام قداست آیه‌ی تطهیر رسیده و از مردان عالم پا را فراتر نهاده است. فاطمه، نشان داد که زن می‌تواند به عالی‌ترین مراحل انسانیت برسد و فرد ایده‌آل باشد. فاطمه، دخت رسول خداست و این افتخار ویژه‌ی اوست. خواهران و برادران زهرا، همگی فرزندان محمد صلی الله علیه و آله بودند، ولی فاطمه فرزند رسول خداست. حسن علیه‌السلام چهارمین فرد اهل بیت وحی است. وی نخستین فرزند فاطمه و برادر بزرگ حسین علیه‌السلام است. پس از پدرش علی علیه‌السلام، رهبری مسلمانان، از سوی خدا به حسن واگذار گردید. امام حسن علیه‌السلام قهرمان جهاد نامرئی است. اگر جهاد نامرئی حسن علیه‌السلام تبدیل به جهاد مرئی می‌شد، اثری از اسلام نمی‌ماند. جهاد نامرئی حسن علیه‌السلام، حسین علیه‌السلام را زنده نگاه داشت (صفحه ۹۱) و این حق را بر اجتماع بشری پیدا کرد. حسین علیه‌السلام پیشوای شهیدان، پس از برادر، رهبری اسلام از سوی خدا بدو تفویض گردید. حسین علیه‌السلام ده سال به جهاد نامرئی پرداخت. پس از آن به سوی جهاد مرئی و شهادت قدم برداشت. شهادت، به سوی خدا رفتن و از خویش دست شستن است و شهید چراغ انسانیت است. شهادت وقتی است که هدف، حق باشد و آرمان خدا باشد. حق اگر وسیله

بشود، باطل می‌شود و حق نخواهد بود. اگر حق، وسیله، برای خواهش دل شود، برای نیک‌نامی شود، برای جاه و مقام شود، برای انتقام شود، خودپرستی خواهد بود، نه حق‌پرستی. پیشوای شهیدان، از خواهش دل گذشت، از جان گذشت، از آسایش زندگی گذشت و خدا را طلب نمود. تاریخ زندگی حسین علیه‌السلام گواهی می‌دهد که جاه‌طلب نبود. در زندگی نقصی نداشت دارای همه چیز بود، عزت داشت، ثروت داشت، سروری و سالاری داشت، ولی به پا خاست و به سوی حق رفت، برای حق. جان فدا کرد؛ فرزند فدا کرد؛ برادر فدا کرد؛ پرده‌نشینان حرمش را به اسارت داد، برای خدا. برای خود و یاران، شهادت را برگزید و برای پردگیان، اسارت را. هر چند شهادت، حسین علیه‌السلام را به کشتن داد، ولی زنده و جاودانی ساخت. تا جهان باقی است، حسین زنده است. یاران حسین علیه‌السلام نیز چنین بودند. شاگردان مکتب شهادت، همگی چنین هستند و حسین معلم مکتب شهادت است و رهبر شهیدان. شاگردان مکتب شهادت، خودبین نیستند و خدابین هستند، حسین علیه‌السلام از آغاز زندگی، آماده‌ی شهادت بود و انتظار فرارسیدن وقت را داشت. چون شهادت باید، در وقت و سر موعد انجام شود، نه زودتر و نه دیرتر وگرنه هلاکت می‌شود. وقت‌شناسی از ویژگی‌های حسین علیه‌السلام است که در وقت شهادت به پا خاست. از روزی که از شهر و دیار خود خارج شد و به سوی خانه‌ی خدا و مکه رفت، برای مردم تیزهوش روشن بود که حسین علیه‌السلام به سوی شهادت قدم برداشت و منتظر وقت است. آنان که جویای شهادت بودند، با وی همراه شدند و آنان که جویای قدرت بودند کناره گرفتند. دعوت وی دعوت به شهادت بود، در همه جا از کشته شدن دم زد یک بار، از زندگی سخن (صفحه ۹۲) نگفت و به پیروزی نوید نداد. وعده‌ی منصب و امارت، از وی شنیده نشد. حق، در کربلا پیروز شد. پیروزی حق، پیروزی حسین بود، ولی پیروزی حسین علیه‌السلام با شهادت بود، نه با تار و مار کردن دشمن. حق، وقتی پیروز است که در دل جای گیرد. اگر حسین علیه‌السلام یزیدیان را تار و مار کرده بود و قدرت را در دست گرفته بود، حق با قدرت همراه شود و حق اگر با قدرت همراه شود، به دشواری در دل جای خواهد گرفت. حق، اگر با قدرت همراه شود، برون‌گرایی رواج می‌گیرد و کمتر کسی به درون‌گرایی می‌پردازد. در نتیجه، حق ضعیف می‌شود و در خطر قرار می‌گیرد و حقیقت، تبدیل به تشریفات می‌گردد. حق، در درجه‌ی اول، درونی است و در درجه‌ی دوم، با بیرون سر و کار دارد. سلب قدرت به طور کلی از حق صلاح نیست و خطر نابودی حق را در پیش دارد، چنان که همیشه همراه بودن حق با قدرت نیز، زیان‌بخش است. پس، شایسته است که قدرت، گاه با حق همراه باشد. هنگامی‌که قدرت‌های ناحق، حق را بکوبند، حق ریشه‌دار می‌گردد و هنگامی که از وی حمایت کنند، در خطر قرار می‌گیرد. اگر حسین علیه‌السلام شهید نمی‌شد و بر دشمن چیره می‌گردید، دنیاپرستان به سوی حضرتش روی کرده و با گروه حق‌پرست، در صف واحد قرار می‌گرفتند و از یکدیگر امتیازی نداشتند. دنیاپرستان شایستگی ندارند، در حکومت حق شرکت کنند. آن‌ها حق را به سود خود تفسیر کرده، و دل‌خواه خود را به نام حق، بر مردم تحمیل می‌کنند. دنیای بشری، هنوز آن قدر رشد نکرده بود که بتوان حکومت حق را بدون مردم دنیاپرست تشکیل داد. اگر حسین علیه‌السلام یزید را می‌کوبید و قدرت را در دست گرفته بود جویندگان مقام، به گردش جمع می‌شدند، لوی نه برای حسین و نه برای حق، بلکه برای قدرت. آن وقت، دین خدا، دین حکومتی می‌شد و تشریفات، جای دین را می‌گرفت و برای مردم هدف می‌شد، نه وسیله. اگر تشریفات، هدف قرار گیرد، نابودی حق قطعی خواهد بود. اگر تشریفات، در میان مردم حکومت کند، ریاکاری، عوام‌فریبی، دروغ، دغل‌بازی بازار گرمی پیدا خواهد کرد و کالای روز خواهد شد. اگر تشریفات، هدف شود راستی و درستی، فراموش می‌گردد. شایستگی تشریفات، (صفحه ۹۳) به اندازه‌ای است که وسیله باشد و رساننده‌ی به هدف، و اگر هدف قرار گرفت، حق از میان خواهد رفت. اگر تشریفات هدف قرار گیرد، صدها باطل را به نام حق بر کرسی خواهد نشانید و حق‌پرستان، قدرت جیک زدن نخواهند داشت. اگر تشریفات هدف قرار گرفت، مردم نادان، می‌پندارند که حق به جز تشریفات، چیز دیگر نیست و قدرت به دست مردم نادان خواهد افتاد. وای به حال ملتی که قدرت ملی آن به دست مردم نادان بیفتد و لجارگان بر آن حکومت کنند. (صفحه ۹۴) (۱) احزاب (۳۳) آیه‌ی ۳۳.

راز شهادت

شبی تاریک و بیابانی پهناور و ریگستان، سرزمینی که دارای گوهرهایی گران‌بهاست، و مردمی در جست و جوی در و گوهرند، ولی گوهر را از سنگ و در را از ریگ نمی‌شناسند، چون شب است، تاریک است، گوهرها ناپیداست. بالاتر آن که، تاریکی را روشنایی و ظلمت را نور می‌پندارند. سنگ‌ریزه را گوهر پنداشته و کیسه‌های خود را از آن انباشته، بدان دل خوشند، هر کس انبانی بر دوش دارد و شادان می‌خرامد و سرخوش است که گوهر به دست آورده و جواهراندوز شده. نور که نباشد و تاریکی فراگیر شود، مردم سنگ را از گوهر و راه را از بی‌راه نمی‌شناسند. کافی است که تابش روزنه‌ای از نور بدین مردم بتابد، تا پویندگان، راه را از چاه و جویندگان، گوهر را از سنگ بشناسند. تاریکی‌های بشر، گوناگونند و هر کدام که فراگیر شود، گوهرشناسی دشوار، بلکه غیرممکن خواهد بود. بدترین تاریکی آن است که جویندگان، نورش پندارند و از روشنایی آگاهی نداشته باشند. این وقت است که شوری را شیرین شمرند و ناکامی را کام پندارند. گم‌شدگان بیابان گمراهی چنین هستند. آن‌ها از گمراهی خویش بی‌خبر و خود را رهبر و رستگار می‌دانند! رهنمایی این گونه مردم، بسیار دشوار و بسی سخت خواهد بود. چگونه می‌توان به کسی که بیراهه را، راه پنداشته، گفت: این راه نیست و بیراهه است؟ و یا به کسی که ظلمت را نور انگاشته، گفت: این نور نیست و ظلمت است؟ کمترین عکس‌العمل این گفته، پوزخند خواهد بود، تا برسد به عکس‌العمل‌های شدید. تنها را ارشاد (صفحه ۹۵) این گونه مردم، تکان روحی است که از خواب بیدار شوند و از گیجی نجات یافته، هشیار گردند و نور را از ظلمت تمیز دهند. شهادت شهید، بشر را تکان می‌دهد و وی را از غفلت می‌رهاند و از گمراهی نجات می‌بخشد، تا به اختیار خود به راه افتد، نه با زور و فشار. شهادت، نوری است که دل‌های تاریک را روشن می‌سازد و خفتگان را بیدار و مردگان را زنده می‌کند و پاکیزه‌ترین پدیده‌ی اجتماعی است. شهید، چراغ راهنمای بشر است. تاریکی‌ها را روشن و ظلمات را نور می‌دهد. شهادت، آب حیات بشریت است و شهید خضری است که آب حیات را برای اجتماع بشری ارمغان می‌آورد و روح می‌بخشد. شهادت حسین علیه‌السلام محلی نبود، منطقه‌ای نبود، جهانی بود، زمانی نبود و جاودانی بود. شهادت، همیشه زنده است و دل‌های مرده را، در طی قرون و اعصار، همه ساله و همه روزه زنده می‌کند و روح می‌بخشد. شهادت حسین علیه‌السلام در زمانی رخ داد که اسلام دگرگونه شده و ضد اسلام به نام اسلام عرضه شده بود. تاریکی ضلالت، جهان را فراگرفته بود و به جز نامی از اسلام چیزی نمانده بود؛ آن هم اسلامی که یزید رهبرش باشد. مردم، کفر را ایمان، ظلم را عدل، دروغ را راستی، دغل را درستی، هرزگی و باده‌گساری را فضیلت و تقوا، نیرنگ و حقه‌بازی را افتخار می‌دانستند. حق را با آن کس می‌پنداشتند که قدرت در دست دارد و شمشیر به کف. یزید، خلیفه‌ی پیامبر و حاکم اسلام و مجری احکام قرآن است! چون حکومت در دست اوست! چون زور دارد! چون پیرو دارد! اسلام، همین است و جز این نیست و برای همیشه چنین خواهد بود. نامسلمانان و بیگانگان نیز چنین می‌پنداشتند و حکومت یزیدی را حکومت اسلامی می‌خواندند، حکومتی که شعارش این بود: لا خبر جاء و لا وحی نزل. چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد،یزید را بر اریکه‌ی حکومت وحی و قرآن می‌نشاند تا دهان بدان سخن بگشاید. کار به جایی رسیده بود که نزدیک بود نقش اسلام، برای همیشه از صفحه‌ی گیتی پاک شود و امیدی برای انسانیت باقی نماند. برای آیندگان، نیز، راهی، برای شناخت اسلام پیدا نمی‌شد. چون آیندگان، از میراث گذشتگان، بهره برمی‌دارند. (صفحه ۹۶) در گذشته، اسلامی نبود تا به میراث برسد. در چنان روزی، خورشید شهادت طلوع کرد و نشان داد که تاریکی، نور نیست و اسلام، زور نیست. حق و حقیقت آشکار شد و اهریمن شناخته گردید، و به تعبیر اسلامی«حجت بر خلق تمام شد» تا پویندگان حقیقت بتوانند بدان برسند. دانسته شد اسلام چیست و آن چه را که اسلامش می‌پنداشتند، اسلام نبوده و نیست. شناخته شد یزید کیست و حکومتش، چگونه حکومتی است. حسین را، شهادت شناسانید، یزید را، شهادت شناسانید و یزیدیان را از حسینیان جدا ساخت و دین را معرفی کرد. در شهادت حسین علیه‌السلام، رازی

نهفته است که در پیروزی نهفته نیست. حسین، می‌توانست پیروز شود، ولی پیروزی را کنار زد و شهادت را برگزید، چون پیروزی، درخشندگی شهادت را فاقد بود و گوهر را از سنگ جدا نمی‌ساخت. شهادت، کشت سرخی است که بار سبز می‌دهد و این خود زیبایی شهادت است. شهادت، صد در صد در دل او جا وامی‌کند، ولی پیروزی چنین نیست، گاه در دل اثر می‌گذارد، گاه نه. شهادت، تسخیر دل‌هاست و پیروزی، تسخیر پیکرها. شهادت، نهال ایمان را در دل می‌کارد، چون ایمان، با دل سر و کار دارد. ایمان، در دل جای نمی‌گیرد مگر با اراده، مگر با اختیار. ایمان به وسیله‌ی قهر و غلبه، تحقق‌پذیر نیست. شهادت، اراده را در افراد ایجاد می‌کند؛ همت می‌آورد؛ جنبش می‌آورد؛ اندیشه می‌آورد و در پیکر اجتماع خون تزریق می‌کند. خونی که از شهید می‌ریزد، پیکر اجتماع آن را در رگ و پوست خود جای می‌دهد. حسین، شهادت را برگزید و حق از ناحق شناخته گردید، تا بشر به خود آید، بیدار شود، به کاوش پردازد، حق‌جو گردد، ژرف‌نگر شود، گول نخورد، دروغ را باور نکند، بر احساسات چیره شود. اگر حسین علیه‌السلام پیروز می‌شد، دل‌های غافل می‌پنداشتند که پسر پیغمبر با خلیفه‌ی پیغمبر، بر سر قدرت و حکومت، نزاع کردند و پسر پیغمبر پیروز شد و خلیفه‌ی پیغمبر شکست خورد، هر دو مجتهد بودند و هر دو راه حق را می‌پیمودند. همین سخن را، درباره‌ی پدر حسین گفتند و کسانی را که با علی علیه‌السلام به ستیزه برخاسته بودند، مجتهد خواندند و نگذاشتند حق از باطل تمیز داده شود. (صفحه ۹۷) شهادت حسین علیه‌السلام حقیقتی را که در پشت پرده نگه داشته بودند، آشکار ساخت و مجهولی را معلوم کرد و نشان داد کیانند که به راه باطل می‌روند و کیانند که به راه حق می‌روند. اگر حسین علیه‌السلام یزید را می‌کوبید و حکومت را در دست می‌گرفت، یزید شناخته نمی‌شد و پیشینیان یزید، و این شناخت برای همیشه مجهول می‌ماند و هزاران هزار تن، در طی قرون و اعصار، در گمراهی به سر می‌بردند. با این حال، در شهر مکه به خیابانی برمی‌خوریم که به نام ابوسفیان نامیده شده، چون شهر مکه خاطرات بسیاری از رفتار ابوسفیان با اسلام دارد! اگر حسین علیه‌السلام پیروز می‌شد، حسین شناخته نمی‌شد و پیشینیان حسین علیه‌السلام، و بشریت از این شناخت، که کلید سعادتش بود، محروم می‌گردید، ولی در شهر مکه خیابانی به نام پیشینیان حسین نیست، حسین علیه‌السلام با خون خود، درخت تقوا و فضیلت را که با دست پیامبر اسلام کاشته شده بود و چیزی نمانده بود که بخشکد، آبیاری کرد و جان تازه‌ای بدان بخشید و سرزمین بشری را از خشک‌سالی همیشگی نجات داد. خون حسین علیه‌السلام آب حیات بود و اسلام را جاودانی کرد و درهای معرفت را به روی بشر گشود. راه را به سالکان طریقت نشان داد و انسانیت را برای همیشه مرهون خود ساخت. اگر حسین علیه‌السلام جویای پیروزی بود، راه دگری پیش می‌گرفت و قیام دگری و رفتار دگری. حسین علیه‌السلام از نخستین روز، آماده‌ی شهادت بود. جاه‌طلب نبود، حکومت‌خواه نبود، عقده نداشت، نظری به فرمانروایی نداشت. اگر حضرتش به حکومت نظری داشت، انتظار نمی‌کشید، درنگی نمی‌کرد، چون زمینه برای حکومتش همیشه فراهم بود و نیازی نداشت که منتظر فرصت باشد. اگر حسین علیه‌السلام حکومت می‌خواست، با صلح برادرش امام حسن علیه‌السلام مخالفت می‌کرد و مانند برادر، دندان سر جگر نمی‌گذاشت. با برادرش پنهانی سازش می‌کرد، و در آشکار مخالفت، تا هر کدام به موفقیت رسیدند، دگری را یاری کنند. اگر حسین با معاویه به جنگ پارتیزانی می‌پرداخت، دیری نمی‌پایید که پیروز می‌شد. اگر حسین علیه‌السلام حکومت می‌خواست، پس از شهادت برادر، بر ضد معاویه قیام می‌کرد و حق داشت؛ چون معاویه به شرایط پیمان عمل نکرده بود، این بهترین دستاویز برای قیام بود. (صفحه ۹۸) قیام حسین بر ضد یزید نیز، قیام برای گرفتن حکومت نبود. اگر چنین بود، به سوی کوفه نمی‌آمد و خود را در کام اژدها نمی‌انداخت. به یمن می‌رفت و تشکیل حکومت می‌داد. یمن از شام و عراق دور بود و لشکریان یزید به زودی نمی‌توانستند بدان جا برسند. حضرتش در یمن دوستان بسیاری داشت و از یاری ایشان بهره‌مند بود. یمنیان به دست پدرش علی علیه‌السلام اسلام آورده بودند و مهرش را در دل داشتند و عثمانی نبودند و مردمی وفادار به شمار می‌آمدند و خیانت‌پیشه نبودند. پدر حسین علیه‌السلام در آغاز جوانی، یکه و تنها، برای دعوت به اسلام به یمن رفت و در این دعوت چنان توفیقی یافت که در تاریخ دعوت‌ها، نظیرش دیده نشده است. یمنیان، دعوت علی علیه‌السلام را پذیرفتند و مسلمان

شدند بدون آن که قطره‌ی خونی، از بینی کسی بریزد. مسلمانان یمن، خود را بدهکار علی علیه‌السلام و دودمانش می‌دانستند و می‌خواستند بدهکاری را بپردازند. حسین در یمن، به زودی حکومت را در دست می گرفت و دیری نمی‌پایید که مسلمانان، از هر سو به یمن روی می‌آوردند و به یاری‌اش می‌شتافتند. چرا نروند، حسین است، پسر پیغمبر است، شایسته‌ترین فرد است. حکومت حسین که در یمن مستقر می گردید، جاه‌طلبان، دنیاپرستان نیز، به سوی حسین علیه‌السلام روی می‌آوردند و به یزید پشت پا می‌زدند، و هیچ قدرتی نمی‌توانست با وی پنجه درافکند، پس قدمی فراتر می‌نهاد و زمین را از یزید و یزیدیان، پاک می کرد. دنیاپرستان به سوی یزید رفتند؛ چون که قدرت را در دست یزید دیدند. اگر قدرت در دست حسین بود، به سوی حسین علیه‌السلام می‌شتافتند و کشورهای پراکنده اسلام، یکان یکان و پشت سر یک دیگر، فرمان حسین را گردن می‌نهادند. برادرش محمد حنفیه، به حضرتش پیشنهاد کرد که به یمن برود و زمینه را در آن جا مساعد می‌دید، ولی حسین علیه‌السلام نپذیرفت و شهادت را بر حکومت برگزید. اگر حسین علیه‌السلام حکومت می‌خواست، به مصر می‌رفت و آن جا حکومت را در دست می گرفت. مصریان، با اهل بیت وحی محبت ویژه‌ای دارند. مصریان از شهادت مالک اشتر و محمد بن ابی‌بکر خجل و شرمسار علی و آل علی بودند و خود را مسؤول می‌دانستند و آماده‌ی جبران گذشته بودند، ندای حسین را به زودی لبیک می گفتند. نخست حکومت مصر از آن حسین می گردید و سپس حکومت کشورهای دیگر اسلام. (صفحه ۹۹) اگر حسین علیه‌السلام حکومت می‌خواست، به سوی خراسان می‌رفت؛ همان خراسانیانی که به نام حسین علیه‌السلام قیام کردند و حکومت اموی را برانداختند. اگر حسین علیه‌السلام حکومت می‌خواست، به آفریقا می‌رفت؛ همان جایی که ابوعبدالله شیعی بیست سال نبرد و حکومت فاطمی را تأسیس کرد. اگر حسین علیه‌السلام حکومت می‌خواست، به سوی بصره می‌رفت و پیروز می‌شد، بصریان آماده‌ی یاری حسین بودند. عده‌ای از شهدای کربلا، از بصره، به یاری حسین شتافتند. اگر حسین علیه‌السلام حکومت می‌خواست، به پیشنهاد زهیر عمل می کرد و در قلعه‌ی «عقر» متحصن می گردید؛ قلعه‌ای که قابل تسخیر نبود و اگر یک ماه مقاومتش طول می کشید؛ جهان اسلام به سوی او می‌دویدند. اگر حسین علیه‌السلام حکومت می‌خواست، پیشنهاد طرماح عدی را می‌پذیرفت و پیروز می‌شد. طرماح عرض کرد: به قبیله‌ی طی برویم. بیست هزار مرد طائی در راه تو جان‌بازی خواهند کرد. در آن جا کوهی است مرتفع که موقعیت دفاعی خوبی دارد و قابل تسخیر نیست. دفاع حسین که طول می کشید و خبر در جهان اسلام پخش می‌شد، مسلمانان از هر سو به یاری‌اش می‌شتافتند و پیروزی با او بود. اگر حسین علیه‌السلام حکومت می‌خواست، با یاران جانبازی که داشت می‌توانست به جنگ‌های چریکی و پارتیزانی دست بزند و حکومت یزید ضعیف‌تر از آن بود که بتواند در برابر جنگ‌های چریکی مقاومت کند. اگر حسین علیه‌السلام حکومت می‌خواست، می‌توانست با چند ترور حکومت را به دست آورد. یارانش گوش به فرمان بودند و جان در کف. ولی حسین علیه‌السلام چنین نکرد و هیچ قدمی، در هیچ زمانی، برای گرفتن حکومت برنداشت، و به سوی کوفه حرکت کرد؛ کوفه‌ای را که می‌شناخت کوفیان را هم. حضرتش به چشم خود دیده بود که کوفیان با پدرش علی علیه‌السلام چگونه رفتار کردند. خیانت‌های ایشان را با برادرش حسن علیه‌السلام دیده بود از رفتار آن‌ها با نماینده‌ی ویژه‌اش مسلم، آگه شده بود، ولی به راه خود ادامه داد و به سوی کوفه رفت. کوفه‌ی بی‌وفا؛ چون راه کوفه راه شهادت بود و راه‌های دیگر به شهادت نمی‌رسید. شهادت، نوری است که تاریکی اجتماع را برطرف می‌سازد و شهید برترین خدمت‌گزار بشر است؛ چون پاداشی انتظار ندارد، مزدی نمی‌خواهد. (صفحه ۱۰۰) شهید شمع فروزانی است که خود می‌سوزد و جهان را نورانی می کند. وقتی که همه‌ی راه‌های دعوت به تقوا و فضیلت بسته گردید و جامعه در خطر سقوط قرار گرفت. شهید به میدان می‌آید و شهادت مؤثرترین راه دعوت به سوی ایمان و تقواست. ایمان، از مقوله‌ی تشریفات و ظاهرنگاری نیست، ایمان از مقوله‌ی حقایق و درون‌سازی است. کسانی که دین را در انحصار تشریفات و ظاهرسازی قرار داده‌اند، انحرافی بزرگ در دین پدید آورده‌اند. مسیحیت نیز چنین است و دین تشریفاتی شده. پیروانش ساعتی در هفته به کلیسا می‌روند و در حضور کشیش خاموش می‌ایستند. تا وی سخنانی بگوید و اورادی بخواند؛ پس، به

دنبال کار خود می‌روند. بدبختانه پاره‌ای از نمازهای جماعت ما مسلمانان نیز چنین شده و رنگ تشریفات به خود گرفته است. همان که مسلمانی بانگ تکبیر را شنید، در هر جایی که باشد، به امام اقتدا می‌کند، برمی‌خیزد و می‌نشیند، همه دولا و راستی می‌شوند و سکوتی بر خود هموار می‌سازند تا امام جماعت، از نماز فارغ شود! نه حالی و نه مقالی! نه عشقی و نه کمالی، نه خضوعی و نه خشوعی، نه حضور قلبی! نه زبان حالی! دین، حقیقتی است قلبی که در رفتار و گفتار، اثر می‌گذارد. اگر ایمان در قلب جای نگیرد، ایمان نیست، دین نیست، اسلام نیست. ایمان، در اثر روح حقیقت‌طلبی پیدا می‌شود و شهادت این روح خفته را بیدار می‌کند؛ دل‌های دور را به هم نزدیک می‌سازد؛ عواطف را برمی‌انگیزد و به سوی حق رهنمایی می‌کند. شهادت حسین علیه‌السلام، وحدت اسلام را تأمین کرد. شیعه و سنی را در کنار هم نهاد و حسین قهرمان وحدت اسلام گردید. شیعیان و سنیان، هر دو حسین علیه‌السلام را پیشوا می‌شناسند، هر دو گروه، در پیروی حسین علیه‌السلام خود را سعادتمند می‌دانند، هر دو یزید را از اسلام دور می‌دانند. مسلمانانی که با سپاه یزید به کربلا آمده بودند، همان که وضع را چنان دیدند، به یزید پشت کردند و به سوی حسین آمدند، گروه گروه، یکی یکی، دو تا دو تا، شبانه، روزانه، وقت و بی‌وقت، فرصتی که پیدا شد، غنیمت شمردند و زیر پرچم حسین قرار گرفتند و شهادت یافتند. آنهایی که در سپاه یزید باقی ماندند، با اسلام و مسلمانی سر و کاری نداشتند. یزید، (صفحه ۱۰۱) مسلمان نبود، آیا پیروان کافری را می‌توان مسلمان خواند، آن هم کافری همچون یزید! در کربلا، کفر و اسلام، در برابر هم قرار گرفتند، حسین اسلام بود و یزید کفر، پرچم حسین، پرچم اسلام بود و پرچم یزید، پرچم کفر، و خون حسین به دست دشمنان اسلام ریخته شد. هم اکنون حسین علیه‌السلام کلید وحدت اسلام است، کلید مهر مسلمانان با یکدیگر است. تیرگی‌های درونی که در میان مسلمانان است، از دل می‌زداید و دل‌ها را صیقل می‌دهد. شعار حسین علیه‌السلام یگانگی را میان مسلمانان تأمین می‌کند. هر مسلمانی را به پیروی حسین علیه‌السلام بخوانید، به ندای شما لبیک می‌گوید؛ دنیای بشریت نیز چنین است. کسی را، بشری را، سراغ ندارم که از حسین علیه‌السلام روی بپیچد و به یزید روی کند. پیش از شهادت حسین علیه‌السلام شکافی میان مسلمانان پیدا شده بود، شکافی ژرف و عمیق؛ گروهی عثمانی شده بودند و گروهی علوی. شهادت حسین علیه‌السلام این شکاف را برداشت و آزادمردی همچون زهیر، که بزرگ عثمانیان بود و مرد نامی آن‌ها، به حسین علیه‌السلام پیوست و سردار نامدار سپاه حسین گردید. شهادت حسین علیه‌السلام، این شکاف را پر ساخت. دیگر از عثمانی‌گری، اثری نماند و عثمان‌گرایی از دنیای اسلام رخت بربست. اگر حسین علیه‌السلام پیروز می‌شد، این شکاف عمیق‌تر می‌گردید و عثمان‌گرایی در زیر پرده به فعالیت می‌پرداخت؛ ریشه می‌دوانید و برای همیشه باقی می‌ماند. شهادت حسین علیه‌السلام دو جنبش در جهان ایجاد کرد: جنبش فکری و جنبش عاطفی. جنبش فکری باقی است و ابدی و جاویدان است. زمام فکر و اندیشه‌ی بشر را در دست گرفته و به سوی حقیقت رهنمون است. گمان ندارم، کسی از دانشوران و اندیشمندان بشری وجود داشته باشد و حسین علیه‌السلام را نشناسد و یزید را نشناسد و از راه حسین علیه‌السلام چیزی نداند و راه یزید را نشناسد. از هر دانایی و اندیشمندی بپرسید: چرا حسین کشته شد؟ این پرسش وی را تکان می‌دهد و فکر او را به سوی فضیلت و انسانیت رهبری می‌کند. شهادت حسین علیه‌السلام مبدأ تحولات فکری بشر و ریشه‌ی تکامل اخلاقی است. فکر بشر را رهنمایی کرد، اخلاق را بالا- برد، عقل را کامل کرد، خامی را از میان برداشت و پخته ساخت. شهادت حسین علیه‌السلام محمد صلی الله علیه و آله را به بشر شناسانید، علی علیه‌السلام را شناسانید، اسلام را شناسانید، (صفحه ۱۰۲) فضیلت را شناسانید و شناخت‌های پی در پی به بشر عرضه داشت؛ درهای معرفت را به روی او باز کرد و راه سعادت نمایان گردید. جنبش عاطفی، جنبش احساساتی و فداکاری است، از مردمی که در تاریخ به نام توابین نامیده شدند، آرامش را گرفت و کارشان به جایی رسید که خوشی آزارشان می‌داد. آسایش برای آن‌ها تلخ بود. زندگی رنج بود و مرگ شهد و شکر بود. یک جا به پا خاستند و جان‌بازی کردند تا همگی کشته شدند. سپاه شام به آن‌ها امان داد. آن‌ها پاسخ دادند: ما امان داشتیم، در خانه‌های خود بودیم، آسایش داشتیم، خطری ما را تهدید نمی‌کرد، اینک امان را به دور انداخته از خانه و آشیانه بریدیم، از زن و فرزند

بریدیم، تا مرگ را در آغوش بگیریم. جنبش اهل مدینه در پی آن بود. مردم مدینه قیام کردند و یزید را از خلافت خلع کردند و ایستادگی کردند، تا همگی کشته شدند. نوبت به مختار رسید و جنبش خون‌خواهی حسین علیه‌السلام آغاز شد. فریادهای: یا لثارات الحسین علیه‌السلام زمین را می‌لرزانید، این جوان‌مردان نیز کوشیدند، تا همگی کشته شدند. نوبت به شهید فخ (۱) رسید. این رادمرد هاشمی نیز قیام کرد، با یارانش جان‌بازی کرد تا همگی کشته شدند. سرانجام حکومت یزیدیان منقرض شد و مروانیان زمام حکومت را در دست گرفتند. زید قیام کرد و کشته شد، پسرش یحیی قیام کرد و کشته شد. عباسیان، به نام آل محمد قیام کردند و حکومت بنی‌امیه را برانداختند. از روز شهادت حسین علیه‌السلام تا کنون، صدها جنبش در جهان پیدا شد و هنوز ادامه دارد. سوگواری‌ها و عزاداری‌های حسین علیه‌السلام نمونه‌ای از جنبش عاطفی جاویدان است؛ جنبشی که پیراسته می‌کند و آراسته می‌سازد. (صفحه ۱۰۳) (۱) فخ، محلی است در شش کیلومتری جنوب مکه و آن را شهدا نیز گویند، در آن جا حسین بن علی بن حسن بن حسن بن حسن بن علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام، به دست هادی، خلیفه‌ی عباسی به شهادت رسید.

بشارت‌های شهادت

– امیرالمؤمنین علیه‌السلام می‌گوید: «حضور پیغمبر شرفیاب شدم. حضرتش را گریان دیدم. سبب پرسیدم: چنین فرمود: جبرئیل نزد من بود و گفت: فرزندت حسین، در کنار آب فرات، در زمینی که کربلا-یش گویند، کشته می‌شود. پس مشتی از خاک آن جا برگرفت و من آن را بوییدم و گریستم». – روزی رسول خدا به حسین فرمود: «برای تو، در بهشت درجه‌ای است که بدان نخواهی رسید، مگر به وسیله‌ی شهادت». – عایشه گفت: پیغمبر فرمود: «جبرئیل به من خبر داد: پس از من فرزندم حسین، در سرزمین طف کشته خواهد شد و این خاک را برایم آورد و گفت: آرام‌گاه او در این خاک است». – زینب دخت جحش گفت: پیغمبر فرمود: «جبرئیل به من خبر داد که امت من، پسرم حسین را خواهند کشت»، گفتم: خاکش را به من نشان ده. از آن خاک سرخ برایم آورد. – ام‌سلمه گفت: رسول خدا فرمود: «پسرم حسین بن علی در شصتمین سال هجرت من شهید می‌شود». – انس بن حرث گفت: رسول خدا فرمود: «فرزندم حسین، در زمینی کشته می‌شود که نامش کربلاست. هر کدام شما حاضر بودید، یاری‌اش کنید». حسین که به سوی کربلا- حرکت کرد، انس همراه وی شد و در رکابش شهید گردید. – امیرالمؤمنین به براء بن عازب فرمود: «آیا تو زنده‌ای و حسین کشته می‌شود و یاری‌اش نمی‌کنی؟!» براء گفت: یا امیرالمؤمنین! چنین چیزی نخواهد شد. علی فرمود: «چنین چیزی (صفحه ۱۰۴) می‌شود!» براء زنده بود و حسین را یاری نکرد. – هرثمه گفت: در جهاد صفین، در خدمت علی بودم. هنگام بازگشت به زمین کربلا رسیدیم. با حضرتش نماز خواندیم. پس از پایان نماز، کفی از خاک برداشت و بویید و گفت: خوشا به حال تو ای خاک. روز قیامت از میان تو، مردمی برمی‌خیزند و بدون بازخواست و حساب، وارد بهشت می‌شوند. دیری نگذشت که هرثمه با سپاه یزید به کربلا آمد. در آن جا دانست که او را برای کشتن حسین آورده‌اند. گفته‌ی علی به یادش آمد، از کرده پشیمان شد و به حضور حسین شرفیاب شد و آن چه از پدر حسین شنیده بود، گزارش داد. پس راه خود را پیش گرفت و از عرصه‌ی نبرد بگریخت. – وقتی علی علیه‌السلام را بر زمین کربلا- گذر افتاد، فرمود: «این زمین، آرام‌گاه سوارانی است و قتل‌گاه شهیدانی که گذشتگان از آن‌ها برتر نبودند و آیندگان به پای آن‌ها نخواهند رسید». – علی علیه‌السلام، در شهر کوفه در خطبه‌ای گفت: «پیش از آن که از میان شما بروم، هر چه می‌خواهید از من بپرسید». نمیر با استهزا پرسید: چند تار مو بر سر دارم؟! امیرمؤمنان گفت: «به خدا می‌دانم، ولی نمیگویم، چون گواهی بر این سخن ندارم، لیکن در خانه تو، توله‌ای است که پسر پیغمبر را خواهد کشت و مردم را برای کشتن او خواهد برد». توله‌ی نمیر، حصین است که در آن وقت خردسال بود. وقتی که بزرگ شد، رئیس شهربانی ابن‌زیاد گردید و از سرداران سپاه یزید در کربلا- بود. علی علیه‌السلام از چیزی خبر داد که گواهی زنده بر سخن داشت. کوفیان آن را شنیدند و همگی به چشم دیدند. تاریخ می‌گوید: در کوفه، مردمانی بودند که طیلسان‌های مشکی بر تن داشتند و عمر سعد را نشان

می‌دادند و می گفتند: این قاتل حسین است! بی گمان پوشندگان طیلسان‌های سیاه، از ترسایان بودند. و این خبر آینده، آسمانی بوده که بدان‌ها رسیده بوده. گواه این سخن آن که به مسلمانان خبر می‌دادند، به گمان آن که مسلمانان نمی‌دانند. آری، مسیحیان آن زمان از شهادت حسین آگاهی داشتند و بشارت شهادت بدان‌ها رسیده بود. آیا بشارت دهنده که بوده؟ بشارت دهنده به آن‌ها نمی‌تواند کسی به جز مسیح باشد که به پیشینیان خبر داده و بدان‌ها (صفحه ۱۰۵) رسیده است و تردیدی نیست که چنین بشارتی از پیامبری، به خواست خدا بوده است. اکنون این پرسش پیش می‌آید، چه هدفی در این بشارت‌های غیبی هست؟ آیا بزرگ‌داشت شهادت؟ آیا دعوت به سوی شهادت؟ آیا جاویدان ساختن شهادت؟ آیا بزرگی گناه یزیدیان؟ آیا نشان دادن راه حق؟ آیا دور ساختن از راه باطل؟ آیا همه‌ی این‌ها و علل دیگر؟ باز هم تاریخ می گوید: روزی عمر سعد به حسین عرض کرد: سفیهان می گویند: من قاتل شما هستم! حسین پاسخ داد: «راست می گویند». عمر سپه‌سالار سپاه یزید شد و حسین را بکشت. شهادت حسین چگونه شهادتی بود که پیش از آن، قاتل و مقتول، هر دو از آن آگهی داشتند! کشتن حسین علیه‌السلام نزد عمر سعد، به اندازه‌ای زشت بود که خبر آن را به سفیهان نسبت می‌داد و انتظار تکذیب از امام می‌داشت. این، آغاز زندگی عمر بود! و آن، انجام زندگی او! سعادت و خوش‌بختی هر کس به انجام زندگی اوست. کسی نباید به آغاز زندگی خویش دل‌خوش کند. دعاهایی که از بزرگان دین رسیده روی این نکته انگشت گذارده که از سرانجام بد، در حذر باشند و سرانجام خوب را برای خود از خدا بخواهند. آیا عمر، وقت ارتکاب جنایات گفته‌ی خود را فراموش کرد، و شخصیت آن روزش رفته بود و شخصیت دیگری برایش پیدا شده بود؟! وای و صد وای از دوگونه شخصیت داشتن! از چند گونه شخصیت داشتن! (صفحه ۱۰۶)

اعلام شهادت

شهادت، مقدس‌ترین پدیده‌ی اجتماعی است. پس، باید آشکار باشد و به طور علنی صورت گیرد. اگر شهادت، در نهانی صورت گیرد، به هلاکت نزدیک‌تر است تا به شهادت. فداکاران بشر، باید این نکته را همیشه در نظر داشته باشند، تا بشریت از نیروی عظیمی که در وجود آن‌هاست محروم نشود. بزرگ‌ترین آرزوی ستم‌کاران و جنایت‌پیشگان آن است که جنایات خود را در نهان، انجام دهند و خود را بی گناه نشان دهند. اگر شهادت، در نهانی انجام شود، کمک به جنایت‌کاران خواهد بود. از شاهکارهای پیشوای شهیدان، اعلام شهادت بود. از شاهکارهای حسین علیه‌السلام زنده نگاه داشتن شهادت بود، و جاویدان ساختن این قیام مقدس. اعلام شهادت به وسیله‌ی رسول خدا صلی الله علیه و اله انجام شد، به وسیله‌ی امیرالمؤمنین علیه‌السلام انجام شد، به وسیله‌ی خود حسین انجام شد و به حد اعلا رسید. جاویدان ساختن شهادت، نخست به وسیله‌ی زینب خواهر حسین علیه‌السلام آغاز شد و سپس به وسیله‌ی علی علیه‌السلام، فرزند بزرگوارش و فرزندزادگان مقدسش که از طرف خدای به پیشوایی بشریت منصوب شده بودند، انجام گردید. ستم‌کاران می کوشند که جنایات خود را، رنگ قانون دهند و بگویند اجرای عدالت است. دادگاه‌های فرمایشی تشکیل می‌دهند، تهمت‌ها می‌زنند، تبلیغات دروغین راه می‌اندازند. رسانه‌های گروهی را استخدام می کنند و با زور و قلدری، تحت فرمان می‌آورند، تا شهید را مجرم قلمداد کرده، تا خود را مجری قانون لقب دهند. (صفحه ۱۰۷) جنایت‌کار قلدر، یک آرزو دارد که صد در صد برای رسیدن بدان می کوشد و آن آرزوی نیک‌نامی است، این آرزو، اگر، برای فرد جانی، یا گروه جانی، محقق شود، بهتر می‌توانند به خودکامگی ادامه دهند و به مقصد پلید خود برسند. شهید راه خدا – که خدمت‌گزار انسانیت است و هدفی به جز سعادتمند کردن دگران ندارد – قد مردی می‌افرازد و جان‌بازی می کند تا نگذارد ستم‌کاران به مقصود برسند، تا آرزوی موفقیت را به گور ببرند. شهید، نخواهد گذارد که شهادتش رنگ دیگری بگیرد. شهادت، رنگ شهادت دارد و بس. شهادت، اگر در نهان انجام شود، رنگ خود را از دست می‌دهد. و جهان انسانیت، از فیض آن محروم خواهد شد و نیروی مقدسی به هدر خواهد رفت و به جای آن، بدبختی نصیب بشر خواهد گشت. شهادت، وقتی آشکار گردید، جهانی می‌شود، اجتماعی

می‌شود، جاویـدان می‌شود، چراغ روشن تاریخ می گردد و همه‌ی افراد بشـر، از آن آگاه خواهند شد و از آن بهره‌مند می گردند. در هر جا که باشـند، در هر زمان که باشـند. گفتیم که شـهادت، پدیده‌ای است اجتماعی که انسانیت را زنده می کند و به اجتماع بشری حیات می‌بخشـد. پدیـده‌ی اجتماعی، نهان‌پـذیر نمی‌باشـد و اگر نهانی انجام شد، اجتماعی نخواهد بود و جامعه سودی نخواهد برد. خون شـهید، بایـد همیشه جوشـش داشـته باشـد و فروزش و درخشـندگی داشـته باشد، تا دل‌ها را روشن کند، تا گمراهان را راهنما باشـد. شـهادت، محاکمه‌ی عـدل و ظلم است و نیاز به گواه دارد، تا جهانی گردد و جاویـدان شود. گواه شـهادت، اجتماع است، نه فرد. دیدگان اجتماع، باید، شـهادت را ببینند. گوش‌های اجتماع، باید بانگ کاروان شهادت را بشنوند. پیکر اجتماع باید، شهادت را لمس کنـد، تا از نور شـهادت اسـتضائه کنـد. یزیدیان، می‌خواسـتند شـهادت حسـین علیه‌السـلام را در گوشه‌ای از زوایای تاریخ، به خاک سپارند، ولی نتوانستند حسین علیه‌السلام از آن‌ها داناتر و خردمندتر بود، بینا بود، آینده‌نگر بود. آن‌ها خواستند که با داورهای فرمایشـی و قضـات حسب الامـری، حسـین علیه‌السـلام را مجرم جلوه دهنـد، خراب‌کـار بخواننـد، یـاغی لقب دهنـد، ولی نتوانسـتند. ستم‌گران و قلدران، کوچک‌تر از آنند که بتوانند حقایق را دگرگونه سازند و و پست‌تراز= (صـفحه ۱۰۸) آنند که بتوانند، چشمه‌ی خورشید را قیراندود کنند. ستم‌گران، زر دارند، زور دارند، ولی زیرکی ندارند، دیده دارند، ولی دید ندارند، بینش ندارند. قلدری، با زیرکی و سـتم‌گری با بینش، هزاران فرسـنگ فاصله دارد. حسین علیه‌السلام با معاویه بیعت نکرد و در زمان معاویه، از بیعت یزید سر بـاز زد. این خبر، در جهـان اسـلام، در میـام مسـلمانان دهـان به دهـان گشت و شـهر به شـهر رفت. پس از مرگ معـاویه و زمان حکومت یزیـد، باز از بیعت یزیـد سـر باز زد. خبر در مـدینه پخش شد و سـپس به همه‌ی جهان اسـلام رسـید. حسـین علیه‌السـلام از مـدینه، به سوی خانه خدا هجرت کرد، ماه رجب بود و هنگام عبادت عمره‌ی رجبیه. خبر، در همه جا پخش گردید و همگی از قیام حسین علیه‌السلام آگاه شدند. حضرتش، پیش از آن که از مدینه بیرون شود، این پیام را برای بنی‌هاشم فرستاد: «هر کس با من آید، شهادت یابد، و آن که بماند، به پیروزی نخواهد رسـید». هجرت به سوی مکه، آغاز سـفر شـهادت بود و حسـین علیه‌السلام نخستین گام را برای شـهادت برداشت. در پیام حسـین علیه‌السـلام شـهادت مثبت و پیروزی منفی در برابر هم قرار گرفته است و پیداست که شهادت برای حسـین علیه‌السـلام پیروزی است. آیا کسـی در تاریخ بشـریت، از پیروزی حسـین علیه‌السلام بالاتر و برتر، سراغ دارد؟ پیروزی‌های تاریخ، پیروزی روز بود، ولی پیروزی حسـین علیه‌السلام پیروزی روزگار. چنان که شکست‌های تاریخ، محدود به زمان بود، ولی شـکست یزید، همیشـگی و جاویدان شد. آیا شـکستی، مفتضحانه‌تر و رسواتر از آن شنیده‌اید؟ حسین علیه‌السلام با عده‌ای ناچیز، امپراتوری بنی‌امیه را ریشه‌کن ساخت و این حکومت ننگین را برای همیشه از صفحه‌ی تاریخ محو گردانید. حسین علیه‌السلام در مکه بزیست، تا موسم عبادت حج فرا رسید و جهان اسلام به سوی مکه راهی شد. وقتی هم مسلمانان خواستند احرام حج ببندند، حسـین علیه‌السـلام از مکـه بیرون آمـد و گـامی دیگر به سـوی شـهادت برداشت. حسـین دو هجرت داشت؛ هجرت به سـوی مکه و هجرت به سوی کربلاـ هجرت نخستین به سوی خانه خـدا بود، هجرت واپسـینش به سوی خود خـدا. سـفر حسـین علیه‌السـلام برای شهادت، از خدا آغاز گردید و به خدا انجام شد. مسـلمانان، احرام حج می‌بسـتند. حسین، احرام کربلا بست و عزم خود را برای سفر (صفحه ۱۰۹) شـهادت در آن اجتمـاع بزرگ اعلام داشت و سـرخوان شـهادت صـلای عام داد. کسانی که شایسـته بودنـد، دعوت حسـین علیه‌السـلام را اجـابت کردنـد. کسـانی که چنین سـعادتی نداشـتند، خودآگاه و خود ناآگاه، رسانه‌های گروهی گردیدنـد و شهادت حسین علیه‌السلام را به جهانیان اعلام داشتند. حسین علیه‌السلام کشته شد، ولی زنده گردید، زنده‌ای جاویدان. حسین کشته شد، ولی زنده گردانید، ایمان را، تقوا را، فضـیلت را، انسان را. میلیاردها انسان در دوره‌ی تاریخ، زنده شده‌ی حسـین هستند. هر چه زمان بگـذرد، حسـین علیه‌السـلام زنده‌تر می گردد و خون مقدس او رنگین‌تر و زیباتر می‌شود. گام دیگر حسـین علیه‌السـلام، در راه اعلام شـهادت، نامه‌نگاری حضـرتش بود به دو شهر کوفه و بصره؛ دو شهر توفانی! به شهرهای دیگر نامه ننوشت. چون عزم شهادت داشت، نه پیروزی. کوفه و بصـره در مرکز کشور اسلام قرار داشتند و کوفیان و بصریان، رسانه‌های گروهی خوبی بودند. خبر از آن

دو شـهر به همه جـا می‌رسـید، نیازی به نامه‌نویسـی به شهرسـتان‌های دیگر نبود. در انـدک زمانی، خبر پخش شـد و کمتر کسـی در کشور از قیام حسـین علیه‌السـلام بی‌خبر ماند. شـهادت حسین علیه‌السلام نقل دهان‌ها شد و ذکر زبان‌ها گردید. پدران به پسران خبر می‌دادند. مادران برای دختران می‌سـراییدند. داستان‌سـرایان عرب در مجلس‌های شـبانه، داسـتان شـهادت حسـین را برای شب‌نشینان می‌خواندند، فداکاری‌ها، دلیری‌ها، شجاعت‌ها، زیر بار ستم نرفتن‌ها، سخنرانی‌ها. حضرتش، از مکه به سوی کربلا، راه کوفه را پیش گرفت که راه بـازگشت بیشتر حاجیـان بود و مسـیر کاروانیـان. حسـین، در سـفر به سوی کربلا، شـتابی نکرد تا سـفرش با بازگشـت حجاج هم‌زمان گردید. از بازگشـتگان سفر بیت الله، به سوی کوی شهادت دعوت می‌کرد؛ آن که سعادت داشت پذیرفت و آن که از این سـعادت محروم بود، نـدامت یافت و رسانه‌ی گروهی گردید. امام سـجاد علیه‌السـلام می‌گوید: «در راه مکه به عراق، در هیچ منزلی فرود نیامـدیم و از آن کوچ نکردیم، مگر آن که پـدرم حسـین علیه‌السـلام، از یحیی پیغمبر نام می‌برد و از کشـته شدنش، یاد می‌کرد». گاه می‌گفت: «از پستی و ناچیز دنیا همین بس که سـر بریده‌ی یحیی علیه‌السـلام را برای زناکاری از زناکاران بنی‌اسـرائیل هدیه برند! سـر حسین علیه‌السلام را نیز، برای زناکاری، از زناکاران بنی‌امیه (صفحه ۱۱۰) (یهود امت اسلام) هدیه بردند!» حضرتش در این سـفر، زینب خواهر مجاهد و رشید خود را همراه آورد! زنان و کودکان را همراه آورد! چرا؟! چون سفرش، سفر شهادت بود و سـفر آنان سفر اسارت. اگر سفر حسین علیه‌السلام سفر حکومت بود، زنان و کودکان را در مکه و یا در مدینه می‌گذارد تا زمانی که بر اوضاع مسـلط شود و حکومت را در دست گیرد، آن‌ها را به نزد خود می‌خواند. خواهر حسـین علیه‌السـلام، در اعلام شـهادت حسـین علیه‌السـلام و جاویدان کردن آن، سـهمی بزرگ دارد. یزیدیان، از فضیلت دور بودند و از انسانیت مهجور. دودمان رسول را اسـیر کردند و از این شـهر بدان شـهر بردند و اسارت خواهر را با شهادت برادر همراه کردند. حسین علیه‌السلام پسر علی علیه‌السلام بود و زینب دختر علی علیه‌السـلام. بـانوی بـانوان، زینب، از اسـارت خود، بالاـترین بهره را برد و از شـهادت برادر، خورشـید تابـانی ساخت که غروب ندارد و پیوسـته در حال تابش است. شـهادت حسـین علیه‌السـلام و اسارت زینب، پایه‌های انسانیت را، فضیلت را، حقیقت را، راستی را، درستی را، انصـاف را، تقوا را، ایمـان را، در جهـان مسـتحکم سـاخت. هر چنـد عظمت مصـیبت و کثرت آن، زینب را ناتوان کرد و نگذارد، پس از شـهادت، عمری دراز داشـته باشد، ولی در سـفر اسارت به کوفه و سـپس از کوفه به شام و از شام به مدینه، وظیفه‌ی خود را انجام داد و شـهادت برادر را جاودانی ساخت. پسر حسین علیه‌السلام امام سجاد، در بیست و اند سالی که پس از پدر زنده بود، در جاویدان کردن شـهادت کوشـید. فرزندان پاکش، ائمه‌ی اطهار علیهم‌السـلام هر یک در این راه قدم‌ها برداشـتند و تـابش نور شـهادت را به همه‌ی جهانیان رسانیدنـد. در کربلا، حسـین پیروز شـد و یزیـد شـکست خورد. مردی شامی از فرزند حسین، امام سجاد پرسید: پیروزی از آن که بود؟ پاسخ شنید: «وقت نماز معلوم می‌شود». (صفحه ۱۱۱)

شعار شهادت

شعار شـهادت را، باید از دو لب پسر حسین علیه‌السلام بشنویم. شعاری که پرارزش‌تر از آن، کسی نشنیده و نخواهد شنید. پسری که با قدم‌های اسـتوار سوی شـهادت رفت و شـهید شد. شـعاری که حسـین علیه‌السـلام با دو لب پسر داد. پسر بزرگ حسین علیه‌السلام علی است و اکبرش گفتند چنان که نام برادر کوچکش امام سـجاد علیه‌السـلام نیز علی است که اصـغر بوده و نام کودک شـیرخوار حسـین علیه‌السـلام عبدالله است و کنیه‌ی حسین علیه‌السلام ابوعبدالله، از نام این کودک گرفته شده. علی، جوان بود و خوش‌خوی و خوش‌روی، شـجاع و دلیر، جوان‌مرد و کریم و از شایستگی‌های پدر ارث برده بود. مورد مدح و ستایش شاعران عرب بود و ابن‌لیلی کنیه‌اش بود. بیش از سـی و هفت بهار، از عمر علی نگذشته بود که در رکاب پدر رهسپار کوی شهادت گردید. در راه کربلا وقتی دیـدگان حسـین علیه‌السـلام به خواب رفت. از خواب که برخـاست گفت: «انـا لله و انـا الیه راجعون، الحمـد لله؛ مـا از آن خـداییم و بازگشت ما به سوی اوست، حمـد خـدای را». علی، از سـبب سـخن پرسـید. پـدر گفت: «مردی را به خواب دیـدم که بر اسبی سوار

است و می‌گوید: این مردم می‌روند و مرگ از پی ایشان دوان است! دانستم که این سخن، خبر مرگ ماست». علی پرسید: پدر! مگر ما بر حق نیستیم؟! حسین پاسخ داد: «چرا فرزندم، به خدا قسم که ما بر حق هستیم». (صفحه ۱۱۲) علی گفت: پس، ما از مرگ نمی‌هراسیم. حسین گفت: «پسرم! خدای به تو پاداش دهد، نیکوترین پاداشی که از پدری به پسرش رسیده باشد». شعار شهادت به وسیله‌ی علی پسر حسین علیه‌السلام اعلام شد: ما از مرگ نمی‌هراسیم: چون بر حق هستیم. علی اعلام کرد و حسین امضا کرد. حسین با زبان علی سخن گفت و علی با زبان حسین علیه‌السلام. علی، زبان حسین بود، چشم حسین بود، جان حسین بود. وه که چگونه پسری و چگونه پدری! پدر و پسر، شعار شهادت را اعلام داشتند و پایش بایستادند. روش خدایی‌ها چنین است، می‌گویند و عمل می‌کنند و از گفتار بدون کردار، به‌دورند. روز شهادت، علی نخستین کس بود که به شهادت رسید. نخستین کس از دودمان رسول خدا و نخستین گل این شجره‌ی طیبه بود که پرپر گردید و گلابش را بر جهان پاشید. حضور پدرش شرفیاب شده برای جهاد اجازه خواست، به زودی اجازه صادر گردید، به سوی میدان، تاختن آورد. پدر با آه جان‌سوزی، از پسر بدرقه کرد و دمی خاموش گردید. سپس گفت: «بار خدایا! گواه باش که جوانی به سوی این مردم رفت که در خوی و روی و گوی همانندترین کس به پیغمبرت بود. هرگاه شوق دیدار پیامبر به ما دست می‌داد، به چهره‌ی او نگاه می‌کردیم». سپس، عمر سعد را نفرین کرده گفت: «خدای نسل تو را قطع گرداند، چنان که نسل مرا قطع کردی!» در مردان خدا، عواطف بشری، به حد اعلا، موجود است و هیچ گونه کاهشی ندارد. مردان خدا بشرند؛ فرزندان خود را دوست می‌دارند، همسران خود را دوست می‌دارند، برادران خود را دوست می‌دارند، دوستان خود را دوست می‌دارند، ولی در راه خدا فدا می‌کنند. از رنج آنها، رنج می‌برند و در غم آن‌ها می‌سوزند و می‌سازند و صبر پیشه می‌کنند. علی، در برابر سپاه دشمن قرار گرفت و خود را بشناسانید: منم علی، پسر حسین بن علی. ما هستیم که بر حقیم و پیرو پیامبریم. محال است که زنازاده‌ای بر ما حکومت کند. آیا با این سخن، سپاه کوفه هشیار شد؟! هرگز، ابدا. آن گاه بر سپاه یزید بزد و نبردی دلیرانه کرد و زخمی (صفحه ۱۱۳) فراوان برداشت و به سوی پدر بازگشت و گفت: پدرم: تشنگی مرا کشت و سنگینی پولاد، توان مرا برد، آیا آبی پیدا می‌شود؟! حسین گفت: «پسرم آب کجا و من کجا؟! به سوی میدان بازگرد و نبرد کن و پای‌دار باش. به زودی به دیدار جدت نایل خواهی شد و با جام لبریزش سیرابت می‌کند که دیگر تشنه نشوی.» علی، می‌دانست که در خرگاه حسین علیه‌السلام آبی یافت نمی‌شود، پس چرا آب خواست؟! آیا گمان می‌برد که از جیره‌ی پدر، آبی باقی شد؟ چون می‌دانست که وقتی آب در سپاه حسین علیه‌السلام جیره‌بندی گردید، پدرش از جیره‌ی خود لبی تر نکرد و آن را برای دگران بیندوخت. آیا می‌خواست به پدر بگوید، در نبرد کوتاهی نکرده و هر چه نیرو داشته به کار برده؟ آیا اجازه می‌خواست که به سوی فرات بتازد، مبادا تشنگی، او را بکشد؟ آیا اجازه می‌خواست که سلاح را از تن کنده، در نبرد چابک باشد؟ یا آن که آب خواستن بهانه بود، پسر می‌خواست، از دیدار پدر بهره بردارد و نیرو بگیرد و پدر را، با زنده بودن خود خوش‌دل سازد؟ هر چه بود، علی به میدان بازگشت و دیدار پدر برای پسر، نیروبخش بود. علی، با تجدید نیرو به جنگ ادامه داد و دیگر پدر را ندید. گروهی از سپاه کوفه، از کشتن علی پرهیز می‌کردند، ولی علی به سوی شهادت می‌تازید. در این بار، جنگی کرد که دشمن را به حیرت انداخت. تیر و نیزه و شمشیر، به سوی او می‌بارید، ولی علی نمی‌هراسید و استقامت کرد، تا با عروس شهادت هماغوش گردید، وه که عروس شهادت چقدر زیباست! تیری به سوی علی آمد، گلویش را بشکافت و در آن جا گرفت. علی که با آخرین نیرو می‌جنگید و تاب و توان را از دست داده بود، نتوانست تیر را بیرون بکشد و نتوانست خود را بر پشت اسب نگه دارد. به ناچار خم شد و دست به گردن اسب انداخت؛ شاید بتواند به روی زین بماند. مردمی که زخم شمشیر علی را چشیده و کشته‌های بسیاری از شمشیرش دیده بودند و کینه‌ها از وی در دل داشتند، گردش را گرفته و پیکرش را با نیزه و شمشیر قطعه قطعه کردند! علی در آن دم واپسین، پدر را ندا کرده گفت پدرم! بر تو باد. اینک جدم مصطفی، با جام لبریزش، مرا سیراب کرد و امشب را در انتظار توست. علی، در آخرین نفس، مژده‌ی (صفحه ۱۱۴) سیرابی خود به پدر داد. حسین، با سرعتی هر چه تمام‌تر به سوی میدان شتافت،

شاید، پسر را زنده ببیند. وقتی به علی رسید که پیکرش، پاره پاره، به روی زمین افتاده بود. با پیکر فرزند چنین گفت: «پسرم! خدای بکشد، مردمی که تو را کشتند، چقدر بی‌شرمند و از خدا ترسی ندارند و احترامی برای پیغمبر نگاه نمی‌دارند. فرزندم! پس از تو، خاک بر این دنیا!» سپس چهره به چهره‌ی علی نهاد. چهره‌ای پاره پاره و خونین. هنوز حسین علیه‌السلام بر سر کشته علی بود که خواهرش زینب از خیمه‌گاه بیرون شده به سوی کشته‌ی علی روان گشته می‌گفت: حبیب من علی! جان من علی! آمد و آمد، تا خود را بر پیکر پاره پاره‌ی علی بینداخت و بوسیدن گرفت؛ پاره‌ها را می‌بوسید و می‌گریست و می‌نالید. حسین علیه‌السلام خواهر را از روی کشته‌ی پسر برداشت و دست زینب را گرفت و به سوی خیمه‌گاه روانه ساخت. سپس، جوانان هاشمی را صدا زده گفت: «بیایید پیکر برادرتان را به خیمه‌ی شهیدان ببرید». (صفحه ۱۱۵)

وقت شهادت

پدیده‌های اجتماعی، آن گاه در اجتماع اثر می‌گذارد که به وقت خود صورت گیرد. چه، اگر در وقت خود صورت نگیرد، بیهوده خواهد بود و ثمری نخواهد داشت، بلکه به زیان اجتماع خواهد بود، چون که نیرویی به هدر رفته است. شهادت، بزرگ‌ترین و مقدس‌ترین پدیده‌ی اجتماعی است و حساس‌تر از آن پدیده‌ای نیست و باید در وقت شایسته انجام گردد. چه، اگر در وقت انجام نشود، خون مقدسی به هدر خواهد رفت. پس، شهادت وقتی دارد و زمانی می‌خواهد، تا با هلاکت اشتباه نشود. آن دو یکی نیستند، شهادت کجا و هلاکت کجا! شهادت، حیات ابدی می‌آورد و هلاکت، مرگ ابدی، هلاکت، زیان‌بخش‌ترین پدیده‌ی اجتماعی است. خود را به هلاکت انداختن و مرگ بی‌موقع را استقبال کردن، ستم‌گر را جری می‌سازد، نیرومندتر می‌کند. ولی شهادت، کاخ ظلم را ویران ساخته، پایه‌های ستم‌گری را بر باد می‌دهد و برای ظالم ستم‌کار، پشیمانی می‌آورد که نابودش سازد. شهادت، زندگی جاویدان است و هلاکت نیستی همیشگی. هلاکت، وقت ندارد، همیشه تحقق‌پذیر است، ولی شهادت فصلی دارد که از فصول چهارگانه‌ی سال نیست، هر چند در هر فصلی تحقق‌پذیر است. میوه‌ی درخت، هر وقت رسید، باید چیده شود، نه زودتر نه دیرتر، زودتر اگر چیده شود، خام و نارس خواهد بود. دیرتر اگر چیده شود، پلاسیده شده و می‌گندد. شهادت شیرین‌ترین میوه‌ی درخت انسانیت است. باید در وقت چیده شود، نه زودتر (صفحه ۱۱۶) و نه دیرتر. از ویژگی‌های شهید، وقت‌شناسی است، تا به هدف عالی خود برسد. حسین علیه‌السلام وقت‌شناس بود، و شهادت را درست در وقت خود انتخاب کرد. از آغاز زندگی، آماده‌ی شهادت بود و منتظر وقت. موعد که فرا رسید، درنگی نکرد و به سوی کوی شهادت دوید. اولیای خدا وقت‌شناسند، وقتی که باید بگویند، می‌گویند، هنگامی که باید لب فروبندند، مهر خاموشی بر لب می‌نهند. آن گه که باید انجام دهند، انجام می‌دهند و آن‌گه که باید خوددار باشند، خودداری می‌کنند. آنان اشتباه ندارند، چون برای خود چیزی نمی‌خواهند، تا خواهش دل، اشتباه آورد. خطا، از کسی است که خودخواهی داشته باشد و نتواند واقع‌بین و حقیقت‌نگر باشد. شهید از خودخواهی پیراسته، و به حقیقت‌نگری آراسته است. زمان معاویه، وقت شهادت نبود. حسین در آن زمان، قدمی به سوی شهادت برنداشت؛ چون روزگار قیام حق نبود و میوه‌ی شهادت هنوز نرسیده بود، تا حسین بچیندش. معاویه، برای مسلمانان ناشناخته بود. قیام علیه او جنگ مسلمانی بود با مسلمانی بر سر گرفتن قدرت و رسیدن به حکومت، ولی یزید برای مسلمانان شناخته شده بود و قیام حسین بر ضد او، جنگ مسلمانی بود با کافری و نبرد پسر پیغمبر بود با فاسقی متجاهر، برای احیای دین جدش. یزید، معاویه را به مسلمانان شناسانید. گر یزید به حکومت نمی‌رسید، معاویه شناخته نمی‌شد؛ معاویه با دست خود، رسوایی ابدی را برای خویش فراهم ساخت. زمان یزید که فرا رسید، وقت شهادت رسید، هر چند حکومت یزید، چون حکومت معاویه بود و اختلافی با هم نداشتند. یزید، کسی از کارگزاران معاویه و هم‌کاران او را بیرون نکرد و هر جنایتی مرتکب شد، با کمک کارمندان معاویه انجام داد چنان که کس تازه‌ای را در حکومت داخل نکرد. تفاوت، میان خود معاویه و یزید بود و حکومت یزید، مولود حکومت معاویه بود. وقت شهادت که رسید، حسین

درنگی نکرد و به پا خاست و کرد آن چه باید بکند. حکومت یزیدی را برانداخت و کاخ ظلم معاویه را ریشه‌کن ساخت. مردان خدا همیشه آماده‌اند. (صفحه ۱۱۷) در آغاز کتاب، به طور کوتاه، از معاویه سخن رفت و او را شناختیم و یزید را. و دانستیم همه‌ی کارهای یزید مورد امضای معاویه بود. فقط از او می‌خواست که گناهان خود را از دید مسلمانان نهان دارد، مبادا موجب شورش گردد، معاویه، گناه را زشت نمی‌دانست، ولی از شورش می‌ترسید. معاویه، می‌دانست آتشی در زیر خاکستر موجود است که با جرقه‌ای افروخته می‌گردد. یزید شعور نداشت چنین آتشی را ببیند. نزد یزید گناه، گناه نبود. خوب و بد در منطق یزید، مفهوم دیگر داشت. هر عیب که یزید می‌پسندید، هنر بود! و هر هنر که نمی‌پسندید، عیب بود! ولی معاویه خوب و بد را می‌شناخت و می‌دانست در نظر مردم چه چیز خوب است و چه چیز بد است و از بدهایی که می‌دید، برای حکومتش خطرناکند، دوری می‌جست. اگر بدی رخ می‌داد، گناه خود نمی‌دانست و به گردن دیگری می‌انداخت. معاویه، برای کشتن حسین، قدمی برنداشت، با آن که حسین، با وی بیعت نکرد، با یزید هم بیعت نکرد، ولی یزید! معاویه، از مخالفت با افکار عمومی، خود را تا حدی برحذر می‌داشت و تجاهر به فسق نمی‌کرد. شاید به همین علت، از کشتن حسین خودداری کرد و کشتن امام مجتبی را، پشت پرده انجام داده. ولی یزید، شهادت حسین علیه‌السلام را! (صفحه ۱۱۸)

مدینه تا کربلا

در مدینه

یزید حکومت را در دست گرفت و مرگ معاویه را به پسرعمویش ولید، که والی مدینه بود،خبر داد و برای وی چنین نوشت: حسین و پسر زبیر را بخواه و از آن‌ها، برای من بیعت بگیر و تا بیعت نگرفتی از آن‌ها دست مکش و نرمش به کار مبر. و السلام. والی مدینه، از این فرمان برآشفت؛ چون می‌دانست حسین با یزید بیعت نمی‌کند. در زمان پدرش معاویه، از بیعت یزید سر باز زد، چه رسد پس از مرگ او. حسین، با خود معاویه بیعت نکرد و با یزید هم بیعت نخواهد کرد. معاویه، با آن که می‌دانست حسین، بیعت نکرده و نمی‌کند، چنین فرمانی صادر نکرده بود. او می‌دانست حسین، کبوتری نیست که بتوان، در خانه سر بریدش. ولید، در اندیشه فرو رفت، به خاطرش رسید که با مروان، پیر بنی‌امیه، مشورت کند. مروان، با ولید، میانه‌ی خوبی نداشت. او پیش از ولید، والی مدینه بود. اکنون ولید بر جای او نشسته است. ولید نیز از کینه‌ی مروان آگاه بود و پشت سرش، به وی دشنام داده بود و خبرش به مروان رسیده بود و رفت و آمد خود را با ولید بریده بود. ولید چاره‌ای ندید، به جز آن که با مروان مشورت کند، چون نمی‌خواست با حسین علیه‌السلام از در خشونت درآید. در پی راهی می‌گشت که از این گناه بگریزد و مروان را برای رهنمایی بخواست، مروان حاضر شد. ولید، نامه را به وی داد و رای‌زنی کرد. مروان چنین نظر داد: هم اکنون، در پی آن‌ها بفرست و از آن‌ها برای یزید بیعت بگیر! اگر (صفحه ۱۱۹) بیعت کردند، دست بردار، اگر بیعت نکردند، گردنشان را بزن؛ چه اگر آن‌ها، از مرگ معاویه آگاه شوند، هر کدام به سویی رفته و به مخالفت پردازند. ولید، شبانه به سراغ آن‌ها فرستاد. حسین و پسر زبیر، در مسجد پیغمبر بودند، فرستاده‌ی والی برسید و پیام را ابلاغ کرد. دانسته شد که تازه‌ای رخ داده؛ زیرا شبانگاه، ساعت ملاقات والی نبود. به فرستاده گفتند: برو، ما خودمان، خواهیم آمد و فرستاده برگشت. پسر زبیر، از حسین پرسید: چه خبر است؟ پاسخ شنید: «گمانم بزرگ این‌ها هلاک شده، والی، ما را خواسته که از ما بیعت بگیرد، پیش از آن که خبر پخش گردد». پسر زبیر: شما چه می‌کنید؟ حسین: «جوانان را همراه برمی‌دارم و نزدش می‌روم». حسین، کسی نبود که بر خلاف قولش عمل کند، هر چند خطر داشته باشد. جوانان بنی‌هاشم را بخواست و بدیشان چنین گفت: «با خود سلاح بردارید و با من بیایید. والی مرا خواسته است و من وعده کردم که نزد او بروم. گمان آن است که از من چیزی بخواهد که نتوانم بپذیرم. او قابل اعتماد نیست؛ شما با من باشید، من که به درون

خانه رفتم، دم در بنشینید. اگر صدای من بلند شد، به درون شوید و دفاع کنید». حسین، نزد والی رفت و با وی ملاقات کرد و خبر مرگ معاویه را از والی بشنید. حسین گفت: «انا لله و انا الیه راجعون؛ ما از آن خداییم و به سوی خدا باز می گردیم». پس، والی نامه‌ی یزید را برای حسین علیه‌السلام بخواند و خاموش در انتظار جواب گردید. حسین گفت: «گمان ندارم که تو به بیعت من با یزید، به طور پنهانی بسنده کنی، بیعت آشکارا نیز از من خواهی خواست، تا مردم ببینند». ولید گفت: مطلب همین است. حسین علیه‌السلام گفت: «تا فردا صبر کن و بیندیش که بیعت آشکار، چگونه باید باشد». ولید گفت: صحیح است. کار من همین بود. اکنون می‌توانید بروید تا وقتی که با مردم برای بیعت بیایید. مروان به ولید روی کرده گفت: فرصت را از دست مده، اگر حسین برود و بیعت نکند، دیگر بر حسین دست نخواهی یافت. مگر آن که کشتار روی دهد. هم اکنون حسین را زندانی کن و مگذار بیرون رود، تا بیعت کند و یا گردنش را بزن! (صفحه ۱۲۰) حسین، به مروان روی کرده گفت: «ای پسر زرقاء!(زرقاء نام مادر مروان که از روسپیان بنام بوده) تو می‌خواهی مرا بکشی یا او؟ به خدا سوگند دروغ می گویی و گناه می کنی!» حضرتش این را بگفت و از نزد امیر بیرون شد. هاشمیان در خدمتش بودند تا به منزل رسانیدند. مروان، ولید را سرزنش کرده گفت: پند مرا نپذیرفتی! و فرصت را از دست دادی، دیگر حسین، در چنگ تو گرفتار نخواهد شد. ولید گفت: مروان! آیا می‌دانی چه می گویی؟! می گویی کاری کنم که دینم از دستم برود! به خدا، اگر آن چه آفتاب بر آن می‌تابد، پاداش کشتن حسین باشد، من حسین را نخواهم کشت. سبحان الله، من حسین را بکشم، چون با یزید بیعت نمی کند؟! نزد خدا، کشتن حسین، گناهی کوچک نیست؛ جهان همین نیست. جهان دیگری نیز هست. در آن جا میزانی هست، حسابی هست و کتابی. شگفتی این جاست که پسرعموی یزید، والی معاویه، ایمان به روز رستاخیز داشته و با منطق «المأمور معذور» کشتن حسین را، روا ندانست. مروان که رهنمایی خود را بی‌ثمر دید و از سخن ولید ناراحت شده بود، خشم خود را فرود برده، چنین گفت: اگر عقیده‌ی تو این است، پس کار خوبی کردی. مروان، دشمنی حسین را در دل داشت، دشمنی خانوادگی و عربی، و آرزومند بود که ولید، حسین را بکشد، تا یزید بتواند به آرامی حکومت کند. بامدادان، حسین از خانه بیرون شده بود تا کسب خبر کند؛ مروان را در کوچه بدید. مروان گفت: اباعبدالله! می‌خواهم به تو نصیحتی کنم، پند مرا بپذیر.حسین گفت: «بگوی به سخنت گوش می‌دهم». مروان: بیا و با یزید بیعت کن، که خیر دنیا و آخرت تو، در آن است، حسین، کلمه‌ی استرجاع را بر زبان آورد و سپس گفت: «اگر مسلمانان را شبانی هم‌چون یزید باشد، باید با اسلام وداع کرد» سخن، میان مروان و حسین به درازا کشید و حسین هر چند به پند مروان گوش داد، ولی نپذیرفت. مروان خشمگین شد و از حسین جدا گردید. خودخواهان، به نام نصیحت و پند، خواسته‌های خود را تحمیل می کنند و خود را (صفحه ۱۲۱) خیرخواه نشان می‌دهند! توانایی روحی حسین، آن قدر عظیم بود که با آن که مروان را به خوبی می‌شناخت و از دشمنی دیرینه و کینه‌ی عربی او آگاه بود و نصیحتش را دشمنی می‌دانست، به سخنش گوش داد. مردم ضعیف‌النفس، قدرت گوش دادن ندارند، ولی قدرت پرچانگی دارند. قدرت گوش دادن، از بزرگ‌ترین قدرت‌های روحی و از قدرت پرحرفی برتر و بالاتر است. گوش دادن به سخنی به نام نصیحت نیز دشوار است. به ویژه از کسی که شنونده، او را دشمن خود می‌داند و خردمندش نمی‌شمارد، به ویژه اگر سخنش را بدخواهی بداند. حسین، از قدرت گوش دادن، به طور شایسته‌ای، برخوردار بود و روش او با پنددهندگان، عالی‌ترین نمونه‌ی حسن اخلاق بود؛ عصبانی نمی‌شد؛ از کوره در نمی‌رفت؛ سخن را گوش می‌داد، آن گاه با منطقی محکم پاسخ می‌داد. چنین کسانی، باید رهبر بشریت باشند. در گفت و گوی حسین با مروان، دو قطب با یکدیگر، رو به رو شدند قطب کینه و پستی و جنایت و سوءاخلاق و قطب عقل و حلم و درایت و حسن‌اخلاق و آن مسابقه را برد. گواه، بر بدخواهی مروان، آن که، از سخن حسین عصبانی شد، چون به قصد پلید خود نرسید. ناصح راستین و پیراسته از خودخواهی، اگر پندش پذیرفته نشد، افسرده می گردد، ولی خشمگین نمی‌شود. این جاست که شخصیت حسین از شخصیت انقلابی امتیاز می‌یابد. انقلابی، ناصح را با ترش‌رویی استقبال می کند و پند و دل‌سوزی را با خشونت، پاسخ می‌دهد. انقلابی، قدرت بر شنیدن پندی که خلاف میلش باشد، ندارد، به ویژه اگر

ناصح را دشمن بداند. به ویژه اگر بر کوبیدن ناصح، توانا باشد. ۲خبر در مدینه پخش شد: معاویه مرده و حسین با یزید بیعت نمی‌کند. پس حسین چه می‌کند، و یزید چه می‌کند! (صفحه ۱۲۲) مسلمانان، حسین علیه‌السلام را می‌شناختند و یزید را هم. شب‌ها مسجد پیغمبر خلوت می‌شد. حسین علیه‌السلام بر سر قبر جدش رسول خدا رفت و با نیای بزرگ، سخن گفت: «یا رسول الله! من فرزند دخترت فاطمه هستم؛ کسی که خلیفه‌اش بر امت قرار دادی». چنان که با خدای خویش راز و نیاز می‌کرد: «خداوندا! این آرام‌گاه پیامبر توست و من فرزند دختر اویم، تو از آن چه رخ داده، آگاهی. پروردگارا! من نیکوکاری را دوست می‌دارم و از پلیدی بیزارم. ای دارنده‌ی عظمت و رحمت! تو را به حق آن که در این جا آرمیده سوگند که راهی برایم برگزین که تو را و پیامبرت را خشنود سازد. پروردگارا! راضی‌ام به رضای تو و گوشم به فرمان توست». حسین، نمی‌خواهد بر خلاف رضای خدای قدمی بردارد و می‌خواهد در راهی قدم گذارد که سعادت و خوش‌بختی بشریت، مقصد باشد. دگربار، والی مدینه به سراغ حسین علیه‌السلام فرستاد که بیاید و بیعت کند! حسین علیه‌السلام به فرستادگان گفت: «تا فردا صبر کنید ببینم، چه باید کرد». مأموران اطاعت کردند و بازگشتند. والی مدینه، چون می‌دانست حسین بیعت نمی‌کند، مجلس عمومی برای بیعت تشکیل نداد و به صرف ادای وظیفه، بسنده می‌کرد. چنان که حسین هم، در گفت و گوی با وی نگفت بیعت نمی‌کنم، با آن که محال بود بیعت کند، ولی والی را با سخنی قانع می‌کرد و دروغ هم نمی‌گفت. سیاست‌پیشگان جهان، از حسین بیاموزند؛ حسین علیه‌السلام دروغ نمی‌گوید و در سخن، خشونت به کار نمی‌برد و تصمیم خود را نیز اجرا می‌کند. ۳حسین، آماده شد قدم نخستین را برای شهادت بردارد و آن، سفر به سوی خانه‌ی خدا بود. به سوی قبر جدش رسول خدا رفت و وداع کرد. پس، به سوی تربت مادرش فاطمه رفت و وداع کرد. آن گاه به سوی خواهر و برادر شتافت و وداع کرد و رخت سفر بست. حسین می‌دانست که تربت پاکش، در کنار آن‌ها نخواهد بود، وداعش چقدر (صفحه ۱۲۳) وداعی سوزان و گدازان بود؟! همراهان حسین، در این سفر، زنان و فرزندانش و خواهران و تنی چند از برادران و برادرزادگانش بودند. به برادرش محمد حنفیه، خبر دادند که حسین رخت سفر بسته، به زودی خود را به او رسانید و چنین گفت: برادر! تو، آری تو، نه دگری، عزیزترین کس نزد من هستی و من خیرخواهی را از هیچ کس دریغ نکرده و نمی‌کنم، تا چه رسد به کسی چون تو که روح من هستی، نور دیدگان من هستی، بزرگ خاندان من و بر من فرمانروایی، خدای این منصب را به تو داده و تو را سرور بهشتیان قرار داده. سپس، محمد گفت: برادرم! اکنون به سوی مکه برو، اگر در آن جا آرامشی یافتی که بهتر، و گر نتوانستی در آن جا بمانی، به یمن برو. یمنیان، یاوران جد و پدرت هستند. و مردمی مهربان می‌باشند و سرزمینی پهناور دارند. اگر در یمن آرامشی یافتی، همان جا بمان وگرنه، به کوهستان‌ها پناه ببر، یا از شهری به شهری برو تا روشن شود، سرانجام این مردم چه خواهد شد. حسین، خیرخواهی برادر را سپاس گفت. میان دو برادر، صدها فرسنگ راه است! حسین کجا و محمد کجا! حسین چگونه می‌اندیشد و محمد چگونه! حسین، به سوی کوی شهادت می‌رود! محمد، راه رسیدن به حکومت را نشان می‌دهد! این، مرگ را استقبال می‌کند! و او، راه گریز از مرگ را اختیار می‌کند! حسین، به راه زندگی آشنا بود و راه رسیدن به دولت را خوب می‌دانست، ولی اندیشه‌ای برتر و بالاتر داشت، زندگی دو روزه را نمی‌خواست، در پی حیات ابدی بود. کاغذی خواست و وصیت‌نامه‌ای نوشت: بسم الله الرحمن الرحیم این وصیتی است از حسین بن علی بن ابی‌طالب، به برادرش محمد معروف به ابن‌حنفیه. حسین، گواهی می‌دهد که آفریدگاری به جز خدای نیست، یکتاست و شریک ندارد. و گواهی می‌دهد که محمد، بنده‌ی خدای و فرستاده‌ی اوست. او دین راستین را از جانب خدای آورد. و گواهی می‌دهد که بهشت راست است و دوزخ حقیقت دارد. و گواهی می‌دهد که روز رستاخیر خواهد آمد. (صفحه ۱۲۴) و گواهی می‌دهد که من نه برای آسایش و خودنمایی و نه برای فساد و ستم‌گری خروج کردم. من برای خوش‌بختی و صلاح امت جدم چنین کردم. می‌خواهم به معروف امر کرده و از منکر نهی کنم و روشی هم‌چون روش جدم و پدرم علی داشته باشم. آن که به راستی از من بپذیرد، که خدا راستی‌پذیرتر است. و آن که سخن مرا نپذیرد، صبر پیشه می‌سازم تا خدای که بهترین داوران است، میان من و این مردم، حکم باشد. برادر! این سفارش

من است به تو، و از خدا توفیق می‌خواهم و به او توکل می‌کنم و به سویش می‌روم». هدف حسین علیه‌السلام را، این وصیت‌نامه روشن می‌سازد. او در این وصیت‌نامه، شهادت را مصداق امر به معروف و نهی از منکر قرار می‌دهد. ۴نصیحت‌گر گستاخ، برادر دیگر حسین علیه‌السلام بود به نام عمر. عمر بن علی در بیان مخالفتش با خروج برادر و اِبایِ از بیعت چنین گفت: ای حسین کشته خواهی شد! پاسخ حسین به وی چنین بود: «گمانت آن است که آن چه تو می‌دانی، من نمی‌دانم، به خدا، هرگز، زیر بار ذلت نخواهم رفت». امسلمه بانوی بزرگوار، همسر پیغمبر اسلام شرفیاب شد و چنین گفت: به سوی عراق مرو، از جدت پیغمبر شنیدم: پسرم حسین علیه‌السلام در سرزمین عراق کشته خواهد شد، زمینی که کربلایش نامند. حسین علیه‌السلام گفت: «من می‌دانم کشته خواهم شد». امسلمه چه می‌اندیشید؟! حسین به مکه می‌رود، وی را از سفر به عراق برحذر می‌دارد. این بانوی بزرگ می‌دانست که حسین رفتنی عراق است و عزم شهادت دارد، و سفر مکه، راه عراق است. شگفتی این جاست که بنی‌هاشم، از همراهی حسین علیه‌السلام دریغ کردند. و با آن که شماره‌ی آن‌ها کم نبود، به جز چند تنی، از دودمان ابوطالب، با وی همراه نشدند! چرا؟! آیا می‌دانستند که سفر حسین علیه‌السلام راه شهادت است نه راه حکومت؟ آیا می‌دانستند که (صفحه ۱۲۵) حسین علیه‌السلام کشته می‌شود و آن‌ها به طمع دنیا و آرزوی دولت، از حضرتش کناره‌گیری کردند؟ هر چند آرزو را به گور بردند! حسین، در ساعت حرکت و خروج از مدینه، این پیام را برای بنی‌هاشم فرستاد: «هر کس با من آید شهادت یابد و آن که با من نیاید به حکومت نخواهد رسید». از این سخن، دانسته می‌شود که چون بنی‌هاشم می‌دانستند، حسین کشته خواهد شد؛ در خدمتش بار سفر نبستند و به امید رسیدن به دنیا کناره‌گیری کردند. (صفحه ۱۲۶)

به سوی کعبه

از شهر و دیار چشم پوشیدن و راه کعبه را پیمودن، راه خداست؛ راه شهادت است. شهید، به سوی کعبه‌ی گل می‌رود نه کعبه‌ی دل، چون کعبه‌ی دل همیشه با اوست، و از کعبه‌ی دل جدایی ندارد. و آن که به سوی کعبه‌ی دل می‌رود، به سوی دل می‌رود، نه به سوی کعبه. شام‌گاه شنبه بیست و هفتم رجب سال شصتم از هجرت رسول اسلام بود که حسین به خانه خود پشت کرد و به خانه‌ی خدا رو کرد. خانه‌ی حسین علیه‌السلام نیز خانه‌ی خدا بود و حسین علیه‌السلام از خانه خدا، به سوی خانه خدا رفت. بیست و هفتم رجب، روز بعثت رسول خداست. شصت سال پیش، نیای حسین علیه‌السلام در این روز، برای نجات بشر قیام کرد. فرزندش حسین نیز، راه جدش را پیمود. پیامبر اسلام را بعثتی بود و حسین را بعثتی. به جابر، یار جدش رسول خدا، خبر رسید که حسین رخت سفر بسته. شرفیاب شده، عرض کرد: تو پسر پیغمبر هستی و یادگار او. شایسته است صلح کنی چنان که برادرت صلح کرد؛ او در این کار رستگار و موفق بود. پاسخ حسین چنین بود: «برادرم، طبق فرمان خدا و رسول صلح کرد و من هم، طبق فرمان خدا و رسول رفتار می‌کنم». جابر، این زمان و آن زمان را یکی پنداشته بود و یزید و معاویه را یکی! ولی این زمان، آن زمان نبود، هر چند حسین حسن بود و حسن، حسین بود. آن زمان، وقت جهاد بی‌رنگ بود و این زمان وقت جهاد رنگین. حسین نیز، در آن زمان به جهاد سپید پرداخت و این زمان به جهاد سرخ. جهاد سرخ باید، از جهاد سپید آغاز شود و ریشه گیرد. (صفحه ۱۲۷) کاروان شهادت، از مدینه بیرون شد. شب تاریک بود و ماه شرم می‌کرد که خود را به کاروان نور بنمایاند. کاروانی که خورشیدی هم‌چون حسین داشت و ماهی چون عباس و اقمار و ستارگانی فروزان، در آن جلوه‌گری می‌کردند. تاریخ بشر، همانند این کاروان را ندیده بود و دیگر نیز ندید. کاروان شهادت، کاروان اسارت، کاروان سعادت، کاروان جهاد، کاروانی که زن و مردشان مجاهد بودند، هر چند جهاد مرد گونه‌ای بود و جهاد زن گونه‌ای دیگر؛ کاروانی که برنا و پیرشان، آماده‌ی فداکاری بودند. بانگ روح‌بخش کاروان، در آن شب تاریک، ضربان قلب کاروان شهادت بود. طنین دلپذیر زنگ کاروان، جان می‌بخشید و مرده را زنده می‌کرد. عبدالله بن مطیع، راه را بر حسین بگرفت و پرسید: کجا می‌روی؟! «اکنون به سوی مکه می‌روم. پس از خدا خیر می‌خواهم.» عبدالله

بن مطیع: خدای برای تو، خیر بخواهد و ما را فدای تو گرداند و به مکه که رسیدی همان جا بمان و زان جا بیرون مشو! تو سید و سالار عرب هستی. حجازیان، کسی را هم‌سنگ تو نمی‌دانند. اگر در مکه بمانی، مردم گروه گروه، از هر کوی و برزن به سوی تو خواهند آمد. مبادا به کوفه بروی. کوفه، شهر شومی است. در آن جا پدرت کشته شد، به برادرت خیانت شد، زخمش زدند، مجروحش ساختند. جانش را در خطر قرار دادند، اگر تو کشته شوی، به خدا، ما همگی در به در خواهیم شد. اشتباه ابن‌مطیع این بود که کشته شدن حسین را هلاکت می‌پنداشت، در صورتی که کشته شدن حسین، شهادت بود و یزیدیان را در به در و نابود کرد. خاموشی، بر کاروان سایه انداخته بود. ستارگان بر آن‌ها می‌نگریستند. در آن میان، نوای حسین علیه‌السلام شنیده می‌شد که این آیه‌ی قرآن را، پی در پی تلاوت می‌کرد: «فخرج منها خائفا یترقب و قال رب نجنی من القوم الظالمین» (۱). این آیه، داستان خروج موسی را از چنگ فرعونیان و کمک خواستنش را از خدای، حکایت می‌کند. نوای حسین، آهنگ جان‌بخشی برای کاروانیان بود و مژده‌ای برای آرامش دل‌ها. (صفحه ۱۲۸) آیا آهنگی، از آهنگ حسین زیباتر و دلرباتر شنیده شده؟ آن هم وقتی که حسین، آهنگ خانه‌ی خدا را دارد. حسین راه اصلی را پیش گرفت و بیراهه نرفت. پیشنهاد شد که از بیراهه بایستی رفتن، مبادا مأموران از پی برسند. پذیرفته نشد، و حسین علیه‌السلام به راه خود ادامه داد. راه شهادت، راه اصلی است، راه آشکار است و بیراهه راه شهادت نیست. شهید، بیراهه نمی‌رود، بیراهه رفتن با شهادت سازگاری ندارد. کاروان، به میقات رسید. در مسجد شجره، نماز احرام خواندند و جامه‌ی سپید احرام را پوشیدند و همگی احرام بستند؛ مبادا بدون احرام داخل حرم شوند. لبیک‌گویان، به سوی حرم می‌رفتند و با خدای خویش راز و نیازی می‌داشتند. پنج شبانه‌روز، سفر کاروان طول کشید و شب جمعه سوم ماه شعبان، پای در حرم خدای گذاردند. سوم ماه شعبان سال سوم هجرت، روزی است که حسین علیه‌السلام در این جهان قدم گذارد. آیا میان این سوم شعبان و آن سوم شعبان، رابطه‌ای است؟! در آن روز، حسین علیه‌السلام به جهان بشریت قدم نهاد، در همان روز، حسین به جهان شهادت قدم گذارد. در حرم خدای پای نهادن، آغاز شهادت بود، چنان که سفر به سوی آن، سفر شهادت. مگر پیام حسین، وقت خروج از مدینه، چنین نبود؟ «هر کس، با من بیاید شهادت یابد». زمانی که حسین به حرم رسید، این آیه را تلاوت کرد: «و لما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی أن یهدینی سواء السبیل». (۲). قرآن، از سفر موسی علیه‌السلام به سوی مدین حکایت می‌کند. سفر مدین، برای موسی سفر رسالت بود و از آن جا به سوی فرعونیان برانگیخته شد. سفر حسین علیه‌السلام نیز به سوی مکه، سفر شهادت بود و از آن جا به سوی یزیدیان، برانگیخته گردید. شهادت، رسالتی است آسمانی و ملکوتی. دعوت پیغمبر اسلام، از مکه آغاز شد. دعوت حسین نیز از مکه آغاز گردید. وقتی که (صفحه ۱۲۹) حسین به مکه داخل شد، به سوی خدا رفت و عبادت عمره را انجام داد، سپس به سوی خلق گرایید. برای خدا، سوی خلق گراییدن، به سوی خدا رفتن است. خدا را همه جا می‌توان یافت. مسجدالحرام پایگاه حسین علیه‌السلام گردید. (صفحه ۱۳۰) (۱) قصص (۲۸) آیه‌ی ۲۱. (۲) قصص (۲۸) آیه‌ی ۲۲.

کعبه‌ی دوم

حسین علیه‌السلام چهار ماه و پنج روز، در کنار خانه بماند و کعبه‌ای شد در کنار کعبه. مردمی که به زیارت کعبه آمده بودند، حسین را نیز زیارت می‌کردند و از خرمن فیضش خوشه‌ها بر می‌گرفتند. طواف کعبه می‌کردند و طواف کوی حسین. مسجدالحرام دارای دو کعبه شده بود؛ کعبه‌ای در میان مسجد قرار داشت و کعبه‌ای در کنار مسجد. حسین و کعبه دو نبودند و یکی بودند؛ هر دو از آن خدا بودند. تفاوتی که بود، کعبه، صامت بود و حسین ناطق. آن کعبه‌ی صامت و این کعبه‌ی ناطق. حسین می‌گفت و کعبه می‌شنید. حسین با زبان قال به سوی کعبه دعوت می‌کرد، و کعبه را زبان حال به سوی حسین، و هر دو به سوی خدا. خبر، در کشور پخش شد که حسین، با حکومت یزید و قدرت یزیدی مخالفت کرده، مخالفتی آشکار. آشکارا بیعت نکرد، آشکارا از مدینه خارج شد، آشکارا به مکه وارد شد و آشکارا به مبارزه پرداخت. کسانی که در نهان، کاری انجام می‌دهند، یا نادرستش می‌دانند و

یا می‌خواهند از دیده‌ی دشمن پنهانش دارند. دشمن، نخستین کس بود که از مخالفت حسین آگاه شد و حسین قیام خود را صحیح می‌دانست. پس، چرا پوشیده‌اش بدارد؟! آرمان حسین، درست بود، قیام حسین علیه‌السلام درست بود و نقشه‌اش نیز درست. هزار و اندی سال، از شهادتش می‌گذرد، هنوز کسی نتوانسته بر وی خرده بگیرد و بگوید حسین در این جا خطا کرده است. دور و نزدیک، قیام حسین را برای شهادت، صحیح می‌دانند. (صفحه ۱۳۱) حسین، در این صد و اندی روز که در مکه بماند، چه کرد؟ و چه فعالیتی داشت؟! بر ما مجهول است. چون تاریخ و اخبار، از آن سخن نمی‌گویند. آن چه، مسلم است، آن است که اگر حسین فعالیتی سیاسی انجام داده بود، پنهان نمی‌ماند، چو حسین، کار نهانی نداشت. چون ساکنان و زائران مکه، حسین را می‌نگریستند. در این صد و اندی روز، به جمع سپاه نپرداخت. فرستادگانی برای دعوت به هیچ شهری نفرستاد، به جز بصره که تفصیلش خواهد آمد. به تربیت چریک اشتغال پیدا نکرد، به سوی جنگ پارتیزانی، قدمی برنداشت. به ترور دست نزد و همه‌ی اینگونه کارها، از او ساخته بود و توانایی انجام دادن آن‌ها را داشت. یاران باوفایی داشت که از وی همه گونه اطاعت می‌کردند. چرا؟ چون حسین، در پی شهادت بود و این کارها با شهادت تنافی داشت. حسین علیه‌السلام، در مسجدالحرام می‌نشست و با مردم گفت و گو می‌کرد و به وعظ و ارشاد می‌پرداخت، مسلمانان، گردش جمع شده و از خوان فضلش بهره می‌گرفتند. نقل است که در مسجدالحرام، اقامه‌ی جماعت می‌کرده. و چه کسی از حسین شایسته‌تر؟! مسافران اسلام، از راه‌های دور می‌رسیدند، و از اوضاع گوشه‌های مختلف کشور اسلام گزارش می‌دادند. دستگاه یزیدی، از مراقبت حسین غافل نبود و حضرتش را تحت نظر می‌داشت و حسین، می‌دانست. یزید، وقتی که دید حسین از چنگش در مدینه بیرون شد و دیگر به آسانی دسترسی به او ندارد و کشتن حسین کار آسانی نیست، از ابن‌عباس تقاضای پا در میانی کرد، تا حسین علیه‌السلام را از مخالفت بازگرداند. نامه‌ای، برای ابن‌عباس نوشت. مشاوران یزید و همکاران قدرت، نهایت زیرکی را در نوشتن نامه به کار بردند. اینک نامه‌ی یزید: حسین علیه‌السلام پسرعم تو، و عبدالله زبیر دشمن خدا، از بیعت من خودداری کردند و به مکه رفتند و می‌خواهند فتنه و آشوب راه بیندازند. پسر زبیر، هر چه زودتر به کیفر خواهد رسید و شمشیر، سزای او خواهد بود، ولی دوست می‌دارم که از حسین علیه‌السلام به شما اهل بیت، (صفحه ۱۳۲) شکوه کنم. به من خبر رسیده که دسته‌ای از مردم عراق که در شمار دوستان حسین هستند، نامه‌هایی به او نوشته و برای خلافت دعوتش نمودند و حسین نیز دعوت را اجابت کرده است. البته شما می‌دانید که پیوند خویشاوندی میان ما و شما، حرمتی بزرگ دارد و حسین این پیوند را قطع کرده است! اکنون که تو پیشوای اهل بیت و مهتر رجال دیار خود هستی، حسین را دیدار کن و بکوش که وی را از ایجاد شکاف میان مسلمانان و فتنه‌انگیزی بازداری. اگر سخن تو پذیرفته شد و از کرده پشیمان گردید، از من امان خواهد یافت و بخشش‌های بی‌کران، بر او روا خواهم داشت... کوشش ابن‌عباس و نوید بخشش‌های بی‌کران یزید، نتوانست در عزم راستین حسین علیه‌السلام رخنه‌ای ایجاد کند و حضرتش را، از قیام برای شهادت بازگرداند. یزید، تصمیم گرفت که حسین را در خانه‌ی خدا ترور کند! کعبه‌ای را نابود، و کعبه‌ای را بی‌احترام گرداند! در قانون اسلام، صید حرم جایز نیست، کندن درخت حرم جایز نیست، ولی در قانون یزید، کشتن برترین انسان‌ها در حرم، رواست! (صفحه ۱۳۳)

کوفه و مردمش

خبر مرگ معاویه به کوفه رسید و خبر خودداری حسین علیه‌السلام از بیعت یزید نیز به کوفه رسید و رفتنش از مدینه و پناه بردنش به خانه خدا، در کوفه پخش گردید. مردم کوفه، از یزید و معاویه، دل خوشی نداشتند و در شمار دوستان حسین و پدر حسین و برادر حسین قرار داشتند، ولی دوستان وفا نبودند و دوستی آن‌ها چندان ارزشی نداشت. کوفیان، در خانه‌ی «سلیمان خزاعی» که از بزرگان کوفه بود جمع شدند، و به گفت و گو پرداختند؛ هر کدام، به زبانی به حسین اظهار عشق می‌کردند. سلیمان که کوفیان را می‌شناخت، سخن آغاز کرده گفت: معاویه بمرد. حسین، یزید را به خلافت نشناخت و با وی بیعت نکرد و از مدینه به مکه رفت.

شما همگی شیعه‌ی او و پدرش هستید. اگر اطمینان می‌دهید که او را یاری کنید و با دشمنش بجنگید، به وی بنویسید و از وی دعوت کنید تا بدین شهر بیاید و در رکابش جهاد کنید. اگر اطمینان نمی‌دهید و به سخن خود وفادار نیستید، دروغ نگویید و نامه ننویسید و دعوت نکنید. پاسخ همگی این بود: ما به خود اطمینان داریم و به تو اطمینان می‌دهیم که یاری‌اش کرده و در راهش جهاد کنیم. سلیمان گفت: حال که چنین است بنویسید و از حضرتش دعوت کنید. و این نخستین نامه‌ای است که از کوفه به سوی حسین، فرستاده شد: حمد، خداوندی را سزاست که دشمن ستم‌گر و کینه‌ورز تو را سر به نیست کرد. دشمنی که بدون رضایت ملت، بر دوش مردم سوار شد! دشمنی که حق ملت را غصب کرد و خود را (صفحه ۱۳۴) فرمان‌روا قرار داد! دشمنی که نیکوکاران را بکشت و بدکاران را بگذارد، دشمنی که مال خدای را برد و خورد، و میان زورگویان و توان‌گران پخش کرد! این گونه مرد، نابود باد، نابودی قوم ثمود. ما پیشوا نداریم، به سوی ما بیا، باشد که خدای به وسیله‌ی تو ما را به حق برساند. ما نعمان بن بشیر، امیر کوفه را به امارت نمی‌شناسیم. به نماز جماعتش حاضر نمی‌شویم، حکومت او در کوفه، تنها در دارالاماره‌اش است. نماز عید و جمعه را، برای خود اقامه می‌کند، نه برای ما. اگر بدانیم که به سوی ما می‌آیی، او را از کوفه بیرونش کرده، به شام می‌فرستیم. این نامه را چهار تن از بزرگان کوفه که یکی از آن‌ها سلیمان و دیگر حبیب بن مظاهر بود، به نمایندگی از سوی مردم کوفه امضا کردند و برای حسین علیه‌السلام فرستاده شد و در دهم ماه رمضان که یک ماه و هفت روز، از ورود حسین به مکه می‌گذشت، به دست حسین رسید. کوفیان، به همین وعده‌ای که در نامه نوشته بودند، عمل نکردند! وقتی که دانستند حسین می‌آید، امیر کوفه را بیرون نکرده و او را به شام نفرستادند! دو روز دیگر، سومین گام را اهل کوفه برداشتند و نامه‌ای کوتاه و محکم، برای حسین فرستادند. نامه این بود: ای حسین بن علی! زود بیا، مردم بی‌تابانه منتظر تو هستند و به جز تو کسی را رهبر نمی‌شناسند، شتاب، شتاب، شتاب. امضا: شیعیان، مؤمنان حسین نامه‌ای دیگر، از سوی سیاست‌مداران کوفه، برای حسین فرستاده شد. بدین مضمون: دشت ما سبز و خرم است، میوه‌ها رسیده، به سوی ما زود بیا که سپاهی آماده در انتظار فرمان توست... حجار بن ابجر، شبث بن ربعی، قیس بن اشعث. این سه تن و همکارانشان، از دوستان حسین نبودند. هنگامی که دیدند کوفه به جوش آمده و مردمش حسین را می‌خواهند، خواستند از موقعیت استفاده کنند و برای خود، در حکومت حسین جایی باز کرده باشند. چار شاخ‌دار لنجان، از هر سویی که باد می‌آید، خرمن خود را باد می‌دهد. اینان نیز چنین بودند و تابع قدرت، دیدند که قدرت، در کوفه از آن حسین شده، حسینی شدند (صفحه ۱۳۵) حسین را دعوت کردند، سپاهی را که در نامه بدان اشاره شده، آنان آماده نکرده بودند، لشکری در کوفه بود، به خودشان نسبت دادند. هنگامی که ورق برگشت و قدرت از آن یزید شد، یزیدی شدند و به روی حسین شمشیر کشیدند! نامه‌های مردم کوفه، پی در پی به مکه می‌رسید و حسین می‌خواند. فرستادگان کوفه، همگی نزد حسین گرد آمدند و نامه‌ها را تقدیم داشتند. حسین، درباره‌ی مردم کوفه از فرستادگان، پرسش‌ها کرد و پاسخ‌ها شنید. هر چند خودش کوفیان را بهتر می‌شناخت و نقاط ضعف آنان را به خوبی می‌دانست و چیزی از احوال آن مردم، بر حسین پنهان نبود. پس از رسیدن نامه‌ها، حسین به کنار کعبه رفت و میان رکن و مقام، دو رکعت نماز به جای آورد و از خدای طلب خیر کرد. پس، عموزاده‌اش مسلم را بخواند و وی را در جریان گذارد و به وی مأموریت داد که به نمایندگی او به کوفه برود و پاسخ نامه‌های کوفه را چنین نوشت: «بسم الله الرحمن الرحیم نامه‌ای است از حسین بن علی، به سوی بزرگان مسلمانان و مؤمنان کوفه. اما بعد، فرستادگان شما رسیدند و نامه‌های شما را آوردند. آخرین کس آنها هانی و سعید بودند. نامه‌ها را خواندم و بر آنچه نوشته شده بود آگاه گردیدم و دانستم سخن شما این است: ما امام و رهبر نداریم. به سوی ما بیا، شاید خدای به وسیله تو، ما را هدایت کند و به حق برساند. اکنون، برادرم و پسرعمویم و شخصیت مورد اعتمادم، مسلم بن عقیل را - که از اهل بیت من است - به سوی شما فرستادم، تا از حال شما به من خبر دهد و از نظر شما مرا آگاه کند و بداند که سران شما و خردمندانتان همگی آن گویند که در نامه‌های شما نوشته شده بود، تا به زودی به سوی شما بیایم. به جان خودم سوگند، پیشوا و امام کسی است که به قرآن قضاوت کند و عدالت را در کشور بگستراند و

مؤمن بـدین حق باشـد و خود را پای‌بنـد فرمان خـدا قرار دهـد. و السـلام». نامه را به همراه مسـلم و یکی دو تن از فرسـتادگان کوفه فرسـتاد و به مسـلم چنین وصیت کرد: «پرهیزگاری کن و با تقوا باش، نرمش داشته و مهربانی به کار ببر، فعالیت‌های خود را (صفحه ۱۳۶) پوشـیده بـدار. اگر مردم، همگی، یک‌دل و یک جان بودند و شـکافی در میان آن‌ها نبود، گزارش بده». مسـلم، در نیمه‌ی ماه رمضان، از مکه بیرون شـد. نخست به مـدینه رفت و از آن جا به سوی کوفه رهسـپار گردیـد. دیری نپاییـد که نامه‌ی مسـلم از کوفه رسـید و گزارش داد: نامه‌های فرسـتاده شده، راست بود. فرستادگان همگی، درست گفتند و مردم کوفه آماده‌ی جهاد در راه خدا و جان‌بازی هسـتند. هم اکنون هیجده هزار تن، با من بیعت کرده‌اند و آماده‌اند که در رکاب حضـرتت فداکاری کنند هر چه زودتر به سوی کوفه حرکت کن. از این گزارش، چنین دانسـته می‌شود که مردم کوفه، صـد در صـد اعتماد مسـلم را به گفته‌های خود، جلب کرده بودنـد و بر مسـلم مسـلم شده بود که آنان راست می‌گویند و دروغ نمی‌گویند و حق به جانب مسـلم بود. کوفیان، از ته دل به مسـلم خبر دادنـد و هیـچ گونه نفـاق و دوچهرگی به کار نبردنـد. پس، گزارش مسـلم نیز صـحیح بوده و خطا نبوده است. گفته‌های مردم کوفه، راستی سـخن داشت و لی راستی وعده نداشت، کوفیان به وعده‌ی خود وفا نکردند و سـر حرف خود نایستادند. (صفحه ۱۳۷)

نامه‌ای به بصره

خبر جنبش کوفه به شهر بصره رسید و مردم بصره به جنب و جوش آمدند. شیعیان، در خانه‌ی «بانو ماری عبدی» جمع شدند. خانه‌ی این بانو مرکز اجتماع شیعه بود، در آن جا وضع موجود کشور و رهبری اسلام و مسلمین، مورد گفت و گو قرار گرفت، به اتفاق آرا رهبری از آن حسـین بود؛ چون شایسـتگی‌های حضـرتش را، در کس دیگر ندیدند. شـیعیان دو گروه شدند: گروهی بصره را ترک گفته به سوی حسین شتافتند و گروهی نامه نوشتند و دعوت کردند که آن حضرت به بصره آید که آماده‌ی فرمانبرداری‌اش هستند. حسـین، به اهل کوفه نامه‌ای ابتـدایی ننوشت و از آن‌ها دعوت نکرد، بلکه چنان که یاد شد، مردم کوفه نامه نوشـتند و اظهار اطاعت کردند و حسـین بدان‌ها پاسخ داد. به نقاط دیگری نیز حسـین نامه ننوشت و کمک نخواست، به یمن نامه ننوشت، با آن که در یمن دوسـتان بسیاری داشت. به مصر نامه ننوشت، در حالی که شیعیان در مصر فراوان بودند. به ایران نامه ننوشت، در حالی که چند روز دیگر که مختار قیام کرد، سـربازانش، همه ایرانی بودند و به فارسـی سـخن می‌گفتند. رهبری حسین علیه‌السلام اختصاص به شیعیان نـداشت و حسـین از آن همه مسـلمانان بود و همگی آماده‌ی اطاعت فرمانش بودند. حساب شـیعه و سـنی در کار نبود، بلکه حساب اسـلام و کفر در کار بود. پرچم حسـین را، مسـلمانان پرچم اسـلام می‌دانسـتند و پرچم یزید را پرچم کفر. ولی حسین، به سوی هیچ شهری، دست تقاضا دراز نکرد و قاصدی نفرسـتاد و نامه‌ای ننوشت. حسـین، عزم شـهادت داشت و در پی پیروزی نبود. شهادت بود که مسـلمانان را بیـدار و (صـفحه ۱۳۸) حقـایق اسـلام را آشـکار ساخت، اگر حسـین پیروز می‌شـد، برای مسـلمانان حقایق آشـکار نمی‌شد،نه حسین شناخته می‌شد و نه پیشینیان حسین. نه یزید شناخته می‌شد، نه پیشینیان یزید. گفته می‌شد: حسین و یزید دو مجتهد بودند بر سر حکومت با یکدیگر جنگیدند؛ پسر رسول خدا، بر خلیفه‌ی رسول خدا پیروز شد و حکومت را در دست گرفت. حسین، برای شهادت آشکارا به پا خاست؛ زیرا شهادت نباید، در نهان باشد. تنها شهر که حسین بدان جا نامه نوشت، بصره بود. آیا این نامه ابتدایی بود، یا در جواب تقاضای مردم بصـره؟ اگر این نامه ابتدایی بوده، این پرسـش پیش می‌آید: چرا حسـین تنها به این شهر نامه نوشـته و به شهرهای دیگر ننوشته است؟ با آن که نامه‌نویسی به همه‌ی شهرستان‌های اسلام، برایش ممکن بود. شهر بصره دارای پنج بخش بود و هر بخشـی سالاری داشت. حسـین، نامه‌ای به سالارهای پنـج‌گانه‌ی بصـره نوشت و به وسـیله‌ی یکی از نزدیکانش به نام سلیمان به بصـره فرسـتاد. نامه‌ی حسـین به منـذر عبـدی که یکی از پنج سالار بصـره بود رسـید و به قاصد حسـین سوءظن برد که از ساخته‌هـای ابن‌زیاد است که در آن وقت امیر بصـره بود او گمان برد که ابن‌زیاد، این بازی سیاسـی را انجام داده، تا سـران بصـره را

بیازماید.عبدی، سلیمان و نامه را برداشت و نزد ابن‌زیاد آورد که سوءظن ابن‌زیاد را از خود برطرف سازد. ابن‌زیاد، فورا سلیمان را بگرفت و اعدام کرد. و او نخستین شهید قیام حسین بود. عبدی، از این کار بسیار پشیمان شد، ولی پشیمانی سودی نداشت. یزید نهشلی که یکی دیگر از سالارهای پنج‌گانه بصره بود، وقتی که از نامه‌ی حسین علیه‌السلام آگاه شد، قدمی بسزا برداشت، وی که سالار عشیره‌ی بنی‌تمیم بود، جلسه‌ای تشکیل داد و از تیره‌های سه‌گانه بنی‌تمیم دعوت کرد. آن‌ها بنی‌حنظله، بنی‌عامر، و بنی‌سعد بودند. یزید نهشلی، نخست از موقعیت خود، در میان بنی‌تمیم بپرسید. گفتند: تو ستون فقرات ما و مایه‌ی افتخار به شمار می‌آیی، تو شرفی بزرگ را حایزی و مقام ارجمندی را، دارایی. نهشلی، پس از آن که این اعتراف را از آن‌ها گرفت، چنین گفت: من، شما را خواسته‌ام تا مشورتی کنم و از شما یاری بگیرم. پاسخ همگی این بود: ما برای هر کاری آماده‌ایم. نهشلی، آغاز سخن کرده گفت: معاویه بمرد، خودش حقیر بود و مرگش نیز حقیر است! (صفحه ۱۳۹) او کسی بود که درهای ظلم و ستم و سیاه‌کاری و گناه را گشود، و ستم‌گری و جور را پایه نهاد، بیعت پسرش، یزید را بدعت گذارد. و به گمانش، این بیعت را محکم و پا برجا کرده، ولی محال است چنین چیزی بشود، معاویه کوشید، ولی شکست خورد، خواست یزید شراب‌خوار و سردسته‌ی گناه‌کاران را خلیفه قرار دهد و بدون رضایت مسلمانان، وی را فرمان‌فرما سازد، ولی چنین چیزی نمی‌شود و نخواهد شد. یزید هیچ گونه شایستگی ندارد؛ عقل ندارد؛ دانش ندارد؛ حق را نمی‌شناسد و نمی‌داند حق کجاست. به خدا قسم، که سوگندی است پسندیده، جهاد با یزید، از جهاد با مشرکان برتر و بالاتر است. اینک، حسین بن علی، فرزند رسول خدا، که دارای شرفی است اصیل و خردی شایسته و اندیشه‌ای عمیق و دانشی بی‌نهایت، در برابر یزید قیام کرده و از بیعتش سر باز زده است. اوست که شایستگی خلافت مسلمانان را دارد. سوابقش، روشن و نقطه‌ای تاریک در حیات وی نیست. گام‌هایی که برداشته معلوم، نزدیکی‌اش به پیامبر آشکار. با خرد و کلان مهربان، و شایسته‌تر از او برای شبانی مسلمانان، کسی نیست. او امام ماست، پیشوای ماست، به وسیله‌ی او، حجت خدای بر ما تمام شده. خودش موعظه‌ای است گویا و رسا. بیایید از نور حق دور نشویم و خود را در سیه‌چال باطل نیندازیم. صخر بن قیس، ما را از یاری پدرش علی، در جهاد جمل، بازداشت. بیایید ای لکه‌ی ننگین را از خود بشوییم و پسر پیغمبر را یاری کنیم. هر کسی در یاری حسین کوتاهی کند، خدای وی را خوار و ذلیل خواهد کرد. اینک من، زره بر تن کرده آماده‌ی جهاد هستم. هر کس کشته نشود، خواهد مرد و آن که از جهاد بگریزد، از مرگ نتواند گریخت. اکنون، از شما انتظار جواب دارم، پاسخ مرا خوب بدهید، خدای همگی را رحمت کند. بنی‌تمیم، دعوت یزید نهشلی را لبیک گفتند. برخی در همان جلسه و برخی پس از تأملی و تفکری آمادگی خود را، برای فداکاری اعلام داشتند. نهشلی جوان‌مرد که از قوم خود اطمینان یافت، پاسخ حسین را چنین نوشت: سرور من! نامه‌ات رسید. دانستم که مرا، برای چه دعوت کرده‌ای. خواستی که طاعتت را پیش گیرم و از یاری حضرتت بهره‌ای داشته باشم، تا خوش‌بخت شده و سعادتمند گردم. خدای، زمین را، از بزرگواری پارسا و رهبری نجات‌دهنده، رهنمایی رستگار، خالی نخواهد گذارد. امروز، حضرتت بر خلق حجت خدایی و امانت الله بر زمین هستی. شاخه‌ی (صفحه ۱۴۰) درخت احمدی تویی. محمد صلی الله علیه و آله تنه‌ی درخت بود و شما شاخه‌های آن هستید. زود به سوی ما بیا که همای سعادت بر سر داری، عشیره‌ی بنی‌تمیم را مطیع فرمان تو کردم و آن چه چرکی و آلودگی در سینه داشتند، با باران بهاری شستم. و نامه را به مکه بفرستاد. وقتی که نامه به دست حسین رسید و آن را بخواند، در حق وی دعا کرد و گفت: خدای، تو را روز بیم و هراس، در امان دارد و روز تشنه‌کامی بزرگ خلق، در پناه خود جای دهد. ولی نهشلی جوان‌مرد، موفق به یاری حسین نگردید. وقتی که شنید حسین به سوی کوفه رهسپار شده، سپاه خود را آماده کرد که به سوی حسین بشتابد. خبر شهادت حسین علیه‌السلام بدو رسید و جز غم و سوختن، نصیبی نداشت. (صفحه ۱۴۱)

حرمت حرم

در اسلام، حرم خدای حرمتی دارد. آن جا بستی است برای هر موجودی زنده و دژی است برای حفظ حیات در زمین. باید حیات زندگان در آن جا محفوظ بماند. کسی حق ندارد در حرم، موجود زنده‌ای را نابود کند. صید حرم، حرام است، کندن درختان حرم، جایز نیست. نباید خونی در حرم ریخته شود، انسانی کشته گردد. نباید آزادی کسی در آن جا سلب شود و کسی حق ندارد همراه خود سلاح بردارد. ولی! مزدوران و جان‌نثاران یزید، دستور یافتند تحت رهبری والی مکه، در ایام حج، پسر پیغمبر را در حالی که جامه احرام بر تن دارد و سلاحی در دستش نیست، دستگیر ساخته و یا ترور کنند. حکومت خام و بی‌تدبیر یزید، دیگر نتوانست زنده بودن حسین را در حرم خدای، تحمل کند و تصمیم به هتک خانه‌ی خدای و بی‌حرمتی گرفت و به گمان خود خواست کار را در مکه یک‌سره کند و خود را از سوی حسین آسوده‌خاطر گرداند. طبیعی است که این کار به آسانی انجام‌پذیر نبود و حسین گنجشکی نبود که بشود او را گرفت و یا به تیرش زد. یاران فداکار، پیوسته در خدمتش بودند و خود، مردی دوراندیش و آینده‌نگر بود. یزیدیان اگر به چنین کاری دست می‌زدند، چه موفق شدند و چه شکست میخوردند، هتک حرم خدای می‌گردید. یزید، حاکم اسلام است و او باید حرمت خانه‌ی خدای را نگاه دارد. او که پاسبان است، پاس نگه نمی‌دارد، پس این کار وظیفه‌ی حسین است، پاسبان حقیقی و راستین اسلام. تنها راه، برای حفظ احترام خانه‌ی خدای، خروج حسین است، از مکه و خودداری کردن اوست از عبادت حج و خودداری از پوشیدن جامه‌ی احرام. (صفحه ۱۴۲) پس، خروج حسین از مکه، استقبال از مکه و آباد کردن خانه خدا بود. خودداری او از احرام حج، تعظیم عبادت حج و بزرگداشت مناسک بود. مرد با ایمان، از هر سویی که برود، به سوی خدا رفته است؛ خدا در همه جا هست. خروج حسین از مکه و ترک اعمال حج در موسم حج، از بزرگ‌ترین شاهکارهای سیاسی و مذهبی به شمار می‌آید. حسین، در هشتمین شب ماه ذی حجه، در حضور اصحاب و یاران خود خطبه‌ای ایراد کرد و چنین گفت: «حمد خدای راست و بس، خدای هر چه بخواهد همان است، هر چه قدرت و توانایی است از آن خداست و بس. مرگ، زیبایی فرزندان آدم است، هم‌چون زیبایی گلوبندی که به گردن دوشیزه‌ای است. واله و شیدای دیدار پدران و نیاکانم هستم. برای من شهادت‌گاهی فراهم شده که باید به سوی آن بروم. می‌بینم که بند بند مرا گرگ‌های بیابان، از هم جدا کرده و شکم خود را، از پیکر من سیر می‌سازند. روش ما خاندان، خشنودی و رضای خدای را جستن است. رضای ما رضای خداست. در بلاها استقامت می‌ورزیم و شکیبایی داریم و پاداش ما خواهد رسید. من بامدادان از مکه بیرون خواهم شد، هر کس که بخواهد جان خود را در راه ما فدا کند و جویای دیدار با خدا باشد، با ما بیاید». حسین، روز هشتم ذی حجه از مکه بیرون شد و به سوی کوفه روان گردید و از خانه‌ی خدای به سوی خدا رفت. روز هشتم ذی حجه، در اسلام «ترویه» نامیده می‌شود و آن روزی است که زائران خانه‌ی خدا، احرام حج می‌بندند و جامه‌ی سپید احرام بر تن می‌کنند و این عبادت بزرگ را می‌آغازند. ولی حسین از عبادت دست کشید و به سوی شهادت رفت، شهادت، نگهبان عبادت است و ضامن بقای آن. خبر در مکه پخش گردید و حاجیان از تصمیم ناگهانی حسین آگاه شدند. زائرانی که از دور و نزدیک کشور اسلام به زیارت خانه‌ی خدا و انجام دادن اعمال حج آمده بودند، از شتاب وی در عجب شدند و هر کسی چیزی می‌اندیشید و سخنی می‌گفت. سرانجام، دانسته شد که یزیدیان چه نقشه‌ی خطرناکی در سر می‌پرورانیدند! آن‌ها با حکومت یزیدی آشنا بودند و آشناتر شدند و از روش حسین آگهی داشتند، آگاه‌تر شدند. (صفحه ۱۴۳) در این جا، راه حسین، از راه انقلابیون جدا می‌گردد؛ انقلابیون روز قیام خود را مخفی می‌دارند و سفر انقلابی خود را آشکار نمی‌سازند، ولی حسین آشکارا قیام کرد و آشکارا سفر کرد، آن هم سفر شهادت. با خطبه‌ی حسین، دیگر شکی باقی نماند که سفر وی سفر شهادت است و بس. حسین، به این فکر معتقد نبود که قداست هدف، وسیله‌ی زشت را زیبا می‌گرداند؛ وگرنه می‌توانست در برابر چشم هزاران حاجی، در خانه‌ی خدا شهید شود و نخستین شهید خانه‌ی خدا گردد، ولی چنین نکرد، زیرا هتک خانه‌ی خدا می‌شد. راه شهادت باید زیبا باشد. در این جا نیز راه حسین، از راه انقلابی جدا می‌شود. انقلابی، معتقد است که هدف وسیله‌ی زشت را زیبا می‌کند، ولی حسین به این اصل پای‌بند نبود و آن را زیر پا نهاد. حسین علیه‌السلام می‌توانست، در مکه

بمانـد، از خود دفاع کنـد و پیروز شود. چون قـدرت حسـین علیه‌السـلام در خانه‌ی خـدا از قدرت یزید بیش بود، ولی از دفاع کناره جست. دفاع، امن خانه‌ی خـدا را برهم می‌زد. آن جا خانه‌ی امن و آرامش بود. آن جا خانه‌ی صـلح بود. آن جا خانه‌ی حفظ حیات زندگانی بود. نابود کردن حیات موجودی زنده، حرمت خانه‌ی خدا را می‌برد، و حسـین علیه‌السلام برترین کسی بود که حرمت آن جا را نگاه می‌داشت. (صفحه ۱۴۴)

عزم سفر

حسـین، بار سـفر بست و به سوی عراق رهسپار گردیـد. سـفر عراق، سـفر شـهادت بود و حسـین، راهی کوی شـهادت. کوته‌نظران، می‌پنداشـتند که حسـین به سوی حکومت می‌رود و بدان نخواهد رسید، پس خطاکارش می‌پنداشتند، در مقام پند و اندرز، برآمدند تا از این سـفر منصـرفش گردانند. سفر حسین به عراق، وفای به وعده نیز بود، وعده‌ای که به مردم کوفه داده بود که اگر نماینده‌اش مسـلم گزارش دهـد که آنـان آمـاده هسـتند و آن چه نامه‌هـای آن‌ها خبر داده و پیک‌های ایشان گفته حقیقت بود، حسـین به سوی عراق برود. گزارش مسـلم چنین بـود: نوشـته‌ها صـحیح است و گفته‌هـا درست و مطـابق بـا حقیقت، حسـین مرد وفـا بـود، و بایـد به وعـده‌اش وفا کنـد، او کسـی نیست که قولی بدهـد و خلاف کند. محمد حنفیه، که برای حج به مکه آمده بود، شـنید که برادر عزم سفر عراق دارد. شـرفیاب شد و پند دادن و نصیحت‌گری آغاز کرد و گفت: برادر! تو اهل کوفه را خوب می‌شناسی. آن‌ها به پدرت خیانت کردنـد! به برادرت خیانت کردنـد! از آن ترسم که با تو چنان کننـد که با آن‌ها کردنـد، اگر در مکه بمانی، گرامی‌ترین مرد حرم و محفوظترین کس خواهی بود. حسـین گفت: «بیم آن است که یزیـد خون مرا در حرم بریزد و من کسـی باشم که به وسـیله‌ی من، حرمت خـانه‌ی خـدا، پامال گردد». محمـد گفت: اگر چنین است، برو به یمن، یا سـر به بیابان بگـذار، که هیـچ قـدرتی نخواهد (صفحه ۱۴۵) توانست، بر تو پیروز گردد. ابن‌عباس از حرکت حسـین آگاه شـد، شـرفیاب شده گفت: پسـرعمو! شـنیده‌ام عزم عراق داری. می‌دانی که عراقیـان، مردمی خیـانت‌پیشه هسـتند، اگر آنـان تو را دعوت کرده که در زیر رایت تو نـبرد کننـد، شـتاب مکن و عجله به کـار مبر. اگر قصـد پیکـار با یزیـد داری و نمی‌خواهی در مکه بمانی، به یمن برو. چون که یمن دور است و در کناری قرار دارد. در یمن، یاورانی داری که از تو نگه‌داری خواهند کرد. در یمن بمان و دعوت خود را پخش کن و فرسـتادگانی به هر شـهر و دیـار بفرست و به مردم کوفه بنویس که تا والی یزیـد را بیرون نکننـد، نزد آن‌ها نخواهی رفت و اگر چنین کردنـد و در میان ایشان، دشـمنی برای تو یافت نشـد و اتفاق کلمه داشـتند، آن وقت به سوی کوفه برو. هر چنـد باز هم، از خیانت آن‌ها بر تو بیم‌ناکم. و اگر کوفیـان والی یزیـد را بیرون نکردنـد، سـر جـای خـود بنشـین و منتظر فرصـت بـاش. کشـور یمن، دژهـای مسـتحکمی دارد و دارای دره‌هایی است که برای دفاع بسیار مناسب است. حسین گفت: «می‌دانم تو خیرخواهی می‌کنی، ولی فرستاده‌ی من مسلم نوشته است که مردم کوفه، با من بیعت کرده‌اند و همگی مرا یاری می‌کنند، اینک من، تصـمیم به حرکت به سوی کوفه دارم». ابن‌عباس گفت: تو می‌دانی که اهل کوفه چه هسـتند و چه می‌کننـد، آن‌ها یاران پـدرت و برادرت بوده‌اند، ولی فردا کشـندگان تو خواهند بود. خبر حرکت تو که به ابن‌زیاد برسد، کوفیان را به جنگ تو گسـیل خواهد کرد و کسـی که به تو نامه نوشته و از تو دعوت کرده، بدترین دشمن تو خواهد بود. اگر پند مرا نمی‌پذیری و تصمیم به سفر داری، زنان و بچه‌ها را، همراه مبر. می‌ترسم که تو را پیش چشم زنان و کودکانت سـر ببرند. حسـین گفت: «من در عراق کشـته شوم، بهتر است تا در مکه کشـته شوم». سومین نصیحت‌گری که شرفیاب شـد، ابـوبکر حـارث نـواده‌ی عبـدالمطلب بود. وی چنین گفت: پسـرعمویی و خویشاونـدی، مرا بـا تو هم‌شـیر سـاخت. نمی‌دانم مرا خیرخواه خود می‌دانی یا نه؟ حسـین گفت: «تو کسـی نیستی که خیانت کنی». زاده‌ی حارث و نواده‌ی عبـدالمطلب گفت: پدرت از تو، دلیرتر بود. و مردم نسبت به او (صفحه ۱۴۶) مطیع‌تر و فرمان‌برتر بودند. اکثریت مسـلمانان با او بودند و تو چنان اکثریتی نداری. پدرت بر معاویه حمله برد و همه‌ی مسـلمانان با او بودند، البته به جز مردم شام، پدرت از معاویه، نزد همه کس برتر و گرامی‌تر بود،

ولی چنان که دیدی، همان مردم، در اثر طمع به مال دنیا به وی خیانت کردند و در یاری حضرتش تکاهل ورزیدند و سنگینی نشان دادند، به طوری که دلش از دست این مردم آکنده از غم و غصه بود. آن چه گفتم به چشم خود دیده‌ام و شنیدنی نبوده، اکنون تو می‌خواهی نزد چنین مردمی بروی! آن هم کسانی که با پدرت چنین و چنان کردند و به برادرت خیانت کردند، می‌خواهی به وسیله‌ی این مردم با سپاه شام و عراق بجنگی؟ آن هم سپاهی که از سپاه تو، برتر و نیرومندتر است و همین مردم، از آن در هراس هستند. باز هم می گویم: اگر خبر حرکت تو به آنان برسد، پول‌های گزاف در میان ایشان پخش خواهد شد و آن کس که به تو وعده‌ی یاری داده، خیانت خواهد کرد، هر چند تو را بیشتر دوست داشته باشد، آری مردم دنیا، برده‌ی پول هستند. حسین گفت: «پسرعمو! خدای به تو پاداش نیکو دهاد. سخنی به جا گفتی. البته آن چه خدا اراده کند، می‌شود». چیزی که در سخنان پندگویان و نصیحت گران جلب نظر می کند، آن است که همه گمان می کردند که حسین علیه‌السلام برای حکومت می‌رود و جویای جهان‌داری است. و می‌دیدند راهی که حسین می‌رود، راه به دست آوردن حکومت نیست، در این راه پیروزی نیست، زمام‌داری یافت نمی‌شود. از این رو به نصیحت پرداخته و پند گفتند. آن‌ها می‌دانستند که پای حسین علیه‌السلام که به خاک عراق برسد، با کشته شدن همراه است. حسین هم می‌دانست. آن چه که نصیحت گران می گفتند، روشن بود. کوفیان، مردمی ناشناس نبودند و رفتار آن‌ها بر کسی پنهان نبود، تا چه رسد بر حسین علیه‌السلام که جهان بر خردمندی وی اعتراف دارد و اهل کوفه را از نزدیک، لمس کرده بود و آن‌ها را خوب می‌شناخت. حسین، می‌دانست که پندگویان، خیرخواه وی هستند و آن چه می گویند، راست است. می‌دانست که راه عراق، راه پیروزی نیست و راه مرگ است و کشته شدن. اگر هدف حسین از این سفر، تشکیل حکومت بوده، بی گمان منطق نصیحت گران، برتر و قوی‌تر بوده است. هدف حسین شهادت بود و تنگنای فکری آن‌ها اجازه نمی‌داد که بتوانند پی به حقیقت این (صفحه ۱۴۷) هدف عالی ببرند. آن‌ها نمی‌دانستند شهادت چیست و آن را از هلاکت تمیز نمی‌دادند و سطح فکر ایشان، پایین‌تر از این بود که بتوانند بفهمند شهادت چیست. پاسخ‌های حسین هم به هر یک از ایشان، یک گونه است و نظر هیچ یک را تخطئه نمی کند. به ابن‌عباس میگوید: در عراق کشته شوم، بهتر است تا در حجاز کشته شوم. به دیگری گونه‌ای دیگر پاسخ می‌دهد. نصیحت گران با آن که دوستان حسین بودند، هیچ یک، در فکر یاری وی نیفتادند. چون در نظر ایشان، یاری وقتی است که امید پیروزی باشد و به شکست قطعی منجر نباشد. هنگامی که امید پیروزی منتفی شد و مرگ، صد در صد حتمی گردید، یاری معنا ندارد. اینان چنین می‌اندیشیدند، ولی حسین چنین نمی‌اندیشید. از اندیشه‌ی حسین، تا افکار آن‌ها هزاران فرسنگ راه بود. عزم راسخ حسین، عزمی است افسانه‌ای و محال است شکسته شود، و نیروی وی نیروی خدایی است و نیروی خدایی، شکست‌ناپذیر است. (صفحه ۱۴۸)

از امیر مدینه به امیر کوفه

ولید، امیر مدینه را می‌شناسیم که پسرعموی یزید و یکی از پایه‌های حکومت خانوادگی بنی‌امیه بود. وی تا حدی ایمان به روز جزا داشت و دیدیم که با حسین مؤدبانه به گفت و گو پرداخت و در رفتارش نیز خشونتی ابراز نکرد. وقتی که ولید شنید که حسین راهی عراق گردیده، نامه‌ای بدین مضمون برای پسر زیاد، امیر عراق بنوشت: حسین، رهسپار عراق است، او پسر فاطمه دختر رسول خداست. از رفتار خشن، با وی بپرهیز که بدبختی و ننگ، برای خود و قوم خود فراهم خواهی کرد. لکه‌ی ننگی که هیچ چیز نتواند پاکش کند و تا جهان باقی است، زبان زد خاص و عام خواهد بود. امیر مدینه می‌دانست که امیر کوفه، به جهان دگر و روز واپسین ایمان ندارد، پس او را از ننگ این جهان، برحذر داشت و از بدبختی ابدی در این جهان بترسانید. امیر کوفه، نامه‌ی امیر مدینه را ناچیز شمرد و پند و اندرز او را ناشنیده گرفت، و به سوی آرمان پلید خود قدم برداشت، آرمانی که خودش چندان سودی از آن نمی‌برد؛ بلکه کار کردن او بود و خوردن یزید. کارمندان و مأموران حکومت‌های دیکتاتوری، همه از این گونه‌اند؛ آن‌ها رنج

می‌برند تا پایه‌های حکومت دیگری را مستحکم سازند و سپس خود را در آتش ظلم و جور بسوزانند، اعدام شوند و یا در سیه‌چال زندانش جان دهند. روش استالین در شوروی، با یاران و هم‌کارانش، بهترین گواه این سخن است. زنهار از پل قرار گرفتن، برای عبور ظالمان و ستم‌گران. امیر کوفه، درست بر ضد راهنمایی امیر مدینه عمل کرد! وقتی خبر حرکت حسین علیه‌السلام از مکه به وی رسید، دیده‌بان بر سر راه حجاز گذارد و حکومت نظامی اعلام کرد. (صفحه ۱۴۹) راه‌ها را ببست، مبادا از کوفه به قصد یاری حسین، کسی برود! چقدر میان امیر مدینه و امیر کوفه فاصله بود! بیش از فاصله میان مدینه و کوفه. پستی و رذالت پسر زیاد، از اربابش یزید، بیشتر بود. یزید برای خودش دست به جنایت می‌زد، ولی پسر زیاد برای خاطر یزید. کارمندان دستگاه جنایت، بدبخت‌ترین کسی هستند. برای منصبی چند روزه و پشیزی مزد، دست خود را تا مرفق در خون بی‌گناهان و پاکان فرو می‌کنند. آن‌ها جنایت می‌کنند، ستم می‌کنند، شکنجه می‌کنند، تا دگری سود برد! خاک بر سر این گونه مردم که از انسانیت و مردمی به‌دورند، بلکه از سگ پست‌ترند. سگ، دارای صفات برجسته‌ای است، ولی اینان از هر صفت مردمی بی‌خبرند. (صفحه ۱۵۰)

به سوی کوی شهادت

حسین از مکه بیرون شد و راه عراق را پیش گرفت. یاران و همراهان حسین، از زن و مرد، ۸۲ تن بودند. حسین، به هر یک از یاران خود، ده دینار خرج سفر داد و شتری نیز عنایت کرد که بار خود را بر آن نهند. چندان از شهر مکه دور نشده بودند که سواران امیر مکه رسیدند. آنان را امیر مکه به فرماندهی برادرش فرستاده بود که از سفر حسین به سوی عراق جلوگیری کنند. یاران حسین مقاومت کردند و کار به خشونت کشید. وقتی مأموران چنین دیدند، از جلوگیری دست کشیده برگشتند و کار به خون‌ریزی نکشید. حسین، می‌توانست سربازان امیر مکه را نابود کند و سپس به سوی مکه برگردد، شهر را تصرف کند. مردم مکه و بیشتر زائران خانه خدا، سرباز وی می‌شدند، خبر فتح مکه در جهان اسلام پخش می‌شد ۷ نه تنها دوستان حسین، بلکه دنیاپرستان نیز به یاری‌اش می‌شتافتند و سیر تاریخ عوض می‌شد. چرا چنین نکرد؟ چون در جست و جوی حکومت نبود، چون در راه پیروزی قدم برنمی‌داشت. او پیروزی امروز را نمی‌خواست، پیروزی فردا و پس فردا و پیروزی جاودانی را طالب بود. پیروزی جاودانی، با شهادت تحقق‌پذیر بود، نه با فتح مکه، حسین، پیروزی هدف را می‌خواست نه پیروزی وسیله. حسین، می‌توانست راه خود را به سوی مدینه بگرداند و مدینه را فتح کند و آن جا را پایگاه خود قرار دهد و به کوفه و بصره بنویسد، تا به یاری او بشتابند، ولی چنین نکرد. (صفحه ۱۵۱) در این جا، راه حسین از راه انقلابی جدا می‌شود. انقلابی، از کوچک‌ترین فرصت، برای پیروزی استفاده می‌کند، ولی حسین فرصت‌ها را نادیده گرفت. کاروان شهادت به راه خود ادامه داد و به سوی کوی شهادت رهسپار بود. در منزل «تنعیم» به کاروانی برخوردند که از یمن می‌آمد و عازم شام بود و کالاهای گیاهی و پارچه‌های گران قیمت، برای یزید می‌برد. حسین، کالاهای کاروان را تصرف کرد و مزد ساربانان و کرایه‌ی چارپایان را پرداخت. هنوز چندان از مکه دور نشده بود که نامه‌ای، برای حسین رسید. نامه‌ای از پسرعموی حسین، عبدالله پسر جعفر طیار بود که با دو پسرش عون و محمد فرستاده بود. در نامه چنین آمده بود: تو را به خدا سوگند می‌دهم که از تصمیم خود برگرد. من از این سفر، بر جان تو نگرانم و می‌ترسم هلاکت تو و نابودی خاندانت در آن باشد. اگر تو کشته شوی، نور خدا در زمین خاموش خواهد شد. تو رهنمای رستگاران و امید مؤمنان هستی، خواهش من این است که در سفر شتاب مکن، که من خود، در پی نامه‌ام خواهم رسید. تشخیص عبدالله صحیح بود، حسین در این سفر کشته می‌شود، ولی اشتباه عبدالله، در این بود که شهادت را هلاکت پنداشته بود. عبدالله، پس از این که نامه‌ای را برای حسین فرستاد، نزد امیر مکه رفت و با وی سخن گفت و از وی تقاضا کرد برای حسین نامه‌ای بفرستد و از او بخواهد که از سفر منصرف شود و به وی اطمینان دهد که دیگر خطر ترور و دستگیری وجود ندارد و در برابر، با او خوش‌رفتاری خواهد شد. عبدالله، از امیر مکه خواهش کرد که نامه را به وسیله‌ی برادرش بفرستد که بیشتر موجب اطمینان حسین شود و بداند که سخن امیر جدی

است. امیر گفت: تو هر چه می‌خواهی بنویس و نزد من بیاور تا امضا کنم. عبدالله نوشت، و آن چه نوشته بود، امیر امضا کرد و خودش با برادر امیر که حامل نامه بود، از مکه خارج شدند و خود را به حسین رسانیدند و نامه را تقدیم داشتند و با حضرتش به گفت و گو پرداختند؛ شاید از این سفر منصرفش گردانند.حسین گفت: «جدم رسول خدا در خواب، به من فرمانی داده، باید اطاعت کنم و من در پی انجام دادن آن می‌روم». (صفحه ۱۵۲) پرسیدند: چه خواب دیده‌ای؟ گفت: «خواب را برای کسی نگفته‌ام و نخواهم گفت، تا زمانی که خدا را ملاقات کنم». عبدالله، ناامید بازگشت، ولی به دو پسرش سفارش کرد که در خدمت حسین بمانند و در رکابش جهاد کنند. آن‌ها نیز امر پدر را اطاعت کردند. حسین، جواب امیر مکه را بنوشت و بفرستاد. قدمی که پسر جعفر برداشت، نشان می‌دهد که مرد بسیار پخته‌ای بوده. خیرخواهی کرد که حسین به عراق نرود. خیرخواهی کرد که حسین در مکه بماند و جانش به سلامت باشد. امیر مکه را ضامن اجرا قرار داد و سند کتبی از وی گرفت. هنگامی که از پذیرفته شدن سخنش ناامید گردید، به یاری حسین برخاست، بدین گونه دو پسر خود را همراه حسین فرستاد تا در رکاب حسین کشته شوند. دو پسری که یکی از آن دو، خواهرزاده‌ی حسین بود و فرزند بانوی بانوان، زینب. پسر جعفر، اگر خود سعادت شهادت را نداشت، فرزندانش را بدان سعادت رسانید و آنان از پدر، برتر شدند. بسیار دیده شده که کسانی خودشان سعادتمند نبودند، ولی کاری کردند که دیگران سعادتمند شدند. کاروان شهادت به سفر خود ادامه داد، و حسین هم‌چون پرنده‌ای سبکبار، به سوی عراق رهسپار بود و هیچ چیز وی را از راه باز نمی‌داشت. به منزل‌گاه «ذات عرق» رسیدند. آن جا میقات حاجیانی است که از عراق، برای حج می‌آیند. در ذات عرق، با بشیر اسدی رو به رو گردید که از عراق می‌آمد. حسین، حال مردم کوفه را، از وی پرسید. وی پاسخ داد، دل‌های آنان با توست، ولی شمشیرهای آن‌ها با یزید. حسین، سخن وی را تصدیق کرد و گفت: «راضی هستم به رضای خدا که هر چند بخواهد انجام می‌دهد». وقتی که در مکه عزم سفر کرد، گفت: «رضای ما رضای خداست». در این سفر، این گونه سخنان، از حسین علیه‌السلام بسیار شنیده می‌شود و دانسته می‌شود که این سفر را حسین، سفر رنج می‌داند، سفر شهادت می‌داند. خدا چنین خواسته است، و خواست حسین همان خواست خداست، و او بدون خواست خدا کاری نمی‌کند. (صفحه ۱۵۳) حسین، در برابر خواست خدا، تسلیم است و از تسلیم بالاتر که مقام رضا باشد. رضای حسین علیه‌السلام رضای خداست و رضای خدا، رضای حسین است؛ او چیزی برای خود نمی‌خواهد، هر چه می‌خواهد، برای خدا می‌خواهد. حسین، با این کلمات، روح ایمان و فداکاری را در یاران تقویت می‌کرد. کسانی که در رکاب حسین بودند و به سوی شهادت می‌رفتند، روزانه، عروج ایمانی داشتند، در جا نمی‌زدند، پیوسته در حرکت به سوی بالا بودند. کربلا، معراج آن‌ها بود، چنان که معراج حسین نیز بود. آیا سیر من الحق الی الحق به جز این است؟! آنان از جانب حق، به سوی حق می‌رفتند. ۲به منزل «حاجر» که رسیدند، حسین، نامه‌ای به اهل کوفه نوشت و با پیک مخصوص خود بفرستاد و ایشان را از آمدن خود خبر داد و آمادگی آن‌ها را برای قیام بخواست. پیک حسین قیس صیداوی بود. دیده‌بان‌های ابن‌زیاد، پیک را گرفتند. او تا وضع را چنین دید، نامه را پاره پاره کرد. پیک دستگیر شده را نزد ابن‌زیاد بردند. امیر کوفه به بازجویی‌اش پرداخت: - تو که هستی؟ - مردی از شیعیان علی و شیعیان حسن و شیعیان حسین. - چرا نامه را پاره کردی؟! - برای آن که تو نبینی. - نامه به نام چه کسانی بود؟ نام آن‌ها را ببر. - نام آنها را نخواهم گفت. - تو را می‌کشم. - هر کاری که می‌توانی بکن. سپس به تفصیلی که خواهد آمد، دستور داد از بالای کاخ دارالاماره به زیرش انداختند که استخوان‌هایش خرد شد، و شهیدش کردند. تفصیل حالش، در بخش دوم این کتاب خواهدآمد، ان شاء الله. (صفحه ۱۵۴) ۳کاروان، در بین راه به سرچشمه‌ای رسید، و در آن جا با عبدالله بن مطیع رو به رو گردید. ابن‌مطیع، از شجاعان و دلاوران قریش به شمار است و با عمر خطاب خلیفه‌ی ثانی از یک تیره هستند. ابن‌مطیع، به حضور امام شرفیاب شده، پرسید: پدر و مادرم فدایت، به کجا می‌روی و چه مقصدی داری؟! حسین گفت: شنیده‌ای که معاویه مرده است. مردم عراق، برای من نوشته‌اند و دعوت کرده‌اند که نزد آن‌ها بروم. ابن‌مطیع گفت: تو را به خدا قسم به عراق مرو، حرمت اسلام را نگه‌دار، حرمت عرب را نگه‌دار، حرمت قریش را نگه‌دار. اگر

بخواهی ضد بنی‌امیه قیام کنی تو را خواهند کشت. و اگر تو را کشتند، دیگر از کسی نمی‌ترسند و شرم نمی‌کنند و هر چه بخواهند، می‌کنند. از این سفر، منصرف شو، به کوفه مرو و جان خود را در خطر قرار مده. حسین، سخن او را شنید و چیزی نگفت و به راه خود ادامه داد. در راه کوفه، از عرب‌های بیابانی، پرس و جو می‌کرد و از اوضاع و احوال می‌پرسید. پاسخی که از همه می‌شنید، این بود: نمی‌دانم چه خبر است. راه‌ها را بسته‌اند و نمی‌گذارند ما به جایی برویم و از محل خود خارج شویم! حسین به راه خود ادامه داد. ۴به منزل‌گاه «خزیمیهٔ» که رسیدند شب و روزی در آن جا استراحت کردند و اندکی از خستگی سفر بیاسودند و فرسودگی آن را کاستند و برای آینده‌ی نزدیک آماده شدند. در این منزل، برای بانوی بانوان، زینب، مکاشفه‌ای رخ داد و خدمت برادر عرض کرد: «می‌خواهم به تو خبری بدهم. دیشب چیزی شنیدم!» امام پرسید: «چه شنیدی؟!». زینب گفت: «پاسی از شب گذشته بود که از خیمه، برای کاری بیرون شدم، شنیدم هاتفی می‌سرود: ای دیدگان من اشک بسیار بریزید، بر مردانی که مرگ دارد آن‌ها را به سوی (صفحه ۱۵۵) خود می‌کشد!». حسین گفت: «خواهرم! سرنوشت، شدنی است، هر چه که باشد». امام به راه خود ادامه داد و گفته‌ی هاتف را تکذیب نکرد. زینب می‌دانست که برادرش به استقبال مرگ می‌رود. گفته‌ی هاتف دانسته‌اش را پا برجا و دو چندان کرد. بانوی بانوان، رکن دوم آرمان بود، نخستین رکن شهادت بود که باید حسین انجام دهد و پیشوای شهیدان گردد. دومین رکن، زینب بود که باید اسارت را برگزیند، و رهبر اسیران گردد. ۵زهیر، عثمانی بود و از علی علیه‌السلام دور بود، ولی حسین را دوست می‌داشت. در تاریخ نیامده که حسین علیه‌السلام چه در مکه و چه در مدینه، از فردی دعوت کرده باشد، ولی در بیابان، از زهیر دعوت کرد و او را گرامی داشت. حیف است زهیر، جوانمرد دلیر، نابغه‌ی نظامی، سردار بزرگ عرب، یزیدی بماند، باید حسینی بشود. حسین هم زهیر را دوست می‌داشت. در این سفر، بارها حسین علیه‌السلام گفت: هر کس می‌خواهد برود و با من نیاید، ولی زهیر را گفت که با وی بیاید. مردمی که از دور حسین علیه‌السلام پراکنده شدند، شایستگی نداشتند که به شهادت برسند. شهادت، مقام شامخی است؛ هر کسی لیاقت آن را ندارد. هرگز پر طاوس به کرکس ندهندش. ولی زهیر شایستگی دارد و باید بدین فیض عظیم نایل گردد. زهیر هر چند، در ظاهر از حسین دور است، ولی در باطن به حسین نزدیک است، جوانمردی حسین علیه‌السلام نمی‌گذارد که شایستگان محروم شوند و باطن در باطن بماند، باید روزی ظاهر شود. حسین، زهیر را به بزم شهادت، صلا داد. زهیر لبیک گفت و جام شهادت را تا پایان بنوشید. چه رازی در این دعوت نهفته بود؟! حسین، پسرعمویش را دعوت نکرد! برادرش را دعوت نکرد! ولی زهیر را دعوت کرد، از خویش دعوت نکرد! ولی از بیگانه دعوت کرد! چه رازی در این دعوت نهفته بود؟! زهیر، از یاران بنی‌امیه بود و از سران نظامی آن‌ها به شمار می‌رفت، ولی بر حسین علیه‌السلام با دیده‌ی قداست و بزرگواری می‌نگریست. زهیر، ساکن شهر کوفه بود و پس از مرگ معاویه، برای حسین نامه ننوشت، و با فرستاده (صفحه ۱۵۶) حسین علیه‌السلام، یعنی مسلم، بیعت نکرد و با خلافت یزید موافق بود، ولی حسین را دوست می‌داشت. وه که دوستی چه کارها می‌کند! و جاذبه‌ی دوستی نیرومندترین جاذبه‌هاست. زهیر می‌دانست که حسین، در برابر یزید، قیام کرده و می‌دانست که حسین، در این قیام کشته خواهد شد، چون او، متخصص نظامی بود. از قوای یزید، اطلاع داشت. یاران حسین را هم می‌شناخت و نمی‌خواست به حسین نزدیک شود، مبادا پس از کشته شدن حسین علیه‌السلام در دربار یزید مسؤول به شمار آید. اگر این نابغه‌ی نظامی، پیروزی حسین را به چشم می‌دید، از حسین دوری نمی‌کرد، زیرا هم حسین را دوست می‌داشت و هم پیروزی با حسین بود و مسؤولیتی برای وی، در آینده تصور نمی‌شد، ولی زهیر یقین داشت که حسین کشته خواهد شد و اگر به حسین نزدیک شود، نامش در لیست سیاه یزید، قرار خواهد گرفت. حسین، زهیر را با یک دیدار، دگرگون ساخت و یزیدی، حسینی گردید و ناری، نوری شد. زهیر یک شبه ره صد ساله رفت و به عالی‌ترین مقام انسانی رسید و سردار بزرگ حسین گردید. زهیر، نه تنها نابغه‌ی نظامی بود، متفکر بود، سخنور بود، بسیار خردمند بود، دانشور بود، اطلاعات جغرافیایی داشت، در عرب به ویژه در قوم خود، بسیار محترم بود. پس از آن که حسینی شد، همه‌ی امکانات خود را تحت اختیار حسین گذارد و هر چه نیرو داشت، در راه حسین به کار

برد. همیشه در برابر حسین، جان بر کف و گوش بر فرمان ایستاده بود. راه زهیر، راه حسین شد. آرمان زهیر، آرمان حسین شد. وه که دوستی چه کارها می‌کند! آنان که دعوی دوستی حسین می‌کنند، چرا به راه حسین نمی‌روند؟ زهیر که از زیارت حج برمی‌گشت. نمی‌خواست با حسین هم‌منزل گردد و تماسی حاصل شود، مبادا به یزید گزارشی دهند. ولی حسین با زهیر هم‌منزل گردد و کاروان شهادت در جایی فرود آمد که زهیر در آن جا فرود آمده بود.زهیر، با یاران خود ناهار می‌خورد که فرستاده‌ی حسین به سراغش آمد و ابلاغ کرد: حسین تو را می‌خواهد. زهیر، به حضور حسین شرفیاب شد و یزیدی رفت و حسینی بازگشت. دستور داد که خرگاهش را در زمره‌ی خیمه و خرگاه حسین قرار دهند. آری، دوستی، قوی‌ترین جاذبه‌هاست، زهیر را با حسین، در یک منزل فرود می‌آورد، زهیر را احضار می‌کند، (صفحه ۱۵۷) به حضور می‌رساند، تاریکی‌اش را می‌برد، روشنایی‌اش می‌بخشد، سرانجام، حسینی می‌شود و خیمه و خرگاهش را در خیمه و خرگاه حسین قرار می‌دهد. (۱). ۶بادیه پیمایان راه شهادت، به راه خود ادامه دادند و زهیر از سران آن‌ها شده بود و به سوی کوی شهادت قدم برداشت. هنگامی‌که به سرمنزل «ثعلبیه» رسیدند، با دو تن برخوردند که به حضور امام شرفیاب شده و عرض کردند: خبری داریم. نهانی بگوییم یا آشکارا؟ حسین، به یاران خود نگاهی انداخته گفت: از این جوان‌مردان، چیزی پنهان ندارم. آری حسین نهان‌کاری ندارد، با دوستانش یگانه است. سرانی که از یاران خود، نهانی کار می‌کنند، روش خود را درست نمی‌دانند، وگرنه چرا پنهان می‌کنند؟! آن‌ها می‌ترسند ملت از آن آگاه شود و خیانت داند و بدان رضایت ندهد؛ وگرنه کار خوب، نهان کردن ندارد. آن دو گفتند: مردی را دیدیم که از کوفه می‌آمد، از وی خبر پرسیدیم: گفت: در کوفه بودم و به چشم خویش دیدم که مسلم و هانی را کشتند و پیکرشان را به روی زمین می‌کشیدند! حسین، آیه‌ی استرجاع را تلاوت کرد و گفت: «خدای آن دو را رحمت کناد». پس آن دو، به نصیحت‌گری پرداختند، به حسین خطاب کرده گفتند: تو را به خدا قسم که جان خود و جان اهل بیت خود را محفوظ بدار و از همین جا برگرد، تو، در کوفه، نه یاری داری و نه یاوری، می‌ترسیم که کوفیان، در صف دشمنان تو قرار گیرند و بر تو بتازند. حسین روی به فرزندان عقیل کرده پرسید: چه می‌کنید، مسلم کشته شد! پاسخ دادند: ما نخواهیم برگشت، مگر آن که انتقام مسلم را بگیریم و خون‌خواهی کنیم، و یا آن چه مسلم چشیده ما بچشیم. زادگان عقیل، یکی از دو راه را برگزیدند: ۱. خون‌خواهی؛ ۲. کشته شدن. ولی هر دو به سوی کوفه می‌رفت و هر دو به شهادت ختم می‌شد. هر دو، راه رفت بود و هیچ یک راه برگشت نبود. آنان با حسین، وحدت نظر داشتند، حسین با آن‌ها نیز. یاران حسین نیز، عقیلیان، می‌دانستند، خون‌خواهی مسلم ممکن نیست. مسلم با هیجده هزار سرباز کشته شد و عقیلیان که از ده تن کمتر بودند، کشته نخواهند شد!؟ (صفحه ۱۵۸) زادگان عقیل، از آغاز سفر همراه حسین بودند، پند نصیحت‌گران را شنیده بودند و از پاسخ‌های حسین آگاه بودند. آنان می‌دانستند که در رکاب حسین، به سوی کوی شهادت می‌روند. بارها حسین علیه‌السلام در این سفر از شهادت یحیی پیغمبر یاد کرده و گفته بود: «سر یحیی را برای ظالمی هدیه بردند!» حضرتش به هیچ کس، وعده‌ی پیروزی نداد و این از حساس‌ترین نقاط حیات حسین است. دودمان عقیل، اگر از آرمان حسین آگاه نبودند به حسین عرض می‌کردند: ما گوش به فرمان تو هستیم، آن چه تو گویی آن کنیم. آن‌ها کسانی نبودند که بر خلاف نظر حسین علیه‌السلام سخنی گویند و یا کاری انجام دهند. دانستند که حسین علیه‌السلام دوست می‌دارد که به دو مرد نصیحت‌گر پاسخ دهند. آنان نیز طبق سنت عرب پاسخ دادند و دم از انتقام زدند، که از پندگویی دم فروبندند. اگر حقیقتا تصمیم به انتقام داشتند، راه دیگری پیش می‌گرفتند و می‌توانستند به ترور دست بزنند، به جنگ‌های پارتیزانی بپردازند. ولی چنین نکردند و به سوی کوی شهادت رهسپار شدند. کاروان به راه خود ادامه داد و یاران حسین می‌دانستند به کجا می‌روند و برای چه می‌روند. ۷کاروان، به منزل «زباله» رسید. در این جا، حسین، نامه‌ای دریافت کرد. نامه از کوفه بود و بر حسب وصیت مسلم نوشته شده بود. مسلم، هنگام مرگ از محمد بن اشعث و عمر سعد خواسته بود که نامه‌ای برای حسین بنویسند و وضع کوفه را گزارش دهند و حضرتش را از شهادت مسلم آگاه گردانند. آن دو نیز خواسته‌ی مسلم را انجام دادند. مسلم در پیام کتبی خود، خواهش کرده بود

که حسین به سوی کوفه نیاید و برگردد. چون که اهل کوفه را، قابل اعتماد ندیده بود و خیانتشان را چشیده بود. قاصدی که نامه را آورده بود، کشته شدن ابن‌یقطر (۲) را نیز خبر داد. او پیکی بود حامل نامه‌ی حسین که از بیراه به کوفه‌اش فرستاده بود و خبر خروج خود را، از مکه و سفرش را به سوی کوفه، در آن نوشته بود.حسین، پس از خواندن نامه و آگاه شدن از پیام مسلم، به یاران (صفحه ۱۵۹) چنین گفت: «خبر جان‌سوز کشته شدن مسلم و هانی و ابن‌یقطر رسید. شیعیان ما، به ما خیانت کردند و از یاری ما دست برداشتند، هر کدام از شما که بخواهد برگردد، آزاد است، من باری بر دوش کسی ندارم» (۳). یاران حسین، همگی از پیام مسلم آگاه شدند و سخن کوتاه حسین، راه بازگشت را برای همه بگشود و بسیار کسانی که هنوز امید پیروزی حسین را داشتند، نومید شده، پراکنده شدند. فرزندان مسلم و برادران و خویشانش، اگر به قصد گرفتن خون او می‌رفتند، دانستند که انتقام در این سفر امکان‌پذیر نیست و باید بازگردند. پیام مسلم و سخن حسین، بهترین سند برای بازگشت آن‌ها بود. ولی جوان‌مردان، به راه خود ادامه دادند. حسین نیز اگر به قصد تشکیل حکومت می‌رفت، از همین جا باید برگردد؛ چون معلوم شد راه کوفه، راه به دست آوردن حکومت نیست و خیانت کوفیان، وظیفه‌ی وفا به وعده را از دوش حسین برداشت؛ چون وعده‌اش مشروط بود. حسین اگر نمی‌خواست به مکه برگردد - با آن که امان داشت - می‌توانست به بصره برود؛ زیرا بصریان خیانت‌پیشه نبودند. ولی نرفت و راه خود را به سوی کوی شهادت ادامه داد. ۸سحرگاهی که کاروان خواست از منزل زباله کوچ کند، فرمانی از حسین صادر شد: «با خود آب بردارید و فراوان هم بردارید». یاران اطاعت کردند. ولی فرمان شگفت‌انگیزی بود و بسیار تازگی داشت. در منزل‌های گذشته، هنگام کوچ، چنین فرمانی صادر نشده بود. منزل آینده هم، دور نبود که در راه به آبی فراوان، نیازمند باشند. فرمان اجرا گردید، هر چند برای فرمان‌بران، قابل درک نبود. اطاعت کردند، ولی سبب نپرسیدند. سربازی که به فرمانده اعتماد دارد، استیضاح نمی‌کند. کسی که برای فردی، ارزش عقلی و فکری و عملی قایل است، او را در برابر چرا قرار نمی‌دهد. کاروان، به دره‌ی عقبه رسید. پیرمردی از عشیره‌ی عکرمه شرفیاب شد و پرسید: کجا می‌روی؟ (صفحه ۱۶۰) حسین فرمود: «به کوفه می‌روم». پیرمرد گفت: تو را به خدا برگرد و به کوفه مرو! در کوفه با نیش نیزه و تیزی شمشیر، رو به رو خواهی شد. مردمی که از تو دعوت کرده‌اند، اگر جنگ کرده و پیروز شده‌اند که بار جنگ بر دوش تو نیست و زمینه برای حکومت تو آماده است، به کوفه برو. وگرنه، نه... حسین گفت: «چیزی بر من پنهان نیست و می‌دانم سلامتی در چیست، ولی آن چه خدا بخواهد، می‌شود». پاسخ حسین، به پیرمرد، جالب بود. چون که نخستین باری بود که حسین می‌گفت: بر من چیزی مخفی نیست و راه سلامتی را می‌دانم. مردم کوفه را بهتر از دگران می‌شناخت، چنان که از راز پیروزی نیز آگاه بود. ولی پند نصیحت‌گران را گوش می‌داد و با حسن خلق و خوش‌خویی، با آنان رو به رو می‌شد. هنگام خروج از مکه، پیش‌بینی کرد و گفت: می‌بینم که گرگان بیابانی، مرا پاره پاره می‌کنند. دشمنان حسین انسان نبودند، سگان هار و گرگان درنده بودند. انسان، یاران حسین بودند که برای نجات انسانیت، از دندان گرگان و سگان، کوشیدند. حسین، از همین جا نیز می‌توانست به راهی دیگر برود، ولی نرفت، راه دیگر، آرمان حسین را تأمین نمی‌کرد. ۹کاروان، هم‌چنان به راه خود ادامه می‌داد که ناگهان صدای تکبیر بلند گردید! حسین علیه‌السلام نیز تکبیر گفته و سبب تکبیر را پرسید. مرد گفت: درختان خرما را می‌بینم! دگران گفتند: ما با این صحرا آشنایی داریم، درخت خرمایی در آن جا وجود ندارد. حسین فرمود: «درست نگاه کنید، ببینید چه می‌بینید» گفتند: گردن‌های اسب است. حسین علیه‌السلام گفت: «من هم چنین می‌بینم» پس فرمود: «کوهی را در نظر بیاورید که پشت سر قرار داده، رو به دشمن داشته باشیم». گفتند: کوه ذو حسم، در چپ قرار دارد: اگر تند برویم بدان خواهیم رسید. فرمان صادر شد. تند رفتند و به سوی چپ گراییدند. آرایش جنگی به خود گرفتند. نبوغ نظامی حسین علیه‌السلام از سخنش آشکار می‌گردد. وگرنه حسین علیه‌السلام دانشگاه جنگ را ندیده بود. (صفحه ۱۶۱) سپاه دشمن نزدیک شد و نزدیک‌تر، همان که دانست که کاروان شهادت، به سوی چپ میرود، از راه منحرف گردید و به سوی کاروان گراییدن گرفت. کاروان شهادت، خود را به کوه رسانید و آن جا را پایگاه قرار داد. لشکر دشمن رسید؛ هزار سوار به

سرداری حر بود که ابن‌زیاد به سوی حسین فرستاده بود. سپاه کوفه آمد، آمد، تا درست برابر سپاه حسین قرار گرفت. این، خطای نظامی و لغزش جنگی سپاه بود. زیرا سپاه حسین، در بالا ـ قرار داشت، نقطه‌ی اتکا داشت، ولی سپاه کوفه، در پایین بود و نقطه اتکایی نداشت. سپاه حجاز، می‌توانست سنگر گرفته، سپاه عراق را تیرباران کند و نابود گرداند، ولی نکرد. کاری که کردند، آرایش جنگی به خود گرفتند و آماده گشتند. سپاه حر تشنه بود و به رمق واپسین رسیده بود. حسین نیز می‌توانست با یک حمله‌ی برق‌آسا، دشمن را نابود سازد، ولی نکرد. در برابر این کار، به یارانش فرمود: به این مردم آب دهید و سیرابشان کنید. اسبانشان را نیز آب دهید و سیراب کنید. آن‌ها تشنه بودند و اسبان نیز تشنه بودند. یاران حسین که آب فراوانی همراه برداشته بودند، اطاعت کرده به سقایی پرداختند و لشگر حر را به تمامی سیراب کردند و اسبانشان را سیراب کردند. تشت را پر آب کرده، پیش دهان اسب می‌گرفتند، حیوان می‌نوشید، تا سر از آب برمی‌داشت. این کار را تا پنج بار، با هر اسبی تکرار کردند. ابن‌طعان می‌گوید: در زمره‌ی سپاهیان حر بودم، واپس مانده بودم، وقتی که رسیدم، همه آب خورده و سیراب شده بودند. اسبان نیز سیراب شده بودند. حسین مرا دید و از حالم آگاه شد، شتر آب‌آوری را به من نشان داد و گفت: بخوابانش و آب بخور. من چنان کردم و دهانه‌ی مشکی که بر روی شتر قرار داشت، باز کرده در دهان نهادم آب از دو گوشه‌ی دهانم می‌ریخت و نمی‌توانستم آب بنوشم، حسین پیش آمد، با دستانش، دهانه‌ی مشک را لوله کرد و به دهانم گذارد. نوشیدم تا سیراب گردیدم. اسبم هم آب بنوشید، تا سیراب شد. این کار حسین است و روش حسین، به جای زهر، پادزهر به دشمن میدهد. از منزل پیش، آب برای دشمن، حمل می‌کند. کدام انقلابی را سراغ دارید که چنین کرده باشد و یا چنین کند؟ تشنگی دشمن را از پیش بداند و خود را سقای نیروی دشمن کند تا سیرابش (صفحه ۱۶۲) سازد؟ انقلابی، به دشمن آب نمی‌دهد، به اسب دشمن آب نمی‌دهد، دشمن را سیراب نمی‌کند. دشمن خسته و کوفته و تشنه را زنده نمی‌گذارد، یک باره بر آن می‌تازد و نابودش می‌سازد. ولی حسین چنین نکرد و دانسته چنین نکرد. لباس رزم بر تن کرد، و آماده دفاع گردید، وقتی که دید، دشمن فکر حمله در سر ندارد، از او دست کشید. اگر حسین، سپاه حر را تار و مار کرده بود، کلید پیروزی را به دست آورده بود، خبر به کوفه و دیگر شهرها می‌رسید. روحیه دنیاپرستان عوض می‌شد و امید به پیروزی حسین علیه‌السلام در دل‌ها تابیدن می‌گرفت. رعب بر دل یزیدیان چیره می‌گردید، فتنه و آشوب، در کوفه رخ می‌داد، موقعیت ابن‌زیاد در خطر می‌افتاد، اطاعت مردم کوفه از وی متزلزل میگردید و از رفتارشان با مسلم ندامت ابراز می‌کردند. بالاخره تاریخ دگرگون می‌شد. ولی حسین چنین نکرد و دانسته چنین نکرد. زیرا حضرتش برای شهادت می‌رفت، نه برای پیروزی و حکومت. کوچک‌ترین نتیجه‌ی پیروزی حسین بر حر، آن بود که سپاه کوفه تشکیل نمی‌شد و مردم کوفه، از گرد آمدن زیر پرچم یزید دریغ می‌کردند و تاریخ عوض می‌شد. ولی حسین چنین نکرد و دانسته چنین نکرد. چون راه حسین راه پیروزی نبود، راه حکومت نبود. ۱۰ سپاه کوفه، اندکی بیارمیدند، تا ظهر شد. مؤذن حسین، بانگ اذان برداشت. حسین، با پیراهنی و ردایی و نعلینی از خیمه بیرون شد، سپاه کوفه را مخاطب قرار داده، به ارشاد پرداخت: «من به سوی شما نیامدم، تا وقتی که دعوت کردید و نامه‌های شما رسید و فرستاده‌هاتان آمدند که به کوفه بیا، ما رهبر نداریم، به سوی ما بیا، شاید به وسیله‌ی تو هدایت شده، رستگار شویم. اکنون من به سوی شما می‌آیم. اگر نظر شما همان نظر باشد و اطمینان بدهید که به پیمان خود، پابند می‌باشید و اگر با آن نظر موافق نیستید و از آمدن من کراهت دارید، برمی‌گردم». (۴). کوفیان، خاموش شده، پاسخی نگفتند. (صفحه ۱۶۳) مؤذن حسین اقامه‌ی نماز گفت. حسین رو به حر کرده گفت: با لشکرت، نماز به جماعت بخوان. حر گفت: نمی‌شود، شما نماز بخوانید و ما همگی به شما اقتدا می‌کنیم. حسین، نماز ظهر را بخواند و حر و سپاهش اقتدا کردند. و این نخستین گام حر، به سوی حسین بود. نماز که پایان یافت، حر به سراپرده‌اش رفت و سربازانش، در سایه اسبان، خود را از گرمای آفتاب سوزان بیابان نگه می‌داشتند. جهل و نادانی به قدری بر سپاه حر، حکومت می‌کرد که این زندگی طبقاتی را نمی‌دیدند که حر در سراپرده آسایش یابد و آنان، در زیر سایه اسب مسکن کنند. چنان که نمی‌دیدند که حسین با سربازانش یک‌سان و یک‌جور زندگی می‌کند و مساوات برقرار است. وقت نماز عصر فرا

رسید و نماز عصر مانند نماز ظهر خوانده شد و مهر حسینی جوشیدن گرفت. همان مهری که هم‌چون خورشید، بر دوست و دشمن می‌تابید. بار دگر، حر و لشکریانش را مخاطب قرار داده، به وعظ و ارشاد پرداخت. «ای مردم! اگر تقوا را پیشه کنید و حق و حقیقت را بشناسید، خدا را راضی کرده‌اید. ما اهل بیت پیغمبر شما هستیم و ماییم که رهبری امت را باید به دست بگیریم. بنی‌امیه که دعوای رهبری می‌کنند، شایستگی ندارند، ظالم و ستم‌گرند، با عدل و داد سر و کاری ندارند. اگر از دعوتی که کرده‌اید پشیمان شده و از آمدن ما کراهت دارید و حق ما را نمی‌شناسید و نظر امروز با نظر دیروزتان تفاوت دارد، من برمی‌گردم». حر، به سخن آمد و گفت: من از این نامه‌ها و فرستاده‌ها اطلاعی ندارم. حسین فرمود: نامه‌های اهل کوفه را آوردند و پیش حر بریختند. بسیار بود و بی‌شمار. حر گفت: من دعوتی نکرده‌ام و از نویسندگان نیستم. آن چه از طرف امیر، به من امر شده انجام می‌دهم. امر شده که وقتی با تو رو به رو شدیم، از تو دست برنداریم، تا تو را به کوفه نزد امیر ببریم. حسین گفت: مرگ، به تو از این کار نزدیک‌تر است! سخن حسین حقیقت داشت، حر کشته شد و حسین را به کوفه نبرد. فرمان حسین صادر شد: سوار شوید. و یاران همگی سوار شدند. حسین درنگی کرد، تا زنان نیز سوار شدند، آن‌گه که فرمان حرکت داد. سپاه کوفه مانع شد! حسین به حر روی کرد و گفت: مادرت داغت را ببیند! چه می‌خواهی! حر از شنیدن این سخن برآشفت و تکانی خورد و یک گام دیگر به سوی حق جلو آمد. پس گفت: هر کس از عرب، نام مادرم را می‌برد، نام مادرش را به حقارت می‌بردم، ولی چه کنم که مادر تو زهراست (صفحه ۱۶۴) جز به احترام نمی‌توانم نامش را ببرم. حسین پرسید: «مقصودت از این جلوگیری چیست؟!» حر: می‌خواهم، تو را نزد امیر ببرم. حسین: «من تسلیم تو نخواهم شد». حر، من هم تو را وانمی‌گذارم. سه بار این سخنان میان حسین و حر، رفت و برگشت. پس حر گفت: من به جنگ با تو مأمور نیستم. پس مأمورم که از تو جدا نشده، تا تو را به کوفه برسانم. اگر نمی‌خواهی راهی پیش گیر که نه به کوفه برود و نه مدینه. تا من به امیر گزارش دهم و کسب تکلیف کنم. خودت نیز نامه‌ای برای یزید و یا برای امیر بنویس، شاید مشکل حل گردد و من از این بدبختی نجات یافته، دستم به خون آلوده نشود. اکنون می‌توانی از این راه بروی که به عذیب و قادسیه منتهی می‌شود. پیشنهاد حر مورد قبول قرار گرفت و حسین راه قادسیه را پیش گرفت و بدان سوی رهسپار گردید. به منزلی به نام بیضه رسیدند. حسین از موقع استفاده کرده، برای لشکر کوفه به وعظ و ارشاد پرداخت: نخست حمد و سپاس خدای را به جا آورد و سپس گفت: «ای مردم! رسول خدا فرمود: کسی که ستم‌کاری را ببیند که حرام خدا را حلال کرده و عهد و پیمان الهی را شکسته و با سنت پیامبر مخالفت کرده و با بندگان خدا با ستم و گناه رفتار می‌کند، با زبان بر وی نتازد و با رفتار و کردار به مبارزه‌اش نپردازد، شایسته است که خدای با همان ظالم محشورش گرداند». بنی‌امیه اطاعت شیطان را می‌کند و با اطاعت رحمان سر و کاری ندارند. آشکارا فساد می‌کنند! مرزهای حق و عدالت را شکسته و مال مردم را برده‌اند و خورده‌اند! حرام خدا را حلال و حلال خدا را حرام شمرده‌اند! و شایسته‌ترین کس، برای جهاد و نبرد با آن‌ها من هستم؛ باید با گفتار و رفتار به مبارزه پردازم. نامه‌های شما به من رسید، فرستاده‌های شما به من خبر دادند که با من بیعت کرده و پیمان بسته‌اید که مرا تسلیم دشمن نکنید و از یاری من دریغ نورزید. اگر پایبند بدین عهد و پیمان شوید رستگار خواهید بود. من حسین هستم، پسر علی هستم، فرزند فاطمه، خدای مرا امام و رهبر و پیشوا قرار داده است. اما اگر پیمان خود را شکستید و از بیعت من دور شدید و خیانت کردید، تازگی ندارد، با پدرم چنین کردید، با برادرم چنین کردید، با پسرعمویم مسلم چنین کردید. غافل، کسی است که به شما مردم کوفه اعتماد کند. شما خودتان را با دست (صفحه ۱۶۵) خودتان بدبخت ساختید و سعادت خود را از دست دادید. آن کس که بیعت خود را، با خدایش بشکند خودش را شکسته است، چون خدای، از همه کس بی‌نیاز است. درود بر شما و رحمت خدای، و برکات او» (۵). این سخنرانی نشان می‌دهد که حسین مردم را می‌شناسد و چیزی از رفتار آن‌ها بر حسین پنهان نیست و به هیچ وجه حضرتش، بر آن‌ها اعتماد نکرده است. چنان که هدف حسین، نیز شناخته می‌شود. حسین می‌خواهد، با گفتار و رفتارش با طاغیان و ستم‌کاران و گنه‌کاران، به جهاد پردازد و دست ظلم و ستم ایشان را قطع گرداند. یزید و یزیدیان را ریشه‌کن سازد و ننگین‌ترین نام را در تاریخ

بشری به آن‌ها بدهد تا کار به جایی برسد که پسر یزید بگوید: کاش خون حیض بودم و در منجلابی افتاده بودم و بچه‌ی یزید نمی‌شدم! ۱۱ دو کاروان در جایی فرود آمدند. باز هم حسین علیه‌السلام به وعظ و ارشاد پرداخت، نخست حمد و ستایش خدای را به جای آورد و درود بر جدش فرستاد سپس گفت: «بر ما حوادثی رخ داد که بر همه آشکار است و از کسی چیزی پنهان نیست. دنیا چهره‌ی زشت خود را نشان داده و از نیکی و زیبایی، روی برتافته و به سرعت دور شده و به جز ته‌مانده، چیزی در این کاسه نمانده و آن چه مانده همان زندگی تلخ و پست است. آیا نمی‌بینید، به حق عمل نمی‌شود؟! و کسی از باطل رو نمی‌گرداند. این جاست که مرد ایمان، آرزومند لقا و دیدار خدا می‌گردد. من مرگ را به جز خوش‌بختی، و زندگی با ستم‌گران را جز ستوه و بدبختی نمی‌دانم». پس از پایان سخن حسین، زهیر از جای برخاست. همان نابغه‌ی نظامی، سخنور نامی، عثمانی دیروز و حسینی امروز. نخست حمد و ثنای خدای به جای آورد، سپس چنین پاسخ داد: ای زاده‌ی رسول خدا صلی الله علیه و اله آن چه گفتی همه شنیدیم. اگر دنیا، برای ما پای‌دار می‌بود و ما در آن همیشه می‌بودیم و جاویدان می‌زیستیم و یاری تو ما را از حیات جاودانی جدا می‌ساخت، به خدا از حیات دست برمی‌داشتیم و با تو شهادت می‌جستیم. چه رسد که دنیا برای هیچ کس (صفحه ۱۶۶) جاودانی نمی‌باشد و همه می‌میرند و حسین، برای وی دعا کرد. سپس پسر هلال بجلی نافع، یکه‌سوار تیرانداز، از جای برخاست و گفت: به خدا قسم که ما آرزومند لقای حق هستیم و به عقیده و ایمان خود پایبندیم. آن کس که با تو دوست باشد، با او دوستیم و آن که با تو دشمن باشد، دشمن او خواهیم بود. آن گاه استاد قرائت، بریر پیر، از جای برخاست و چنین گفت: یابن رسول الله! ما که در خدمت توایم، بر تو منتی نداریم، خدای بر ما منت دارد که چنین سعادتی عنایت کرده که در رکاب تو جهاد کنیم و اعضای ما قطعه قطعه گردد. باشد که روز رستاخیز، جدت ما را شفاعت کند. مردان ایمان چنین پاسخ دادند. ۱۲ کاروان به راه افتاد. حر، در رکاب حسین، قرار گرفت و زبان به خواهش گشود: تو را به خدا سوگند می‌دهم که بر جان خودت رحم کن و از جنگ بپرهیز که کشته خواهی شد. پاسخ حسین چنین بود: «مرا از مرگ می‌ترسانی؟! کار شما به جایی رسیده که مرا بکشید؟!» (۶). آن گاه حضرتش به داستانی اشاره کرد و داستان چنین بود: «یکی از یاران رسول خدا، عازم جهاد بود. پسرعمویش به وی پند داد که از عزم جهاد برگرد و بدو گفت: اگر بروی کشته می‌شوی! مرد مجاهد پاسخ داد: من می‌روم و به سوی مرگ می‌روم، مرگ بر جوان‌مرد ننگ نیست، وقتی که به سوی خدا برود، وقتی که قصد جهاد داشته باشد، وقتی که از خوبان دفاع کند و از بدان دوری گزیند. من اگر زنده بازگشتم، پشیمان نخواهم بود و اگر کشته شدم، سرزنش نخواهم شد. زنده ماندن، برای تو ذلت است و خواری، نه برای من!» حر که این سخن را شنید، ادب کرد و خاموش شد و به راه ادامه داد. حر و سربازانش از کناری رفتند و حسین و یاران از کناری، هر دو به سوی کوی شهادت می‌رفتند، حسین دانسته و حر ندانسته. (صفحه ۱۶۷) ۱۳ رفتند و رفتند، تا به منزل عذیب هجانات رسیدند. آن جا چراگاه شتران نعمان بن منذر پادشاه سابق حیره بوده. در این منزل، با پنج تن رو به رو شدند که از کوفه به یاری حسین آمده بودند. دلیل راه ایشان مردی بود بنام طرماح عدی. رسم است که فرماندهان سربازگیری کنند، نوید دهند، تهدید کنند، تا سربازی بر سربازان خود بیفزایند و اگر سربازی از آن‌ها کناره بگیرد، محاکمه‌اش کنند. ولی حسین از این فرماندهان نبود و چنان نمی‌کرد، سربازان، به سراغ وی رفتند، او به سراغ سرباز نمی‌رفت. سربازان، در پی او می‌دویدند، از خانه و آشیانه‌ی خود دست کشیده، از زن و فرزند می‌بریدند و به سوی حسین می‌شتافتند و می‌گفتند: حسین! ما بر تو منت نداریم، خدا بر ما منت دارد که یاری تو را نصیب ما کرده است. آن چهار تن، پنهانی از کوفه بیرون شده، بیراهه آمده بودند، ولی در راه مدینه، سرباز حسین بیراهه نمی‌رود. راه، راه آن‌ها بود و بیراهه، راه سپاه یزید، آن‌ها سفر خود را از دید دشمن نهان داشته، از کوفیان بی‌وفا، نهان داشته، از دید دیده‌بان‌ها، خود را مخفی کرده بودند، تا که به حسین رسیدند. حسین از ایشان استقبال کرد، چه خوش بی مهربانی از دو سر بی. مهربانی حسین همیشه دو سر بود. هر کس به سوی حسین گامی برمی‌داشت، آغوش حسین برای وی گشاده بود. حسین، سر تا پا مهر بود، محبت بود، دوستی بود، عشق بود. شهادت حسین نیز، از مهر بود، به قصد انتقام نبود،

خون‌خواهی نمی‌کرد. حسین، به وسیله‌ی شهادتش، مقدس‌ترین ارمغان را به بشر ارزانی داشت. ارمغان سعادت، ارمغان خوش‌بختی، ارمغان شرف، ارمغان فداکاری، ارمغان ایمان. گروه چهار نفره، به آسانی نتوانسته بودند، خود را به حسین برسانند، رنج‌ها برده، سختی‌ها کشیده، راه‌ها پیموده، بیابان‌ها درنوردیده، جست و جوها کرده، تا به حسین علیه‌السلام رسیدند. طرماح در راه برای شترسواران چهارگانه حدی می‌خواند، که شترها بهتر بروند و تیزتر بدوند. شتر، آواز خوش را دوست می‌دارد، به شوق می‌آید. آواز حدی را، در زبان فارسی زنگ شتر می‌نامند. طرماح، با آواز خوشش، در زبان شعر، با شتر سخن می‌گفت: ای شتر من، از هی کردن من آزرده مشو، خسته مشو، مقصد نزدیک شده. در این شب (صفحه ۱۶۸) تاریک، از تو می‌خواهم که پیش از سپیده‌دم، ما را به مقصد برسانی. شتر من! آیا می‌دانی مقصد ما چیست و مقصود ما کیست؟ مقصود، کاروانی است که راه می‌پیماید و به سویی می‌رود. کاروانی که بهترین کاروان‌هاست. کاروانی که زاده‌ی پاکان را در برگرفته. زاده‌ای آزاده، بزرگوار، جوان‌مرد، یادگار رسول خدا. شعر طرماح که بدین جا می‌رسد، حالش دگرگونه می‌شود، نوری در دلش تابان می‌گردد، با شتر سخن گفتن را کنار می‌گذارد و با خدای شتر، به سخن می‌پردازد و با همان آواز خوش نیایش کرده و با خدا راز و نیاز می‌کند: ای کسی که سود و زیان، در دست توست. حسین ما را یاری فرما و بر ستم‌گران و کافرزادگان پیروزش گردان. (۷). کاروان پنج نفره به مقصد رسید و دست مقصود را بوسید. عاقبت، جوینده یابنده شود. حسین، خواست آن‌ها را در سپاه خود جای دهد که حر به ممانعت پرداخته گفت: این‌ها که از کوفه آمده‌اند. توفیقشان می‌کنم و یا به کوفه برمی‌گردانم. چون همراه تو نبوده و از مکه نیامده‌اند! حسین گفت: این‌ها یاران منند و مانند کسانی هستند که از حجاز با من بوده‌اند و نخواهم گذارد که توقیفشان کنی و یا به کوفه برگردانی، از این‌ها دفاع می‌کنم. به پیمانی که با من بسته‌ای وفادار باش وگرنه با تو نبرد خواهم کرد. حر که شرافت ذاتی داشت، وقتی که با سخن جدی و قاطع حسین، رو به رو شد، از مسافران کوفه دست برداشت. حسین، پس از آن که ابوخالد و غلامش سعد و مجمع پسرش عائذ و جنادهٔ، مسافران کوفه را از خطر دستگیری حر نجات داد، با آن‌ها بنشست و به سخن پرداخت و دل‌جویی و مهربانی کرد و از کوفه پرسید و چنین پاسخ شنید: سران کوفه را با رشوه خریدند! شکم‌های آنان را سیر کردند! و همگی را با پول برای جنگ با تو آماده ساختند! و مردم کوفه، هر چند دل، با تو دارند ولی شمشیرشان به سود دشمنت، به کار خواهد افتاد. حسین، از حال فرستاده‌اش قیس پرسید، و چنین پاسخ شنید: قیس را در میان راه گرفتند و او را نزد ابن‌زیاد بردند. ابن‌زیاد بدو گفت: برو منبر و حسین و پدرش را لعنت کن! قیس پذیرفت و بر منبر شد و بر تو و بر پدرت علی درود فرستاد و مردم کوفه را به یاری حضرتت دعوت کرد و از آمدنت خبر داد. ابن‌زیاد، وی را از بالای قصر دارالاماره به زیر انداخت و بکشت! از شنیدن خبر شهادت قیس، دیدگان حسین، پر از اشک شد و آیه‌ای از قرآن تلاوت کرد، (صفحه ۱۶۹) و در حق قیس دعا کرد و از خدا خواست که بهشت را منزل‌گاه خودش و قیس قرار دهد. ۱۴ طرماح، دلیل راه گروه پنج نفره، به اوضاع و احوال عرب آشنا بود و جغرافیای سرزمین عربستان را خوب می‌دانست؛ از حسین به طور خصوصی، تقاضای ملاقات کرد و چنین گفت: سرور من! می‌بینم بی‌کس هستی و یار و یاوری نداری. همین حر و سربازانش، برای کشتن حضرتت و یارانت، بس خواهند بود. چه رسد به سپاهی که پس از من از کوفه خواهد آمد. به چشم خویش دیدم که در کنار شهر کوفه لشکرگاهی است و سربازانی بسیار در آن جا گرد آورده و آهنگ پیکار با تو را دارند و به همین زودی به سوی تو گسیل خواهند شد. تو را به خدا سوگند می‌دهم که به کوفه مرو و یک قدم بدان شهر نزدیک مشو. اگر می‌خواهی به جایی بروی که در امان باشی و بتوانی آسایش یابی و اندکی بیندیشی و نقشه‌ای طرح کنی و به جمع سپاه پردازی، اکنون من آماده هستم که تو را به جایی ببرم و در پناه دژی فرود آورم که هیچ قدرتی نتواند بر تو پیروز شود. در سرزمین طی، کوهی است به نام «أجا» که محکم‌ترین سنگر دفاعی است. ما سال‌های بسیاری در برابر شاهان غسان و نعمان بن منذر، به وسیله‌ی همین کوه از خود دفاع کردیم و توانستیم در مقابل نیروهای دولتی پای‌داری کنیم و تسلیم نشویم. «أجا» بود که ما را گزند دشمن سرخ و سپید محفوظ داشت. «أجا» برای ما عزت و شوکت بود، سپر بود، این کوه بود که عشیره‌ی طی تا کنون

رنگ شکست و خواری به خود ندیده است. اکنون در خدمتت هستم و خود و یارانت را بدان جا می‌برم. آن جا را پایگاه قرار بده و از عشایر طی دعوت و کمک بخواه؛ چند روز نخواهد گذشت که دعوتت را لبیک گویند و پیاده و سواره به یاریت بیایند. ما طائیان همگی خدمت‌گزار توایم و فرمانبر و فداکار راه تو خواهیم بود. قول می‌دهم که بیست هزار مرد از عشیره طی به یاریت بشتابند و در رکابت جان افشانند. به خدا قسم، تا وقتی که یک تن از ما طائیان زنده باشد، دست کسی به تو نخواهد رسید. حسین برای طرماح دعا کرده گفت: خدای به تو و عشیره‌ی تو، خیر دهاد. میان من و این مردم، قول و قراری بوده که از آن برنمی‌گردم. تا عاقبت کار، چه خواهد شد. پیشنهاد طرماح، بسیار صحیح و محکم بود. اگر بدان عمل می‌شد، پیروزی را (صفحه ۱۷۰) در برداشت، چون که پیروزی حسین، با یکی دو ماه زنده ماندنش قطعی بود، تا جهان اسلام به خود آید و جنبش کند و به یاری‌اش بشتابد. پسران عرب و دنیاپرستان که یقین داشتند حسین کشته خواهد شد، بدانند خطا کرده‌اند و به سوی حسین بگرایند. حسین، پیشنهاد طرماح را نپذیرفت و به عذری متعذر گردید که طرماح قانع شود. پیشنهاد طرماح، راه پیروزی بود، نه راه شهادت. و راه حسین علیه‌السلام راه شهادت بود، نه راه پیروزی. پیروزی حسین، در شهادت بود نه در فتح و ظفر. پیروزی شهید، پیروزی هدف است، نه پیروزی شخص. هدف و آرمان حسین، در چارچوب خودش نبود، محدود به شخص نبود، محدود به زمان نبود، محدود به مکه و شام نبود؛ همگانی بود و جهانی، ابدی بود و جاودانی، هدف حسین ایمان بود، حقیقت بود، خدا بود، اسلام بود، سعادت بشر بود، تسخیر دل‌ها بود، نه تسخیر شهرها و پیکرها. حسین، اگر مانند جنگ‌جویان پیروز می‌شد و شهرها را تسخیر می‌کرد و پیکرها را زیر فرمان می‌آورد، سرانجام جهان را بدرود می‌گفت و آرمان و هدفش با خودش به زیر خاک می‌رفت. اگر دعوت حق با قدرت همراه باشد، قدرت که رفت، دعوت هم می‌رود. حسین شهادت یافت و برای همیشه زنده ماند و مرد جاویدان بشر گردید. شهادت یافت و دین حق را زنده کرد و به جهانیان شناسانید و اسلام را آیین جاودانی قرار داد. ۱۵ کاروان به راه افتاد، به منزلگاهی رسید به نام «قصر بنی مقاتل» در آن جا فرود آمده، تا آسایش یابند و خستگی سفر را، از خود دور کنند، در این جا عبیدالله جعفی را دیدند. او از دلیران عرب و دوستان اهل بیت و از مردم دنیاپرست بود. از وی دعوت شد که به سوی کوی شهادت سفر کند، نپذیرفت و به گمانش سلامت را بر شهادت برگزید. ولی پس از شهادت حسین، بسیار پشیمان گردید که پشیمانی سودی نداشت. پاسی از شب گذشته بود که حسین فرمان حرکت داد و یاران را فرمود، آب بردارند. فرمان اطاعت شد و کاروان در تاریکی شب به راه افتاد. دیری نگذشت که حسین علیه‌السلام را دیدگان برهم آمد و هم‌چنان که سوار بود، به خواب رفت و به زودی دیدگانش بازگردید و آیه‌ی استرجاع را سه بار بخواند! و حمد خدای را، سه بار تکرار کرد! (صفحه ۱۷۱) پسر بزرگش علی، سبب پرسید. حسین پاسخ داد: «سواری را در خواب دیدم که می‌رفت و می‌گفت: این کاروان می‌رود و مرگ در پی آن می‌دود. دانستم که مقصود ماییم، این قاصد مرگ ماست». علی گفت: پدر! الهی بد نبینی، مگر ما بر حق نیستیم! حسین گفت: «به خدا که ما بر حق هستیم». علی گفت: پس، ما از مرگ هراسی نداریم و بر حق جان می‌دهیم. حسین، در حق فرزند دعا کرده، گفت: «خدای به تو پاداش دهد، بهترین پاداشی که پدری به پسرش بدهد». ۱۶ کاروان شهادت در راه بود که سپیده‌دم نمایان گردید. همگی پیاده شدند و دوگانه بهر یگانه به جای آوردند. سپس با شتاب سوار شده روان گردیدند. حسین، راهی را پیش گرفت و یاران به دنبالش رهسپار گردیدند. حر با لشکریانش جلو آمده به ممانعت برخاست، شهادت جویان پای‌داری کردند و این کار ادامه یافت. ناگهان، از دور سواری دیدند که از کوفه می‌آید و لباس جنگ پوشیده است: شمشیری بر کمر، کمانی بر شانه، سپری بر پشت، زرهی بر تن، خودی بر سر. سوار نزدیک شد، تا برسید و بر حر سلام کرد، نه بر حسین علیه‌السلام! سوار، مأمور نبود که بر حر سلام کند و بر حسین سلام نکند، ولی چنین کرد! امیر که پلید شد، مأمور هم پلید می‌شود، آری پلید، پلید پرور است! سوار، نامه‌ای به حر داد که امیر کوفه نوشته بود و در نامه چنین آمده بود: وقتی که این نامه به تو رسید، بر حسین تنگ بگیر! در بیابانی خشک و سوزان فرودش‌آور بیابانی که، در آن آبی یافت نشود، دژی نباشد، پناهگاهی پیدا نگردد. به فرستاده‌ام امر کردم که با تو باشد و از تو جدا

نگردد، تا ببیند فرمان مرا اطاعت کرده‌ای. و السلام. حر، نامه را بخواند، و آن را همراه فرستاده، نزد حسین آورده و بگفت: این نامه و این فرستاده‌ی امیر، و با من خواهد بود و رفتار مرا زیر نظر خواهد داشت، تا زمانی که امر او اطاعت شود، بازخواهد گشت. پس، حر بر حسین سخت گرفت. ۱۷ ابوشعثاء کندی از یاران حسین است. وی نهانی از کوفه بیرون شده و نهانی راه‌پیمائی (صفحه ۱۷۲) کرده تا به حسین رسیده و در خدمتش رهسپار کوی شهادت گردید. ابوشعثاء فرستاده‌ی امیر کوفه را بشناخت که از عشیره‌ی خودش است و با او از یک تیره هستند. ابوشعثاء فرستاده را به کناری کشیده گفت: تو مالک بن نسر هستی؟ گفت: آری. ابوشعثاء گفت: ای کاش مرده بودی و یار امیر کوفه نشده بودی! آیا می‌دانی چه کردی و چه نامه‌ای آوردی؟! آیا می‌دانی، از سوی چه کسی، نامه آورده‌ای و در نامه چه نوشته است؟! مالک گفت: کاری نکرده‌ام، امام را اطاعت کرده‌ام و به بیعتی که کردم، وفا کردم. ابوشعثاء گفت: خطا کردی و پروردگارت را معصیت کردی! با اطاعت این امام، خود را هلاک ساخته و ننگ دنیا و آتش دوزخ را برای خود خریدی! امام تو بدامامی است. خدای در قرآن می‌گوید: امامانی هستند که مردم را به سوی آتش دوزخ دعوت می‌کنند و آن‌ها روز قیامت یاری نمی‌شوند. امام تو ازاین گروه امامان است. رهنمایی ابوشعثاء مؤثر واقع نشد و مالک به راه باطل ادامه داد! چه کند؟! دلش چنین می‌خواست! به دنبال خواهش دل رفتن، ننگ دو جهان را خریدن است. مالک، با ناریان بزیست، چون دلش می‌خواست. به نوریان نپیوست، چون دلش می‌خواست، رهنمایی و پند، در وی اثر نکرد، چون دلش می‌خواست. ای وای از این دل! فریاد از این دل! ابوشعثاء و مالک، از یک ریشه بودند، مالک از راه دل رفت و ابوشعثاء خواهش دل را زیر پا گذارد. از زن و فرزند دست کشیده از سرداری و فرماندهی دست کشید. سرباز حسین شد و به شهادت رسید. مالک، زندگی ابدی نیافت و سرانجام بمرد، ولی او کجا و ابوشعثاء کجا! ۱۸ حر، آن چنان سخت گرفت که حسین را در همان سرزمین فرود آورد! حسین گفت: بگذار به دهکده‌ی نینوا برویم و یا به روستای غاضریه و یا به دهستان شفیه.حر نپذیرفت و گفت: چنین اختیاری ندارم، این مرد را می‌بینید، بازرس بر من است، آن چه کنم گزارش خواهد داد. در این هنگام، زهیر سردار بزرگ پیش آمده و اجازه‌ی جنگ خواسته و گفت: یابن رسول الله! اکنون جنگیدن با این‌ها آسان است، در آینده کمک‌هایی برای ایشان (صفحه ۱۷۳) خواهد رسید؛ شاید نتوانیم، از عهده برآییم. پاسخ حسین چنین بود: «من جنگ را آغاز نمی‌کنم». زهیر، آن نابغه‌ی نظامی، حساب شده سخن گفت. سپاه حر را، در این مدت، در نظر آورده بود؛ مقدار توانایی و نیروی جنگی ایشان را حساب کرده بود و اطمینان به پیروزی یافته بود که جنگ را پیشنهاد کرد. این پیروزی موقت، اگر رخ می‌داد، سیر تاریخ عوض می‌گشت. خبر به کوفه می‌رسید، دنیاپرستان که به گرد والی کوفه حلقه زده بودند، بر خود هراسان می‌شدند و از کمک وی دریغ می‌کردند. کوفیانی که قلبشان با حسین بود و شمشیرشان با یزید، شمشیرشان نیز با حسین می‌شد، می‌توانستند حمله کنند و امیر کوفه را از میان بردارند. به زودی خبر به بصره می‌رسید و وضع دگرگون می‌شد و این پیروزی نظامی، پیروزی سیاسی را در بر داشت. ولی حسین نپذیرفت، چون هدف حسین، پیروزی نبود، آدم‌کشی نبود، حکومت غیرالهی نبود. هدایت بود. وفا بود، صفا بود. این جاست که راه حسین، از راه انقلابی جدا می‌شود. انقلابی نمی‌گوید:من آغاز به جنگ نمی‌کنم بلکه می‌گوید: هر جا که بتوانم بر دشمن می‌تازم. اگر پیروزی روشن باشد، صد در صد به سوی جنگ می‌روم. لنین در ساعتی که پیروزی برایش روشن بود، به روسیه برگشت و علم انقلاب را برافراشت. مائو نیز، در چین چنین کرد. کاسترو در کوبا چنین کرد. ۱۹ سرزمینی که حر، حسین علیه‌السلام را وادار به فرود کرد نامش کربلا بود. و نزول حسین، روز پنج شنبه دوم محرم سال ۶۱ از هجرت جدش رسول خدا بود. کربلا کوی شهادت گردید. زهیر، نابغه‌ی نظامی، پیشنهاد تازه‌ای کرد. پیشنهاد نخست او پیشنهاد حمله بود که با یک حرکت برق‌آسا، سپاه حر را نابود سازند که مورد قبول قرار نگرفت. پیشنهاد اخیر، نقشه‌ی دفاعی بود و چنین عرض کرد: دهکده‌ی «عقر» بدین جا نزدیک است و دژی است محکم در کنار رود فرات. موقعیت‌های دفاعی بسیار مناسبی دارد. بدان جا برویم و حالت دفاعی به خود بگیریم. این پیشنهاد هم پذیرفته نشد، چون با شهادت منافات (صفحه ۱۷۴) داشت و عمل کردن بدان، انحراف از راه شهادت بود. راه حسین، از راه

انقلابیون و راه حکومت‌طلبان، جداست. آن‌ها، در برابر حکومت‌های دیکتاتوری قوی، گاه در جنگل موضع می‌گیرند و یا کوه بلندی را پایگاه قرار میدهند که غیرقابل تسخیر تشخیص داده، به مقاومت طولانی بپردازند و دیکتاتوری نیرومند را خسته و کوفته ساخته و ناتوان شود؛ پس بر او بتازند و نابودش سازند. کاسترو در کوبا، با باتیستا، چنین کرد. مائو در چین با چیانکای‌شک چنین کرد. زهیر، در هزار و اندی سال پیش، این نقشه را در نظر داشت. اگر نقشه‌ی زهیر، پیاده می‌شد و قلعه‌ی عقر، پایگاه قرار می‌گرفت، نه تنها حسین کشته نمی‌شد، بلکه پیروز می‌گردید. در گذشته قلعه‌های کوهستانی، از نظر نظامی غیرقابل تسخیر بود. تنها راهی که سپاه مهاجم برای تسخیر آن‌ها به کار می‌برد، محاصره‌ی قلعه بود. تا متحصنان را در اثر تشنگی و یا گرسنگی به ستوه آورده و تسلیم شوند، ولی این خطر، در قلعه‌ی «عقر» وجود نداشت، چون در کنار رود فرات بود، آب در اختیار بود و آذوقه در ذخیره بود و می‌رسید و تحصن هم طول نمی‌کشید. پیشنهاد زهیر پذیرفته نشد؛ چون حسین انقلابی نبود، جویای حکومت نبود، نمی‌خواست تشکیل دولت بدهد و در رأس حکومت قرار گیرد. اگر حسین پیروز می‌شد، پیروزی حکومت‌طلبی بود، نه پیروزی حق؛ هر چند حسین حق بود. اگر حسین پیروز می‌شد، می‌گفتند: پسر پیغمبر، با خلیفه بر سر ملک نزاع کردند و خلیفه‌ی پیغمبر شکست خورد و پسر پیغمبر حکومت را در دست گرفت یا چنین می‌گفتند: هر دو مسلمان بودند، هر دو مجتهد بودند، هر دو به راه حق رفتند، هر دو اهل بهشت بودند. حق از باطل شناخته نمی‌شد، رحمانی از شیطانی شناخته نمی‌شد، یزید شناخته نمی‌شد، حسین شناخته نمی‌شد، اسلام دین تشریفاتی می‌شد. مردم برای همیشه در خواب گران می‌ماندند و بیداری در کار نبود. شهادت، مردم خواب را بیدار کرد و غافلان را هشیار ساخت، جنبش ایجاد کرد، بشریت را تکان داد. حقیقت را نشان داد. (صفحه ۱۷۵) (۱) در بخش شهیدان به تفصیل، از زهیر سخن خواهیم گفت. (۲) علامه‌ی شعرانی رحمه الله در حاشیه‌ی نفس المهموم، ص ۸۷ می‌نویسد: بقطر به باء موحده بر وزن برثن صحیح است (مصحح). (۳) تاریخ طبری، ج ۷، ص ۲۹۴؛ الارشاد، مفید، ص ۲۲۳. (۴) الارشاد، ص ۲۰۷. (۵) تاریخ طبری، ج ۷، ص ۳۰۰؛ کامل ابن‌اثیر، ج ۳، ص ۲۸۰؛ انساب الاشراف، ج ۳، ص ۱۷۱. (۶) انساب الاشراف ج ۲، ص ۱۷۱. (۷) انساب الاشراف، ج ۳، ص ۱۷۲.

سر منزل شهادت

کاروان شهادت، به منزل رسید و حسین در کوی شهادت فرود آمده و کربلا بارانداز کاروان گردید. چرا حر، چنین کرد و حسین را، در کربلا- فرود آورد؟ چون سرزمین کربلا- در کنار شاخه‌ای از فرات قرار داشت؟ و پسر زیاد، امیر کوفه، فرمان داده بود که حسین را در بیابانی بی‌آب و گیاه فرود آورند. و حر این فرمان را انجام نداد و بازرس حر نیز اعتراض نکرد!؟ آیا از وضع طبیعی کربلا- بی‌اطلاع بودند؟ آن چه روشن است، کربلا بیابانی خشک بوده و سبزه و گیاهی نداشته، ولی در کنار رودخانه قرار داشت. گویند نخلستانی نیز در آن سرزمین بوده است. به هر حال، پاسخ این پرسش بر ما مجهول است. کاروان شهادت که به کربلا رسید، حسین برای یاران، از قول ام‌سلمه داستانی حکایت کرد: وقتی، در حضور رسول خدا شرفیاب بودم و حسین را که کودک بود، در آغوش داشتم، جبرئیل، فرشته‌ی وحی نیز نازل شد. ناگاه کودک در بغل من گریه افتاد. پیامبر فرمود: فرزندم را بده، اطاعت کردم، پیامبر حسین را در بغل گرفت. جبرئیل عرض کرد: یا رسول الله! حسین را دوست می‌داری؟ رسول خدا: آری، حسین را دوست می‌دارم. جبرئیل گفت: امت تو او را خواهند کشت و اگر بخواهی جایی که حسین در آن کشته می‌شود به تو نشان دهم؟ پیغمبر فرمود: آری. جبرئیل زمین قتل‌گاه حسین را به (صفحه ۱۷۶) رسول خدا نشان داد. پس حسین، روی به یاران کرده، گفت: این همان زمینی است که جبرئیل به جدم رسول خدا نشان داد و من در آن کشته خواهم شد. آن گاه به سخنش ادامه داده، چنین گفت: «مردم برده‌ی دنیا هستند و دین بازیچه‌ی زبان آن‌هاست. مادامی که دین را به سود خود دیدند، در پی آن می‌روند، ولی دوره‌ی امتحان که رسید، دین‌دار کم‌یاب می‌گردد». سپس پرسید: کربلا همین است؟ گفتند: آری. فرمود: «این دشت رنج و بلا، و زمینی

است که باراندار ما و قتل‌گاه مردان ما و ریزش‌گاه خون‌های ماست». ۲کاروان شهادت که فرود آمد، حر و سربازانش نیز فرود آمدند و در برابر حسین، لشکرگاه ساختند و سپس حر، خبر رسیدن حسین علیه‌السلام را به کربلا، به پسر زیاد گزارش داد. پسر زیاد، برای حسین، نامه‌ای نوشت بدین مضمون: به من خبر دادند که به کربلا آمده‌ای. امیرالمؤمنین به من نوشته که در بستر نرم نخوابم و نان گرم نخورم، تا تو را نکشم، مگر آن که زیر فرمان آیی. فرمان من و فرمان یزید بن معاویه. و السلام. نامه را حسین بخواند و بینداخت و گفت: «رستگار نشوند مردمی که خشنودی آفریدگار را داده و خشنودی آفریده را خریدند!». نامه‌رسان، پاسخ نامه را بخواست. حسین گفت، «این نامه پاسخی ندارد و نویسنده‌ی آن استحقاق عذاب خدای دارد».نامه‌رسان بازگشت و سخن حسین را در پاسخ نامه گزارش داد. پسر زیاد، از شنیدنش بسیار خشمگین گردید و به تدبیر و جمع سپاه پرداخت. ۳سومین روز محرم بود که عمر سعد با چهار هزار سوار، وارد کربلا شد و حر تحت فرمان او قرار گرفت. عمر، فرزند سعد بن أبی‌وقاص، فاتح ایران است. خواست نزد حسین کس (صفحه ۱۷۷) فرستد تا بپرسد: چرا بدین جا آمده‌ای و اکنون چه می‌خواهی؟! به چند کس امر کرد، اطاعت نشد، چون همگی برای حسین نامه نوشته بودند و دعوت کرده بودند. سرانجام، یک نفر پیدا شد که پیام فرمانده‌ی سپاه کوفه را به حسین برساند که پاسخ حسین به آن پیام چنین بود: «مردم شهر شما، برای من نامه نوشتند و از من دعوت کردند که به کوفه بیایم. اکنون اگر از دعوت پشیمانند، باز می‌گردم». این پاسخ را عمر، برای پسر زیاد بنوشت. امیر کوفه نامه‌ی عمر را خواند و گفت: اکنون که در چنگال ما اسیر شده، امید نجات دارد ولی نجات، محال است. سپس، در پاسخ عمر چنین نوشت: نامه‌ات رسید و آن چه نوشته بودی خواندم. از حسین بخواه تا خودش و یارانش بیعت کنند. اگر پذیرفتند، درباره‌ی آن‌ها تصمیم خواهم گرفت. و السلام. عمر، از پیشنهاد بیعت خودداری کرد. چون می‌دانست، حسین بیعت نخواهد کرد. ۴شهر کوفه، پر از آشوب بود. هزاران تن از مردم کوفه، برای کشتن حسین رهسپار شده بودند و یا در راه بودند. تهدید شدید از طرف امیر کوفه برقرار بود؛ چنان که بازار تطمیع و رشوه، بسیار گرم بود. پسر زیاد، به مسجد رفت و خطبه خواند و به تبلیغ پرداخته، چنین گفت: ای مردم! شما خاندان ابوسفیان را آزموده‌اید و به نیکی شناخته‌اید! اکنون، یزید، امیرمؤمنان است؛ دارای سابقه‌ای درخشان و پسندیده. و می‌دانید که سیرتی زیبا و رفتاری شایسته دارد، با رعیت خوش‌رفتار و مهربان است؛ نیکی می‌کند، پول می‌دهد، امنیت را برقرار می‌کند. پدرش معاویه نیز چنین بوده. یزید، بر ارزاق شما افزوده و به من امر کرده که مردم کوفه را، در توسعه قرار بدهم و همگی را برای جنگ با حسین بفرستم. سخن او را، باید بشنوید و امرش را اطاعت کنید و وحدت را حفظ کنید. سپس از منبر به زیر آمد و مال و منال بسیاری، در میان مردم کوفه پخش کرد. و از آن‌ها (صفحه ۱۷۸) خواست که تحت فرمان عمر، قرار گیرند و در کشتار حسین و یارانش شرکت کنند. سرزمین نخیله را که نزدیک شهر کوفه قرار داشت، لشکرگاه قرار داده و خودش در آن جا مستقر شده بود. کوفیان را در آن جا گرد آورده و بسیج کرده بود و گروه گروه، به کربلا می‌فرستاد. مردم کوفه از ترس در کوچه و بازار، آشکار نمی‌شدند؛ زیرا متمرد شناخته شده و کیفر چنین کسی اعدام فوری بود و بس! مرد غریبی را مأموران دستگیر کردند و نزد امیرش بردند. معلوم شد که از کوفه نیست و طلبی دارد؛ از جای دیگر به کوفه آمده تا طلب خود را وصول کند. امیر حکم اعدام صادر کرد. او را کشتند تا مردم کوفه بترسند و از رفتن به جنگ سرپیچی نکنند. روز ششم محرم، شماره‌ی سپاهیان عمر به بیست هزار تن رسید. اینک، چهار روز پس از فرودآمدن حسین به کربلا بود. بسیاری از سپاه کوفه که برای جنگ با حسین گسیل شده بودند، در راه کربلا، شب و نیمه شب گریختند و دامان خود را، از ننگ آلوده شدن به ریختن خون پاک و پاکیزه نگاه داشتند. عمار دالانی، خواست پسر زیاد را در نخیله به طور غافلگیری بکشد، ولی موفق نشد. وضع را که چنین دید، به کربلا شتافت و یار حسین گردید و شهادت یافت. ۵اما بعد، آب فرات را، به روی حسین، و یارانش ببند و مگذار یک قطره آب بنوشند. چنان که با عثمان پاک و باتقوا چنین کردند. فرمانی جدید بود که از سوی امیر برای عمر صادر گردید. عمر، اطاعت کرد و پانصد سوار به سرداری زبیدی، به سوی فرات فرستاد و شریعه را به روی سقایان سپاه حسین بستند! رود، گود بود و ممکن نبود از هر کناری آب برداشته شود،

راهی بریده بودند که به آب می‌رسید و آن راه «شریعه» نامیده می‌شد. سواران زبیدی، جلوی راه قرار گرفتند و آب را به روی کاروان شهادت بستند. بستن آب، روز هفتم محرم انجام شد. سپاه کوفه، پاداش خوبی به نیکی حسین داد! حسین، سپاه کوفه را به سرداری حر، از تشنگی نجات داد، آن هم با آبی که به وسیله مشک‌ها در بیابان حمل کرده بود. ولی سپاه کوفه، آب روان فرات که بر مرغان هوا و جانداران بیابان روا بود بر حسین (صفحه ۱۷۹) ببست! آیا سزای نیکی بدی است؟! یا المأمور معذور! سپاه کوفه به بستن آب بسنده نکرد و به سرزنش پرداخت! سفله مردی، از لشکریان عمر، حسین را مخاطب ساخته، چنین گفت: آب فرات را می‌بینی که هم چون سینه‌ی آسمان، نمایان است. یک قطره‌ی آن را نخواهی چشید! تا وقتی که از تشنگی بمیری! حسین پاسخ او را نداد و با خدای خود سخن گفت: «پروردگارا! این مرد را، نیامرز و از تشنگی بمیران». نفرین حسین کارگر افتاد پس از چندی او را دیدند که از تشنگی فریاد می‌زند، آب آب آب! به وی آب می‌دادند، می‌نوشید و قی می‌کرد، دوباره فریاد می‌زد: آب آب آب! به وی آب می‌دادند، می‌نوشید و قی می‌کرد. چنین بود، تا جان داد و زمین از لکه‌ی ننگی پاک شد. تشنگی، بر سپاه شهادت فشار آورد. پیشوای شهیدان که حال را چنان دید، کلنگی برداشته به پشت خیمه‌ها رفت و بکندن و کاویدن زمین پرداخت. دیری نکشید که آبی پیدا شد، گوارا و شیرین، همگی آب نوشیدند و مشک‌ها را پر کرده و ذخیره کردند. سپس، آب فرونشست. پسر زیاد، برای عمر نوشت: گزارش دادند که حسین چاه می‌کند و آب می‌نوشد. نامه‌ام که به تو رسید، بکوش و بر حسین آن چنان تنگ بگیر که دیگر نتواند، چاهی بکند. عمر اطاعت کرد! چرا که وی در راه رسیدن به ملک ری، ارتکاب هر گونه جنایت را روا می‌شمرد! ۶استاد قرائت، بریر همدانی که از یاران حسین و از علما و زاهدان زمان به شمار می‌رفت، به سوی لشکر کوفه شد و به درون چادر سردار سپاه کوفه داخل شد و سلام نکرد. عمر پرسید: چرا سلام نکردی، مگر من مسلمان نیستم؟! بریر گفت: اگر تو مسلمان بودی، برای کشتار عترت رسول خدا، بدین سرزمین نمی‌آمدی و آب فرات را بر آن‌ها نمی‌بستی! آبی که بر وحش و طیر بیابان رواست! عمر اندکی به فکر فرو رفت، سپس گفت: راست می‌گویی، ولی چه کنم حکومت ری را می‌خواهم! پیر قرائت دیگر سخنی نگفت و بازگشت. (صفحه ۱۸۰) آری، در مذهب عمر، حکومت خواستن و امیر شدن، هر گناهی را روا می‌داشت! جنایت‌کاران، جنایت می‌کنند و می‌خواهند خوش‌نام زیست کنند، برای جنایات خود عذر می‌تراشند، تا خود را بی‌گناه بخوانند. ۷بار دگر، تشنگی بر سپاه شهادت فشار آورد. پیشوا، نقشه‌ای دیگر طرح کرد، برادرش عباس جوان‌مرد را بخواست و سی سوار و بیست پیاده، تحت امر او قرار داد و آنان را، برای آوردن آب، از رود فرات روانه ساخت. سقایان سپاه شهادت، بیست مشک همراه برداشتند و شبانه به سوی فرات روانه گردیدند. عباس، پرچم سپاه سقایان را به دست نافع جملی داد و خود هم‌چون سربازان شد. وقتی به شریعه نزدیک شدند، زبیدی، سردار محافظان فرات پرسید: کیستی؟ نافع گفت: من، نافع هستم. زبیدی خوشامدی گفت و پرسید: برای چه آمده‌ای! نافع گفت: آمده‌ام آب ببرم؛ آبی که شما به روی پاکان و نیکان بسته‌اید! زبیدی گفت: بنوش و هر چه می‌خواهی بنوش. نافع گفت: به خدا، یک قطره نخواهم نوشید، مادامی که حسین و یارانش تشنه باشند. زبیدی گفت: بردن آب ممکن نیست، پس ما این جا چه می‌کنیم؟ برای چه ما را این جا گمارده‌اند؟ ما نگهبان آب هستیم. نمی‌گذارم آب ببرید، ولی بنوشید هر چه می‌خواهید. سپاه سقا، خود را به فرات رسانیدند و به درون آب رفتند و مشک‌ها را پر کرده بیرون شدند و خواستند آب را به تشنه‌کامان برسانند که نگهبانان فرات، سر راه بر سپاه سقا گرفتند! و خواستند میان ایشان و تشنه‌کامان حایل شوند! سقایان سپاه شهادت، دو گروه شدند: گروهی به زد و خورد پرداختند و نگهبانان را به خود مشغول داشتند، عباس و نافع در این دسته قرار گرفتند. گروهی مشک‌های آب را برداشته، به سوی کاروان شهادت رهسپار گردیدند. گروه نخستین به جنگ و ستیز ادامه دادند، تا وقتی که خبر رسید که آب به تشنه‌کامان رسیده است. پس، از جنگ دست کشیده، بازگشتند. این، نخستین برخورد سپاه شهادت، با سپاه شقاوت بود که به پیروزی شهیدان پایان یافت. (صفحه ۱۸۱)

دژخیم آتش‌افروز

دوستان خدا، دارای صفات متضاد هستند، در عین خشونت مهربانند، در حد اعلای دقت، چشم‌پوشی می‌کنند، در کمال قدرت، تسلیم می‌شوند، یک تنه در برابر سپاهی قیام می‌کنند. عقل بشر، اگر آشنای به راه خدا نباشد، قادر به حل این تضادها، نخواهد بود. حسین علیه‌السلام آماده شهادت بود، ولی از کوشش، برای جلوگیری از خون‌ریزی، دریغ نمی‌کرد. یک درصد احتمال به مقصد رسیدن بدون خون‌ریزی، کافی بود که حسین، در راه مسالمت گام بردارد. حسین، پس از ورود عمر به زمین کربلا، قاصدی نزد وی فرستاد و پیامی داد که می‌خواهم با تو ملاقات کنم و جای‌گاه ملاقات، میان دو لشگر باشد. عمر با سختی پذیرفت و با بیست سوار به دیدارگاه آمد. حسین نیز با چند تن از یارانش بدان جا شد و ملاقات دست داد. حسین به یاران همراه فرمود: دور شوید. اطاعت کردند. عمر، نیز به سربازانش فرمانی مشابه داد. آنها نیز دور شدند. آن گاه حسین و عمر تنها ماندند. هر چند تنها نبودند، رحمان با حسین بود و شیطان با عمر! گفت و گوی حق و باطل به درازا کشید و بخشی از شب را نیز بگرفت. از سخنان حسین به عمر این بود: «بیا دو لشگر را بگذاریم، و با هم به شام برویم و با خود یزید گفت و گو کنیم». پاسخ عمر چنین بود: از پسر زیاد می‌ترسم. مبادا خانه‌ام را در کوفه خراب کند! حسین گفت: «من خانه‌ات را آباد خواهم کرد». (صفحه ۱۸۲) عمر گفت: املاک مرا مصادره خواهد کرد! حسین گفت: «بهتر از آن‌ها را در حجاز به تو خواهم داد». عمر حجازی بود. عمر گفت: حکومت ری چه خواهد شد!؟ حسین گفت: «امیدوارم از گندم ری نخوری». هوای ملک ری نگذارد که عمر کوچک‌ترین موافقتی با پیشنهاد حسین نشان دهد. عذرهای وی نادرست بود. اگر عمر با حسین به سوی شام می‌رفت، پسر زیاد جرأت نمی‌کرد که گزندی به خانه و کاشانه‌اش بزند. سفر شام صد در صد به سود عمر بود؛ دستش به خون حسین آلوده نمی‌شد و به پاداش آن که مشکل را حل کرده از سوی یزید به امارتی از استان‌های کشور منصوب می‌گردید. عمر کودن بود، آینده‌نگر نبود، نزدیک را می‌دید، و از دیدن دور غافل بود. حسین می‌دانست که عمر به سخنش رضایت نخواهد داد، ولی دست از خیرخواهی برنداشت؛ خیرخواهی بر عمر، خیرخواهی بر سربازان عمر، بر کشته‌شدگان از سپاه عمر. حسین، خود و یارانش را می‌شناخت، عمر و سربازانش را می‌شناخت. آری، سربازی که با زور و زر به میدان آید، هزاران فرسنگ، از سربازی که با ایمان و فداکاری به میدان آید فاصله دارد. حسین، رشادت و دلیری یاران خود را می‌دانست و از زبونی عمر نیز، آگاهی داشت هر چند: پشه چو پر شد بزند پیل را با همه سختی و صلابت که اوست اتمام حجت، از کارهای خدا بر خلق است. دوستان خدا، تا حجت را بر خلق، تمام نکنند و حقایق را روشن نسازند، به خشونت نمی‌گرایند و اسلام، راه را بر گنه‌کار نمی‌بندد؛ همیشه وی را سر دو راهی قرار می‌دهد تا با اختیار، راهی انتخاب کند و مجبور رفتن به راهی نباشد. مکتب کمونیست، همه‌ی راه‌ها را بر پیروان خود می‌بندد و می‌گوید: راه اصلاح یکی است و بس و آن، راه من است! کسی که با ایمان به سوی مکتب کمونیست روی آورد و به نادرستی آن پی برد، اگر از مکتب اسلام آگهی نداشته باشد، به خودکشی دست می‌زند. صادق هدایت چنین کرد. وای به حال کسانی که مارکسیسم را به نام اسلام، به خورد جامعه می‌دهند؟! و اقتصاد اسلام را به اقتصاد چپ و یا اقتصاد راست تفسیر می‌کنند. با آن که چپ، چپ است و راست، (صفحه ۱۸۳) راست و اسلام، اسلام است؛ نه چپ است و نه راست. اسلام، اسلام بود، پیش از آن که کاپیتالیستی در جهان به وجود آید، اسلام، اسلام بود، پیش از آن که مارکس و انگلس، از مادر زاییده شوند و افکارشان پراکنده گردد. مسلمانانی که مکتب اسلام را به مکتب دیگر تفسیر می‌کنند، یا اسلام را لمس نکرده و به اصالت آن پی نبرده‌اند و یا خواهش دل را به نام اسلام تحویل جامعه می‌دهند؟! ۲کوشش حسین، فکر عمر را تغییر داد؛ هر چند به راه غلط رفت، راه رسیدن به ملک ری. ولی نامه‌ای برای پسر زیاد بنوشت: خدای، آتش فتنه را خاموش کرد: حسین آماده است که از همان جایی که آمده، برگردد و هم چنین حاضر است به شام برود و خودش با امیرالمؤمنین یزید، مشکل را حل کند. صلاح ملت اسلام در همین است و بس. نامه‌ی عمر که به پسر زیاد رسید و آن را بخواند، بپسندید و گفت: نامه‌ی کسی است خیرخواه و مهربان. مسیر فکر پسر زیاد را نامه‌ی عمر تغییر داد ولی

آتش‌افروز جنگ، نگذارد. پس از خواندن نامه و سخن پسر زیاد، شمر از جای برخاسته و گفت: اگر پیشنهاد حسین را بپذیری، او قوی و نیرومند شده و تو ضعیف و زبون خواهی شد. اکنون او، در حیطه‌ی فرمانروایی تو قرار دارد، از این فرصت استفاده کن و حسین و یارانش را تسلیم خود کن. خواستی به کیفرشان برسان، خواستی از گناهشان درگذر. آتش‌افروز جنگ، از راه تحریک حس خودخواهی و حکومت‌طلبی پسر زیاد وارد شد و به مقصد پلید خود رسید. پاسخ پسر زیاد به وی چنین بود: درست گفتی و حق با توست. اینک نامه‌ای می‌نویسم و برای عمر ببر و به او بگو: به حسین و یارانش پیشنهاد تسلیم بده؛ اگر پذیرفتند، نزد منشان بفرست و اگر نپذیرفتند، با ایشان در جنگ شو. سپس به شمر گفت: اگر عمر فرمان مرا اطاعت کرد، تو تحت امر او قرار خواهی گرفت و اگر از فرمان من سر باز زد، تو امیر جیش و فرمانده‌ی سپاه هستی، عمر را گردن بزن و سرش را برای من بفرست. اینک نامه‌ی پسر زیاد به عمر: (صفحه ۱۸۴) من تو را به سوی حسین نفرستاده بودم که با وی مسالمت کنی و به او مهلت دهی و نوید نجات بخشی و سلامتش را تضمین کنی و برای او، نزد من عذر بتراشی و شفاعت کنی. آن چه می‌گویم گوش کن. اگر حسین و یارانش، تسلیم فرمان من شدند، آن‌ها را نزد من بفرست و اگر زیر بار فرمان نرفتند، بر آن‌ها بتاز و آن‌ها را بکش و گوش و بینی ببر! که سزاوار هستند. وقتی که حسین را کشتی، اسب‌ها را بر پیکرش بتاز که او مردی است طاغی و ستم‌کار. من با خود پیمان بسته‌ام که اگر حسین را بکشم، با پیکرش چنین کنم! ای پسر سعد! اگر دستور مرا به کار بستی، پاداش نیکو به تو خواهم داد و اگر نمی‌خواهی اطاعت کنی، از سرداری لشکر کنار برو و فرماندهی سپاه را به شمر واگذار، ما او را سردار سپاه قرار داده‌ایم. روز نهم محرم، نامه‌ی پسر زیاد به وسیله‌ی خود شمر، به دست عمر رسید و بخواند و پس از خواندن گفت: آیا می‌دانی چه کردی؟! وای بر تو! وه چه بدفرمانی آورده‌ای! گمانم این است که تو نگذاشتی امیر پیشنهاد مرا بپذیرد. تو کار را خراب کردی! من امید داشتم که کار به خوبی اصلاح شود. به خدا سوگند، حسین علیه‌السلام تسلیم نخواهد شد. روح مردانگی و جوان‌مردی، در پیکر حسین جا دارد و زیر بار ظلم و زور نخواهد رفت. شمر خاموش بود و چیزی نمی‌گفت. پس از پایان سخنان عمر، مقصود خود را دنبال کرده پرسید: اکنون بگو چه خواهی کرد؟ آیا فرمان امیر را اطاعت می‌کنی و با دشمنش در جنگ می‌شوی یا نه؟ اگر این کاره نیستی، کنار برو و سپاه را به من واگذار. عمر گفت: در جنگ می‌شوم و فرماندهی لشگر را به تو نخواهم داد. تو را به فرماندهی پیادگان منصوب می‌سازم. آتش‌افروز جنگ، ناامید و خشمگین بازگشت و از امارت لشکر محروم شد و آرزومند ملک ری به جنگ و کشتار پرداخت. ۳عرب، روز نهم سال را «تاسوعا» می‌نامد. محرم، نخستین ماه سال است. لذا روز نهم محرم، روز تاسوعا نامیده شده؛ چنان که روز دهم محرم را «عاشورا» می‌نامند؛ چون روز دهم ماه است. در آن سال، تاسوعا روز پنج شنبه بود و در آن روز، سپاه حسین، در محاصره‌ی کامل قرار گرفت. دور نیست که آمدن شمر تأثیر در محاصره داشته است. در این روز، یزیدیان اطمینان یافتند که پیروزی با آن‌هاست و روشن شد که دیگر مددی از کوفه، (صفحه ۱۸۵) برای حسین نخواهد رسید. عصر تاسوعا را عمر، ساعت حمله قرار داد و فرمان حمله را چنین صادر کرد: سواران راه خدا، سوار شوید که بهشت در انتظار شماست!! آن گاه یزیدیان سوار شده، به سوی کاروان شهادت تاختند. کاروان شهادت، هنوز مسلح نشده بود و حسین علیه‌السلام جلوی سراپرده‌اش نشسته، زانوان را در بغل گرفته و خوابش ربوده بود. بانوی بانوان زینب، خواهر حسین علیه‌السلام که بانگ سم ستوران و شیهه‌ی اسبان را شنید، احساس خطر کرده، به سوی برادر دویده گفت: برادر! بانگ سم ستور و شیهه‌ی اسب را نمی‌شنوی؟! یزیدیان نزدیک می‌شوند. حسین، سر از زانو برداشت و گفت: «جدم رسول خدا را در خواب می‌دیدم، به من فرمود: تو نزد ما خواهی آمد». به شنیدن این سخن، زینب سیلی بر چهره زد و گفت: وای بر من. حسین گفت: خواهر عزیزم، آرامش خود را نگه‌دار، وای بر تو نخواهد بود. در این هنگام، عباس برادر حسین، شرفیاب شد و حمله‌ی سپاه یزید را گزارش داد. حسین فرمود: «عباس جان، خودت سوار شو و برو بپرس، چه می‌خواهند». عباس بیست سوار، با خود برداشت و به سفارت به سوی کوفیان رفت. زهیر یکی از سوارانی بود که همراه عباس بود. حبیب دیگر از سواران همراه بود. سفیر شهادت، با سوارانش برفتند تا رو به روی سپاه شقاوت رسیدند.

عباس پرسید: چه شده و چه می‌خواهید؟ پاسخ دادند، فرمان امیر رسیده: یا جنگ، یا تسلیم بلا شرط! عباس گفت: شتاب مکنید تا من به حضور ابوعبدالله شرفیاب شده، گزارش دهم. یزیدیان، موافقت کردند. سفیر شهادت، همراهان خود را، در برابر سپاه شقاوت بگذارد و خود به تنهایی به حضور حسین بازگشت. حبیب و زهیر از این فرصت استفاده کرده و به سخن پرداختند، روشن‌گری کردند، پند گفتند، اندرز گفتند، به وعظ و ارشاد پرداختند، هر چند سودی نداد! (۱). عباس شرفیاب شد و جریان را گزارش داد حسین فرمود: «اگر می‌توانی جنگ را تا فردا به تأخیر بینداز تا امشب خدای را عبادت کنیم و از حضرتش آمرزش بجوییم. خدا می‌داند که من نماز را دوست می‌دارم. تلاوت قرآن را دوست می‌دارم. استغفار را دوست می‌دارم». (صفحه ۱۸۶) عباس، بازگشت و موفق شد، جنگ را شبی به تأخیر بیندازد و مأموریت سیاسی خود را به خوبی انجام دهد. عباس، در تاسوعا سفیر کبیر بود و فردا در عاشورا سردار بزرگ و امیر کبیر کاروان شهادت؛ ذوالریاستین بود. (صفحه ۱۸۷) (۱) سخنان حبیب و زهیر، در بخشی که ویژه‌ی شهیدان است خواهد آمد.

شب شهادت

روز تاسوعا به پایان رسید و شام شد. شب عاشورا، بر جهان دامن گسترد و این مرغک سیاه، سرزمین کربلا را زیر بال‌های پهناور خود جای داد. حسین، بخشی از شب را با یاران گذرانید و بخشی را به عبادت و بخشی را به آماده شدن برای رزم بامداد. در آغاز شب، در جمع یاران به سخن پرداخت. نخست حمد و ثنای خدای را به جای آورد و ذات احدیت را در تنگی و سختی درود گفت، چنان که در آسایش و خوشی سپاس می‌گفت. به نعمت‌هایی چند از نعمت‌های الهی اشاره کرد؛ نعمت‌هایی که ویژه‌ی خود او بود و نعمت‌هایی که دگران با وی شریک بودند. باز هم خدای را سپاس گفت و بخواست که او و یارانش را در زمره‌ی سپاس‌گزاران قرار دهد. نخست به نعمت رهبری و امامت اشاره کرد که خدای خاندانش را بدان موهبت عظما سرافراز ساخت. نعمت دوم، زادگی پیغمبر بود که وجودش از آن نور پاک ریشه گرفت. سوم، نعمت دانش و دانستن قرآن و کتاب خدای بود. فقاهت در دین و پی بردن به حقیقت احکام و قوانین اسلام، نعمت دیگری بود که بدان اشاره کرد. و خدای را دگر باره، در برابر نعمت‌های گوش و چشم و دل سپاس گزارد. آن گاه با یاران به سخن پرداخت و چنین گفت: «من یارانی، باوفاتر از یاران خود، سراغ ندارم. و اهل بیتی را بهتر و حق‌شناس‌تر و برتر از اهل بیت خود، نمی‌شناسم. خدای به همگی پاداشی نیکو عطا فرماید. پر روشن است که ما را با این مردم، روزی خواهد بود! و چه روزی! روزی سیاه و خونین. من بیعت خود را از شما برداشتم و حقی بر گردن شما ندارم، شما همگی آزاد هستید، می‌خواهید بروید یا بمانید. اینک (صفحه ۱۸۸) شب فرا رسیده، و تاریکی جهان را پر ساخته، می‌توانید از این تاریکی استفاده کرده و خود را از دید دشمن نهان داشته، به هر سو که می‌خواهید بروید. هر کدام شما دست یک تن از اهل بیت مرا گرفته، ببرید، و در بیابان‌ها و شهرها پراکنده شوید، تا وقتی که خدای فرجی کند. این مردم با من کار دارند و بس. اگر بر من دست یافتند، دگری را فراموش کرده به او کاری نخواهند داشت». کلام حسین که به پایان رسید، عباس جوان‌مرد از جای برخاست و چنین پاسخ داد: «چرا برویم که پس از تو زنده بمانیم؟! خدای چنین روزی را نیاورد». خویشان دیگر نیز با عباس هم‌سخن شدند و گفته‌ی او را بگفتند. پس، حسین به عموزادگانش، زادگان عقیل، روی کرده، گفت: «شما شهید داده‌اید، بس است. شهادت مسلم برای شما کافی است. اذن می‌دهم که همگی بروید و این جا نمانید». پاسخ عقیلیان، این بود: به خدا سوگند نخواهیم رفت، بلکه جانمان و مالمان و خاندانمان را، در راه تو فدا خواهیم کرد. در پیش‌گاه تو نبرد کرده و با تو کشته خواهیم شد. خدای، ماندن پس از تو را زشت گردانیده است. سخن از بنی‌هاشم گذشت و نوبت پاسخ به یاران رسید. نخست مسلم عوسجه از جای برخاست و گفت: آیا از یاری تو دست برداریم و عذری در پیشگاه خدا نداشته باشیم؟! به خدا قسم از دامان تو دست برنمی‌دارم، تا با نیزه‌ام سینه‌های این مردم را سوراخ کنم. از دامانت دست برنمی‌دارم تا شمشیر در دست دارم و بتوانم نبرد کنم. اگر سلاحی در دست

نداشته باشم، با سنگ خواهم جنگید. از دامان تو دست برنمی‌دارم تا خدا بداند که پس از پیامبرش، عترتش را تنها و بی‌یار و یاور نگذاشته‌ایم. اگر بدانم کشته می‌شوم، سپس زنده می‌شوم، دوباره کشته می‌شوم و سوزانده می‌شوم و خاکسترم را بر باد می‌دهند و هفتاد بار با من چنین کنند، از یاری تو دست برنمی‌دارم، تا در راه تو جان دهم. در حالی که به جز یک مرگ بیش نیست و پس از مرگ، بهشت خدای، بهشتی که پایان ندارد. سپس زهیر از جای برخاست و گفت: اگر می‌دانستم که هزار بار مرا می‌کشند و زنده می‌کنند و بدین وسیله می‌توانم مرگ را از تو و جوانانت دور کنم، آماده هستم که هزار بار کشته شوم. (صفحه ۱۸۹) بقیه‌ی یاران متفق‌القول گفتند: به خدا قسم که از تو جدا نخواهیم شد. جان‌های ما همگی فدای تو باد. از تو با دست و سر دفاع می‌کنیم. وقتی که کشته شدیم، کاری نکرده‌ایم و بر تو منتی نداریم. فقط ادای وظیفه بوده است. به ابن‌بشیر حضرمی خبر دادند: پسرت در مرز ری اسیر شده. گفت: می‌دانم و پای خدا حسابش می‌کنم و جان خود را نیز. نمی‌خواهم که پسرم اسیر باشد و من زنده بمانم. حسین فرمود: «خدا تو را رحمت کند؛ برو برای نجات پسرت کوشش کن، بیعتم را از تو برداشتم». ابن‌بشیر گفت: درندگان مرا بدرند و زنده زنده بخورند! اگر از تو جدا شوم. آن گاه حسین، همگی یاران را مخاطب قرار داده گفت: «من فردا کشته خواهم شد و شما همگی کشته خواهید شد و یک تن از شما زنده نخواهد ماند». یاران گفتند: حمد خدای را که چنین منتی بر ما گذارد که حضرتت را یاری کرده، و به شرف شهادت با تو نایل شویم. ای فرزند رسول خدا صلی الله علیه و اله!دریغ مدار که در بهشت با تو باشیم و در درجه‌ی تو به سر بریم. حسین گفت: «خدای به همه‌ی شما پاداشی بزرگ عطا کند». قاسم جوان نورس، برادر زاده‌ی حسین، از عمو پرسید، آیا من هم فردا کشته خواهم شد؟ حسین پرسید: «پسرم کشته شدن نزد تو چگونه است؟» قاسم پاسخ داد: کشته شدن در راه تو ای عمو، از عسل شیرین‌تر است. حسین گفت: «آری تو کشته خواهی شد». کودک شیرخوار من، عبدالله نیز کشته خواهد شد. قاسم گفت: شیرخوار! شیرخوار هم کشته خواهد شد!؟ مگر این مردم به زنان و کودکان نیز حمله می‌کنند و از آن‌ها دست‌بردار نیستند؟! ۲در این جا می‌بینیم راه حسین با راه انقلابیون مثل لنین و خبرگان نظامی، دو تا می‌شود. سردار بزرگ، در شب جنگ، سربازان خود را سر دو راهی قرار نمی‌دهند. ماندن و کشته شدن، و یا رفتن و زنده ماندن را بدان‌ها پیشنهاد نمی‌کنند. بلکه اگر سربازی بخواهد برود، نمی‌گذارند، سربازی که برود، محاکمه‌اش می‌کنند و محکومش می‌سازند. ولی حسین، سربازان خود را آزاد گذارد و سر دو راهی قرار داد: بمانند و کشته شوند و یا بروند و زنده بمانند. حسین، مجری قانون اسلام بود. اسلام، مسلمانان را حتی در شب جنگ، (صفحه ۱۹۰) آزاد گذارده است. دیکتاتوری در اسلام مفهومی ندارد. هیچ دولت و مسلکی چنین آزادی به پیروان خود نمی‌دهد. خبرگان نظامی، روحیه‌ی سربازان خود را ضعیف نمی‌کنند، کشته شدن را به آن‌ها خبر نمی‌دهند، همیشه نوید پیروزی بر لب دارند. ولی حسین به طور قاطع سخن گفت و کشته شدن همه را به خودشان اعلام کرد. تفاوت حسین، با آن‌ها همین است. حسین، پیروزی هدف را طالب بود، دگران پیروزی خود را طالبند. حسین، خود را برای هدف می‌خواست، دیگران، هدف را برای خود می‌خواهند. ۳شب هنگام، حسین به آمادگی برای جنگ فردا پرداخت. فرمان داد خیمه‌ها را به یک دیگر نزدیک کرده و به هم بچسبانند تا مساحت کمتری را بگیرند. آن گاه فرمود: خندقی کم‌عمق، گرداگرد خیمه‌ها از سه سو کندند و آن را از هیزم و نی آکندند که بامدادان، برای آتش زدن آماده باشد و خط دفاعی بشود و دشمن نتواند، از پشت و از چپ و راست حمله کند. این کار نبوغ نظامی حسین را نشان می‌دهد که بهترین خط دفاعی ممکن را در آن دل شب گرداگرد سپاه خود کشید. سپاهی اندک، با زنان و کودکان، در بیابانی هموار! سپس دومین سپاه سقا را تشکیل داد. پسر بزرگش علی اکبر را با سوارانی چند و پیادگانی، به سوی رود فرات فرستاد، تا هر طور شده بروند آب بیاورند. سپاه سقا برفت و مأموریت خود را به خوبی انجام داد. پس از درگیری و زد و خوردی موفق شدند به درون رود رفته، مشک‌ها را پر کرده، آوردند. آب که برسید، حسین به اصحاب فرمود: «از این آب بیاشامید که آخرین آبی است که می‌نوشید». آن گاه فرمان وضو داد، فرمان غسل داد. فرمان شست و شوی پیراهن‌ها را داد و گفت کفن‌های شما خواهد بود. برادرش عباس، مأمور کشیک و محافظت خیمه‌ها شد که سپاه شهادت را، زنان و

کودکان را، دستبرد شبانه دشمن محفوظ بدارد. حسین علیه‌السلام شبیخون زدن به دشمن را اقدام نکرد؛ با آن که می‌توانست و پیروز می‌شد و سیر تاریخ عوض می‌گشت. در این جا نیز راهش با راه دگران دو تا می‌شود. (صفحه ۱۹۱) حسین در خیمه‌اش، شمشیر خود را تیز می‌کرد و با خود زمزمه‌ای داشت و می‌خواند: یا دهر أف لک من خلیل! کم لک بالاشراق و الاصیل! من صاحب و طالب قتیل! و الدهر لا یقنع بالقلیل! و انما الأمر الی الجلیل و کل حی سالک سبیلی - ای روزگار! چقدر تو بی‌وفایی! روزها و شب‌هایی را با دوستانی به سر بردی و با هیچ کدام وفا نکردی! - این روزگار به اندک قناعت نمی‌کند! و با کم نمی‌سازد! - کارها همگی به دست خداست. و راهی که من می‌روم، هر زنده‌ای خواهد رفت. شعرها را دو سه بار زمزمه کرد. خیمه‌ی فرزند بیمارش علی، امام سجاد علیه‌السلام در کنار خیمه پدر قرار داشت و عمه‌اش زینب به پرستاری بیمار مشغول بود. پسر، زمزمه‌ی پدر را شنید و از نیت پدر آگاه گردید و گریه‌اش گرفت. لیکن گریه‌ی خود را فروبرد. مبادا عمه زینب آگاه شود. ولی خود زینب نیز، زمزمه‌ی برادر را شنید. به درون خیمه‌ی برادر دوید و صدا زد: «ای وای! ای وای! از داغ عزیز! ای کاش مرده بودم و چنین روزی را نمی‌دیدم! امروز مادرم فاطمه را از دست دادم، امروز پدرم علی را از دست دادم، امروز برادرم حسن را از دست دادم. ای حسین من! ای یادگار گذشتگان! و ای پناه باقی ماندگان!». اشک در دیدگان حسین بگشت و نگاهی به خواهر غم‌زده کرد و گفت: «خواهر عزیز من، حلم تو را، بردباری تو را، شیطان نبرد. اگر مرغ سنگ‌خوار آسایشی یافته بود می‌خوابید». بانوی بانوان، از شنیدن این سخن، پریشان‌تر گردیده، گفت: «وای! وای! تو را از من خواهند گرفت؟! این، سخت‌تر، و بر قلب من سوزنده‌تر خواهد بود!» پس سیلی بر چهره زد و گریبان چاک داد و بی‌هوش بیفتاد. حسین علیه‌السلام از جای برخاست و آبی بر چهره‌ی خواهر بپاشید و به هوشش آورده، سپس گفت: «خواهرم! تقوا را پیشه ساز و صبر پیش گیر. و از خدا نیرو طلب کن. خواهرم بدان که زمینیان می‌میرند. آسمانیان می‌میرند سرانجام همه‌ی چیزها نابودی است، مگر ذات پاک خدا. (صفحه ۱۹۲) خواهرم، جدم از من بهتر بود. پدرم از من بهتر بود. مادرم از من بهتر بود. برادرم از من بهتر بود. همگی رفتند من نیز باید بروم. و هر مسلمانی بایستی به دنبال رسول خدا برود. خواهر عزیز من، تو را سوگند می‌دهم که سخن مرا بپذیر، صبر پیشه کن، مبادا در مرگ من گریبان چاک زنی و چهره خراش دهی. خواهر عزیزم! وقتی که کشته شدم، وای وای مگو، صبر پیشه ساز». آن گاه دست خواهر را بگرفت و نزد پسرش آورد و بنشانید و خود به سوی یارانش رفت. ۵راه حسین این است و پیمودنش چنین است. حسین به راهی می‌رود و انقلابی به راه دیگر. انقلابی، زن را به کارزار می‌خواند، جنگ‌های پارتیزانی را به وی می‌آموزد. وی را در معرکه‌ی نبرد داخل می‌سازد، تا با کشتن و کشته شدن، سر و کار پیدا کند. ولی حسین چنین نکرد به خواهرش زینب دلیر، زینب فداکار، استعمال اسلحه را نیاموخت، فنون رزم را تعلیم نداد. بدو نگفت سلاحی برگیر و در جنگ خدا شرکت کن، بکش و کشته بشو. بدو نگفت: بامدادان بر پشته‌ای کمین کن، با فلاخن، یا تیر و کمان، سربازان دشمن را از پای درآور، بلکه خواهر را به صبر و شکیبایی دعوت کرد، برای اسارت آماده ساخت، تا جهاد سوختن و ساختن را انجام دهد. این است جهاد زن. آیا جهاد زن دشوارتر است یا جهاد مرد! خواهر و برادر، هر دو مجاهد بودند. حسین علیه‌السلام پیشوای مجاهدان است و زینب، رهبر مجاهدان، جهاد حسین علیه‌السلام شهادت بود و جهاد زینب، اسارت. شهادت، جهاد مرد است و اسارت و رنج، جهاد زن. اسارت، کمتر از شهادت نیست. دوران شهادت کوتاه است و دوران اسارت دراز. زن مجاهده می‌ماند، تا شهادت را زنده بدارد، تا شهید پرورش دهد، تا شهادت را همیشگی و جاویدان سازد. اگر شهادت، برای زن روا باشد، نسل شهید منقطع می‌گردد و این فرشته‌ی انسانی، از جهان رخت برمی‌بندد. زن مجاهد باید باشد، تا در هر زمانی شهیدی یافت شود و بتواند با شهادتش شمع خودسوز شود و راه سعادت را به بشر نشان دهد. شهید، چراغ انسانیت است و نبایستی این چراغ خاموش گردد. زن مجاهد، بایستی این چراغ را همیشه روشن نگه دارد و نگذارد خاموش گردد. اگر (صفحه ۱۹۳) شهادت برای زن مجاهد روا باشد، چراغ انسانیت خاموش خواهد شد، و جهان به کام ستم‌گران و دژخیمان خواهد گشت، و تاریکی سر تا سر جهان را فراخواهد گرفت. پس، شهادت زن مجاهد، نه تنها هلاکت اوست، بلکه هلاکت بشریت است،

نابودی عدالت است، بر باد شدن انسانیت است. زن مجاهد، شهید می‌آفریند. ۶حسین در تاریکی شب، بار دگر به سوی یاران رفت و نقشه‌ی جنگ فردا را بدان‌ها بیاموخت. خط دفاعی را نشان داد و گفت: «فردا همگی به یک سو رو کنید؛ همان سویی که دشمن در آن جاست». حصاری از آتش گرداگرد خیمه‌ها کشیده شده، دشمن نخواهد توانست، از همه طرف حمله کند. پس آن‌گه به خیمه‌ی خود رفت و به عبادت خدای مشغول گردید. از انجام وظیفه‌ی اجتماعی که فارغ شد، به وظیفه شخصی پرداخت. شب را به نماز و دعا و استغفار و زاری به درگاه خدا بگذرانید. یاران نیز چنین کردند و شب را بدین‌گونه به روز آوردند. گروهی در حال دعا بودند و گروهی به نماز اشتغال داشتند. یکی در حال رکوع بود و دیگری در حال سجود، سومی در حال قیام، و چهارمی نشسته، با خدای خود راز و نیاز می‌کرد. وه که شب شهادت، چه شب خوشی است! از دعا که فارغ می‌شدند، به نماز می‌پرداختند، نماز را که می‌خواندند، به قرآن روی می‌کردند. زمزمه‌ای داشتند و خوش زمزمه‌ای. دل‌انگیز زمزمه‌ای، شیرین زمزمه‌ای! در آن تاریکی شب، در آن بیابان هولناک، نوای دل‌پذیری پخش می‌گشت، نوای عبادت، نوای قرآن، نوای نماز، نوای نیایش، و نیاز، به درگاه قادر بی‌نیاز. شب را به عبادت زنده کردند و روز را با شهادت جاویدان ساختند. عبادت مجاهد، شب را زنده می‌کند و شهادت مجاهد، روز را. ۷گروهی از سپاهیان عمر، شب‌گردی می‌کردند، بر سپاه حسین گذر کرده، زمزمه‌ی دل‌نواز یاران و آهنگ قرآن اصحاب حسین را شنیدند. عنان از کف دادند و رکاب از پا بریدند، ساعتی ایستاده بدان ناله‌های دل‌پذیر و طنین سحری که با نسیم سحری همراه بود، گوش فرادادند. (صفحه ۱۹۴) ناله‌ی سوزنده اثر کرد و شمع شهادت، دل‌های تاریک و ظلمت‌زده‌ی آن‌ها را روشن ساخت. یک باره از یزید دست کشیده به حسین پیوستند. ناریان، نوری شدند و شیطانیان، رحمانی گردیدند و بامدادان همگی به شهادت رسیدند. سعادت را خواستند، به سعادت رسیدند و سعید شدند و شهید. راه سعادت، همیشه برای همه کس باز است. آن چه کم‌یاب است سعادت‌جو و سعادت‌خواه است و آنان که به سعادت نرسیدند، سعادت را نخواستند، خواهش دل را خواستند و سعادتش خواندند! خودخواهی که بر دل پیروز شود، خواهش دل را سعادت پندارد. ۸در دل شب، نوای حسین علیه‌السلام به صورت قرآن بلند بود و این آیه را تلاوت می‌کرد: «ما کان الله لیذر المؤمنین علی ما أنتم علیه حتی یمیز الخبیث من الطیب» (۱). گروهی دیگر از شب‌گردان از نزدیکی می‌گذشتند و این ندای سعادت را شنیدند. یکی از ایشان فریاد برآورده، گفت: به خدای کعبه، پاکیزه و طیب ما هستیم، نه شما! یاران حسین وی را شناختند که ابوحرب سبیعی است، دلقکی است چابک و غافل‌گیر و بدکاره و از هیچ گناهی روگردان نیست، شیرین‌سخن است، و بذله‌گو. پیر قرائت، بریر صدا زد و گفت: ای فاسق گناه‌کار! تو از پاکیزگان و طیبین هستی؟! ابوحرب پرسید: تو کیستی. گفت: من بریرم، و پسر خضیرم. ابوحرب که بریر را می‌شناخت و می‌دانست که وی از نیکان پارساست، همان که نام بریر را شنید، کلمه‌ی استرجاع را بر زبان آورد، سپس گفت: بریر عزیز! کشته خواهی شد! بریر عزیز کشته خواهی شد! مرگ تو بر من بسیار ناگوار است، بسیار سخت است! بریر پرسید: وقت آن نرسیده که توبه کنی و از گناهان بزرگ کناره گیری؟! به خدا، پاکیزه ماییم، طیب ماییم. پلید شمایید، خبیث شمایید. ابوحرب گفت: راست می‌گویی اقرار می‌کنم که پاکیزگان، شماهایید و پلیدان، ما. بدو گفتند: تو حقیقت را می‌دانی. آیا این دانش، تو را رهنما نمی‌شود که دست از باطل برداشته (صفحه ۱۹۵) و به سوی حق‌گرایی؟! ابوحرب گفت: اگر من به سوی حق آیم کشته خواهم شد. پس چه کسی با یزید وائلی سر سفره‌ی شراب نشیند و هم‌پیاله گردد. هم اکنون او با من است و من با او! ابوحرب هم‌پیاله بودن با یزید را، از تشنه لب شهادت یافتن با حسین، برتر دانست. او می‌دانست راه حسین راه حق است و راه یزید راه باطل. باطل‌گرا شد و از حق‌گرایی سرپیچید. چنین است عالم بی‌عمل. ۹گویند سحرگاه شب شهادت، حسین را خواب گرفت و بیدار شد و گفت: «سگ‌هایی را دیدم که بر من حمله‌ورند. در میان آنها سگ چند رنگی بود که شدیدتر بر من تاخت. گمانم آن است که آن که مرا می‌کشد، پیکرش پیس باشد!» پیکر شمر چنین بود. «سپس جدم رسول خدا را در خواب دیدم، به من فرمود: پسر عزیز من! تو شهید آل محمد هستی. آسمانیان، دیدار تو را به یکدیگر مژده می‌دهند. فردا افطار تو، نزد من خواهد بود، شتاب کن و زود

بیا، درنگ روا مدار». حسین، فرمان جدش را طاعت کرد، درنگی نکرد و شبی نگذشت که سوی نیای بزرگوار شتافت. دو مکاشفه بود و دو نمایش حقیقت. مکاشفه‌ی نخستین، پرده را برداشت و حقیقت دشمنان حسین را برملا کرد. سگان درنده‌ای که پیشرو آن‌ها سگی متعفن و پیس بود، سگی که درونش بر برونش اثر گذارده بود و او را مجموعه‌ای از لکه‌های ننگ نشان می‌داد. سگ درنده، سمبل ظلم و بیدادگری است، سمبل تعدی و تجاوز و ستم‌گری است. سگ درنده،به جز آکنده کردن شکم از گوشت و پوست و استخوان ضعیفان، کاری دیگر از وی ساخته نیست. اگر بخواهند مجسمه‌ای برای ظلم بسازند، شایسته‌تر از سگ درنده، نمونه‌ای بهتر و برتر یافت نمی‌شود، به ویژه اگر مجموعه‌ای از لکه‌های چرکین ننگ باشد. دومین مکاشفه، نمایش دوستان حسین و نشان دهنده‌ی راه حسین علیه‌السلام است، (صفحه ۱۹۶) و تقدیرنامه‌ای از مقام مقدس حق، به وسیله‌ی پیامبرش، برای حسین علیه‌السلام فرستاده شده است. چنین کسی شایسته است که آسمانیان، ملکوتیان، اشتیاق زیارتش را داشته باشند. سطح فکر زمینی‌ها پایین‌تر از آن است که حسین علیه‌السلام را بشناسند. زمینی حسین را می‌کشد، آسمانی حسین را بالای سر جای می‌دهد. هنگامه‌ی کربلا، نبرد میان زمینی و آسمانی بود. حسین رهبر آسمانیان بود. سپاه حسین همگی آسمانی بودند و پرواز آن‌ها به سوی آسمان‌ها بود. کربلا دروازه‌ی بهشت شد. یزید، رهبر زمینی‌ها بود. همه را با خود به زمین برد و به درون دوزخ جای داد و کربلا برای آن‌ها دروازه‌ی جهنم بود، دروازه‌ی بدبختی در دو جهان بود. قرآن برای مردم با ایمان شفاست و رحمت و برای ظالمان دمار است و خسارت. و کربلا- یکی از مظاهر قرآن است. حسین علیه‌السلام رهبر آسمانیان بوده و هست. کسی که راه حسین علیه‌السلام را بپیماید، به آسمان خواهد رفت، به بالاتر و بالاتر، تا برسد به جایی که در وهم نیاید و حقیقتش از تصورش، برتر باشد. زیباتر باشد، شیرین‌تر باشد. (صفحه ۱۹۷) (۱) آل‌عمران (۳) آیه‌ی ۱۷۹.

روز شهادت

روز شهادت، روزی بود و چگونه روزی! و چه روزی! روزی که در تاریخ بشری مانند نداشته و ندارد. روزی که در گذشت روزها و ماه‌ها و سال‌ها، تکرار نشده و نمی‌شود. روزی که خوبی و بدی، زیبایی و زشتی، نور و ظلمت، داد و بیداد، در برابر هم قرار گرفتند. خوبیها، زیبایی‌ها همگی در سپاه حجاز جمع شده بود، بدی‌ها و زشتی‌ها در سپاه کوفه؛ قولی است که جملگی برآنند. یک سو شهادت بود و سعادت! یک سو شقاوت بود و جنایت! شهادتی که برتر از آن شهادتی نیست، جنایتی که شوم‌تر از آن جنایتی نه. شبان‌گاه روز شهادت، خورشید دودلی داشت و نمی‌دانست چه کند. گاه می‌اندیشید که زودتر، سر از دریچه‌ی مشرق برآورد و بزم شهادت را چراغان سازد؛ بزمی که در عمر درازش، همانندش را ندیده بود و در آینده هم نمی‌دید. گاه می‌اندیشید که آن روز را در خانه بماند، مبادا چراغ راه جنایت‌پیشگان گردد. شب را تا سحرگاه، در این اندیشه به سر برد. سرانجام، به خاطرش رسید که تاریکی یار جنایت‌کاران است و کمکی برای تبه‌کاران. بداندیشان جنایت‌پیشه، در تاریکی آزادی عمل دارند، و بیشتر جنایات، در تاریکی رخ می‌دهد. آنان از روشنایی و نور در هراسند، مبادا جنایتشان دیده شود. آنان شب را یار جنایت خود می‌دانند و ظلمت و تاریکی را پوشش و روکار کردار خود قرار می‌دهند. خورشید تصمیم گرفت که از خانه بیرون شود، شاید که این جنایت بزرگ رخ ندهد، شاید (صفحه ۱۹۸) شرمی رخ دهد. غافل از اینکه یزیدیان شرم و حیا را کنار گذارده و رذل‌تر و نانجیب‌تر از آن بودند که از نور، شرم کنند و دست از جنایت بردارند و آنان عازم نابود کردن نور بودند، چگونه از نور شرم می‌کردند! سپیده‌دم که سرزد، حسین و یاران به نماز بامداد ایستادند، و دوگانه بهر یگانه به جای آوردند. از نماز که فارغ شدند، طبل جنگ یزیدیان برخاست. حسین رو به یاران بایستاد و حمد و ثنای خدای را به جای آورد و چنین گفت: «خدای شهادت را برای من و شما اجازه داده، شایسته است که صبر پیشه سازید و استقامت به خرج دهید. مرگ پلی است که بدان وسیله از بدبختی و رنج گذشته، به دشت پهناور بهشت و نعمت‌هایی جاویدان خواهید رسید. کدام خوش ندارید که از زندانی بیرون شده، در کاخی منزل کنید. ولی

دشمنان شما به وسیله‌ی مرگ از کاخی بیرون می‌شوند و در زندانی شکنجه‌گاه جا می‌گیرند». پس دست به دعا برداشت و چنین گفت: «بار خدایا! تو در هر رنجی پناهی، و در هر گرفتاری امیدی، در سختی‌ها تو مرا یار و مددکار بودی، چه غم‌ها که از من زدودی، و چه رنج‌ها که مرا از آن رهانیدی، پروردگارا! نعمت‌ها از آن توست، نیکی‌ها از آن توست...» نیایش حسین به شکر نعمت‌های خداوندی پایان یافت و نشان دهنده‌ی عالی‌ترین خون‌سردی و ایمان در تاریخ بشر بود. ۲خورشید روز شهادت که سر زد، گویند حسین بر اسب رسول خدا صلی الله علیه و آله که نامش مرتجز بود، سوار گردید. (۱) و به آماده کردن لشکر و صف‌آرایی سپاه پرداخت. سپاهی که از نظر عدد، از یک صدم سپاه دشمن کمتر بود، و هزاران برابر سپاه دشمن، وفا داشت، ایمان داشت، استقامت داشت. پیشوای شهیدان، زهیر را به فرماندهی جناح راست سپاه خود، و حبیب را به فرماندهی جناح چپ گماشت، و پرچم را به دست برادرش عباس سپرد. آزادگان باید پرچم‌دارشان جوان‌مردترین کس باشد. خیمه‌ها پشت سر لشکر قرار داده شد. آن گاه فرمان داد: در کنده‌ای که گرداگرد خیمه‌های کاروان کنده شده بود و از نی و خس و خاشاک (صفحه ۱۹۹) آکنده بود آتش افکندند و خط دفاعی را تکمیل کردند، تا دشمن نتواند، بر بانوان حرم بتازد، و از پشت بر سپاه شهادت، خنجر زند. عمر سعد فرمان‌فرمای سپاه یزیدی نیز به آرایش سپاه خود پرداخت، و سرداران و فرماندهانی برای هر قسمت از لشکر منصوب ساخت. اطمینان به پیروزی و عشق ملک ری، سراپای وجودش را فراگرفته بود و هر چه زودتر انتظار شام شدن روز را می‌کشید! عمرو بن حجاج زبیدی را به فرماندهی جناح راست، و شمر را به فرماندهی جناح چپ قرار داد و پرچم را به دست «درید» غلامش سپرد. بردگان دنیا، باید پرچم‌دارشان برده‌ی پلیدترین مرد تاریخ باشد! ۳صبح‌گاه بخشی از سپاهیان کوفه، در گشت بودند. آتش شعله‌ور را که گرداگرد سپاه حسین دیدند، گزارش دادند. شمر بیامد تا خود ببیند و از دیدن در خشم شد. چون که دانست محاصره سپاه حسین علیه‌السلام سودی ندارد و نمی‌توان به تسلیم وادارشان کرد و زنده دستگیرشان ساخت. خشم خود را با پرتاب دشنامی به سوی حسین علیه‌السلام آشکار کرد و فریاد زد: ای حسین! در سوختن به آتش دنیا شتاب کردی، پیش از آنکه به آتش جهنم بسوزی! مسلم بن عوسجه، رادمرد کوفه، در کنار حسین علیه‌السلام بود، اجازه خواست با تیری کارش را بسازد. مسلم عرض کرد: اجازه بده تا به تیرش زنم، این مرد گناه‌کار است! قلدر است! ستم‌کار است! حسین اجازه نداد و فرمود:«چنین مکن، من نمی‌خواهم جنگ را آغاز کرده باشم». ۴حسین سوار بر اسب گردید و به سوی سپاه یزید رفت و به وعظ و راهنمایی و ارشاد پرداخت. صدای خود را چنان بلند کرد که همه‌ی لشکریان یزید شنیدند: «آهای مردم! گوش کنید و شتاب مکنید. می‌خواهم موعظه کنم و وظیفه‌ای را انجام دهم. اگر انصاف بدهید و سخنان مرا بشنوید، از شقاوت دور شده و سعادتمند خواهید شد. ای مردم! خود قاضی خود باشید و اندکی بیندیشید، مبادا روزی پشیمان شوید (وقتی که (صفحه ۲۰۰) پشیمانی سودی نخواهد داشت). یاور من خدایی است که قرآن را نازل کرده. هموست که نیکوکاران را یاری می‌کند. پس حمد و ثنای الهی را به جا آورد و درود بر رسول خدا و همه‌ی پیامبران و فرشتگان فرستاد. آن گاه، سخن آغاز کرده گفت: آیا می‌دانید من کیستم و پسر کیستم؟! آیا کشتن من مباح و ریختن خون من رواست؟! آیا هتک احترام من جایز است؟! از خود بپرسید. آیا من پسر دختر پیغمبر شما نیستم؟! آیا من فرزند وصی و عموزاده‌ی پیغمبر شما نیستم؟! آیا من پسر نخستین کسی نیستم که به رسول خدا ایمان آورد؟! آیا حمزه‌ی سیدالشهدا عموی من نیست؟! آیا جعفر طیار، که با دو بال در بهشت پرواز می‌کند، عموی من نیست؟! آیا نشنیده‌اید که پیغمبر، درباره من و برادرم گفته است: این دو تن سرور جوانان اهل بهشتند. اگر مرا راست‌گو می‌دانید، که راست‌گو هستم، به خدا سوگند که دروغ نگفته و نمی‌گویم. و اگر مرا دروغ‌گو می‌خوانید، هنوز کسانی هستند که این سخن را از پیغمبر شنیده‌اند. از آن‌ها بپرسید، از جابر بپرسید، از ابوسعید خدری بپرسید، از سهل ساعدی بپرسید، زا زید بن ارقم بپرسید، از انس بن مالک بپرسید. همگی، به شما خواهند گفت: این سخن را از پیامبر شنیده‌اند». سکوتی سپاه کوفه را فراگرفته بود که شمر از انقلاب سپاه بترسید؛ فریاد زده گفت: من چنین سخنی را نشنیده‌ام! حبیب بن مظاهر که در کنار حسین ایستاده بود، پاسخش داد و گفت: راست می‌گویی، تو را با دین و

ایمـان چه کـار! تو را با سـخن پیغمبر چه کار! دل تو، پر از کفر است. حسـین به سـخن ادامه داده گفت: «اگر باور نمی‌کنیـد که من زاده‌ی دخت پیامبر هسـتم، به خـدا سوگنـد که بین شـرق و غرب عالم، به جز من برای دختر پیغمبر، فرزنـدی نیست. آیا کسـی را از شما کشـته‌ام که می‌خواهید قصاص کنید؟! آیا مالی را از چنگ شـما ربوده‌ام؟!» دیگر پاسخی نشنید. آن گاه سرانی از سپاه کوفه را یکان یکان نام برده گفت: «ای شـبث ربعی! ای حجار ابجر! ای قیس اشـعث! آیا شما برای من نامه ننوشتید و مرا دعوت نکردید؟! و در نامه‌تان چنین نوشـته نبود: میوه‌های ما رسـیده، باغ‌های ما سبز و خرم، (صفحه ۲۰۱) درختان ما بارورند. بیا که لشـکری آماده در انتظـار تـوست؟». آنـان منکر شدنـد و گفتنـد: چنیـن نـامه‌ای ننوشـتیم. حسـین گفـت: «به خـد ا قسم نـامه را نوشتیـد. اکنـون اگر مرا نمی‌خواهیـد، بگذاریـد که به هر نقطه‌ی زمین بخواهم بروم». قیس اشـعث پاسـخ داده گفت: مـا این حرف‌هـا را نمی‌فهمیم، تو بـاید تسـلیم شوی! حسـین گفت: «محـال است! به خـدا، تن به ذلت نخواهم داد و ماننـد بردگـان نخواهم گریخت و به خـدا پنـاه می‌برم». سپس، زهیر، نابغه‌ی نظامی، سـخن گفت: نصیحت کرد و به ارشاد پرداخت. (۲). پس از او، بریر، استاد قرائت، به نصیحت پرداخت و موعظه کرد. (۳). بار دیگر حسـین، به خیراندیشی پرداخت و همان طور که میان دو لشکر ایستاده بود، عمر را احضار کرد. وی از رو به رو شدن با حسـین علیه‌السـلام پرهیز داشت، ولی نتوانست فرمان ولی خدا را اطاعت نکند، شرفیاب شد. حسین بدو گفت: «آیا تو مرا می‌کشـی؟ تا زنازاده، فرزنـد زنازاده، تو را والی ری و گرگان سازد؟! به خـدا، بدین آرزو نخواهی رسـید! آن چه می‌خواهی بکن! پس از من، روز خوشی نخواهی دید. در دو جهان، سیاه‌بخت خواهی شد. می‌بینم که سرت را بریده‌اند و در شهر کوفه سر نی کرده، بچه‌ها سـنگش می‌زننـد.» (۴). عمر در خشـم شـد و چیزی نگفـت و بـازگشت. آن‌گه حسـین به سـرزنش کوفیـان پرداخت و سخنانش یکی از شاهکارهای ادبی و فکری و اجتماعی در زبان عرب به شـمار می‌رود.حضـرتش چنین گفت: «ای گروه بداندیشان و بدکاران! نابودی و هلاکت بر شـما باد و همیشه در غم و اندوه غوطه‌ور باشید! شما دست نیاز به سوی ما دراز کردید و فریادرسی خواستیـد. وقتی نیازتـان را برآوردیم و به فریادتـان رسـیدیم، به روی مـا شمشـیر کشـیدید و مـا را بـا آتش سوزان اسـتقبال کردیـد! شمشـیری که خودمان به دسـتتان داده بودیم، آتشی که ما به روی دشمن افروخته بودیم! اکنون دوست دشمن شده و دشمن دوست گردیده‌اید؟! (صفحه ۲۰۲) دشـمنی که در میان شـما نه اقامه‌ی عدلی کرده و نه خواسـته‌ای از خواسـته‌های شما را برآورده! وای بر شما، صـد وای! چه بـدبخت مردمی هستیـد! به ما خیانت کردیـد و از یاری حق دست برداشتید و یار باطل شدید! وای بر شـما! صـد وای! چرا نباشد؟! شـما مردمی بودید که وعده‌ی یاری دادید، سپس دست از یاری برداشتید! بدون آن که فکری کنید و شمشیری به کار برید و آرامشـی برهم زنید، مانند پشه‌ها به سوی مردارها دویدید! ای بردگان کنیزکان! ای دوران از راه حق! ای زیر پاکنندگان قرآن! ای دگرگون‌سازان حقایق! ای آلودگان به گناه! ای دست پروردگاران شـیطان! ای خاموش کنندگان نور رحمان! از مهر خدا دور باشـید! آیا یار یزیـد شـده و از حسـین دست برمی‌دارید!؟ خیانت، سـرشت شـما بوده و در پیکرتان ریشه دوانیده و تناور شده و میوه داده! میوه‌ای که بیننده‌اش را به رنج می‌اندازد و شـکم‌های غاصـبان و سـتم‌گران را پر می‌سازد! اینک، زنازاده، زاده‌ی زنازاده، مرا بر سر دو راهی قرار داده: شهادت و کشته شدن، یا ذلت و تسلیم ظالم بودن، محال است که تسلیم بشوم، و چنین چیزی در جهان رخ نخواهـد داد. خـدای بر مـا نخواسـته، رسـول او نخواسـته، مردم بـا ایمـان نمی‌خواهنـد، شـرافتمندان از چنیـن کـاری بیزارنـد، پاک‌سرشـتان روا نمی‌شـمرند. شهادت نیکان، از تسلیم شدن به پلیدان برتر و بالاتر است. کنون، من با کمی سرباز و خیانت یاوران، بـا این لشـکر گران خواهم جنگیـد. و شـعر فروه‌ی مرادی را به یاد آورد: فان نهزم فهزامون قـدما و ان نهزم فغیر مهز مینا و ما ان طبنا جبن ولکن منایا و دولهٔ آخرینا فقل للشامتین بنا أفیقوا سـیلقی الشامتون کما لقینا - اگر سـپاه دشمن را شکست دادیم، تازه‌ای نیست، ما از دیرباز شـکننده بودیم. و اگر از دشـمن شـکست خوردیم، شـکست نخورده پیروز شده و همیشه پیروز هستیم. - شـکست ما از ترس نیست بلکه مرگ ما فرا رسیده و کامرانی دگران. - سرزنش کنندگان را بگویید، هشیار باشند، چنین روزی برای آن‌ها خواهد بود. (صـفحه ۲۰۳) آن گـاه به سـخن ادامه داده فرمـود: طـولی نخواهـد کشـید و دیری نمی‌پایـد که روزگـار بر شـما تنـگ گیرد و

سیاه‌روز و سیاه‌بخت بشوید. جدم پیامبر خدا به من چنین خبر داد. و این آیات قرآن را تلاوت کرد: «فأجمعوا أمرکم و شرکاءکم ثم لا یکن أمرکم علیکم غمۀ ثم اقضوا الی و لا تنظرون (۵). انی توکلت علی الله ربی و ریکم ما من دابۀ الا هو آخذ بناصیتها ان ربی علی صراط مستقیم. (۶). دور هم بنشینید و بیندیشید، و درباره من قضاوت کنید؛ مبادا روزی پشیمان شوید. من توکل بر خدا دارم؛ خدای که آفریدگار من و شماست و هر جنبده‌ای بر زمین، سر در کف او دارد. پروردگار من به راه راست است.» پس یزیدیان را نفرین کرده و گفت: «بار خدایا! باران آسمان را از ایشان بگیر، و سال‌های قحط و خشکی را به آن‌ها بده و جوانی که از عشیره‌ی ثقیف باشد بر این‌ها مسلط گردان، تا جام‌های تلخ و ناگوار بدان‌ها بنوشاند. چون که دروغ گفتند و به ما خیانت کردند! بار خدایا! تو پروردگار ما و نقطه‌ی اتکای مایی و سرانجام ما با توست». آن گاه به لشگرگاه خود بازگشت. ۵حسین علیه‌السلام هنوز نشسته بود که نتیجه‌ی نصایح و وعظ و ارشاد خود را بدید. حر جوان‌مرد و سردار رشید کوفه شرفیاب شد و بدو پیوست، از یزیدیان برید و حسینی شد و شربت شهادت نوشید. سردار بزرگ کوفه، پس از شرفیابی اجازه گرفت، تا سپاه کوفه را رهنمایی کند و پند و اندرز دهد، اجازت صادر شد و حر به میدان رفت و آن چه که شایسته‌ی خیرخواهی بود انجام داد. پس به جنگ پرداخت. (۷). حسین، در سخنانش با سپاه کوفه گفته بود: بیندیشید، حر اندیشید و شهادت را (صفحه ۲۰۴) بر سرداری سپاه برگزید. مرگ را در آغوش گرفت و جایزه‌ی امیر کوفه را به دور انداخت. دوزخی بود، بهشتی گردید. مرده بود، زنده گردید. جانور بود، انسان گردید. اندیشه و فکر، ویژه‌ی انسان است. رهبرانی که راه اندیشه و فکر را بر پیروان خود می‌بندند، آنان را از انسانیت دور می‌سازند. مسلک‌هایی که فکر کردن را تحریم می‌کنند، می‌خواهند از بشر، ماشین بسازند و از مقام عالی انسانی وی را به جمادی برسانند. حسین، مهندس کارخانه‌ی انسان‌سازی است. ۶سپه‌سالار لشکر یزید پیش آمد و تیری به چله‌ی کمان نهاد و سوی لشکر حسین بینداخت و گفت: گواه باشید که من نخستین کس بودم که به سوی حسین تیر انداختم! پس از این تملق و چاپلوسی که به دست عمر سعد رخ داد، جنگ آغاز شد و کوفیان، حجازیان را تیرباران کردند و بسیاری از یاران حسین زخم تیر برداشتند. حسین علیه‌السلام نیز فرمان جنگ را صادر کرد و یاران را فرمود: ای بزرگواران! به پا خیزید. این تیرها پیک‌های دشمن هستند که به سوی شما می‌آیند. پس از تیراندازی، دو تن از سپاه یزید به نام سالم و یسار، برای مبارزه و جنگ تن به تن به میدان آمدند و هماورد خواستند. این دو از دلیران بودند و از نزدیکان امیر کوفه به شمار می‌آمدند.سالم و یسار، افسران ارشد سپاه حسین را برای نبرد دعوت کردند. حسین به افسران خود اجازه نداد که هماورد آن دو گردند. سرباز رشید حسین به نام ابن‌عمیر شرفیاب شد و اجازه خواست که پاسخ مبارزطلبان سپاه یزید را بدهد. حسین که چشم به سرباز رشید خود انداخت، مردانگی و رشادت وی را پسندید و اجازه داد که به میدان برود. ابن‌عمیر به میدان آمد و یک تنه با آن دو دلاور بجنگید و طولی نکشید که پیروز شد و هر دو را بکشت. در برابر، انگشتان دست چپش قطع گردید. در این جنگ تن به تن، یزیدیان شکست خوردند و دیگر کسی جرأت نکرد که به میدان آید و از سپاه حسین مبارز طلب کند. پیروزی ابن‌عمیر آژیر خطر برای یزیدیان بود و روحیه آن‌ها را متزلزل ساخت. نقشه‌ی جنگ عوض شد و حمله‌ی عمومی از سپاه یزید بر سپاه حسین آغاز گردید. یزیدیان (صفحه ۲۰۵) حمله‌ای سخت کردند که کار تمام شود، ولی با شدیدترین مقاومت‌ها از یاران حسین رو به رو شدند. چنین مقاومتی در تاریخ بشریت نظیر ندارد. شماره‌ی مدافعان از یک صدم مهاجمان کمتر بود ولی به خوبی حمله را دفع کردند. پدافند یاران، به قدری موفقیت‌آمیز بود که نیازی پیدا نکرد خود حسین شخصا در نبرد شرکت کند. نیمی از یاران حسین در اثر این حمله بر خاک و خون غلتیدند و شهید شدند، گویند شهیدان این حمله چهل و یک تن بودند. این دفاع مردانه موجب شد که فرمانده سپاه یزید از حمله‌ی عمومی صرف نظر کند، و حمله‌های جناحی پیش گیرد. جناح چپ سپاه کوفه بر جناح راست سپاه حجاز حمله‌ور گردید. حجازیان، زانوان را بر زمین نهادند و نیزه‌ها را به سوی دشمن گرفته خط دفاعی تشکیل دادند. این حمله نیز به خوبی دفع شد و سپاه کوفه از این حمله نیز نتیجه نگرفت و عقده‌ای در دل پلیدان پیدا شد. ابن‌جوزه از درون سپاه یزید بیرون شد و فریاد زد: ای حسین! مژده باد تو را به آتش دوزخ!! منظورش نزدیک شدن

شهادت بود. حسین پاسخ داد: «هرگز چنین نخواهد شد، من نزد خدای آمرزنده و مهربان می‌روم». و نفرینش کرد: «خدایا این مرد را به سوی آتش بکشان». نفرین به اجابت رسید؛ ناگهان پای اسب ابن‌جوزه در جویی رفت و تکانی سخت خورد و سرنگون گردید، پای چپش در رکاب ماند و پای راستش از رکاب خارج شده، در هوا قرار گرفت. اسب هم‌چنان می‌کشانید و بر روی زمین می‌خزانیدش. سرش به سنگ می‌خورد و تنش معلق شده بود و هم‌چنان بود تا جان داد! نفرین، کار خود را کرد و مسروق حضرمی را به هوش آورد تا از سپاه کوفه بگریزد و سر به بیابان گذارد. او کسی بود که به عزم کشتن امام آمده بود، تا از امیر کوفه جایزه بگیرد. ۷شمر با سربازان تحت فرماندهی خود حمله کرد و حسینیان مردانه دفاع کردند و ابن‌عمیر در این دفاع مردانه شهید گردید. سواران سپاه حجاز که شماره‌ی آن‌ها از چهل کمتر بود، حمله‌ی متقابل کردند و دلیرانه (صفحه ۲۰۶) به سوی دشمن تاختند. سپاه کوفه عقب‌نشینی کرد، کار به جایی رسید که فرمانده سواران سپاه کوفه، از عمر، فرمانده کل کمک خواست و پیام فرستاد: سواران من از دست این عده‌ی ناچیز، داغان شده و پراکنده گردیدند. برای من کمک بفرست، کمک، کمک. یاران حسین، داد مردی و مردانگی دادند. هر یک آن‌ها، با گروهی از سربازان دشمن رو به رو بود شجاعانه می‌جنگیدند و جان‌بازی می‌کردند. دلیرانه به نبرد ادامه می‌دادند. عمر، دو گردان ذخیره را وارد میدان کرد و به کمک سواران فرستاد پانصد تیرانداز در میان آن‌ها بود. گروه دیگر که جامه‌ای بر خود و بر اسب پوشیده بودند که سلاح در آن کارگر نشود. اینان حمله را با حمله پاسخ دادند. به سپاه حسین نزدیک شده تیراندازی کردند. در نتیجه، اسبان سپاه حسین مجروح شده، از کار افتادند. رادمردان، پیاده به نبرد ادامه دادند و پای‌داری کردند. روز به نیمه رسیده بود و تنور جنگ هم‌چنان افروخته بود، جان‌بازان، جان‌بازی می‌کردند، شهیدان به شهادت می‌رسیدند و بر افتخار انسانیت می‌افزودند. کشته‌ها و مجروحان سپاه کوفه بی‌شمار بود، هر سربازی که از حجازیان کشته می‌شد، در برابر، چند سرباز کوفی کشته شده بود. زمین از پیکرهای مقتولان فرش شده بود، خون سراسر دشت را فراگرفته بود. سربازی که از سپاه یزید کشته می‌شد، به زودی با سرباز دیگر جایش پر می‌شد. ولی سرباز حسین که شهادت می‌یافت، جایش خالی می‌ماند، نیروی احتیاط و ذخیره‌ای در کار نبود که جای او را پر سازد. هر چه عدد شهیدان افزایش می‌یافت، شمار سربازان حسین کاستی می‌پذیرفت. ۸عمر سعد، تصمیم گرفت جبهه‌ی دوم تأسیس کند تا جنگ را زودتر خاتمه دهد. گروهی را مأمور کرد که از چپ و راست بر سپاه حسین بتازند. حسین، این حمله را پیش‌بینی کرده و سربازانش را به زودی آن را دفع کردند و کوفیان در این حمله کاری از پیش نبردند. عمر سعد فرمان داد: به خیمه‌ها آتش بیندازید و خود نزدیک نشوید! کوفیان چنین کردند و به آتش‌افکنی به سوی خیمه‌ها پرداختند! حسین، به یاران فرمود: «از این کار نتیجه‌ای (صفحه ۲۰۷) نخواهند گرفت». شمر به خیمه‌های حسین علیه‌السلام آن قدر نزدیک شد که با سر نیزه‌اش خیمه‌ای را سوراخ کرد و فریاد زد: آتش بیاورید، تا خیمه را بر خیمه‌نشینان آتش بزنم! زنان و کودکان خیمه‌نشین، از خیمه بیرون شدند. حسین به شمر خطاب کرد: «می‌خواهی خانواده مرا بسوزانی؟! خدای تو را بسوزاند». زهیر سردار بزرگ و نابغه‌ی نظامی با ده تن از سربازانش چنان برق‌آسا بر شمر بتاخت که وی مجبور به عقب‌نشینی گردید و کشته‌ای بر جای گذارد. یزیدیان که از حمله بر چپ و راست نتیجه نگرفتند، مجبور شدند که دوباره از رو به رو بجنگند تا باقی‌مانده‌ی سپاه حسین را نابود سازند. آنان هر چند اندک بودند، ولی خستگی‌ناپذیر بودند، تشنگی را، که سراپای آن‌ها را فراگرفته بود، از یاد برده، خم به ابرو نیاورده و سستی در عزیمت آن‌ها راه نداشت. شجاعانه می‌جنگیدند، دلیرانه نبرد می‌کردند و حماسه‌ی انسانیت را روح می‌بخشیدند. ۹ابوثمامه، سرباز دلیر حسین که کثرت شهدا و قلت سپاه را بدید، عرض کرد: جانم به فدایت، دشمن نزدیک شده و چیزی از عمر من باقی نمانده، پیش از تو کشته خواهم شد، آرزومندم وقتی که خدا را ملاقات می‌کنم، نماز پیشین را که وقتش رسیده، به جا آورده باشم، حسین گفت: «به یاد نماز افتادی، خدای تو را، از نمازگزاران قرار دهد و از ذاکران بداند. آری، اکنون آغاز وقت نماز ظهر است». سپس فرمود: «از این مردم بخواهید که ساعتی دست از جنگ بردارند، تا ما نماز بخوانیم». حصین، سردار یزید، فریاد زد: نماز حسین قبول نخواهد شد! حبیب سردار حسینی پاسخش داده گفت: نماز آل

رسول الله قبول نمی‌شود و نماز چون تو خری قبول می‌شود؟! حصین، به سوی حبیب بتاخت. حبیب، حمله‌ی متقابل کرد و با نخستین ضربت، کار اسبش را بساخت. حصین بر زمین افتاد. سربازانش او را از چنگ حبیب ربودند. حبیت که چنان دید، یک تنه بر سپاه دشمن زد. گویند ۶۲ تن را به خاک انداخت و شهادت یافت. کشته شدن (صفحه ۲۰۸) حبیب، در حسین اثر گذارد و گفت: پای خدا حسابش می‌کنم. پس حبیب را مخاطب ساخته گفت: «ای حبیب! رحمت بر آن شیرت باد، تو کسی بودی که قرآن را یک‌شبه ختم می‌کردی». از پی حبیب، حر، سردار بزرگ کوفه، جنگ نمایانی کرد و شهادت یافت. حسین تصمیم گرفت که نماز خوف بخواند. به زهیر و سعید فرمود: جلو بایستید و سپر باشید. آن دو اطاعت کردند و در پیش روی حسین قرار گرفتند و خود را آماج تیرهای دشمن ساختند و نگذاشتند یکی از آن تیرها به حسین اصابت کند. حسین با یاران باقی مانده، نماز خوف را به جماعت، به جا آورد و سلام داد. نماز که تمام شد، سعید، در اثر بسیاری تیر که بر پیکرش رسیده بود، بر زمین افتاد و شهادت یافت. ۱۰ در این جا راه حسین و یارانش را از راه انقلابیون جدا می‌بینیم. حسین در آخرین ساعت‌های عمر، در ساعت شکست، در فکر نماز بود، به یاد خدا بود. آیا انقلابی چنین است؟ آیا کاسترو چنین است؟ آیا چه‌گوارا چنین بود؟ آیا مائو چنین بود؟ انور پاشا، انقلابی ترک، چنین بود؟ آیا آلنده چنین بود؟!آیا آنان در ساعت حساس شکست به یاد نماز بودند و نماز به جماعت خواندند؟ آیا این همه قدرت روحی داشتند و می‌توانستند این گونه خون‌سرد باشند که در آن ساعت خدای را عبادت کنند؟! حسین چنین کرد و یارانش چنان کردند. او نماز کرد و آن‌ها نیز نماز کردند. حسین در کربلا جهادهای گوناگون داشت، نماز، یکی از آن جهادها بود. نماز جهاد است؛ چنان که پیکار جهاد است. جهاد، از خود چشم پوشیدن و خدای را دیدن است. خود را فراموش کردن و خدای را به یاد داشتن است. نماز در میدان جنگ، در برابر تیرهای دشمن، با لب تشنه و تن مجروح خونین، نشان دهنده‌ی عظمت ایمان و بزرگی روح است. ایمانی که به جز در قلب مجاهد، در جای دیگر یافت نشود. (صفحه ۲۰۹) ۱۱ گردونه‌ی جنگ هم‌چنان می‌چرخید. زهیر، نابغه‌ی نظامی و سردار بزرگ سپاه حسین، شهید گردید و از پس وی، یاران دیگر شهید شدند. نوبت پیکار به بنی‌هاشم رسید. آنان شانزده تن بیش نبودند و همگی از دودمان ابوطالب، پدر علی علیه‌السلام. نخست، پسر بزرگ حسین، علی اکبر، به میدان رفت و شهادت یافت، و آن‌گه جوانان هاشمی به جهاد رفتند و همگی شهید شدند. آخرین شهید بنی‌هاشم، عباس جوان‌مرد برادر حسین علیه‌السلام و پرچم‌دار سپاه بود. هاشمیان شهید، همگی جوان بودند و در میان آن‌ها پیر کهن‌سالی نبود. بزرگ‌ترین آن‌ها از نظر سن، خود حسین علیه‌السلام بود که به شصتمین بهار عمر خود نرسیده بود. پیران بنی‌هاشم کجا بودند؟! جوانان دیگرشان کجا بودند؟! شماره‌ی هاشمیان در آن زمان، باید بیش از هزار باشد، ولی نخواستند به شهادت برسند. توفیق، رفیقی است، به هر کس ندهندش. ۱۲ واپسین شهید کربلا، سوید حضرمی است. وی جنگ نمایانی کرد و زخم بسیاری برداشت و بر زمین افتاد و از هوش برفت. کشته‌اش پنداشتند. هنگامی که حسین کشته شد و کوفیان فریاد می‌کشیدند:حسین کشته شد. سوید به هوش آمد و از جای برخاست، از شمشیرش جست و جو کرد، نیافت، سرانجام کاردی پیدا کرد و بر سپاه کوفه حمله کرد. بیم و ترس در دل کوفیان جا گرفت. گروهی فرار کردند، به گمان آن که یاران حسین زنده شده و دوباره به جهاد پرداخته‌اند. ولی پس از اندی پی به حقیقت بردند و سوید را شهید کردند. (صفحه ۲۱۰) (۱) اللهوف، ص ۴. (۲) سخنان زهیر و بریر در بخش دوم (بخش شهدا) خواهد آمد. (۳) سخنان زهیر و بریر در بخش دوم (بخش شهدا) خواهد آمد. (۴) سرانجام عمر چنین شد و همین بود. (۵) یونس (۱۰) آیه‌ی ۷۱. (۶) هود (۱۱) آیه‌ی ۵۶. (۷) داستان حر در بخش شهدا خواهد آمد.

پیشوای شهیدان

یاران حسین، از هاشمی و غیر هاشمی، همگی کشته شدند و دیگر یار و یاوری نماند. نوبت شهادت به پیشوای شهیدان رسید. خودش باید به میدان برود و دفتر شهادت را ختم کند. پیشوا، داغ یاران و عزیزان و نور چشمان را دید و مصیبت مرگ همه را

چشید و آن‌گه به شهادت رسید. انسان هر چه بزر گ باشد، مصیبتش بزرگ‌تر خواهد بود. پیشوا، آماده‌ی جهاد گردید، نخست از علی علیه‌السلام جوان بیمارش دیدار کرد. پدر باید برود و پسر باید بماند، تا شهادت، نورافشانی کند، تا نور خدا خاموش نگردد، تا نسل پیغمبر قطع نشود، تا جهان بشری بدون رهبر نماند، تا گردش چرخ همیشه به کام ستم‌گران و قلدران نگردد. میان پسر و پدر چه گذشت، خدا می‌داند. پیشوا، ودایع امامت، و ذخایر قدس را به علی سپرد و با پسر وداع کرد و از خیمه بیرون شد. هنگامی که حسین از خیمه‌ی علی به سوی مرگ می‌رفت، علی چه حالی داشت؟ این جوان بیمار چه روح عظیمی داشت که توانست در برابر این همه مصیبت مقاومت کند! در ساعتی چند، پدر و برادرها و عموها و همه عزیزانش را از دست داد، و خود در بستر بیماری افتاده بود و یارای حرکت نداشت. چه نیرویی شگرف در پیکر ناتوان علی بود؟! و چه استقامتی در آن نهفته؟! خدا داناست که رهبری را به که بدهد و چه کسی را برای رهنمایی بشر بگزیند. حسین به میدان آمد و بایستاد و دستی بر محاسن کشید. محاسنی که خضاب شده و همچون شب، مشکی بود. نخستین سخنی که بر زبان آورد، چنین بود: «آتش خشم الهی، (صفحه ۲۱۱) بر یهود افروخته گردید؛ چون عزیر را پسر خدا گفتند. آتش خشم خدای بر مسیحیان افروخته گردید؛ چون مسیح را پسر خدا دانستند. و آتش خشمش بر مردمی افروخته شد که می‌خواهند پسر پیغمبرشان را بکشند!». هر سه ملت از حد تجاوز کردند و هر کدام به سویی منحرف شدند؛ یهودیان و مسیحیان، پیمبران خود را بالا بردند، تا پسر خدا گفتند! ولی مسلمانان؟! دشمنی کردند! چرا؟ آنان دوستی و محبت کردند. اینان دشمنی و عداوت کردند، آنان در دوستی تجاوز کردند، آنان قدردانی را از حد گذراندند! اینان در دشمنی تجاوز کرده و نمک به حرامی کردند! سپس حسین ندا در داد: «آیا کسی هست که از حرم رسول خدا دفاع کند؟! آیا یکتاپرستی هست که از خدا بترسد؟! آیا یار و یاوری برای ما یافت می‌شود؟! آیا امیدواری به رحمت خدا هست که به ما یاری دهد؟!». ندای حسین در آن بیابان طنین‌انداز بوده و هست. این ندای جاویدان همیشه بلند است. فرزندش علی، جوان بیمار، ندای پدر را شنید و از بستر بلند شد و بر عصا تکیه کرد و از خیمه بیرون شد تا به یاری بشتابد. پدر، پسر را از دور بدید و خواهر را صدا زده گفت: «جلوی علی را بگیر و مگذار بیاید». خواهر اطاعت کرد و پسر نیز اطاعت کرد، خواهر دوید و برادرزاده را برد و در بسترش بخوابانید. جهاد، از بیماران و ناتوانان، خواسته نشده. علی بیمار شد تا بماند، تا نسل پاک علی و فاطمه در جهان بماند. تا آل محمد نابود نگردند، تا جهان بشری از نور خدا، خاموش نگردد. بانوان حرم، ندای حسین را شنیدند، شیون و زاری آغاز کردند. به گوش حسین علیه‌السلام رسید. به خیمه‌گاه بازگشت و زنان را خاموش کرد. حسین علیه‌السلام به هیچ یک از بانوان اجازه نداد که سلاح بردارند و در جنگ شرکت کرده، یاری‌اش کنند؛ با آن که آنان آماده بودند که خود را فدای حسین کنند. حسین، به زنان اجازه‌ی جهاد نداد؛ چون جهاد سرخ را جدش پیغمبر برای زن روا نشمرده بود. چون خدا، چنین عبادتی را از آن‌ها نخواسته بود. اگر جهاد، برای زن مستحب بود، زینب در جهاد کربلا- شرکت می‌کرد، خواهران حسین (صفحه ۲۱۲) شرکت می‌کردند، دختران حسین شرکت می‌کردند، بانوان دیگر شرکت می‌کردند. جهاد سرخ در اسلام، نه تنها بر زن واجب نیست، بلکه مستحب و پسندیده هم نیست. پس به خواهرش زینب فرمود: «شیرخوار مرا بیاور، تا با وی وداع کنم». خواهر، کودک شیرخوار را بیاورد و به دست پدر داد. شیرخوار از هوش رفته بود. دیدگانش در اثر تشنگی به گودی نشسته بود. لب‌های کودک پژمرده شده بود. حسین خواست فرزند را ببوسد که حرمله از سپاه دشمن، تیری به چله‌ی کمان گذارد و نشانه‌گیری کرد و به سوی حلقوم شیرخوار رها کرد! تیر بر گلوی کودک نشست و گردنش را از گوش تا گوش بدرید و بوسه در میان دو لب حسین، خون گردید. فرزند خون‌آلود به روی دست پدر جان داد. شیرخوار شهید را به خواهر داد و دست‌ها را زیر گلوی او گرفت، تا از خون پر شد و به سوی آسمان پاشید و گفت: «بر من این مصیبت آسان است؛ چون در برابر چشم خدا قرار دارد». حسین، خواهر را تسلیت داد، به جای آن که خواهر به وی تسلیت گوید. آن گاه کشته کودک را برد و در کنار پیکرهای شهیدان نهاد. شهیدی که به پای خود به میدان نرفت، شهیدی که توانست یک تیر از تیرهای دشمن را کم کند. حسین، در آن حال با خدای خود سخن گفت. به نیایش پرداخت:

«پروردگارا! شیرخوار من، کمتر از شیرخوار ناقه‌ی صالح نزد تو نباشد. پروردگارا! اگر یاری را از ما دریغ داشتی، بهتر از آن را عنایت فرما و انتقام ما را از ستم‌کاران بکش و آن چه امروز بر ما می‌گذرد، اندوخته‌ی فردای ما قرار بده. پروردگارا! تو گواه باش که همانندترین کس به پیغمبرت را، این مردم کشتند!» ۲حسین، به میدان بازگشت و فریاد زد و رجز خواند: «من پسر علی پاک هستم و از دودمان هاشم، و همین افتخار برای من بس است. جدم رسول خداست، بهترین بشر. ما نور خدا در زمین هستیم. مادرم فاطمه دختر محمد است. عمویم جعفر طیار است. کتاب خدا در خانه ما نازل شده و وحی و هدایت، (صفحه ۲۱۳) در میان ماست و بس». در وسط میدان مانند کوه آهن ایستاده بود. از مرگ فرزندان، از مرگ برادران، از مرگ یاران، کوچک‌ترین خللی در عزیمتش راه نیافته بود. تشنگی، خستگی، بی‌خوابی، رخنه‌ای در عزیمتش ایجاد نکرده بود. آینده‌ی تاریک بانوان حرم، خم به ابرویش نیاورده بود. این است استقامت! این است عظمت روحی! پسرش امام سجاد می‌گوید: «در آن روز هر چه موقعیت سخت‌تر و شدیدتر می‌شد، چهره‌ی پدر، درخشان‌تر می‌گردید و آرامش بیشتری در وی مشاهده می‌شد». یکی از سربازان کوفه بر حضرتش نظر کرد و فریاد زد: ببینید چقدر نسبت به مرگ بی‌اعتناست! حسین مبارز طلبید و هماورد خواست. تمیم پسر قحطبه به میدان آمد و جنگ میان تمیم و حسین آغاز شد. در اثر زد و خورد پای تمیم قطع گردید و بر زمین افتاد. حسین به کشتنش نپرداخت. بلکه از او پرسید: چه کمکی از من ساخته است تا انجام دهم. تمیم گفت: قدرت حرکت ندارم، بگو بیایند مرا ببرند. حسین فریاد کشید: بیایید و تمیم را ببرید. یارانش آمدند و او را بردند. عمر بن فتی، برادر مادری تمیم به قصد انتقام به سوی حسین، تاخت آورد. اسب را چنان می‌تازانید که وقتی به حسین نزدیک شد، و خواست افسار اسب را بکشد تا بایستد اسب تازان، سوارش را بر زمین انداخت. عمر، سخت کوفته گردید و نتوانست به زودی از جای برخیزد. حسین هم بالای سرش ایستاده بود و به او کاری نداشت. پس از آن که ابن‌فتی خوود را بازیافت و توانست از جای برخیزد. به سوی اسب خود رفت. باز هم حسین به او کاری نداشت. عمر بر اسبش سوار گردید. حسین به او کاری نداشت. پس از آن که سوار شد و توانست خود را نگه دارد و بیندیشید و جوانمردی حسین را به یاد آورد که در هر دم می‌توانست او را نابود سازد پس از درنگ مختصری، از میدان بازگشت و به سوی فرمانده‌ی سپاه کوفه شد و گفت: جوانمردی حسین نمی‌گذارد که به رویش شمشیر کشم. سپس راه صحرا را پیش گرفت و ناپدید گردید. آیا جنگاوری چنین دیده شده؟! آیا انقلابیون چنین هستند؟! آیا سربازان گم‌نام چنین هستند که بر دشمن در میدان جنگ ترحم کنند؟! راه حسین چه راهی بود؟ راه خبرگان (صفحه ۲۱۴) نظامی؟ نه. راه انقلابیون؟ نه. راه مهر، راه عطوفت، راه خدا. حسین، عقده‌ی قلبی نداشت، کینه‌ی کسی را در دل نمی‌پرورانید. تا به وی حمله نشد، به جنگ دست نبرد و جنگ را آغاز نکرد. نامردی در جنگ نکرد، شبیخون نزد. با جوانمردی و بزرگواری به جنگ پرداخت تا شهید گردید. این یکی از شاهکارهای انسانی است که دشمنی به قصد کشتن بیاید، با مهر دشمن هماورد خود رو به رو گردد. حسین علیه‌السلام بر تمیم و بر برادرش، قدرت داشت ولی از قدرتش استفاده نکرد. از قدرت استفاده نکردن کار هر کس نیست و جز در راه حسین علیه‌السلام یافت نخواهد شد. حسین علیه‌السلام می‌توانست آن‌ها را بکشد و به راحتی و آسانی می‌توانست، ولی نکشت، جایی که کشتن در هر آیینی و مسلکی روا بود. همه‌ی قوانین جهان آن را مجاز دانسته‌اند. این گونه جوانمردی، در تاریخ بشریت کجا سراغ دارید؟! آیا چنین بزرگواری و رادمردی به جز در مذهب محمد و آل، در کدام مکتب و مذهب نظیر دارد؟! آیا قلبی مهربان‌تر از قلب حسین علیه‌السلام و روحی پاکیزه‌تر از روح حسین علیه‌السلام دیده‌اید، شنیده‌اید؟! روحی که عقده ندارد، کینه ندارد، دشمنی با کسی ندارد. خیرخواه بشر است. هر کس به جای حسین علیه‌السلام بود، عقده‌ای خطرناک در قلبش، پدید می‌آمد. کسی تشنه باشد و دشمن از آبش محروم سازد. زن و فرزند و یاران و کودکانش، در تشنگی به سر برند و دشمن بداند و آب فرات را که بر طیر و وحش رواست، بر آن‌ها ببندند و سرزنش کنند! پسرش را، در برابر چشمش بکشند، برادرش را، در برابر چشمش بکشند! نه یکی، نه دو تا، بلکه چند تا. یارانش را، در برابر چشمانش بکشند! از زخم زبان و دشنام دریغ نکنند. چنین کسی، شمشیر در درست بگیرد، شجاع باشد و دلیر باشد، توانا

باشد، مجاز باشد. با چنان مردمی جنایت‌کار و خیانت‌کار رو به رو شود، کینه‌توزی نکند تا ممکن است، از کشتار خودداری ورزد. حسین علیه‌السلام در کدام مکتب تربیت شده بود؟ در مکتب جدش رسول خدا صلی الله علیه و آله. در غزوه‌ی ذی‌امر، رسول خدا، از یارانش دور شده بود. سیلی سرازیر شد و راه بازگشت حضرتش را به سوی یاران بست. پیامبر اسلام روی زمین بیاسود تا سیل قطع شود. به ناگاه، (صفحه ۲۱۵) کافری با شمشیر برسید؛ کافری که کینه‌ی حضرتش را در دل داشت، با شمشیر آخته بیامد و فریاد زد: یا محمد! کیست که تو را از دست من نجات دهد؟! پیغمبر فرمود: «خدا». همان که خواست شمشیر را فرود آورد، پایش پیچید و بر زمین خورد و شمشیر از دستش بیفتاد. پیامبر از جای برخاست و شمشیر را برداشت و بدو گفت: «کیست که تو را از دست من نجات بخشد؟!» کافر که پیامبر را به خوبی می‌شناخت، گفت: بزرگواری تو. حضرتش بر او ببخشود و از خونش در گذشت. ۳شبث نزد عمر سعد شد و گفت: دو برادر ما را بدنام کردند، اجازه بده به جنگ حسین علیه‌السلام رفته ننگ را بشویم. اجازه صادر شد. شبث به میدان حسین علیه‌السلام آمد و کشته شد. دیگران به میدان آمدند و کشته شدند. هراس دل‌ها را گرفت. هماوردی دیگر به میدان نیامد، کسی جرأت نکرد که یک تنه با حسین بجنگد. احدی را یاری هماوردی نبود و همه از جنگ با حسین بیم‌ناک شده بودند.یزید ابطحی که وضع را چنین دید، به سرزنش لشکر پرداخت و خواست روحیه‌ی لشکر را تقویت کند. خود به میدان تاخت و به نبرد با حسین پرداخت. او، به لشکر وعده داده بود که کار حسین را تمام کند، ولی دیری نپایید که کار خودش تمام شد و حسین با ضربتی کمرش را دو نیم کرد. دیگر کسی به میدان نیامد. حسین که وضع را چنان دید، یک تنه بر سپاه دشمن زد و جناح راست کوفیان را مورد حمله قرار داد و فریاد زد: «مرگ از زندگی ننگین بهتر است و ننگ از دوزخی شدن برتر». چون شیر ژیان می‌غرید و شمشیر می‌زد. سربازان دشمن چون مور و ملخ از پیش تیغش می‌گریختند. ابن‌عمار می‌گوید: حسین را دیدم وقتی یکه و تنها شده بود و کوفیان گردش را گرفته بودند، چنان سخت بر جناح راست سپاه کوفه بتاخت که همگی گریختند. به خدا سوگند، رنج کشیده و مصیبت چشیده‌ای چون حسین ندیدم که فرزندش جلو رویش کشته شده باشند و یارانش همگی کشته شده باشند و این قدر نیرومند و قوی قلب باشد. حسین، دگر باره حمله کرد و این بار بر جناح چپ جناح دشمن بتاخت. در جنگ هم (صفحه ۲۱۶) عدالت را پیشه ساخت، دوباره به جناح راست حمله نکرد. حضرتش رجز می‌خواند و فریاد می‌کرد: «من حسین هستم، پسر علی. سوگند می‌خورم که راه خود را ادامه خواهم داد». سپاه دشمن بر وی حمله کرد، همه را با شمشیر پراکنده گردانید، و گروهشان را تار و مار کرد و به جای خود بازگشت و گفت: «لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم». ۴حسین که تنها ماند، ندا در داد: «آیا کسی هست که مرا یاری کند؟! آیا کسی هست از حرم رسول خدا دفاع کند؟!». این ندا، ابوالحتوف و برادرش سعد را به خود آورد. آن دو از فرقه‌ی خوارج بودند و دشمن علی، پدر حسین. با سپاه یزید، برای کشتن حسین به کربلا آمده بودند. با خود گفتند: شعار ما این است: لا حکم الا الله، و لا طاعة لمن عصی الله. این حسین است پسر پیغمبر، در قیامت امید شفاعت جدش داریم، چرا با او بجنگیم؟! آیا شایسته است یکه و تنها در برابر دشمنش قرار دهیم؟! به حضور حسین شرفیاب شده اجازه‌ی جهاد گرفتند. پس شمشیر کشیده به جهاد پرداختند. عده‌ای را کشتند و عده‌ای را زخمی کردند، تا به شهادت رسیدند. ۵گروهی از مردم کوفه که نمی‌خواستند در جنگ شرکت کنند و به زور آورده شده بودند، بر تپه‌ای ایستاده و حسین را می‌نگریستند و می‌گریستند و نیایش می‌کردند و می‌گفتند: خدایا! حسین را پیروزی عطا فرما. عمر متوجه آنان گردید و از روی خشم بدان‌ها خطاب کرد: ای دشمنان خدا! چرا پایین نمی‌آیید و یاری‌اش نمی‌کنید؟! ۶فرمانده سپاه یزید که پیش‌بینی این گونه رشادت و شجاعت و دلیری را نکرده بود، به سپاه خود نهیب زد و گفت: وای بر شما! می‌دانید با که می‌جنگید؟! این پسر کشتارگر عرب است، از هر سوی به وی بتازید و از همه طرف به او حمله کنید! یزیدیان نیز چنین کردند و (صفحه ۲۱۷) گرداگردش را گرفتند و میان او و خیمه‌گاه حایل شدند و سفله‌گانی چند، آهنگ حرمش کردند! حسین فریاد کشید: «ای پیروان یزید و معاویه! اگر دین ندارید و از روز رستاخیز نمی‌هراسید، در دنیای خود، آزاده باشید. اگر خود را عرب می‌دانید، حسب شما کجا رفته؟!». شمر پرسید: پسر فاطمه چه می‌گویی؟

حسین گفت: «من با شما جنگ دارم، شما با من، زنان گناهی ندارند. تا من زنده‌ام سفله‌گانتان را، از نزدیک شدن به حرم من جلوگیری کنید». شمر گفت: حق با توست. آن گاه فریاد زد: کاری به حرم این مرد نداشته باشید، به سراغ خودش بروید، حسین جوان‌مرد است. یزیدیان به سویش حمله بردند. حسین، حمله را شکافت و به سوی فرات روان گردید و با اسب وارد رودخانه شد. دو کف دست را زیر آب کرد و بالا آورد تا بیاشامد. سواری از اهل کوفه فریاد زد: ای حسین! تو آب می‌نوشی! خیمه‌گاهت مورد حمله قرار گرفت! حسین بدون درنگ، آب را به روی آب ریخت و شتابان از فرات بیرون شد و بر سپاه دشمن زد و لشکر را شکافت و خود را به خیمه‌گاه رسانید و حرم را از گزند دشمن، سالم یافت. خبر، دروغ بود. بار دگر، با بانوان وداع کرد و همه را به صبر و شکیبایی و استقامت و پای‌داری دعوت کرد و پاداش خدایی و ثواب الهی را بدان‌ها نوید داد. پس جامه‌ای کهنه بخواست و در زیر لباس‌هایش بپوشید، جامه‌ای که هنگام تاراج، کسی بدان رغبت نکند و برهنه‌اش نسازد. سپس بانوان را گفت: جامه‌های کهنه‌ی خود را بر تن کنید و آماده‌ی بلا باشید، و بلاکش شوید و بدانید که خدای نگه‌دار و نگهبان شماست و همه را از شر دشمن نجات خواهد داد و سرانجام همگی خیر خواهد بود و دشمن را عذاب خواهد کرد و نعمت‌های گوناگون در عوض به شما خواهد داد. مبادا لب به شکایت باز کنید و سخنی بر زبان آورید که قدر و منزلتتان کاسته گردد. این بگفت و بر سپاه دشمن زد و نبردی کرد که جهان را بر یزیدیان تیره و تار ساخت. سرها را از تن ربود و تن‌ها را از سر زدود و آسمانی از گرد بر آسمان‌ها فزود. چشم بشر، (صفحه ۲۱۸) دلاوری چون حسین ندیده بود که پس از دیدن آن همه رنج و مصیبت، یکه و تشنه گام به میدان رزم قدم گذارد و یار و یاوری نداشته باشد و چنان دلیری از خود نشان دهد. عمر، تیراندازان را فرمان داد: حسین را تیرباران کنید. آن‌ها اطاعت کردند و صدها تیر به سوی پیکر نازنیش رها شد. هر چه توانست با چابکی و سپر، خود را از گزند تیرها به دور داشت، ولی سرانجام، پیکر شریفش همچون خارپشت گردید، تیرها از سوراخ‌های زره بر تنش فرورفته بود، تیرها را بیرون می‌کشید و به دور می‌انداخت. تیری به دهان مبارکش رسید، جایی که رسول خدا همیشه می‌بوسید. دست را زیر خون دهان گرفت و به آسمان پاشید و با خدای خویش گفت: «پروردگارا! این در راه تو کوچک است». پیشانی‌اش آماج تیری قرار گرفت. تیر را بیرون کشید. خون بر چهره‌اش فروریخت و با خدای خود گفت: «پروردگارا! می‌بینی از دست بندگان گنه‌کارت چه می‌کشم! خداوندا! نابودشان گردان و روی زمین باقی مگذار و احدی از آن‌ها را نیامرز». دیگر خسته و ناتوان گردید، خواست اندکی بیاساید که تیری سه شاخه دلش را بشکافت. خواست تیر را از جلو بیرون کشد، به ناچار از پشت سر بیرون کشید، ناودان خون سرازیر شد. دیگر تاب و توانی برایش نمانده بود و قدرتش را از دست داده بود و نیروی رزمنده‌اش پایان یافته بود. کاری که می‌توانست انجام دهد خود را بر پشت زین نگه دارد. یزیدیان از ترس به وی نزدیک نمی‌شدند. زمانی بدین حال گذشت. شمر فریاد کشید: منتظر چه هستید، کارش را تمام کنید! گنه‌کاری! با نیزه، به حضرتش نزدیک شد، از پیش رو بترسید و نیزه را از پهلو بنواخت! پیشوای شهیدان از اسب به روی زمین افتاد. گونه‌ی راست را بر خاک نهاد و گفت ۶ «بسم الله و بالله و علی ملة رسول الله؛ به نام خدا و به یاری خدا و به دین رسول خدا». بانوی بانوان زینب از خیمه بیرون شد و از سوز دل ناله می‌زد و می‌گفت: «ای کاش آسمان بر زمین فرود می‌آمد». سپس به سوی عمر سعد دوید و گفت: حسین را (صفحه ۲۱۹) می‌کشند و تو نگاه می‌کنی؟! اشک عمر جاری شد، خواست خودداری کند، از زینب روی برگردانید! بانو،به سوی لشکر رو کرده فریاد زد: «مگر در میان شما یک نفر مسلمان نیست؟!». پاسخی نشنید! و به خیمه‌گاه بازگشت. ۷برادر زاده‌ی حسین، پسر کوچک امام حسن، دوازده ساله بود و در دامان حسین پرورش یافته بود. از خیمه‌گاه بیرون شد و به سوی عمر دوید. حسین تا وی را بدید، فریاد زد، خواهرم! او را بگیر و مگذار بیاید. زینب دویدن گرفت تا کودک را بگیرد. پسرک بدوید و روی به عمه کرد و فریاد کشید: به خدا قسم، از عمو جدا نخواهم شد! و بدوید، تا به کنار عمو رسید و حال عمو را می‌نگریست که ناگاه بدید گنه‌کاری شمشیری به روی عمو فرود می‌آورد! عبدالله بدو گفت: می‌خواهی عمویم را بکشی؟! و دست کوچک خود را سپر عمو قرار داد! گنه‌کار بی‌رحم، شمشیر را فرود آورد و دست بچه

را قطع کرد، به طوری که به پوست آویزان گردید؟! بچه به گریه و ناله افتاد و مادر را صدا زد. حسین، برادرزاده را در آغوش گرفت و گفت: «صبر پیشه کن و این را خیر بدان. خدای تو را به پدران پارسایت ملحق خواهد کرد». پس دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت: «خداوندا! باران آسمان را از این مردم دریغ بدار و از برکات زمین مرحومشان گردان. اگر بدیشان مهلتی دادی، پراکنده‌شان ساز. این مردم، وعده‌ی کمک کردند و سپس خیانت کردند!» حرمله‌ی بی‌رحم آمد و کودک را شهید ساخت. شگفتی این جاست که در تمام این مراحل یک کلمه دشنام از دهان حسین بیرون نشد. ۸حسین، هم‌چنان که به روی زمین افتاده بود، خواست از جای برخیزد که نامردی، شمشیری بر شانه‌ی چپش نواخت، و گنه‌کاری ضربتی بر شانه راستش فرود آورد. پیشوا به صورت به روی زمین افتاد، و دیگر نتوانست برخیزد. سر را بلند می‌کرد و بر زمین می‌نهاد. (صفحه ۲۲۰) آیا خدای را سجده می‌کرد؟! سنان، نیزه‌ای بر گردنش بنواخت و درآورد و سینه‌اش را بدرید! کار تمام شده بود، چیزی که مانده بود، جدا کردن سر بود! کوفیان از این کار، پرهیز می‌کردند، هر کس می‌خواست دگری این کار را انجام دهد! گویا آن چه کرده بودند خیانت نمی‌دانستند، ای بی‌حیا مردم! عمر، به شبث ربعی فرمان داد: برو، سر حسین را جدا کن و برای من بیاور! شبث گفت: چنین کاری نخواهم کرد. من با وی بیعت کردم و به او خیانت کردم! حالا بروم و سرش را جدا کنم. به خدا نخواهم کرد! عمر وی را تهدید کرده گفت: به ابن‌زیاد خواهم نوشت و گزارش خواهم داد. شبث گفت: بنویس و آن چه خواهی بکن. خولی به سوی شهید نزدیک شد، تا سرش را جدا کند! لرزه بر اندامش افتاد و برگشت. سنان پیش آمد و ضربتی بر دندان‌های مبارکش زد! آن گاه شمر آمد و سر مقدس را از تن جدا کرد و جنایت را به پایان رسانید! بر لب‌های سر مقدس لبخند خرسندی نقش بسته بود! لبخند موفقیت و پیروزی جاودانی! گرد و غباری شدید برخاست! تاریکی سراسر جهان را فراگرفت! خورشید از شرم، روی بپوشید! ستارگان اشک‌ریزان پدیدار شدند! بادی سرخ وزیدن گرفت! کسی کسی را نمی‌دید! گمان بردند عذاب نازل می‌شود. چیزی نگذشت که گرد فرود نشست و جهان آرام گردید، تاریکی برطرف شد و خورشید، پرده از چهره برداشت، لیک نتوانست درنگی کند، به زودی غروب کرد! پیروان اسلام، فرزند پیغمبر اسلام را کشتند، امام و پیشوای خود را کشتند، و او را می‌شناختند! با شمشیر کشتند، با نیزه کشتند، با تیر کشتند، با خنجر سر بریدند! زخم‌های پیکرش را، برشمردند، ۱۲۰ بود! زخم شمشیر، زخم نیزه، زخم تیر، بشریت باید وفاداری با پیغمبران را، از عرب بیاموزد! ۹ام‌سلمه، همسر رسول خدا، در مدینه می‌زیست، پیامبر را در خواب دید که چهره‌اش گردآلود است! سبب پرسید پاسخ شنید: (صفحه ۲۲۱) «کشته شدن حسین علیه‌السلام را ناظر بودم!». ۱۰ یزیدیان به غارت پیکر مقدس پرداختند؛ یکی شمشیرش را برد، شمشیری که از جدش پیغمبر بدو رسیده بود. یکی زرهش را کند و برد! سومی انگشترش را ربود. چهارمی عمامه‌اش را و پنجمی پیراهنش را. برنده‌ی انگشتر نتوانست انگشتر را دربیاورد چون به خون خفته بود. انگشت را برید و انگشتر را ربود. آن چه بردنی بود بردند و پیکر ملکوتی را برهنه و عریان، و خفته در خون، به روی خاک گذاردند! خواستند اسبش را ببرند. اسب تمکین نکرد. حیوان را به خود واگذاردند ببینند چه می‌کند. حیوان جلو آمد و خود را به پیکر به خون خفته رسانید و کاکلش را به خون صاحبش رنگین ساخت و به سوی خیمه‌ها رهسپار شد! حیوان می‌دوید و شیهه می‌کشید، به گمانش بانوان حرم را از شهادت آگاه می‌کند. شیون سراسر حرم را گرفته بود، گریه و زاری، نوش مجلس لب‌تشنگان شده بود، همگی منتظر بلا بودند و می‌دانستند هم اکنون سپاه غارت‌گر کفر به سوی آنها سرازیر خواهد شد. ۱۱ غارت‌گران یزیدی به سوی حرم تاختند و به تاراج پرداختند. هر کسی چیزی برد و آن چه به دستش می‌رسید می‌کشید و می‌ربود! شهادت‌کده‌ی کربلا، غارت‌کده گردید. مروت معدوم شد! وفا منسوخ گردید، رحم و عاطفه نابود! انسانیت سپری گشت! بانوان، از این خیمه به آن خیمه می‌گریختند. گروهی سر به بیابان نهادند. گروهی به خیمه‌ی علی علیه‌السلام تنها مرد کاروان، یادگار حسین، پناه بردند، یزیدیان، پس از تاراج به خیمه‌ها آتش افکندند، منادی ایشان فریاد کشید: خانه‌های ستم‌گران را بسوزانید! خیمه‌های عدالت و فضیلت را سوزانیدند! و ستم‌گران نامیدند! علی علیه‌السلام هم‌چنان، در بستر بیماری افتاده بود و توان حرکت نداشت. شمر برسید و

(صفحه ۲۲۲) آهنگ کشتن جوان مریض را نمود! ولی عمر سعد، جلوگیری کرد. پلیدمردی گوشواره‌های خواهر حسین را کشید و برد! گنه‌کاری، خلخال پای دوشیزه فاطمه، دختر حسین را می‌کشید و گریه می‌کرد! فاطمه از او پرسید: چرا گریه می‌کنی؟! پاسخ داد: چرا گریه نکنم؟ می‌بینم دختر پیغمبر را غارت می‌کنم؟! فاطمه گفت: پس ول کن و با ما چنین مکن. گفت: اگر من این کار را نکنم دیگری می‌کند. آری دزدان بشر، خود را بدین منطق دل‌خوش می‌سازند! باری، کشتند و بردند و سوختند و رفتند! ۱۲ تاراج حرم رسول خدا، زنی را که شوهرش در سپاه یزید بود، دگرگون ساخت. شمشیری برداشت و بسوی خیمه‌های نیم سوخته روان گردید و عشیره‌اش بکر بن وائل را به کمک طلبید و فریاد کشید: آیا دختران پیغمبر را غارت می‌کنند و شما تماشا می‌کنید؟! کجایند خون‌خواهان رسول! شوهرش بدو نزدیک شد و نرم نرم با وی سخن گفت تا زن را آرام کرد و به خانه‌اش بازگردانید. ۱۳ از تاراج حرم که فراغت یافتند، عمر فرمان امیر کوفه را خواست انجام دهد! در میان لشکر فریاد کشید: چه کسی بر پیکر حسین اسب می‌تازد؟! شمر پلید، داوطلب گردید و با ده تن این کار را انجام داد؟ ۱۴ بانوی بانوان را دیدند که بر سر کشته‌ی برادر ایستاده و بر پیکر قطعه قطعه‌ی به خون خفته می‌نگرد. سپس نگاهی به آسمان کرد و گفت: «خداوندا! این قربانی را قبول بفرما». (صفحه ۲۲۳) ۱۵ عمر، فرمانده سپاه یزید، سر مقدس را به وسیله‌ی خولی به کوفه فرستاد، تا ارمغانی برای امیر کوفه باشد! پس فرمان داد: سرهای شهیدان را یکایک جدا کردند و آن‌ها را با شمر، به سوی کوفه گسیل داشت. وقتی که خولی به کوفه رسید، شام تیره‌ی روز شهادت، بر شهر سایه افکنده بود. خولی یک سره به سوی کاخ امیر روان گردید. به در کاخ که رسید، آن را بسته یافت. به ناچار به سوی خانه‌اش رفت و سر مقدس را زیر تشتی نهاد و خود به بستر رفت. همسرش پرسید: چه آورده‌ای؟ برایت ثروت جاودانی آورده‌ام! این سر حسین است که همراه دارم و در زیر تشت نهاده‌ام! زن گفت: وای بر تو صد وای! مردان، زر و سیم ارمغان می‌آورند، تو سر پسر پیغمبر را به غنیمت آورده‌ای! این بگفت و از کنار شوهر برخاست و گفت: دیگر با تو زندگی نخواهم کرد. و برفت و در کنار تشت بنشست و گریستن آغاز کرد. در آن هنگام بدید نوری از آسمان به سوی تشت می‌تابد و مرغان سپیدی گرداگرد تشت در پروازند و جهانی دیگر در کنار سر نمایان است. بامدادان، خولی سر را، نزد امیر برد و پیش روی پسر زیاد، بر زمین نهاد. پسر زیاد از قاتل پرسید: بگو ببینم، حسین در هنگام کشته شدن به تو چه گفت: وقتی بدو گفتم که: مژده باد تو را به آتش دوزخ! گفت: «من به خود مژده رحمت خدا می‌دهم و شفاعت پیغمبر خدا، ان شاء الله تعالی». پسر زیاد سر را به زیر انداخت و دیگر چیزی نگفت و در اندیشه فرورفت. پس آن گاه با چوبکی که در دست داشت، به دندان‌های سر، نواختن پرداخت. زید بن ارقم، یار رسول خدا، پیر اسلام، در مجلس حاضر بود، این منظره را که بدید به گریه افتاد و فریاد برآورد: چوبت را از این لب‌ها بردار، به خدا قسم، خودم لب‌های رسول خدا را دیدم که بر این لب‌ها گذارده بود و می‌بوسید. پسر زیاد با استهزا و مسخره گفت: چشمانت همیشه بگرید، اگر پیر نبودی و خرفت (صفحه ۲۲۴) نشده بودی و عقلت را از دست نداده بودی، گردنت را می‌زدم! زید گفت: رسول خدا را دیدم که حسن را، بر زانوی راستش نشانیده بود و حسین را به زانوی چپش و دست‌ها را بر سر هر دو کودک گذارده بود و نیایش می‌کرد و می‌گفت: «پروردگارا! این دو کودک امانت من هستند؛ آنها را به تو می‌سپارم و به مردم با ایمان». اکنون از امانت رسول خدا چگونه امانت‌داری می‌کنی؟! پس، از جای برخاست و از کاخ فرمانداران بیرون آمد و فریاد کشید: آهای مردم عرب، از امروز همگی برده شدید! پسر فاطمه را کشتید و پسر مرجانه را فرمانفرما کردید! تا نیکان شما را بکشد و گنه‌کاران شما را استخدام کند. بدبخت مردمی که، خواری و ذلت را برای خویش پسندیدند! (صفحه ۲۲۵)

شام‌گاه شهادت

شام شهادت، فرارسید و روز اسارت قدم گذارد! قهرمان شهادت، برادر بود؛ قهرمان اسارت، خواهر. برادر، رهبر بود و خواهر رهبر. آن حسین بود و این زینب. هر دو، فرزند علی، هر دو، زاده‌ی زهر علیهاالسلام. قهرمانان شهادت، مردان بودند، و قهرمانان اسارت،

زنان و بیماران و کودکان. کاروان‌سالار کاروان شـهادت، حسـین بود، و کاروان سالار کاروان اسارت، زینب. حسـین، برادر داشت، پسر داشت، یار و مددکار داشت. ولی زینب هیچ کس نداشت! زینب بود و زینب! زینب در ساعتی چند، همه کس و همه چیز خود را از دست داده بود ۷ نه برادری داشت، نه پسـری! نه یاری داشت و نه یاوری! خودش گفت: «امروز جدم و پدرم و مادرم و برادرم را از دست دادم». آری حسـین همه کس زینب بود. برادران زینب، پسر نوجوان زینب، همه‌ی کسان زینب، در یک روز، همگی در خاک و خون تپیدنـد! شام شـهادت، شبی بود و چه شبی! چنان که روز شـهادت روزی بود و چه روزی! روز شـهادت بر بانوان حرم رسالت چه گـذشت! و شام شـهادت بر خانـدان نبوت و امامت چه گـذشت! آن هم روزی بود و این هم شبی! شبی تاریک! چراغ‌ها مرده! شـمع‌ها کشـته! خورشـید و سـتارگان غروب کرده! موها ژولیده! چهره‌ها خاکسترآلود! دیده‌ها اشک‌ریز! شام مصـیبت! و شب بی‌نوایی! شام فراق و جدایی! جان‌سوز و جان‌گداز! (صفحه ۲۲۶) زنان شوهر کشته! مادران پسر کشته! دختران پدر کشته! خواهران برادر کشـته! دل‌های داغ دیـده! خیمه‌های نیم سوخته! چهره‌های از اشک افروخته! همه چیز به تاراج رفته! مصـیبتی که نظیرش دیده نشد و تصویرش بسیار تلخ و بسـی ناگوار است. روزگار، بدین هم اکتفا نکرد، بانوان مصـیبت چشیده‌ی حرم رسالت را اسیر دشمن نکرد! دشـمنی که از شـرف و از انسانیت بویی نبرده، و با مهر و عطوفت سـر و کاری نـداشت! پاکیزه‌ترین زنان بشـری، اسـیر دسـت پلیـدترین مردها گردیدنـد!و پاکان انسانیت، عریان و چابک، به خاک و خون غلتیدند، با پیکرهای بی‌سـر، و سـرهای بی‌تن به روی نیزه‌ی دشـمن! روزگار، بستر گرمی از خاک، برای خیمه و خرگاه سوختگان، برای زر و زیور به تاراج رفتگان، برای غارت‌شدگان، فراهم کرده بود! چه گرفته بود و چه داده بود! گوشواره‌هـا کشـیده! گوش‌ها دریـده! پیکرها از ضـرب تازیانه سـیاه و کبود! تاریکی سنگینی خـود را بر دوش همـه افکنـده! نـه شـمعی و نـه چراغی! نـه آبی و نه خـوراکی! خـوراک گرسـنگان، خـاکستر! و نوشـابه‌ی لب‌تشگان، اشک چشم! در شب شهادت، زینب بود و حسین، زینب بود و همه کس و همه چیز. در شام شهادت زینب بود و زینب، باز هم زینب، بانوی بانوان. در این شب، زینب شـبان بود، قافله‌سالار اسیران بود و نقطه اتکای یتیمان! مصایب! هر چند بسیار سنگین بـود و گران، ولی زینب هم‌چـون کوه آهن در برابر مصـایب ایسـتاد و خم به ابرو نیـاورد! زینب، دختـر علی بود و خواهر حسـین. به نگهبانی اسـیران پرداخت، به گرد آوردن زنان و کودکان پرداخت، به جمع‌آوری گم‌شـدگان در بیابان پرداخت، به پرسـتاری بیمار نـاتوان پرداخـت. روان‌بخش پیکرهـای بی‌روح گردیـد، نـوای بی‌نوایـان بـود و رمـق بی‌رمقـان. از ایـن سـو بـه آن سـو می‌دویـد و گم‌شـدگان را می‌جست! از ضـرب تازیـانه، پیکرش می‌سوخت! خارهـای بیابـان به پـایش می‌خلیـد! ولی زینب یتیمان را می‌جست، جگرش می‌سوخت و یتیمـان را می‌جست. این پیکر رنج‌دیـده‌ی نـاتوان، معجزه‌گر بود، چنان شایسـتگی به خرج داد که یک بچه به زیر (صفحه ۲۲۷) سم ستور نرفت. یک زن، در آتش نسوخت. یک کودک، در آن شام شوم، گم نشد. پس از آن که از این کارها فراغت یافت و از سلامت همه اطمینان حاصل کرد، به سوی خدا رفت و به عبادت پرداخت، نماز شب به جای آورد. آن قدر ناتوان و کوفته شـده بود که نتوانست ایسـتاده بخوانـد، نماز شب را نشسـته به جا آورد و با خـدای خود به راز و نیاز پرداخت. زینب خواهر حسـین بـود و دختـر علی علیه‌السـلام. زینب خـدایی بـود، و خـداییان، مصـایب و رنـج‌ها را این گـونه اسـتقبال می‌کننـد. خم به ابرو نمی‌آورند، پای‌دارند، سپاس‌گزارند. (صفحه ۲۲۸)

بازگشت لشکر

یزیدیان، فردای شـهادت را، در سـرزمین کربلا بماندند، کشتگان خود را به خاک سپردند. و پیکرهای شهیدان را به جای گذاردند! به روی زمین، زیر آفتـاب سوزان! باد، شـرمش آمـد و وزیـدن گرفت و پیکرهای مقـدس را، زیر پوششـی از خس و خاک قرار داد. شاید که از سوختن و گداختن در آفتاب سوزان محفوظ بماند. سومین روز شـهادت بود که لشـکر، آهنگ بازگشت کرد و به جای کشـتگان از دسـت رفتـه‌اش، سـرهای شـهیدان را بـه همراه برد! و بـانوان حرم را بـه اسـارت گرفت! شـماره‌ی بـانوان حرم رسـالت و

همسران و یاران حسین را بیست تن گفته‌اند، ولی شماره‌ی کودکان و خردسالان پسر و دختر را خدا می‌داند. با اسیران، با حرم رسول خدا همچون اسیران کفر، رفتار کردند! همه را بر پشت شتران بی‌جهاز سوار کرده و از کنار قتل‌گاه و پیکرهای شهیدان گذرانیدند. تفو بر این قساوت، تفو بر این بی‌رحمی! وای از جانورانی که شکل انسان دارند!بانوی بانوان زینب، که از کنار کشته‌ی برادر گذر کرد، بزاریـد و بنالیـد و با جدش پیامبر در سخن شد: یا رسول الله! این حسین تو است که در بیابان به خون غلتیده و با پیکر قطعه قطعه به روی زمین افتاده، دخترانت اسیر و دستگیر! پسرانت کشته و چاک چاک فتادند روی خاک! ناله‌ی جان‌سوز زینب، اشک را از دیدگان دشمن جاری ساخت. یزیدیان به سوی کوفه روان شدند و خود را پیروز می‌دانستند! لشکری که گویند شماره‌اش به سی هزار تن می‌رسید، بر مردمی که شماره‌ی آن‌ها به صد نمی‌رسید، پیروز شدند! (صفحه ۲۲۹) عجب پیروزی، وای بر این پیروزی، صد وای! لشکری که با کشتن رهبرش خود را پیروز بداند! رهبری که به شهادت تاریخ، شایسته‌ترین فرد زمان بود. رهبری که خدای برای بشر، رهبری قرارش داده بود. کافران مسلمان‌نما، پسر پیغمبر خود را کشتند و دخترانش را به اسیری گرفتند و به سوی کوی و دیار خود بازگشتند! درندگان انسان‌نما، چنین هستند. ای وای بر این روزگار! روزگار سفله‌پرور! پلیدان را زنده نگه می‌دارد و پاکان را کشته، به روی خاک می‌گذارد! (صفحه ۲۳۰)

خاک‌سپاری شهیدان

یزیدیان رفتند، حسینیان ماندند. مردان را کشتند و زنان و کودکان را به اسارت بردند! تن‌ها را در خاک و خون غلتانیدند و سرها را بر سر نی نهادند! آمدند و کشتند و سوختند و رفتند! تیره‌ای از عشیره‌ی بنی‌اسد که در نزدیکی کربلا- منزل داشتند و از این هنگامه‌ی خونین آگاه بودند، پس از کوچ سپاه، به کربلا آمدند. پیکرهای چاک چاک دیدند، دست‌های بریده یافتند، با تن‌های بی‌سر رو به رو شدند. گریه و زاری آغاز کردند و شبانه پیکرهای شهیدان را با نور ماه به خاک سپردند. پیکرها را نمی‌شناختند. در اندیشه فرورفتند که چه کنند، ولی دیری نپایید که رهنمایی رسید که پیکرها را می‌شناخت و به رهنمایی پرداخت. رهنمایی ملکوتی، رهنمایی آسمانی و زمینی. قبری ویژه برای بدن مقدس امام کندند و پیکر نورانی را در آن نهادند. هنگامی که خواستند خاک بر آن بیفشانند، راهنما را دیدند که می‌سوزد و می‌گرید و لب‌ها را بر گلوی بریده نهاده، بوسه می‌زند و می‌گوید: پدرم، خوشا به حال زمینی که پیکرت را در برگرفت. پس از تو، این جهان تاریک است. آن جهان به نور جمالت روشن، شب‌ها از درد غمت خواب ندارم تا وقتی که خدای مرا به تو ملحق سازد. سلام بر تو ای فرزند رسول، رحمت خدا، برکات خدا بر تو باد، ناله‌ی پسری بود بر سر کشته‌ی پدری! پس آن گاه، به سراغ پیکر علی رفتند و در کنار قبر پدر به خاکش سپردند. سپس برای همه‌ی شهیدان قبری پهناور بکندند و همگی را در آن جا داده به خاک سپردند. (صفحه ۲۳۱) رهنما را دیدند که به سوی فرات می‌رود. دنبالش رفتند. با پیکر شهیدی جوان‌مرد رو به رو شدند. در آن جا نیز قبری کندند و پیکر عباس را در آن جای دادند. پس از آن خاک بر پیکر عباس بیفشاندند، رهنما را دیدند که می‌گرید، می‌گوید: «ای ماه بنی‌هاشم، پس از تو خاک بر سر این دنیا. سلام و رحمت و برکات خدا بر تو باد. ای شهیدی که از روی بینایی و بصیرت به شهادت رسیدی». قبر شهیدان زیارت‌گاه جهانیان گردید. مزاری که آسمان پهناور بر مزار شهیدی برتر و بهتر از او سایه نینداخته و زمین شهیدی را همچون او در آغوش نگرفته است. با خاک سپردن شهیدان، کتاب شهادت به پایان رسید و کتاب اسارت آغاز گردید. برگ‌های کتاب شهادت را، مردان نیرومند و توانا و قوی‌دل تشکیل می‌دادند، ولی برگ‌های کتاب اسارت، از ناتوانان، فراهم شده بود: بیماران، زنان، کودکان. گاه از ناتوانان، کارهایی ساخته است که از توانایان ساخته نیست، به ویژه اگر ناتوان، توانا باشد؛ ناتوان در تن، توانا در روح، توانا در اراده، توانا در دل. حسین، آموزگار کتاب شهادت بود و زینب آموزگار کتاب اسارت، و بشر باید هر دو را بخواند و بداند. (صفحه ۲۳۵)

حوادث اسارت

اسارت

شهادت، چراغ راه بشریت است، و شهید راهنمای بشر و خدمت‌گزار انسانیت است. شهادت، بشر را راهنمایی می‌کند و شهید، تاریکی‌ها و گمراهی‌ها را روشن می‌سازد. حقایق را بر ملا- می‌کند و اسرار ستم‌گران را فاش می‌سازد؛ اسراری را که با زور کوشیدند نهفته‌اش نگه دارند و مردم از آن آگاه نشوند. کارایی شهادت، وقتی است که همه دانی شود و جهانی گردد و مردم از آن آگاهی پیدا کنند، تا بیدار شده و هشیار شوند و راه سعادت را، اگر بخواهند، پیش گیرند. پیمودن راه سعادت، باید با اراده باشد، با اختیار باشد، ماشین‌وار نباشد. پس از شهادت حسین علیه‌السلام، کاروان شهیدان به کاروان اسیران تبدیل گردید و یزیدیان، نفهمیده و خود ناآگاه، جنایت خود را برملا ساخته و جهانی کردند. ستم‌کاران، از عقل به دورند، چون زور دارند، چون زر دارند، با دست خود، تیشه به ریشه‌ی خود می‌زنند و ستم‌گری و جنایات خو را آشکار می‌سازند، و بشر را برای نابود کردن خودشان دعوت می‌کنند. رهبر کاروان شهیدان، حسین پیشوای شهیدان بود و رهبر کاروان اسیران، زینب بانوی بانوان بود. زینب، خواهر حسین است، دختر علی است، زاده‌ی زهراست. ولی زینب، زینب است. زینب است که باید شهادت حسین علیه‌السلام را همه دانی کند، همگانی کند، به جهانیان اعلام دارد. زینب است که باید راه بیداری بشر و راه سعادت وی را باز نگاه دارد؛ راهی را که دشمنان اسلام به نام اسلام خواستند ببندند و سد کنند! شهادت، از آن برادر بود و اسارت از آن خواهر. آن، از آن مرد بود و این، از آن زن. (صفحه ۲۳۶) شهادت، جهاد مرد بود و اسارت، جهاد زن. زینب، زنی بود مردآفرین، فرشته‌ای بود آسمانی، که در صحنه پهناور گیتی نمایان گردید، تا کتاب شهادت را تکمیل کند. کتابی که به قلم حسین علیه‌السلام نوشته شد و به خامه‌ی زینب تزیین گردید و در معرض افکار عمومی بشر، قرار داده شد. کدام دشوارتر است؟ شهادت یا اسارت؟ برای زینب، شهادت آسان‌تر بود، وی را از درد و رنج و سوز و گداز، رهایی می‌بخشید. اسارت، زینب را در آتش غم و الم می‌انداخت و چون آهن تفتیده می‌گداخت. زینب، اسارت را برگزید، چون جهاد او این بود، سوی شهادت گامی برنداشت، چون از او خواسته نشده بود. مردمی که به حد مقام رضا و تسلیم برسند، چنین هستند. زینب، تسلیم بود. راضی به رضای خدا بود و آن چه که خدایش خواسته بود انجام داد، نه عاطفه‌اش، نه طبیعتش، نه غضبش، نه خشمش. مکتب پرورش زینب، مکتب خداپرستی بود، نه خودپرستی، شاگردان این مکتب، خود را نمی‌بینند، خدا را می‌بینند و خود را فراموش می‌کنند و به یک سو می‌افکنند. همیشه در یاد خدا هستند، به جز به راه خدا گام برنمی‌دارند، راه خدا را طبق خواهش دل تفسیر نمی‌کنند و زینب یکی از اساتید این مکتب بود.زینب، روز اسارت، قدرتی از خود نشان داد که دانشوران جهان را متحیر ساخت. همگی در برابر عظمتش، سر تعظیم فرود آوردند. چون انسانی دیدند بزرگ، عظمتی دیدند بی‌نهایت، فداکاری دیدند بی‌نظیر. یک پارچه روح، سراپا مردمی، یک جهان بزرگواری، یک دنیا فضیلت. بانوی بانوان، روان محمد صلی الله علیه و آله را در پیکر داشت و زبان علی علیه‌السلام را در کام و دست حسین علیه‌السلام در آستین. زینب بود و قدرتی نامتناهی! زینب بود و نیرویی بی‌پایان. زینب بود و انسانی کامل، بسیار مهربان، خستگی‌ناپذیر، نترس و دلیر، شجاع و توانا، خطیب و سخنور، متفکر و دانش‌مند، خردمند و آگاه و پوینده و گوینده و آفرنده، افتخار انسانیت. کسی که زینب را بشناسد و از زندگی و سیره‌اش آگهی حاصل کند، خواهد دانست که این (صفحه ۲۳۷) سخنان گزافه نیست، راست است و درست. و زینب بالاتر از این‌هاست. زینب، رهبری جنبش را پس از شهادت برادر به عهده گرفت و با خردمندانه‌ترین روش قدم برداشت. جنبشی که تا جهان باقی است، زنده است. خون شهیدان همیشه می‌جوشد، و بشر را به سوی راستی و درستی و تقوا و فضیلت و عدالت می‌خواند؛ شایستگی‌هایی که همگی آن‌ها، در کلمه‌ی خداپرستی خلاصه شده. خداپرستی، در دل جای دارد. و در فکر و اندیشه کار دارد، و در گفتار شنیده می‌شود و در رفتار و کردار دیده می‌شود. هر چند، اسارت دیری نپایید و مدتی

محدود بود، بیش از دو ماه طول نکشید، ولی خاطره‌اش نامحدود بود و همیشه زینب را آزاد می‌داد و از یادش نمی‌رفت. چنان چه خاطره‌ی شهادت برای زینب فراموش شدنی نبود و پیوسته در برابر دیدگان او مجسم بود و قتل‌گاه برادران و برادرزاده‌ها و فرزند را می‌دید و اشک از دیده می‌ریخت، می‌سوخت و می‌ساخت. آری، بانوی بانوان، هم رنج اسارت را کشید و هم مصیبت شهادت را چشید، و هیچ کس از او شکایتی نشنید. آیا از این دو غم، کدام یک برای زینب کشنده‌تر بود؟ شهادت حسین علیه‌السلام. قلم از تشریح دردهای زینب ناتوان است، که تصویرش زده آتش به جانش. (صفحه ۲۳۸)

کاروان اسیران

تنی چند از یزیدیان،، زودتر از لشکر به کوفه بازگشتند، چون باری گران، به دوش داشتند! بار، سرهای شهیدان بود! شهیدانی که چشم و چراغ انسانیت بوده و هستند. جهان، از کیفر چنین جنایت‌کارانی ناتوان است، آیا جنایت‌کاری که چشم و چراغ انسانیت را بکشد، کیفرش تنها کشتن خودش است، چگونه می‌شود، کشتن یک تن، کیفر هزاران تن گردد؟! پس باید نیروی حکمت و قوه‌ی عاقله‌ای که بر جهان حکومت می‌کند، کیفری دیگر مقرر بدارد. جهانی دیگر وجود داشته باشد، تا گونه‌ای دیگر از کیفر، اجرا گردد. یزیدیان، شب را در راه بودند و راه کوفه را با شتاب می‌پیمودند. شب تیره و تار بود، ظلمت، سراسر جهان را فراگرفته بود و هم‌چون دل ستم‌گران تاریک بود. درهای خانه‌های کوفه بسته بود؛ به ویژه در کاخ دارالاماره که نشیمن‌گاه امیر بود. و امیر به خواب رفته بود. مرگ ظالم، از زندگی او برتر است، آیا خوابش هم از بیداری‌اش بهتر است؟! شاید، در مدت خواب، جان مظلومی از او در امان باشد. گویند: کسی که سر پیشوای شهیدان را با خود آورده بود، در تاریکی شب به خانه رفت و سر را در کناری نهاد و در بستر همسر شد و گفت: گنجی جاویدان، برایت آورده‌ام! ارمغانی که گران‌تر از آن چیزی نیست! این سر حسین است که در خانه توست! همسرش، هراسان و اشک‌ریزان، از جای برخاست و گفت: (صفحه ۲۳۹) خاک عالم بر سرت باد! مردان، زر و سیم برای زنانشان سوغات می‌آورند، تو جنایت ارمغان آورده‌ای، سر فرزند رسول خدا را سوغات آورده‌ای! به خدا قسم، دیگر با تو زندگی نخواهم کرد. شبان‌گاه از خانه بیرون شد و سراسیمه و پریشان، دویدن گرفت و در میان تاریکی ناپدید گردید. ۲مصیبت کشیده‌ترین کاروانی که تاریخ بشر دیده، از کربلا به راه افتاد و به سوی کوفه روان گردید. کاروان، با قسی‌ترین و شقی‌ترین مردم روی زمین همراه بود! نور و نار، در کنار هم قرار گرفتند! هسته‌ی مرکزی کاروان را، بانوان حرم پیامبر تشکیل می‌دادند. در میان کاروان، دو پسر بچه از برادر حسین، امام مجتبی علیه‌السلام قرار داشت. یزیدیان آن دو را خرد شمردند و از خونشان درگذشتند. برادر بزرگ آن دو نیز، در زمره‌ی اسیران بود. این جوان، به میدان شهادت رفته بود و جنگی نمایان کرده بود و آغشته به خون شده بود. پس از آن که از جنگ ناتوان شد، به اسارت گرفته شد. وی که حسن مثنی نام داشت، به دامادی عمویش حسین علیه‌السلام سرافراز بود. تنها یادگار حسین علیه‌السلام و بازمانده‌ی پیشوای شهیدان نیز، چشم و چراغ کاروان بود. نامش علی و زین‌العابدین لقب داشت، سجادش نیز گفتند. وی ۲۳ بهار از عمرش گذشته بود و از سوی مادر، نواده‌ی یزدگرد، شهنشاه ایران بود. بیماری خطرناک، این تازه جوان را چنان ناتوان ساخته بود که نتوانست قدمی بردارد و در میدان شهادت شرکت کند. اراده‌ی خداوندی، بدین وسیله نسل پاک حسین علیه‌السلام را محفوظ بداشت تا این خون پاک، پیوسته در شریان‌های بشریت جریان داشته باشد. این است نمونه‌ای از مهر خدا. زین‌العابدین، مصیبت بزرگ شهادت را به چشم دید و بار سنگین اسارت را به دوش کشید و نور خدا خاموش نگردید. محمد، نواده حسین علیه‌السلام فرزند خردسال زین‌العابدین نیز، با پدر همراه بود. (صفحه ۲۴۰) در میان بانوان، دختران حسین، سکینه و فاطمه، بودند. فاطمه، همسر حسن مثنی بود. بانوانی دیگر از بنی‌هاشم و همسران بعضی از شهیدان و بستگان آن‌ها به ضمیمه‌ی عده‌ای کودک، ریز و درشت، در زمره‌ی اسیران بودند. کاروان، از کنار قتل‌گاه شهیدان بگذشت، جایی که زمین از پیکرهای انسان‌ها و تکه‌پاره‌ی بدن‌های آن‌ها آکنده بود. از سویی صفحه‌ای رنگین از تاریخ جنایات بشری را نشان

می‌داد. از سوی دیگر مجموعه‌ای کامل از افتخارات انسانی بود: فداکاری، جان‌بازی، از خویش بریدن و به خدا پیوستن. قتل‌گاه، به مناسبت آن که در زمین پستی قرار داشت، گودال گفته شد. گودال قتل‌گاه نشان می‌داد که بشر تا چه حد می‌تواند به پیش رود و تکامل یابد، و «من» می‌تواند «او» شود، ز خویش تهی گردد و ز جانان پر شود. زینب، چشمش به کشته‌ی برادر افتاد، جدش رسول خدا را مخاطب قرار داد: «ای فریادرس ما! ای محمد! درود فرشتگان آسمان، بر تو باد. این حسین تو است آغشته به خون، با پیکری قطعه قطعه، به روی زمین افتاده! ای دادرس ما! ای محمد! اینان دختران تواند که به اسیری می‌روند! اینان فرزند تواند که کشته شده‌اند، و باد صبا بر تن‌های آن‌ها خس و خاک می‌افشاند!». از سخن زینب، دوست و دشمن به گریه درافتادند. ۳شهر کوفه، از کاروان اسیران استقبال کرد و چگونه استقبالی! سکوتی سنگین، برخاسته از پشیمانی، بر شهر سایه انداخته بود! دهان‌ها بسته! زبان‌ها در کام خشکیده! کسی، از بیم زور و قلدری، یارای سخن گفتن نداشت و نمی‌توانست دم زند! حکومت نظامی، در شهر، برقرار، هیچ کس حق نداشت، با سلاح بیرون آید. ده هزار مرد مسلح، در بخش‌های حساس شهر، در مسیر اسیران گمارده شده مراقب حوادث بودند. شیپورهای پیروزی، به صدا درآمده بود. پرچم‌ها افراشته شده بود. کاروان وارد کوفه شد و پیشاپیش آن، سرهای شهیدان بر سر نیزه‌ها، در حرکت بودند! در پی سرها، بانوان حرم پیغمبر، به ریسمانی بسته شده، بر شتران سوار بودند. مسلم گچ‌کار، منظره‌ی شهر کوفه را چنین تعریف می‌کند: (صفحه ۲۴۱) امیر کوفه، مرا برای سفیدکاری کاخش خواسته بود و من در کاخ، مشغول کار بودم. ناگهان، بانگ هیاهو و غوغایی شنیدم! از خدمت کار کاخ پرسیدم: چه خبر است که فریاد بلند است؟! پاسخ داد: سر مردی را می‌آورند که بر ضد یزید قیام کرده و خارجی شده است! پرسیدم: این خارجی کیست؟ گفت: حسین فرزند علی بن ابی‌طالب! از او دور شدم و به سر و سینه زدن پرداختم، پس دست‌هایم را شستم و از کاخ بیرون شده تا چیزی که شنیدم به چشم ببینم. به سوی میدان شهر شتافتم و در کنار مردمی که در حال انتظار بودند، بایستادم. دیدم چهل شتر دارند می‌آیند، که بانوان و کودکان اسیر را بر پشت دارند. زین‌العابدین را دیدم که بر شتری بی‌جهاز، سوار کرده‌اند و از دیدگانش اشک و از رگ‌های گردنش خون جاری است! زین‌العابدین می‌گفت: «ای مردم بدبخت و ای مردم بدکار! دشت‌های شما سیراب مباد! ای مردمی که حرمت پیغمبر خود را نگه نداشتید! پسرانش را کشتید! دخترانش را اسیر کردید! اگر روز رستخیز با پیغمبر رو به رو شوید، چگونه پاسخش را خواهید داد؟! با ما چنان رفتاری می‌کنید که گویا دین شما، از ما نیست؟!». اکنون به سخنان، «جذلم»، گوش می‌دهیم: سال شصت و یکم هجرت بود که وارد کوفه شدم. روزی بود که زین‌العابدین را همراه بانوان حرم، از کربلا- به کوفه آورده بودند. سربازان، گرداگرد آن‌ها را گرفته بودند! و زن و مرد شهر، برای تماشا، از خانه بیرون آمده بودند. ولی زنان، می‌گریستند، و زاری می‌کردند. زین‌العابدین، بیمار بود و بر گردنش، زنجیری انداخته بودند و دست‌هایش را با همان زنجیر به گردنش بسته بودند! شنیدمش که به مردم کوفه چنین می‌گفت: «ای مردم! گریه می‌کنید و برای شهیدان ما نوحه‌سرایی دارید؟! پس، چه کسی آن‌ها را کشت؟ آیا جز همین مردم؟!». زنی از زنان کوفه، از بانویی اسیر پرسید: شما از کدام اسیران هستید؟ (صفحه ۲۴۲) پاسخ شنید: از اسیران اهل بیت، از اسیران آل محمد صلی الله علیه و اله! زن کوفی که این سخن بشنید، از دل، ناله‌ای برکشید و گریه و زاری آغاز کرد. و زنان دیگر با وی هماواز گردیدند، به شیون و زاری پرداختند و شهر از شیون و زاری پر شد. زن کوفی را دیدم به سوی خانه دوید. آن چه چادر و روسری و لچک داشت، جمع کرده همراه آورد و به بانوان اسیر داد، تا خود را بپوشانند. زنی دیگر، به درون خانه رفت و مقداری نان و خرما بیاورد و میان کودکان پخش کرد. کودکانی که گرسنگی، رنگ از چهره‌ی آن‌ها برده بود! بانویی از بانوان اسیر، بانگ زده گفت: «صدقه، بر ما حرام است!». بچه‌ها که این سخن بشنیدند آن چه در دست و دهان داشتند بینداختند و گفتند: عمه می‌گوید: صدقه، بر ما حرام است. چگونه خاندانی و چه دودمانی! زن و مردشان، خرد و کلانشان، فرمان خدای را مطیعند. در سختی،در تنگی، در اسیری، در جان، در مال، در پوشاک، در خوراک. بانوی بانوان که اشک مردم کوفه و شیون و زاری آن‌ها را بدید، و می‌دانست که کسی به جز کوفیان، این جنایت بزرگ را مرتکب نشده‌اند، به

سخن آمد. اشاره کرد که خاموش شوید. همه خاموش شدند چنان که نفسی از کسی برنمی‌آمد. نخست زینب حمد خدای را به جای آورد، و بر رسول اکرم، درود فرستاد، پس چنین گفت: «ای مردم کوفه، ای اهل نیرنگ و خیانت! ای مردم دم‌دمی و پیمان‌شکن! اشک‌هاتان هرگز نخشکد و شیونتان آرام نگیرد! مثل شما مثل زنی است که آن چه می‌ریسد، دوباره پنبه کند! ایمان را بازیچه قرار دادید! چه بد کردید! آیا به جز خودخواهی! خودستایی، دروغ و چاپلوسی، سرمایه‌ای دارید؟! چه بد مردمی هستید! خشم خدای بر شما باد! و در شکنجه و عذاب جاودانی به سر برید! می گریید؟! آری گریه کنید و بسیار هم گریه کنید! و کمتر بخندید! چون خود را به ننگی آلوده کردید که پاک شدنی نیست! چگونه می‌توانید خود را از ننگ کشتن نور دیده‌ی پیامبر و سرور جوانان بهشت، (صفحه ۲۴۳) پاک سازید؟! شریف‌مردی که پیشوا و رهنمای شما بود، پناه و پشتیبان شما بود.روز رستخیر، در انتظار شماست! و بد خواهید دید! و عذابی دردناک خواهید چشید، و همواره در این جهان، سرافکنده و بدبخت، خواهید بود! کوششی کردید ناروا! سودایی نمودید زیان‌بخش! خشم خدای را خریدید! و ذلت و خواری را برای خود ابدی ساختید! وای بر شما، صد وای! آیا می‌دانید چه جگری از رسول خدا، پاره کردید و چه خونی را ریختید و چه پیمانی را شکستید و چه دختر پیغمبری اسیر کردید و چه حرمتی از آن حضرت، هتک کردید؟! جنایتی هولناک، مرتکب شدید! عجب نیست اگر آسمان‌ها از هول آن، خون ببارد و تکه تکه شود! و زمین شکافته شده و کوه‌ها خرد گردد! برای زیست دو روزه دل‌خوش نباشید. انتقام خدایی در انتظار شماست! و فراموشتان نخواهد کرد و از کسی بیم و هراس ندارد. اوست که همه‌ی رفتارها و کردارهای ما و شما را می‌بیند». پس بانوی بانوان، شعری بدین مضمون بر زبان آورد: «پاسخ پیامبر را چه خواهید داد. وقتی که از شما بپرسد که با اهل بیت من، با فرزندان، با عزیزان من، چگونه رفتار کردید، گروهی را آغشته به خون ساختید و گروهی را اسیر کردید؟! آیا پاداش زحمت‌های من، این بود؟! عذاب خدایی را منتظر باشید، عذابی که از آن بالاتر، عذابی نخواهد بود». مردی که در آن هنگامه حاضر بود و سخنان زینب را شنیده بود، چنین می گوید: به خدا قسم، بانویی سخنورتر از او ندیدم، گویا زبان امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام را در دهان داشت! سخنان زینب، در مردم کوفه اثر گذاشت. همگی مات و مبهوت، و از خود بیخود شدند. خزیمه می گوید: پیرمردی را دیدم که چنان می گریست که موی سپیدش تر شده بود و می گفت: پدر و مادرم فدایشان باد، میان سالانشان، بهترین کسان، جوانانشان، بهترین جوانان، زنانشان، بهترین زنان، کودکانشان، بهترین کودکان. (صفحه ۲۴۴) پس زینب، روی از مردم کوفه، برگردانید و سوی خیمه‌ای که برایش زده بودند، رهسپار گردید. بانویی، با این قدرت، سخن گوید! و دشمن را چنین سرزنش کند! و آتش پشیمانی را، در دل جنایت‌کاران شعله‌ور سازد! و از شکنجه‌ی عذاب آخرت و ننگ دنیا بهراساند! آن هم بانویی که اسیر در دست دشمن است، بانویی که کس و کارش، همگی کشته و پاره پاره گردیده و داغ عزیزان خود را در زمانی کمتر از یک روز چشیده! قدرتی است نامتناهی! و روحی است عظیم و بی‌نظیر! و نمونه‌ای است کامل از شاگرد مکتب وحی و انسانیت که محمد صلی الله علیه و اله بنیان‌گذار آن است. آیا از چنین روحی که در کالبد زینب قرار دارد، عظیم‌تر و بزرگ‌تر، دیده شده؟ آیا در وصف می گنجد؟ رنج‌های زینب و دردهای دلش را اگر برشمریم، قابل شماره نیست، ولی زینب قوی بود، پایدار بود، نیرومند بود، شکیبا بود و در برابر همه‌ی مصایب، صبور. آن جا که باید بگرید، می گریست، و آن جا که باید بگوید، می گفت و آن جا که باید دم فروبندد، خاموش بود، ولی پیوسته در دل آتشی فروزان داشت که نهایت نداشت. (صفحه ۲۴۵)

در شهر کوفه

امیر کوفه، در کاخ فرمانداری بنشست و مجلسی تشکیل داد و بار عام داد، تا پیروزی خود را جشن بگیرد. عمر، فرمانده سپاه فاتح و بقیه‌ی سران سپاه و کلانتران شهر، همگی حاضر شدند و هر یک در جای خود قرار گرفتند و تالار پذیرایی دارالاماره، از همه‌ی طبقات مردم پر شده بود. پس امیر فرمان داد: سر پیشوای شهیدان را بیاورند! فرمان اطاعت شد و سر در حضور پسر مرجانه، بر

سپری نهاده شد. لبخند پیروزی بر لبان وی نقش بست، و اندی سر را نگریستن گرفت و با چوبکی که در دست داشت به دندان‌های سر، نواختن آغاز کرد! زید بن ارقم که در مجلس حضور داشت، از دیدن کار پسر مرجانه، پریشان شد! زید، پیرمرد بود و در زمره‌ی صحابه‌ی رسول به شمار می‌رفت. هنگامی که دید، پسر مرجانه به کار زشت خود ادامه می‌دهد و دست بردار نیست فریاد کشید: چوبت را از این دندان‌ها بردار. به خدا سوگند، خودم دیدم، لبان رسول خدا صلی الله علیه و آله بر این دو لب نهاده شده بود و می‌بوسید. سپس با شدت گریستن آغاز کرد. پسر مرجانه، گفت: همیشه در گریه باش! اگر پیری خرفت نبودی و عقلت زایل نشده بود، گردنت را می‌زدم. زید گفت: حال که چنین است، این سخن را بشنو، تا خشمت افزون گردد! رسول خدا را دیدم که نشسته و حسن را بر زانوی راست و حسین را بر زانوی چپ، نشانیده بود و بر سر هر کدام دست گذارده بود و نیایش می‌کرد و می‌گفت: (صفحه ۲۴۶) «بار خدایا! این دو کودک، امانت من هستند و هر دو را به تو می‌سپارم». اکنون بگو: حال امانت پیغمبر، نزد تو چگونه است؟! سپس از جای برخاست و از مجلس بیرون رفت. شنیدنش که می‌گفت: ای مردم عرب! از امروز همگی، برده شدید! پسر فاطمه را کشتید! و پسر مرجانه را امیر خود قرار دادید تا خوبانتان را بکشد، و بدانتان را استخدام کند! تن به خواری دادید! و عجب تن به خواری دادید! وای به حال مردمی که تن به خواری دهند! این نخستین شکست حضوری پسر مرجانه بود. وی خواست شکست خود را جبران کند و عقده‌ی گناه خود را بگشاید. به یکی از حاضران، به نام قیس، روی کرده پرسید: در حق من و حق حسین، چه می‌گویی؟ قیس پاسخ داد: جد حسین و پدر و مادرش، روز رستخیز از او شفاعت خواهند کرد. جد تو و پدر و مادرت نیز در آن روز از تو شفاعت کنند! پسر مرجانه که انتظار چنین جوابی را نداشت، قیس را از مجلس بیرون کرد و شکستی بر شکست خود بیفزود. شکست سوم به وسیله مادرش مرجانه بود که پسر را سرزنش کرد و گفت: ای پلید خبیث! پسر پیغمبر را کشتی! به خدا قسم، روی بهشت را نخواهی دید!مردی به نام جبیر، از عشیره‌ی بکر بن وائل، در مجلس حضور داشت و این مناظر را بدید و سخنان را بشنید، با خود تصمیم گرفت و گفت: ساعتی که ده تن مسلمان یافتم که بر ضد این پسر مرجانه، این مرد پلید، قیام کنند، با آن‌ها هم‌قدم شوم. و در تصمیم خود باقی بود و در قیام مختار شرکت کرد و در جنگ کشته شد. پسر مرجانه فرمان داد، اسیران را به حضور آورند. یکی از زینب شناسان (۱) می‌گوید: کاروان اسیر که به در دارالاماره رسید، زینب در گلوی خود احساس سوزشی کرد! چون همه جای این خانه را می‌شناخت، وقتی، خانه زینب بود. روزی که پدرش علی امیرالمؤمنین، حکومت می‌کرد و با عظمتی بی‌مانند، جهان را پر ساخته بود و حکومت عدل را برقرار کرده بود. اشک در دیدگان زینب حلقه زد، ولی خودداری کرد، (صفحه ۲۴۷) مبادا گریه‌اش در نظر دشمن، خوار کند. میدانی بزرگ جلوی کاخ قرار داشت. زینب بیش از بیست سال پیش، این میدان را دیده بود و به خوبی می‌شناخت. روزی که پسرش عون، تازه به راه افتاده بود و دو باله راه می‌رفت. بیست سال پیش، دیده بود که عظمت برادرانش، حسن و حسین، دل و چشم همگان را پر کرده بود. زینب، به تالار دارالاماره که رسید، و بدید، پسر مرجانه در جایی نشسته که پدرش علی، در آن جا می‌نشست و از میهمانان، پذیرایی می‌کرد و با فرستادگان خود و سران سپاه، و فرماندارانش سخن می‌گفت، دست راست خود را به روی باقی مانده‌ی قلبش نهاد، مبادا از هم بپاشد. امروز، باردگر، زینب به درون این خانه قدم می‌گذارد، در حالی که اسیر است و یتیم شده، و داغ دیده و پدر و فرزند و برادر و دیگر کسانش را از دست داده است. زینب خواست، در این هنگام آهی بکشد و یا دانه اشکی بیفشاند، شاید اندی از دردهای خود را بکاهد. ولی خوش نداشت که گریان و اشک‌ریزان با امیر کوفه رو به رو گردد. هیچ‌گاه، به اندازه‌ی امروز، به عظمت روحی و نیروی معنوی خود نیاز نداشت. امروز روزی است که باید بر آن اعتماد کند و به اصالت نژادی و ارجمندی خاندان و شرافت تبارش پناه برد، تا آن‌سان که شایسته‌ی دخت رسول خدا و بانوی خردمند بنی‌هاشم است، بتواند در برابر امیر کوفه ایستادگی کند. امیری که سراپا جنایت و عقده حقارت بود! امروز، زینب بزرگ‌ترین احتیاج را به عظمت روحی خود دارد، تا بتواند وظیفه‌ای را که شایسته‌ی اوست انجام دهد، پس از آن که، دست جنایت‌کار روزگار، همه مردانش را از کفش ربوده است. زینب، به تالار بزرگ کاخ، داخل شد، در حالی

که ژنده‌ترین لباس و بزرگ‌ترین روح را در پیکر داشت. احترامی برای امیر کوفه قایل نشد، سلامی نکرد، تعظیمی به جای نیاورد، هم‌چنان برفت و در کناری بنشست. بانوان اسیر، در پی او روان شده و سپس گرداگردش نشستند. این کار، بر پسر مرجانه گران آمد و کینه‌ی زینب را در دل گرفت. وی که زینب را شناخته بود، خود را به ناشناسی زد و خواست زینب را بیازارد. فریاد کشید: این زن متکبر کیست؟! (صفحه ۲۴۸) پاسخی نشنید! دوباره فریاد کشید: این زن متکبر کیست؟! کسی پاسخش را نداد! بار سوم، بانویی بگفت: این زینب است، دختر فاطمه، دخت رسول خدا صلی الله علیه و آله. پسر مرجانه به شماتت و سرزنش پرداخته گفت: زینب! خدای را حمد، که شما را رسوا کرد و همگی را بکشت و دروغتان را آشکار ساخت! بانوی بانوان پاسخ داد: «خدای را حمد می‌کنم که به وسیله‌ی پیامبرش محمد صلی الله علیه و آله ما را عزیز و گرامی داشت و از پلیدی‌ها پاک و پاکیزه بساخت. فاسق است که رسوا می‌شود و فاجر است که دروغ می‌گوید و فاسق و فاجر، دگران هستند. ما نیستیم». پسر مرجانه گفت: دیدی خدای، با خویشان و کسانت چه کرد؟! زینب گفت: «من به جز خوبی، چیزی ندیدم. خدای از آن‌ها شهادت خواسته بود، آن‌ها نیز اطاعت کردند و به سوی آرامگاه خود شتافتند. و به همین زودی، خدای تو را و آن‌ها را، در دادگاهی جمع کرده و محاکمه آغاز خواهد شد و خواهی دید که در این دادگاه، که قاضی خداوند عالم است، پیروزی از آن کیست». پسر مرجانه! از پاسخ زینب آشفته گردید. وی از زنی اسیر، در حضور درباریان، انتظار چنین پاسخی دندان‌شکن، نداشت. آتش خشمش افروخته گردید و به قتل زینب فرمان داد! حاضران وی را منع کرده گفتند: با زنان چنین رفتار نکنند. پسر مرجانه، از ریختن خون زینب در گذشت و به دشنام دادن پرداخت و گفت: خدای، زخم دل را مرهم نهاد! شورشتان را بخوابانید و سرکشان شما را بکشت. زینب گفت: «اگر مرهم زخم دلت، کشتن کسان من و قطعه قطعه کردن پیکرهای آن‌هاست، باشد!». پسر مرجانه گفت: این زن، سخن‌پرداز است، پدرش نیز سخن‌پرداز و شاعر بود. زینب گفت: «زن را با سخن‌پردازی چه کار؟! مصیبت من کی می‌گذارد که من سخن‌پردازی کنم: این سخنان، شراره‌های آتش دل بود که پراکنده گردید». ۲پسر مرجانه پس از شکست در گفت و گو با بانوی بانوان، خواست از علی، یادگار (صفحه ۲۴۹) حسین، برادر زاده‌ی زینب انتقام بگیرد و شکست خود را، نزد حاضران جبران سازد. روی به زین‌العابدین کرده پرسید: تو کیستی؟ - «من علی، پسر حسین هستم». - مگر علی پسر حسین را خدا نکشت؟! - «برادری داشتم، به نام علی، مردم او را کشتند!». - خدا، او را کشت! - «البته هر کس که بمیرد، خدا او را می‌میراند». آتش خشم پسر مرجانه، زبانه کشید، فریاد کرد، تو این قدر جری هستی که جواب مرا بدهی؟! و هنوز برایت قدرتی مانده که سخن مرا رد کنی؟! او را ببرید گردن بزنید؟ علی گفت: «مرا از کشتن می‌ترسانی؟! مرگ برای ما عادت، و شهادت کرامت است». موقعیت، بسیار حساس و خطرناک گردید و یادگار حسین به لب دره‌ی مرگ رسید. کسی قدرتی نداشت که جان علی را نجات بخشد، به جز یک تن؛ او زینب بود و بس. بانوی بانوان، از جا برخاست و دست در گردن یادگار برادر انداخت و پسر مرجانه را مخاطب ساخته گفت: «این همه خون از ما ریختی، بست نیست؟! به خدا، از علی جدا نخواهم شد، تا مرا با او با هم بکشی!». سکوتی سنگین، مجلس را فراگرفت! احدی را یارای دم زدن نبود، علی مرد بود و کشتنش نزد حاضران روا بود، ننگ نبود، و شفاعت سودی نداشت و جان شفیع در خطر بود. پسر مرجانه، چندی بر زینب نگریست. سپس روی به حاضران کرده گفت: خویشاوندی، پیوندی عجیب است! زینب، دوست می‌دارد وی را با علی بکشم. پس گفت: کاری به علی نداشته باشید، درد و بیماری او برایش کافی است. گفت و گوی این زن و این مرد، تاریخی و شگفت‌انگیز است. زن، افتخار زنان و بشریت است. مرد،ننگ مردان و بشریت است. گفت و گوی، نمونه‌ای است، از برابری حق و باطل، جلوه‌ای است از رو به رو شدن منطق با زور و پیروزی حق بر باطل، وقتی که حق در بدترین احوال قرار دارد و باطل در بهترین (صفحه ۲۵۰) حالت‌ها. در این گفت و گوها، منطق، زور را کوبید و از میدان به در کرد. در این گفت و گو، عقده‌ی حقارت، حسد، کینه‌توزی، دژخیمی، پلیدی، پستی در برابر شکوه عظمت انسانیت و فضیلت و بزرگواری و بلندهمتی قرار گرفت. پسر مرجانه فاتح بود، فرمانروا بود، آن چه می‌خواست شده بود، جشن پیروزی گرفته بود، در

چنین موقعیتی به دشنام دادن پرداخت و شماتت آغاز کرد! با آن که، پیروزمندان را پیروزی بس است. دشنام نمی‌دهند، شماتت نمی‌کنند. بانوی بانوان، زنی بود، شکست خورده، بلاـ کشیده، داغ دیده، اسیر، بی‌پناه، بی‌کس، یکه و تنها در برابر دشمن خون‌آشام، قرار گرفته بود. دلی ریش و جگری پاره پاره داشت! نیازمند مهر بود، سزاوار دل‌جویی بود، شایسته‌ی تسلیت بود، به جای تسلیت، چه شنید؟! و عوض دل‌جویی چه دید؟! با این حال، زینب خود را گم نکرد، ضعفی نشان نداد، التماس نکرد، از در زاری و سستی، در نیامد، به جای همه‌ی این‌ها، منطقی صحیح و کوبنده به کار برد. نترسید، بیم و هراس به خود راه نداد. با خردمندانه‌ترین روش، عمل کرد. بالاترین عقل و برترین درایت را، برای دفاع، از جان علی، به کار برد. و نگذاشت چراغ دودمان محمد به دست ننگین‌ترین فرد بشر، خاموش گردد. چنان چه علی، جوانی نورس بود، ۲۳ سال بیش نداشت. یتیم بود، ناتوان بود، اسیر بود، گرفتار بود، بیماری، برایش رمقی به جا نگذاشته بود، از هر سو، خطر وی را احاطه کرده بود، ولی شجاعتی نشان داد که شجاعان عالم باید سر تسلیم، در برابرش فرود آوردند. علی، یک تن بود، در برابر هزاران دشمن. هر چه می‌دید دشمن می‌دید. دشمنی فاتح، سفاک، بی‌رحم، خون‌خوار، حسود و عقده‌ای، خود بی‌یار و یاور، یکه و تنها. در شمار دو چشم یک تن بود، ولی در شمار خرد، از هزارها تن بیش. دشمنانش، هزاران بودند، ولی ارزش یک تن را نداشتند. انسان نبودند، جانورانی بودند که با دو پا راه می‌رفتند، گزنده، درنده، خون‌آشام. علی، از مرگ نهراسید، صحیح و مستدل، سخن گفت. التماس نکرد و دشمن بی‌شرم و حیا را سر جای خود نشانید و شکست داد و راه سخن گفتن را به همه کس نشان داد. (صفحه ۲۵۱) ۳امیر به مسجد رفت، تا پیروزی را به رخ مردم بکشد، تا عقده‌ی حقارتش را بگشاید، تا رعب را بر مردم مستولی کند، تا دیگر کسی جرأت نکند دم برآورد و جنبشی کند. پس بر منبر شد و چنین گفت: خدا امیرالمؤمنین یزید و یارانش را یاری کرد. و حق را و اهل حق را، پیروز ساخت! و دروغ‌ساز پسر دروغ‌ساز را بکشت! سخنش که بدین جا رسید، ناگهان غرشی، رعدآسا، در مجلس طنین افکند و مجلس را دگرگون ساخت. این غرش، از عبدالله بن عفیف که پیرمردی بود نابینا، از خوبان کوفه و دوستان علی و زاهد زمان به شمار می‌رفت و روزی از دلیران و شجاعان روزگار بود. هر دو چشمش را، در رکاب امیرالمؤمنین، از دست داده بود. چشم چپش را در جهاد جمل و چشم راستش را در جهاد صفین. دلاور نابینا، دوره‌ی بازنشستگی خود را، در مسجد کوفه، به نماز و عبادت خدای می‌گذرانید. ابن‌عفیف، در گوشه‌ای از مسجد، به عبادت مشغول بود که جلسه آغاز شد. وی به سخنان امیر، گوش می‌داد. وقتی که جمله‌ی «دروغ‌ساز» از دهان پلید امیر خارج شد، نابینا، تاب نیاورد، فریاد کشید: دروغ‌ساز تو هستی و پدرت و آن کس که تو را امیر کرد و پدرش، ای پسر مرجانه، ای دشمن خدا! فرزندان پیامبر را می‌کشید و منبر می‌روید و چنین سخنانی، بر زبان می‌آورید و شرم نمی‌کنید! امیر که مست باده‌ی پیروزی بود و می‌پنداشت. رعب حکومت، بر دل‌ها سایه انداخته است، انتظار چنین واکنشی را، از ملت نداشت، آن هم از دهان پیرمردی عابد و نابینا. پرسید: کیست که سخن می‌گوید؟! شاید سخن‌گو با این تهدید، مرعوب شده و دم فروبندد و جهان به کام شود. ولی چنین نشد، ابن‌عفیف فریاد کشید: من هستم، ای دشمن خدای! پاکیزگان را می‌کشی، مردمی که خدای از هر پلیدی پاکشان گردانیده، و سپس ادعای مسلمانی می‌کنی! داد از بی‌کسی اسلام! فریاد از بی‌پناهی دین! (صفحه ۲۵۲) کجایند و فرزندان مهاجر؟ کجایند فرزندان انصار؟ که از تو و از ارباب انتقام بگیرند. ارباب تو، در زبان رسول خدا صلی الله علیه و اله ملعون است و ملعون‌زاده. پسر مرجانه، چنان خشمگین شد که رگ‌های گردنش نمایان گردید و فریاد کشید: بیاوریدش! دژخیمان به سوی پیرمرد دلاور رفتند تا دستگیرش سازند. قوم و قبیله‌ی پیرمرد، گردش را گرفتند و نگذاشتند دستگیر شود، از مسجد به درش برده به خانه رسانیدند. امیر کوفه، باز هم شکست خورد، دست از سخن‌رانی کشید و به کاخش بازگشت و فرمان داد که پیرمرد نابینا را دستگیر کرده بیاورند و گفت: او دلش هم‌چون دیدگانش کور است. مأموران، سراغ نابینای دلاور رفتند، قوم و قبیله‌اش به دفاع برخاستند. مأموران از عهده برنیامدند. از امیر کمک خواستند. امیر کمک فرستاد و دستور کشتار داد! جنگی در گرفت، عده‌ای کشته شدند، تا مأموران توانستند خود را به در خانه‌ی نابینای دلیر برسانند. در خانه را شکستند، به درون خانه شدند.

در آن خانه کسی جز نابینای دلیر و دخترش نبود. دختر، پدر را از دخول مأموران آگاه کرد. پدر گفت. دخترم، غم مخور، شمشیر مرا بده، تا از خود دفاع کنم. دختر، شمشیر پدر را به دستش داد. نابینای دلیر گردونه‌ای شد و به دفاع پرداخت. دختر می گفت: پدرم! ای کاش پسری می‌بودم و پیش رویت با این دیوسیرتان نبرد می کردم. نابینای دلیر، با شمشیر، به دفاع از خود پرداخت، از هر سو که دژخیمی بدو نزدیک می‌شد، دختر، پدر را آگاه می کرد و پدر بدان سو رو می کرد. دختر و پدر، یک تن شده بودند؛ دختر چشم پدر بود و پدر دست دختر. سرانجام، نابینای دلیر را دستگیر کردند و به کاخ امیرش بردند. دختر ناله‌ای کرد و گفت: ای وای از خواری و بی کسی! پدرم گرفتار شد و یار و یاوری ندارد! پسر مرجانه که چشمش به نابینای دلیر افتاد، گفت: حمد خدا را که تو را خوار و زبون ساخت! پیرمرد نابینا گفت: ای دشمن خدا! من همیشه عزیز و ارجمند بوده و هستم. چه چیز مرا خوار و زبون ساخت. اگر چشم میداشتم، می‌دیدی که با تو چه می کردم. (صفحه ۲۵۳) امیر گفت: جز آن که مرگ را بچشی چاره‌ای نیست. پیرمرد نابینا گفت:خدا شکر. من پیش از آن که تو از مادر زاده شوی، از خدای خواسته بودم که به شهادت برسم و خواسته بودم که شهادت من، به دست بدترین خلق و منفورترین مردم نزد خدا، انجام شود. وقتی که نابینا شدم، از رسیدن به شهادت ناامید گردیدم. اکنون می‌بینم دعایم به استجابت رسیده است، خدا را شکر. در ناامیدی بسی امید است. امیر فرمان داد گردن پیرمرد و دلیر نابینا را زدند و تنش را به دار آویختند!۴ پسر مرجانه فکری به خاطرش رسید. خواست آن را پیاده کند تا به گمانش بتواند خویشتن را از گناه کشتن حسین بری سازد! عمر سعد را بخواست و گفت: فرمانی را که نوشته بودم و تو را به کشتن حسین مأمور ساخته بودم، بیاور! عمر گفت: فرمانت را گم کرده‌ام! پسر مرجانه: هر طور شده باید فرمان را بیاوری! عمر: فرمانت را همه کس دیده و از آن آگاه گردیده است. پیرزنان قریش، در مدینه نیز، از آن باخبر شدند! من که تو را نصحیت کردم و از این کار منع کردم، ولی تو نپذیرفتی! پس عمر، از جای برخاسته و از مجلس بیرون شد. شنیدندش با خود همی گفت: بدبخت‌تر از من، در جهان کسی نیست. ظالمی، فرزند فاسقی را اطاعت کردم و خدا را معصیت کردم و بدین روز سیاه نشستم! مردم کوفه، از عمر دوری می‌جستند و دیگر با وی هم‌نشین نمی‌شدند! هر جا که می‌رفت، از آن جا دور می‌شدند! به مسجد که می‌رفت، مسجد را خالی می کردند! هر کس او را می‌دید، سرزنش می کرد و بد و بی‌راه می گفت! تا خانه‌نشین گردید!... و دیگر از خانه بیرون نیامد تا به فرمان مختار کشته شد. (صفحه ۲۵۴) (۱) بنت الشاطی، زینب بانوی کربلاء.

به سوی شام

سر مقدس پیشوای شهیدان را، در شهر کوفه بگردانیدند و به عشایر و ایلات، نشان دادند! سپس امیر فرمان داد که سر مقدس و سرهای شهیدان را به سوی شام، نزد یزید برند و پیروزی را گزارش دهند. از پی کاروان سرها، کاروان اسیران را نیز، روانه شام کرد و علی یادگار حسین علیه‌السلام را با حال اسارت به سوی دیار یزید بفرستاد! کاروان اسیران، در راه به کاروان سرها برسیدند و یک کاروان شدند و همگی با هم به راه افتادند. کاروان شهادت، به گونه‌ای دیگر، زندگی از سر گرفت. سرهای شهیدان، سرهای کاروانیان بودند و اسیران تن‌های کاروانیان. هر چند کاروان شهادت، مرگ ندارد و همیشه زنده است. گویند: علی یگانه یادگار حسین علیه‌السلام در طول این سفر دراز، لب نگشود و سخنی نگفت! چرا سخن بگوید! سخن، وقتی است که گوشی شنوا، در کار باشد. گوش شنوا که نبود، سخن، جا ندارد. کاروان، در هر زمینی که فرودمی‌آمد، نگهبانان سر مقدس را، از صندوقی که در آن نهاده شده بود، بیرون آورده، بر سر نیزه می کردند، و درازی شب را گرداگرد سر پاس می‌دادند. هنگام حرکت، سر را از سر نی برداشته، دوباره در صندوق می‌نهادند و به راه می‌افتادند. در میان راه شام، کنار دیری پیاده شدند، و سر را بر سر نی کردند! راهبی، سر از دیر بیرون کرد و پرسید: (صفحه ۲۵۵) شما چه کسانی هستند؟ گفتند: سپاهیان ابن‌زیاد، امیر کوفه. پرسید: این سر، از کیست؟! پاسخ دادند: سر حسین، پسر علی و فرزند زهرا، دخت محمد رسول خدا. پرسید: همان محمد که پیامبر شما ست؟! گفتند:

آری. راهب گفت: شما چه بدمردمی هستید! اگر مسیح فرزندی داشت، ما مسیحیان، او را در میان چشم‌هامان جا می‌دادیم. اکنون من از شما خواهش دارم. گفتند: بگو. گفت: من ده هزار دینار زر دارم. به شما می‌دهم، در عوض، این سر را به من بدهید، شب نزد من بماند. بامداد به شما، پس خواهم داد. تقاضای راهب، پذیرفته شد و سر مقدس به وی سپرده شد و دینارهای زر، گرفته شد. راهب، سر را ببرد و شست و شو داد و به بوی خوش بیالود. پس آن را بر سر زانو نهاد و نگریستن گرفت و گریستن آغاز کرد و تا صبح بگریست. گاه گاه، با سر سخن می‌گفت و راز دل می‌کرد. کس ندانست که راهب، با سر چه گفت و از سر چه دید! بامدادان، سر را پس داد و مسلمان شد و کیش ترسا را کنار گذارد و به آیین اسلام درآمد و دیر را ترک کرد و به کوه رفت! کاروان به راه افتاد. ۲کاروان به دیر دیگری رسید. دیدند به دیوار دیر شعری بدین مضمون نوشته شده است: آیا ملتی که حسین را کشتند، امید شفاعت جدش را در روز حساب دارند؟! هرگز! به خدا شفیعی نخواهند داشت و آن‌ها روز رستخیز در عذاب خواهند بود. از راهب دیر پرسیدند: چه کسی این شعر را نوشته است؟ پاسخ داد: پیش از آن که، پیغمبر شما مبعوث شود، این شعر، بر این دیوار نوشته شده بود. (صفحه ۲۵۶) ۳کاروان که به شهر موصل نزدیک شد. به امیر آن جا پیغام دادند که توشه‌ی راه، برای کاروان فراهم سازد و برای چارپایان کاروان، علف آماده کند و شهر را آذین بندد! مردم شهر موصل به مخالفت برخاستند، کاروان را به شهر راه ندادند و کمک را جلو گرفتند. ۴کاروان به شهر نصیبین رسید. شهر را آراسته و آذین کرده بودند و پیروزی را جشن گرفته بودند! سواری که، سر را بر نیزه داشت، تا خواست به درون شهر آید اسبش سرکشی کرد، سر از نی به روی زمین افتاد. مردی سر را برداشت و نگریستن گرفت و سر را بشناخت و سرزنش آغاز کرد! پاسخ سرزنش‌های وی، کشتن وی بود! ۵کاروان، از شهر حما گذر کرد. فرودگاه کاروان را مسجدی بنا کردند و مقامی ساختند. به شهر حمص، رسیدند و از آن جا به عسقلان رفتند. پس، گذارشان به شهر حلب افتاد. در کنار شهر فرودآمدند. بانویی از بانوان اسیر، باردار بود، در آن جا بار خود را بینداخت و سقط کرد. بر فراز کودک سقط شده، قبه‌ای برپا شد و آن را «مشهد سقط» نام نهادند. (صفحه ۲۵۷)

در بارگاه یزید

نخستین روز ماه صفر سال ۶۱ بود که کاروان اسیر و سرهای شهیدان به شهر شام رسید. و یزیدیان، این روز را عید قرار داده و جشن گرفتند! چنان که روز عاشورا، روز شهادت پیشوای شهیدان را، روز برکت و سعادت قرار دادند! سر مقدس که به شام رسید، یکی از فضلای تابعین چشمش به سر افتاد. به سر خطاب کرده گفت: ای پسر پیغمبر! سرت را از تن جدا کردند و خونین بدین شهر آوردند! با این کار، رسول خدا را کشتند! با لب تشنه شهیدت ساخته و پاس قرآن را نگاه نداشتند! دژخیمان برای کشتن تو، تکبیر می‌گویند! در حالی که تکبیر را کشتند و تهلیل را نابود کردند! سهل ساعدی از یاران پیامبر به شمار است. وی از مدینه به قصد زیارت بیت‌المقدس، بیرون شده بود. روز ورود سر، در شام بوده است. به داستانی که حکایت می‌کند، گوش می‌دهیم: کنار دروازه‌ی ساعات، ایستاده بودم. دیدم پرچم‌های افراشته پشت سر یکدیگر می‌آیند. سپس یکه‌سواری دیدم که پرچمی در دست داشت و سری را بر چوب پرچم نهاده بود. به چهره‌ی سر نگریستم. آن را از همه کس، به صورت رسول خدا صلی الله علیه و آله شبیه‌تر دیدم. در پی آن سوار، بانوانی را دیدم که بر شترهای بدون‌جهاز سوار کرده‌اند! سوی نخستین فرد آنها رفتم. پرسیدم: تو کیستی؟! (صفحه ۲۵۸) گفت: من سکینه، دختر حسین هستم. گفتم: به من حاجتی داری بگوی. من سهل ساعدی هستم که به زیارت جدت رسول خدا نایل گشته‌ام. سکینه گفت: به این سوار بگو، سر را به جلو برد تا چشمان تماشاچیان بدان سو باشد و از تماشا کردن حرم پیغمبر، باز مانند. من به سوی سوار رفتم و گفتم: خواهشی دارم. گفت: بگوی. گفتم: چهارصد دینار دارم به تو می‌دهم، سر را از این جا پیشتر ببر و در تماشا بگذار. سوار، خواهش مرا پذیرفت. من هم به وعده‌ی خود وفا کردم. ۲کاروان به در مسجد بزرگ دمشق رسید. پیرمری شامی از میان تماشاچیان، روی به علی تنها یادگار حسین علیه‌السلام کرده، چنین گفت: حمد

خدا را که شما را بکشت و نسلتان را برانداخت و فتنه را، ریشه‌کن ساخت! پس به دشنام دادن پرداخت. علی نوجوان به سخنانش گوش داد، تا به پایان رسید. آن گاه از او پرسید: آیا این آیه قرآن را خوانده‌ای؟ «قل لا أسألکم علیه أجرا الا المودهٔ فی القربی؛ (۱). بگو: من از شما مردم، پاداشی برای پیغمبری نمی‌خواهم جز مهر با نزدیکان من». پیرمرد شامی گفت: آری. علی گفت: ما همان نزدیکان و خویشان پیامبریم. پس پرسید: آیا این آیه از قرآن را خوانده‌ای؟ «و آت ذالقربی حقه (۲)؛ حق خویشان را بده». پیرمرد گفت: آری. علی گفت: ما همان «ذالقربی» هستیم. (صفحه ۲۵۹) سپس پرسید: این آیه را خوانده‌ای؟ «انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا؛ (۳). خدای خواسته که شما اهل بیت را پاکیزه گرداند و پلیدی را از شما دور کند».پیرمرد گفت: آری. علی گفت: ما همان «اهل بیت» هستیم. پیرمرد شامی از گفته‌های خود سخت پشیمان شد و دست‌ها را به سوی آسمان بلند کرد و سه بار گفت: خداوندا توبه کردم! آن گاه گفت: بار خدایا! من از دشمنان ال محمد بیزارم، از کشندگان اهل بیت محمد بیزارم. پیرمرد و جوان‌مردی، در این گفت و گو، در برابر هم قرار گرفتند. پیری نادان و جوانی دانا. پیری آکنده از بغض و جوانی سرشار از مهر، پیری فریب خورده و جوانی روشن‌گر. روش علمی جوان و منطق محکم وی و خون‌سردی او در برابر دشنام، نشانه‌ی عظمت روح و بزرگواری است. جوان، خردمندی نشان داد، از جا در نرفت، با دشمن نادان، دوستی دانا بود. در باب تعلیم و تربیت، این مسأله روشن است که راهنمایی جوان، از پیر، بسیار دشوارتر بلکه ناممکن است. به ویژه جوانی اسیر در غل و زنجیر و پیری خشمگین. علی، ناممکن را، با روشی خردمندانه ممکن ساخت و درسی به اساتید تعلیم و تربیت بیاموخت و روشی را ابتکار کرد، تا بتوان هر نادانی را دانا کرد. ۳کاروان، به سوی کاخ یزید، به راه افتاد. چشم ابراهیم به علی افتاد که در غل و زنجیر بسته شده بود! ابراهیم، پسر طلحه بود و پدرش با علی دشمن بود؛ از در جنگ و ستیزه درآمده بود. آل طلحه نیز با آل علی دشمن بودند. ابراهیم، موقع را مغتنم شمرد و خواست کینه‌توزی کند. به شماتت پرداخته، از علی پرسید: چه کسی پیروز شد؟ (صفحه ۲۶۰) پاسخ علی چنین بود: «وقت نماز که فرارسید، تو اذان بگوی و اقامه، تا ببینی چه کسی پیروز شده است». جوابی است محکم و دندان‌شکن! جوابی که می‌رساند که جنگ، بر سر چه بوده، حسین چه می‌خواسته و یزید چه می‌خواسته و مقصود از پیروزی چه بوده. پیروزی هدف، نه پیروزی شخص. ۴یزید، بر بام قصر جیرون رفت، تا کاروان را پیش از آنکه به درون کاخ شود بنگرد. چشمش که به سرهای شهیدان افتاد، کلاغی بانگ برداشت. بانگ کلاغ را عرب به فال بد می‌گیرد. یزید شعری بدین مضمون سرود: وقتی که نور سرها بر باره‌ی قصر جیرون بتافت، کلاغی بانگ برداشت. بدو گفتم: بانگ برآری یا بر نیاوری، من کار خود را کردم و طلب‌های خود را از پیغمبر بگرفتم! طلب یزید از پیامبر چه بود؟! پیامبر، از پدران یزید، کسی را نکشته بود، تا بده‌کار یزید باشد و فرزند بخواهد، از خون پدر انتقام بگیرد. کشته‌هایی که یزید ادعا می‌کرد، خودشان جنگ را بر پا کرده بودند و به سوی مدینه تاخت آورده بودند. پیغمبر، از خود دفاع کرده بود و مهاجمان را تار و مار ساخته بود. کشته‌ها، عتبه بود و برادرش شیبه و پسرش ولید. عتبه، پدر هند بود و هند مادر معاویه. این سه تن، خودشان به میدان آمدند و هماورد خواستند. نخست، کسان دیگر، به جنگ آن‌ها رفتند، ولی آن‌ها نپذیرفتند و گفتند: مسلمانان قریشی باید به جنگ ما بیایند. پیغمبر اسلام پذیرفت و آزادمردی را حتی با دشمن، در زمان جنگ مراعات کرد. این است دمکراسی اسلام. کدام یک از رهبران دمکراسی چنین کرده‌اند؟! قریشیان مسلمان که به جنگ آن‌ها رفتند، نزدیک‌ترین خویشان پیغمبر اسلام بودند و پیروز شدند. پسرعموی پیامبر نیز در این جنگ کشته شد. در جنگی دیگر، حمزه عموی پیامبر را نیز کشتند. دیگر انتقامی برای یزید نمانده بود، تا طلب‌کار باشد. تنها کسی که یزیدیان نتوانستند بکشند، علی بود. ولی کینه‌ی عربی با آل محمد هم‌چنان پا برجا بود. (صفحه ۲۶۱) ۵کاروان را، به درون بارگاه بردند. یزید در تالار بزرگ قصر، بزمی آراسته بود و ریش‌سفیدان و سران کشور، گرداگردش نشسته بودند. سر مقدس را به حضور آوردند. آورنده‌ی سر فریاد کشید و گفت: باید مرا در زر و سیم بغلتانی؛ چون من کسی هستم که مردی را کشتم که سرور و بزرگوار بود. پدر و مادرش بهترین مردم بودند. خودش از بهترین دودمان بشری برخاسته بود! این سخن، هدف سربازان یزید را، در

جنگ‌جویی می‌رسانـد و می‌نمایاند که آنان، برای پول، بزرگ‌ترین جنایات را مرتکب شدند. یزید را، سـخن آورنده‌ی سـر، خوش نیامد! چرا باید نوکرش، حسـین را از او بهتر، و پدر و مادر حسـین را از پدر و مادر او بهتر، و گذشـتگان حسـین را از گذشـتگان او بهتر بداند؟! خودخواهی یزید تحمل شـنیدن چنین سـخنی را نداشت. از دژخیم سـیم و زرخواه پرسـید: تو که حسـین را بدین صفت می‌شـناختی، چرا او را کشتی؟! پاسـخ داد: کشـتم تـا از تو جـایزه بگیرم! یزیـد به کشـتنش امر داد. این بود جایزه‌ی یزیـدی! و جایزه خوبی بود. قاتل حسـین، با کشـته شدن، به کیفر کردارش نمی‌رسد، کشـتن او کجا و کشتن حسین کجا! دنیای بشری قادر نیست که کیفر جنایت‌کاران و کشـندگان نیکان را تعیین کند. ۶نخستین سـخن علی، با یزیـد پس از رو به رو شدن این بود: «اگر پیامبر، ما را بدین حالت می‌دید چه می‌کرد؟!» حسن مطلع، حسن ابتدا، حسن طلب، براعت اسـتهلال که همگی از محسـنات سخن است، بهتر از این نمی‌شود. سـخنی بود کوتاه، ولی بی‌نهایت. یزید با حاضران به مشورت پرداخت و پرسید: با علی نوجوان و چند جوان دیگر چه کنم؟ رأی دادنـد که همه را بکش، تا از قیام آینده‌ی آن‌ها، در امان باشـی! (صـفحه ۲۶۲) محمد، پسـر بچه خردسال زین‌العابدین تا این سخن بشنید، گفت: ای یزید! مشاوران تو، از مشاوران فرعون مصر بدترند. هنگامی که فرعون از آن‌ها پرسید: با موسی و هارون چه کنم، رأی دادنـد: صبر پیشه کن. ولی مشـاوران تو می‌گوینـد: بکش! یزیـد، سـر را به زیر انـداخت و به نوشـیدن آبجو پرداخت. سخن محمد، از فرهنگ عالی و خرد بزرگ کودک، خبر می‌دهد. نواده‌ی حسین چنین است. سخن محمد بود که نعمان بن بشیر را دلیر کرد و گفت: بـا این‌هـا چنـان رفتـار کن که اگر پیامبر آن‌ها را بـدین حال می‌دیـد، رفتار می‌کرد. یزیـد امر داد، غل و زنجیر از گردن و دست علی برداشـتند. گفته‌ی علی، هنوز در گوش نعمان بود و به خاطر سپرده بود. گاه یک سخن کوتاه و به موقع، جهانی را دگرگون می‌سازد. ۷یزید به علی گفت: دیدی، آخر، پدرت، خویشاوندی را نادیده گرفت! و با من از در دشمنی درآمد و دیدی خـدا با او چه کرد! علی پاسـخ داد: «آن چه در این جهان می‌گـذرد، پیش از آن که رخ دهـد، خدا از آن آگاه است». یزید تصـمیم گرفت خود را بی‌گناه جلوه دهـد و حسـین را مقصـر بخوانـد و او را آغازگر دشـمنی قرار دهـد. آیا یزیـد نبود که به والی مدینه امر کرد، از حسین بیعت بگیر، وگرنه سرش را برای من بفرست؟! آیا یزید نبود که تروریست‌هایی فراهم کرد تا حسین را در مکه، ترور کنند؟ آیا یزید، ابن‌زیاد را به کوفه نفرستاد و او را به کشتن حسین فرمان نداد؟! اکنون می‌گوید: حسین، خویشی را نادیده گرفت و از در دشـمنی درآمد! آیا حسین جنگ را آغاز کرد؟ آیا حسین آب را به روی یزیدیان بست؟ جنایت‌کاران، خیانت می‌کنند. سپس خود را بی‌گناه جلوه می‌دهنـد. گاه ظالمان، مظلوم را مجرم خوانـده و جنایت خود را کیفر جرم قرار می‌دهنـد! پاسخ زین‌العابدین به یزید، شـگفت‌انگیز است، نه سـخن یزید را تصدیق کرد و نه تکذیب! (صـفحه ۲۶۳) و در عین حال، بـدو گفت: «حقایق بر خداوند عالم پوشیده نیست؛ پیش از آن که رخ بدهد می‌داند چه کسی خویشاوندی را ندیده گرفت و که از در دشمنی درآمد». ۸به اسیران اجازه‌ی جلوس داده شد، بانوان حرم را، پشت تخت، نشانیدند، تا سـر مقدس پیشوای شهیدان و کاروان‌سالاران خود را نبینند. یزید، چوب خیزرانی خواست و با آن دندان‌های مقدس را نواختن بگرفت! ابوبرزه‌ی اسلمی که در مجلس حضور داشت و در شمار یاران پیامبر بود، بگفت: یزید، می‌دانی چه می‌کنی؟! با چوبت، بر دندان‌های حسین می‌نوازی؟! با چشم خویش دیدم که رسول خدا، لبان حسـین و برادرش حسن را می‌بوسـید و می‌گفت: «شـما دو تن، سـرور جوانـان بهشت هستیـد». یزیـد خشـمگین شـد و ابوبرزه را، از مجلس بیرون کرد! یزیـد مست بود، مست بـاده‌ی نـاب، مست خودبینی، مست جوانی، مست پیروزی! شـعر خوانـدنش گرفت. شـعر می‌خواند و می‌گفت: من انتقام خود را، از پیغمبر گرفتم. او پیغمبر نبود! وحیی نازل نشد! خبری از آسمان نیامد، پیامبری دامی بود و نقشه‌ای از بنی‌هاشم، برای در دست گرفتن حکومت. چندی هم با حکومت، بازی کردند! این است عقاید یزید! این است نظریات و آرای او! این است دین و مذهب او! کسـی که خود را خلیفه‌ی پیغمبر اسـلام می‌داند! کسـی که خود را رهبر مسـلمانان می‌خواند! و حکـومت اسـلام را در دسـت دارد. یزیـد، پیـامبر را بـازی‌گر سیاسـی می‌خوانـد و دیـن اسـلام را دامی می‌دانـد که برای رسـیدن به حکومت بوده است. وگرنه وحیی و نبوتی در کار نبوده است! حسـین فرمود: «وای بر اسـلام که شـبانی مانند یزید داشـته باشد!» (۱)

شوری (۴۲) آیه‌ی ۲۳. (۲) اسراء (۱۷) آیه‌ی ۲۶. (۳) احزاب (۳۳) آیه‌ی ۳۳.

خطبه‌ی بانوی بانوان

بانوی بانوان، زینب، که رفتار یزید را بدید که با سر مقدس، چنان کرد و گفتارش را بشنید (صفحه ۲۶۴) که پیامبری و نزول وحی را منکر شد. از جای برخاست و بانگ بر یزید زده، گفت: «خدای بزرگ، به راستی سخن گفت (و آیه‌ی قرآن را تلاوت کرد): «ثم کان عاقبة الذین أساؤا السوآی أن کذبوا بآیات الله و کانوا بها یستهزؤن؛ (۱). سرانجام گنه‌کاران، تکذیب آیات الهی و مسخره کردن آن‌هاست». یزید! اکنون که عرصه‌ی زمین و پهنای آسمان را بر ما تنگ گرفته‌ای و شهر به شهر و کوی به کوی به اسیری می‌گردانی، به گمانت، برای تو نزد خدا، افتخار است و کرامت و برای ما خواری است و ذلت! و آن را نشانه‌ی مقامی ارجمند نزد خدا، برای خویش می‌دانی که چنین بر خود می‌بالی و بر خویش همی نازی و خرم و شادان همی تازی و یاوه‌سرایی می‌کنی! چرا که می‌پنداری، جهان، در برابرت، سر تسلیم فرود آورده و حوادثی بر طبق دل‌خواهت رخ داده است و قدرتی که از آن ماست، زیر فرمانت آمده است! اینک به تو هشدار می‌دهم که سخن خدای عزوجل را فراموش مکن و به یادآور: «و لا یحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیر لأنفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثما و لهم عذاب مهین؛ (۲). کافران گمان نبرند، مهلت ما به سود آن‌هاست. ما بدان‌ها مهلت دادیم، تا بر گناه بیفزایند و شکنجه و عذابی خوارکننده در انتظارشان است». ای زاده‌ی رهاشدگان! آیا این، از عدل و داد است که زنان و کنیزکان خود را در پرده بنشانی؟! و با دختران رسول خدا چنین رفتار کنی و رخساره‌ی آن‌ها را نمایان سازی! و شهر به شهر و دیار به دیار بگردانی! تا مردم هر کوی و برزن و دشت و هامون، از دور و نزدیک، عزیز و ذلیل، بر آن‌ها بنگرند! آن هم وقتی که مردان خود را، از دست داده باشند، و پشت و پناهی نداشته باشند. چگونه می‌توان امید بست به کسی که، از دهانش جگرهای جویده شده‌ی پاکان می‌ریزد و گوشت و پوستش از خون شهیدان، روییده و دلش از کینه‌ی پاکان آکنده است! با نظر بغض و عداوت، بر ما می‌نگرد! و در دشمنی کوتاهی نمی‌کند و نرمش نشان نمی‌دهد! و بدون آن که از گناه بپرهیزد و ارتکاب گناه را بزرگ شمرد، گستاخانه می‌گوید: (صفحه ۲۶۵) لأهلوا و استهلوا فرحا ثم قالوا یا یزید لا تشل! نیاکان من، از شادی بر خود بلرزند و بگویند: ای یزید، از خود، ضعف نشان مده! و با چوب‌دستی، بر دندانهای اباعبدالله، سرور جوانان بهشتی بنوازد! چرا چنین نکنی و چرا چنان نگویی؟! تو که جنایت بی‌اندازه کردی! خون فرزندان محمد را ریختی، مردمی که ستارگان زمین بودند و از زادگان عبدالمطلب. ای یزید! به نیاکانت می‌نازی؟! و آن‌ها را ندا کرده و می‌خوانی! بدان که به زودی نزد آن‌ها خواهی رفت و به آن‌ها خواهی پیوست و در آن جا خواهی گفت: ای کاش لال بودمی و چنان نمی‌گفتمی! ای کاش ناتوان بودمی و چنین نمی‌کردمی! بار خدایا! از کسی که به ما ستم کرده، داد ما را بستان و انتقام ما را بگیر و خشم خود را روانه ساز به سوی کسی که خون ما را ریخته و پشت و پناه ما را کشته است. ای پسر معاویه! به خدا سوگند، جز پوست پیکر خود را ندریدی! و جز گوشت بدنت را پاره نکردی! به زودی خدای، تو را با رسولش جمع خواهد ساخت، تا گناه بزرگ ریختن خون فرزندانش را و شکستن حرمت حریمش را کیفر کند و داد آن‌ها را از تو بستاند. در دادگاهی که قاضی آن خدای باشد و محمد خصم تو گردد و جبرئیل یار ستم‌دیدگان باشد و گواهی دهد. اگر چه مصیبت‌های بزرگ، کار مرا به جایی کشانیده که با چون تویی سخن گویم، من تو را کوچک و حقیر می‌شمارم و گناهت را بزرگ می‌دانم و تو را بسیار ملامت می‌کنم و از سرزنش تو کوتاهی نخواهم کرد. چشم‌های ما اشک‌ریز و سینه‌های ما آتش‌خیز است! شگفتا، تو کشتن رحمانیان را، برابر کشتن شیطانیان، قرار می‌دهی! کسی که تو را ساخته و پرداخته و بر گردن مسلمانان، سوار کرده، می‌داند که پست‌ترین جانشین و بدترین خلیفه، برای ظالمان به جای گذارده است. و هر دوتان خواهید دانست که کیفر کدام شدیدتر، کدام بیچاره‌تر خواهید بود! اگر جنایت خود و اسارت ما را غنیمت شمردی، به زودی خواهی دانست که غرامت بوده و بس. زمانی که جز از کشته‌ی خود ندروی و بدانی که خدای، بر بندگان

ستم‌کار نمی‌باشد، شکایت تو را، نزدش می‌برم، و به لطف حضرتش اتکال می‌کنم. یزید! آن چه حیله داری به کار بر، و آن چه توانایی داری بکوش و از نیروی خود بهره گیر، به خدا سوگند، نخواهی توانست نام نیک ما را محو کنی و وحی و رسالت را نابود سازی و (صفحه ۲۶۶) به مقام والا و ارجمند ما برسی و این ننگ را از دامان خود بشویی. رأی تو، دروغ و عمر تو کوتاه و سپاه تو پراکنده است، روزی که منادی ندا کند: ألا لعنة الله علی الظالمین و الحمد لله رب العالمین. بار خدایا! برای گذشتگان ما خوش‌بختی و سعادت و آمرزش بخواه و برای فرزندان آن‌ها شهادت و رحمت. از قادر ذوالجلال می‌خواهم که بر پاداش آنان بیفزاید و به حد اکمل بپردازد و ما را یادگار آن‌ها قرار دهد. اوست، بسیار مهربان، اوست بهترین دوست، بهترین کس و بهترین یار». یزید، در طول سخن‌رانی زینب، دم نیارست و نتوانست چیزی بگوید. ولی پس از پایان سخن زینب لیچاری گفت و کینه‌اش را به وسیله‌ی شعری نشان داد: یا صیحة تحمد من صوائح ما أهون الموت علی النوائح ناله زدن، از زنانی داغ دیده پسندیده است، و مرگ، برای زنان نوحه‌گر چقدر آسان است! زینب، در این سخن‌رانی، بزرگ‌ترین شاهکار ادبی و سیاسی و اجتماعی را بیافرید. شاهکاری که نظیرش دیده نشده و حافظه‌ی جهان، مانندش رابه خاطر ندارد. نکته‌ای که، در زندگی زینب جلب نظر می‌کند، آن است که او با این قدرت بیان، به طوری که مانند پدرش علی سخن می‌گفت، دیده نشد که پیش از شهادت برادر، در مجلسی از مجالس مردان سخن‌رانی کرده باشد؛ چنان که پس از بازگشت از شام، خطابه‌ای از او شنیده نشد. نخستین سخن‌رانی او، در این سفر بود، که در کوفه انجام داد. آخرین سخن‌رانی نیز، در این سفر بود که در شام انجام داد. قدرت او در سخن، به اندازه‌ای بود که دشمنش ابن‌زیاد، وی را سجاعه و زبان‌پرداز لقب داد، عقل و خردمندی او، طوری بود که هنوز کسی نتوانسته است یک اشتباه سیاسی، از او در سفر اسارت بگیرد. ایمان و تقوای او که جای خود دارد. دانش او به جایی رسیده بود که برادرش اعتراف بدان کرد و گفت: «انت بحمد الله عالمة غیر معلمة». پس چرا زینب پیش از سفر کربلا و بعد از سفر در مجالس تبلیغ و ارشاد، برای مردمان شرکت نمی‌کرد؟ چنان که مادرش زهرا نیز فقط یکبار، در جلسه‌ی مردان سخن گفت. آیا از این نظر بود که زینب سخن‌رانی زن را در مجلس مردان، بر طبق دین جدش روا نمی‌دانست، مگر در وقت لزوم؟ (صفحه ۲۶۷) ۲مجلس یزید، مجلس پیروزی، بود. ولی زینب، این مجلس را، دادگاه محاکمه‌ی یزید قرار داد. و یزید و یزیدیان را و پیشینیان یزید را و راه یزید را به محاکمه کشید و کفر و طغیان آن‌ها را بر ملا ساخت. دادگاهی که خود زینب، دادستانش بود و جهان بشریت قضات آن بودند. سخن‌رانی زینب، ادعانامه‌ی دادستان بود که علیه یزید و راه یزید، اقامه کرد. زینب، در این ادعانامه، وجدان‌های خواب را بیدار کرد و شناخت نوینی به انسانیت، تقدیم داشت. یزید، نتوانست از خود دفاع بکند، با آن که ساعت‌ها وقت دفاع داشت، به دشنامی و لیچاری در برابر سخنان منطقی زینب، بسنده کرد. کسانی که منطقی ندارند، حرف خوبی ندارند، فحش و دشنام را کار خود قرار می‌دهند. تهمت، افترا، ننگین ساختن بیگناهان و پاکان، سرلوحه‌ی زندگی آن‌هاست. از پیغمبر اسلام یک جا شنیده نشد که به کافری و یا مشرکی فحشی داده باشد. جنایت‌کاران هر چند زور دارند و زر، در برابر منطق و حرف حسابی، زبون هستند، و یارای سخن ندارند، دروغشان، فروعشان را برده، زورشان، زیانشان گشته است. دادگاه، یزید را به اعدام ابدی و ننگ جاودانی محکوم کرد و راه یزید و پیشینیان یزید را محکوم کرد. زینب، از این دادگاه مظفر و منصور، بیرون آمد. حسین مظفر گردید، پدر حسین مظفر گردید، نیای حسین، مظفر گردید و راه حسین مظفر گردید. زینب، نشان داد، که سفر اسارت، استمرار سفر شهادت است و دانسته شد که چرا حسین، زینب را در سفر شهادت همراه آورد و چرا حسین شهادت را برگزید و چرا زینب، جامه‌ی افتخار اسارت را بر تن کرد. اگر زینب جامه‌ی رزم بر تن می‌کرد و شهادت می‌یافت، سفر اسارتی نبود، دادگاه محاکمه یزید تشکیل نمی‌شد و خطر اختفا، شهادت حسین را تهدید می‌کرد. (۱) روم (۳۰) آیه‌ی ۱۰. (۲) آل‌عمران (۳) آیه‌ی ۱۷۸.

شامی سرخ‌رو

فاطمه، دختر حسین، در زمره‌ی اسیران بود. نوجوان بود و زیبا، مردی سرخ‌رو، از مردم شام، چشمش بر آن زیبای بهشتی، بیفتاد. روی به یزید کرده گفت: یا امیرالمؤمنین! این کنیزک را به من ببخش! دختر حسین علیه‌السلام که این سخن بشنید، چون بید لرزیدن گرفت و به عمه‌اش زینب پناه برد. زینب، برادرزاده را زیر پر گرفت و به مرد شامی، روی کرده گفت: «تو این آرزو (صفحه ۲۶۸) را به گور خواهی برد؛ یزید چنین حقی ندارد». سخن زینب، بر یزید گران آمد. کی زن اسیر، در مجلس بیدادگران، حق سخن دارد؟! آن هم بیدادگری چون یزید! آن هم چنان سخنی! یزید به زینب گفت: من می‌توانم این دختر را به او ببخشم! زینب گفت: «هرگز خدای چنین حقی را، به تو نداده مگر آن که از دین بیرون شوی و به دین دیگری درآیی». یزید خشمگین شده، گفت: پدرت و برادرت، از دین بیرون رفتند! زینب گفت: «اگر تو مسلمانی، به دین پدرم و برادرم خواهی بود». یزید گفت: تو دروغ‌گویی و دروغ می‌گویی؟! زینب گفت: «تو زور داری و ظلم می‌کنی و دشنام می‌دهی!». یزید شرمگین گردید و خاموش شد. شامی سرخ‌رو، دگر باره به سخن آمد و دختر حسین را، از یزید طلب کرد. یزید بانگ بر او زده، گفت: خفه شو و حرف نزن. مرد شامی پرسید: مگر این دختر کیست! یزید پاسخ داد: این، فاطمه دختر حسین است، و آن زینب، دختر علی است. شامی گفت: خدای تو را لعنت کند، ای یزید، پسران پیغمبر را می‌کشی و دخترانش را اسیر می‌کنی!؟ من می‌پنداشتم اینان اسیران کفرند! یزید گفت: حال که چنین است، تو را به آن‌ها ملحق می‌کنم و فرمان داد گردنش را بزنند. دژخیمان اطاعت کردند!

همسر یزید

یزید، بزمی آراسته بود، تا پیروزی را جشن بگیرد، تا کامیابی خود را نشان دهد، تا خاندان وحی را بکوبد. ولی چنین نشد؛ مجلس بزمش، دادگاه محاکمه‌اش گردید و حکم، علیه او صادر شد. پیروزی او، به شکست، تبدیل گردید و شهد در کامش شرنگ شد، به جای کوبیدن خاندان وحی، خودش کوبیده شد. حق، در همه جا پیروز است، ناله‌ی مظلوم از قدرت ظالم قوی‌تر است. نخستین حکمی که در این محاکمه‌ی جهانی، علیه یزید، صادر گردید، از سوی همسرش (صفحه ۲۶۹) هند بود. هند ناظر جریان‌های مجلس بود. آن چه رخ داده بود دیده و آن چه گفته شده، شنیده بود. ناگهان، خود را به درون مجلس انداخت و از شوهر پرسید: این سر حسین، پسر فاطمه، دخت رسول خداست؟! یزید گفت: آری، برو شیون کن و سیاه بپوش. هند، گریه‌کنان، از مجلس بزم شوهر بیرون رفت. این هم شاهکاری از شاهکارهای زینب. یکی از اصحاب پیامبر که در مجلس بزم شرکت داشت، روی به یزید کرده گفت: تو، روز رستخیز خواهی آمد و ابن‌زیاد شفیع توست و این سر خواهد آمد و رسول خدا شفیع اوست. یزید، جز ابن‌زیاد شفیعان دیگر نیز دارد. پدرش معاویه، جدش ابوسفیان و دگران. قضات دیگری که حکم علیه یزید صادر کردند، مسلمانان آن روز، مردم شام، که همگی مسلمان نبودند، آیندگان بشری، فرشتگان آسمان‌ها. این، محاکمه‌ی فوری یزید است و محاکمه‌ی بزرگ او، در آینده بود که زینب از آن خبر داد. در دادگاهی که قاضی آن خدای و خصم یزید، رسول خدای و گواهان، اعضا و جوارح یزید و فرشتگان باشند؛ فرشتگانی که از سوی خدای، ناظر رفتار و کردار بندگان هستند و پرونده‌ای تشکیل می‌دهند که محال است چیزی در آن فراموش گردد. گواه بالاتر از همه، خود خدای است که هر چه کرده و شده، در حضورش خواهد بود. یزید، دستور داد که اسیران را، از کاخ بیرون برند و زندانی کردند. زندان آن‌ها جز ویرانه‌ای نبود، خرابه‌ای که ساکنانش را از گزند سرما و سوز گرما محفوظ نمی‌داشت. دیری نپایید که پوست چهره‌های اسیران ترکید و سوزش بیرون بر آتش درون افزوده گردید! این پذیرایی یزید، از میهمان اسیر بود! و آن پذیرایی کوفیان، از میهمانان شهید. هر دو گروه، میهمان بودند و هر دو گروه پذیرایی شدند و چگونه پذیرایی! اسارت زینب و شهادت حسین رابطه‌ی مستقیم دارند و اسارت، شهادت را شناسا می‌سازد و نمی‌گذارد، شهید ناشناخته بماند. (صفحه ۲۷۰)

خطابه‌ی زین‌العابدین

مجلس یزید، برای یزید، مقصود یزید را انجام نداد و عقده‌هایی بر عقده‌هایش بیفزود، عقده‌ی شکست، عقده‌ی خواری، عقده‌ی احساس نفرت از جانب مردم. خبر مجلس، در شام پخش گردید و عکس‌العملی شدید یافت! شامیان، جز خاندان سفیانی، نزدیکی و قربیی برای پیامبر نمی‌شناختند. رسانه‌های گروهی دولت، دودمان سفیانی را از نزدیک‌ترین کس، به پیامبر معرفی کرده بودند! مرم شام آن‌ها را، ال محمد می‌پنداشتند! اکنون می‌شنوند که محمد صلی الله علیه و اله جز سفیانیان، آلی و دودمانی دارد، پسرانی دارد، دخترانی دارد. و پسرش به دست یزید کشته شده و دخترش اسیر گردیده و به شام آورده شده است. نقش رسانه‌های گروهی، به دست خود یزید، نقش بر آب گردید و یزید در فکر چاره شد. مشاوران متملق و اطرافیان چاپلوس و مردم پول‌پرست و بی‌شخصیت، که یار ظالمان می‌گردند، به رأی نشستند و بیندیشیدند. سرانجام چاره‌ای یافتند، تا مردم را فریب داده، شهیدان و اسیران را، بدنام سازند! و یزید و سفیانیان را خوش‌نام گردانند. مردم را به مسجد بزرگ شام دعوت کردند و خطیبی چاپلوس و گوینده‌ای متملق فراهم ساختند، تا بر منبر شود و یزید و یزیدیان را ستایش کند و حسین و حسینیان را نکوهش! از یزید و پیشینیان یزید، بتی سازد تا مردم بپرستند و به حسین و راه حسین پشت کنند! حکومت‌های زورگو و قلدر، به نام دین، به نام حزب، به نام مسلک، چنین می‌کنند! و کارشان این است. زبان‌ها را می‌بندند! و زبان‌هایی استخدام می‌کنند. قلم‌ها را می‌شکنند و قلم‌هایی را (صفحه ۲۷۱) استخدام می‌کنند. دشنام می‌دهند! تهمت می‌زنند! افترا می‌بندند! روز، روز جمعه بود، تعطیل عمومی برقرار، به زودی، مسجد از مردم پر می‌شود. یزید و یزیدیان، در مجلس شرکت کردند. خطیبی بر منبر بشد و خانه‌ی رحمان، لانه‌ی شیطان گردید! تنها یادگار حسین علیه‌السلام امام سجاد، زین‌العابدین را که اسیر دستگاه ظلم و بیدادگری بود نیز، در مجلس شرکت دادند. خطیب، داد سخن داد و آن چه خواسته‌ی یزید بود، انجام شد. از حسین بد گفت، از پدر حسین، بد گفت. دشنام را بالاتر نبرد، چون از هیجان افکار عمومی می‌ترسید. به جای آن، از یزید خوب گفت، از پدر یزید خوب گفت، هر دو را به صفات کمال موصوف ساخت و سخن‌پردازی را ادامه داد! از معاویه گفت، از یزید گفت، از پدر گفت، از پسر گفت، از هر دو گفت، از یکی گفت. مردم، همگی گوش بودند و خطیب می‌گفت آن چه یزیدیان می‌خواستند! و یزیدیان می‌خواستند آن چه خطیب می‌گفت. ناگهان، فریادی در مجلس طنین‌انداز شد! سکوت مردم را شکست و سخن خطیب را برید و جنبشی در میان مردم برپا کرد! این فریاد، از فرزند حسین، امام اسیر بود که می‌گفت: «ای خطیب، وای بر تو! می‌خواهی خشنودی خلق را با خشم خدا بخری! اینک جای خود را در آتش دوزخ، آماده بین!». خطیب، دست‌پاچه گردید، و دم فروبست و دیگر سخن نیارست، و از منبر فرودآمد، غلغله از مردم برخاست، هر کسی چیزی می‌گفت! برای بسیاری که به حقیقت آشنا نبودند، درک واقعیت دشوار بود! سکوتی آمیخته به تحیر، بر مردم حکم‌فرما گردید. مردم همه خاموش شدند تا ببینند چه می‌شود. وقتی خاموشی سراسر مجلس را فراگرفت و مردم به سوی امام اسیر و یزید رو کردند، شنیدند امام به یزید می‌گوید: «اجازه می‌دهی روی این چوب‌ها بروم و سخنی بگویم؟ سخنی که خشنودی خدای در آن باشد، و برای خلق، پاداش و اجر داشته باشد». یزید اجازه نداد. او، امام اسیر را می‌شناخت و می‌دانست که زاده‌ی حسین است و پسر علی!... رد درخواست امام، از سوی یزید، مردم را برانگیخت که خواسته‌ی امام را تأیید کنند و از یزید بخواهند که با این درخواست موافقت کند. (صفحه ۲۷۲) یزید پاسخ داد: اگر این اسیر، بر منبر شود، پایین نخواهد آمد مگر وقتی که مرا و خاندانم را رسوا سازد. مردم نپذیرفتند و گفتند: مگر این جوان اسیر، چقدر نیروی سخن دارد که بتواند چنین کند! یزید گفت: شما او را نمی‌شناسید، من او را می‌شناسم، او از شیرخواری با علم و دانش سر و کار داشته. مقاومت یزید، حس کنجکاوی مردم را برانگیخت و شوق شدیدی برای سخن امام اسیر، پدید آورد. اصرار کردند و تقاضا را تکرار کردند، تا کار به جایی رسید که دیگر یزید نتوانست، در برابر درخواست همگانی، پای‌داری کند. سرانجام موافقت کرد و امام اسیر بر منبر شد و سخن آغاز کرد: «حمد، خدایی را سزاست که ازلی است و آغاز ندارد و جاودانی است و پایان ندارد. پیش از همه بوده و بعد از

همه خواهد بود و پس از فنای خلق، او می‌ماند و بس». سپس چنین گفت: «ایها الناس! خداوند عالم به ما نعمی عطا کرده: حلم و بردباری، سخاوت و جوانمردی، فصاحت و سخنوری، شجاعت و دلیری، و دل‌های مؤمنان را کانون مهر و محبت ما قرار داده است. ای مردم! رسول خدا از ما خانواده است، وصی رسول الله از ما خانواده است، حمزه‌ی سیدالشهدا، از ما خانواده است، جعفر طیار از ما خانواده است، دو سید جوانان بهشت از ما خانواده است، امام قائم این امت، از ما خانواده است. ای مردم! هر کس مرا می‌شناسد، بشناسد و هر کس که مرا نمی‌شناسد، خود را، به او می‌شناسانم و حسب و نسب خود را به او می‌گویم: من فرزند مکه و منایم. من فرزند زمزم و صفایم. من فرزند کسی هستم که حجرالاسود را، با عبا برداشت و در کعبه نهاد. من فرزند بهترین کسی هستم که تا کنون جامه‌ی احرام بر تن پوشیده و حج کرده و سعی صفا و مروه را انجام داده است. من فرزند کسی هستم که شبان‌گاه، از مکه به مسجد اقصی رفت، به معراج رفت، به سدرة المنتهی رسید و نزدیک‌ترین کس به خدا بود.= (صفحه ۲۷۳) من فرزند کسی هستم که از جانب خدا، وحی بر او نازل گردید. من فرزند محمد مصطفایم. من فرزند خدیجه‌ی کبرایم. من فرزند علی مرتضایم. من فرزند فاطمه‌ی زهرایم. من فرزند سدرة المنتهایم. من فرزند درخت طوبایم. من پسر حسین، شهید کربلایم!». سخن امام اسیر که بدین جا رسید، ناله‌ی مردم به اشک و آه بلند گردید. سرشک دیده روان ساختند. یزید نگران شد و بر خود ترسید، به اذان‌گوی مسجد، فرمان اذان نماز داد! مؤذن بانگ اذان برداشت: الله اکبر... امام اسیر گفت: «خدای بزرگ‌تر و برتر است از هر چیز و عظیم‌تر است از هر چه از آن بتوان ترسید و پرهیز کرد». مؤذن گفت: أشهد أن لا ـ اله الا الله... امام اسیر گفت: «گواهی می‌دهم که جز الله خدایی نیست». مؤذن گفت: أشهد أن محمدا رسول الله... امام اسیر، که انتظار چنین فرصتی را داشت، سر خود را برهنه کرد و فریاد کشید: «ای مؤذن، تو را به حق محمد سوگند، دمی ساکت شو». پس روی به یزید کرده پرسید: «این محمد، این پیامبر گرامی، جد من است، یا جد تو؟! اگر بگویی جد تو است، همه کس می‌داند دروغ است و اگر بگویی جد من است، چرا پدرم را کشتی؟! چرا مالش را به یغما بردی؟! چرا زنانش را اسیر کردی؟!» فرزند حسین علیه‌السلام در این هنگام، پیراهن چاک زد و به مردم خطاب کرده، گفت: «در تمام جهان، کسی را جز من می‌شناسید که جدش رسول خدا باشد؟ پس چرا یزید، پدرم را کشت و ما را هم‌چون کافران اسیر کرد؟!». پس یزید را گفت: «تو می گویی، محمد رسول خداست و می‌خواهی رو به قبله بایستی و نماز جمعه بخوانی؟! وای بر تو، از روز قیامت، وای بر تو از روز رستخیز؛ روزی که پدرم و (صفحه ۲۷۴) جدم خصم تو باشند!». یزید فریاد زد: مؤذن اذان بگوی. ۲در این مجلس، از امام اسیر، بزرگ‌ترین قدرت روحی را می‌بینیم! مجلسی که به دست دشمن، در شهر دشمن، با قدرت دشمن، برای خواسته‌ی دشمن، فراهم شده بود، یک باره دگرگون ساخت و با دست دشمن، کار دشمن را ساخت! بهترین راه کوبیدن خصم این است که او را با دست خویش، با قدرت خودش است، به خاک افکند. اکنون دانسته شد که در رزم شهادت، پیروزی از آن که بود؛ حسین یا یزید؟ نوجوانی ۲۳ ساله، اسیر، پدر کشته، برادر کشته، همه کس کشته، غارت‌زده، با چه نیرویی توانست معجزه‌ی تاریخ را انجام دهد و بزرگ‌ترین شاهکار تبلیغی را برای رسانه‌های گروهی، در عرصه‌ی پهناور گیتی به جای گذارد و حقایقی را که سالیانی دراز، بزرگ‌ترین قدرت‌ها، با زور و زر، از مردم‌شان نهان کرده بودند، آشکار سازد و تاریکی را روشنایی گرداند، تا حجت خداوندی بر خلق تمام شود و مردم پی برند راه حق کدام است و راه باطل کدام. پیمایش راه حق، نباید، از ترس و بیم باشد. کسی که از ترس، راه را بپیماید، رهرو نخواهد بود. سلوک راه خدا نباید به طمع زر باشد، او زرطلب و پیشه‌ور خواهد بود، نه رهرو. رهرو، کسی است که راه خدا را، برای خدا بپیماید و بس. رهرو راه خدا کسی است که از خود بیگانه نباشد، ماشین نباشد، پیچ و مهره نباشد، بیل و کلنگ و تیشه نباشد، بفهمد که چه می کند و برای چه گام برمی‌دارد و به کجا می‌رود. رهبران ملت‌ها، باید این گونه رهبری کنند. رهبری با زور، رهبری نیست. رهبری با زر، رهبری نیست. رهبری با خدعه و نیرنگ، رهبری نیست. رهبری با دروغ، رهبری نیست. خیانت است و جنایت. حقیقت رهبری، روشن ساختن حقایق است و بس. وقتی حقیقت، برای بشر، روشن شد، خودش با اختیار به دنبال حق می‌رود، اگر طمعی در کار نباشد اگر خورده شیشه‌ای، در دل نباشد.

۳یزید، به اعدام امام سجاد تصمیم گرفت و دژخیم را بخواست و گفت: این جوان را، (صفحه ۲۷۵) ببر به باغ قصر، در آن جا بکش و به خاکش سپار! دژخیم اطاعت کرد و یادگار حسین علیه‌السلام امام اسیر را به درون باغ برد و به گور کندن مشغول شد. علی به نماز ایستاد و با خدایش به راز و نیاز پرداخت. دژخیم که از گور فراغت یافت، هنگامی که خواست، دست به جنایت بزرگ بزند، ناگهان فریاد کشید، و به رو بر زمین افتاد و بیهوش شد. خالد، پسر یزید که ناظر این منظره بود، نزد پدر رفت، وضع را گزارش داد. یزید از خون جوان ملکوتی و انسان آسمانی، در گذشت و یادگار حسین، به روشن‌گری بشر پرداخت.

سفیر روم

یزید، در مجلس بزم و باده‌نوشی، سر مقدس را در برابر می‌نهاد و باده‌گساری می‌کرد! روزی سفیر قیصر روم، در مجلس بزم وی شرکت داشت. سر را که دید، پرسید: این سر از کیست؟ یزید گفت: برای چه می‌پرسی؟ به تو چه که این سر از کیست! سفیر گفت: وقتی که به کشورم بازگردم، قیصر انتظار دارد که آن چه دیده‌ام، گزارش دهم. می‌خواهم صاحب این سر را بشناسم، تا شهریار ما، در خوشی و شادی، با تو شرکت داشته باشد. یزید: این سر از حسین است، پسر علی! سفیر:، مادرش کیست؟ یزید: مادرش فاطمه، دختر رسول خداست. سفیر: وای بر تو ای یزید، وای بر دین تو! دین ما، از دین شما بهتر است! پدر من، از نواده‌های داود پیغمبر است. میان من و داود، پدران بسیاری فاصله است. مسیحیان، مرا احترام می‌کنند چنان که خاک کف پای مرا به برکت می‌برند، ولی شما مسلمانان، پسر دختر پیغمبرتان را می‌کشید، در صورتی که یک مادر، با پیغمبرتان، بیشتر فاصله ندارد! آیا این نمک به حرامی، از ویژگی‌های قوم عرب است أ!

منهال

روزی، یادگار حسین علیه‌السلام زین‌العابدین، گذارش به بازار شام افتاد. منهال، احوال (صفحه ۲۷۶) بپرسید. یادگار حسین، در پاسخ گفت: حال ما، حال بنی‌اسرائیل، در حکومت فرعون مصر است؛ فرعونیان، مردان بنی‌اسرائیل را کشتند و زنانشان را، اسیر کردند! ای منهال! عرب، بر عجم افتخار می‌کرد که رسول خدا صلی الله علیه و اله از عرب است، و قریش بر عرب افتخار می‌کرد که محمد، از قریش است. اکنون اهل بیت محمد را می‌کشند! حقشان را می‌برند و ایشان را از کاشانه و آشیانه، آواره می‌سازند! یزیدیان، از فرعونیان، بدتر بودند. فرعونیان با بنی‌اسرائیل، از یک نژاد نبودند، حکومتشان از بنی‌اسرائیل نبود! پیرو دین بنی‌اسرائیل نبودند. ولی عرب، با اهل بیت از یک نژاد بودند، حکومتشان، از اهل بیت بود، پیرو دین اهل بیت بودند، چنان با اهل بیت دشمنی کردند که تاریخ بشر مانندش را ندیده! پیامبری آسمانی، عرب وحشی را که خوارترین قوم روی زمین بود، عزیزترین قوم، قرار داد. عرب، به جای وفا، به جای پاداش، به جای قدرشناسی، به کشتار فرزندانش پرداخت، دخترانش را اسیر کرد، تفو بر چنین مردم، تفو بر چنین نژاد! (صفحه ۲۷۷)

ازادی اسیران

سرانجام، افکار عمومی، کار خود را کرد، زبان اعتراض، بر یزید گشوده شد و مجبور شد تغییر موضع دهد و اسیران را آزاد کند و گناه کشتن حسین را به گردن ابن‌زیاد بیندازد و خود را بی‌گناه بخواند و با اسیران، از در دوستی درآید و اعتذار بجوید. یزید، اسیران را احضار کرد و گفت: هر چه دوست دارید، از من بخواهید، می‌توانید در شام، نزد من بمانید، می‌توانید به مدینه بازگردید و من جوایزی گران‌بها، به همه‌ی شما خواهم داد. بانوان اسیر گفتند: اجازه بده که ما برای کشته شدگانم گریه کنیم و عزا برپا کنیم. یزید اجازه داد. اسیران، به عزاداری و سوگواری پرداختند و جامه‌ی سیاه پوشیدند، و نخستین عزای حسین را در تاریخ، در

شهر دشمن، در برابر دید قاتل، برپا کردند. بانوان دمشق، در مجالس سوگ، شرکت می‌کردند و با مصیبت‌کشان هم‌دردی می‌کردند. مجالس عزا و سوگواری، هفت روز طول کشید. این نیز شاهکاری بود. برای شناسانیدن حسین علیه‌السلام و برای شناسانیدن پیشینیان حسین علیه‌السلام، برای شناسانیدن یزید، برای شناسانیدن پیشینیان یزید! (صفحه ۲۷۸)

اظهار ندامت و پشیمانی

در تاریخ ابن‌اثیر چنین آمده است: وقتی که سر حسین را، برای یزید، به شام آوردند، وی از ابن‌زیاد خشنود شد و صله و عطایش را بیفزود و از کار او قدردانی کرد. ولی زمانی نگذشت که از خشم افکار عمومی و بدگویی مردم و سب و لعن بر خود، آگاه شد و از کشتن حسین، ندامت و پشیمانی، ابراز کرد و می‌گفت: چقدر خوب بود که من تاب می‌آوردم و بردباری می‌کردم و حسین را به شام می‌خواندم و خواسته‌اش را می‌پذیرفتم. پذیرش خواسته‌های حسین هر چند با شؤون حکومت، سازگار نبود، ولی برای رعایت پیغمبر و حفظ حقوق آن حضرت، و بستگی و خویشاوندی، با رسول شایسته بود. خداوند، پسر مرجانه را لعنت کند که حسین را وادار کرد، تا شهادت را بپذیرد، حسین از او خواسته بود که به نقطه‌ای از مرزهای کشور برود و در آن جا زندگی کند، و یا آن که به شام آید، دست در دست من نهد، ولی پسر مرجانه نپذیرفت و او را بکشت و مرا مورد خشم و غضب مردم قرار داد و دشمنی مرا، در دل‌های مردم بکاشت و من، منفور آن‌ها شدم؛ چون قتل حسین، در نظر آن‌ها عظیم بود. مرا با پسر مرجانه چه کار؟! خدای لعنتش کند، مورد خشم خود، قرارش دهد. (صفحه ۲۷۹)

عوام‌فریبی و نیرنگ سیاسی

بدگویی یزید، از ابن‌زیاد، دروغ بود، ریاکاری بود! عوام‌فریبی بود! نیرنگ سیاسی بود. یزید، خودش فرمان داده بود پسر پیغمبر کشته شود و حرم پیغمبر اسیر گردد. ولی می‌خواست در نظر مردم گناه‌کار نباشد. راه بدگویی و اظهار نفرت از ابن‌زیاد را پیش گرفت و آن را سیاست می‌دانست. زمام‌داران قلدر و جنایت‌پیشه، کارشان همین است، با دست مأموران خود،بزرگ‌ترین جنایت‌ها را مرتکب می‌شوند، وقتی که گناهشان فاش گردید، مأموران را گناه‌کار می‌خوانند و مقصر جلوه می‌دهند. زندان می‌کنند! به دادگاه می‌کشند! محکوم می‌کنند! اعدام می‌کنند! برای آن که خود را تبرئه کنند! پاکیزه‌شان نشان دهند! مأمور نادان و احمق، مأموری است که خود را پل جنایت‌کاران، برای رسیدن به قدرت قرار دهد. آنان از روی پل عبور می‌کنند و سپس پل را ویران می‌سازند. ابن‌زیاد، پل یزید بود. آیا یزید می‌خواست این پل را ویران سازد تا خود را بی‌گناه جلوه دهد؟ به تظاهر پرداخت، به عوام‌فریبی پرداخت، ولی سودی نبرد. تظاهرات دروغین، جبران سیاه‌کاری یزید را نکرد. او لکه‌ی ننگ تاریخ بشر گردید و ضرب‌المثل پلیدی و بدکاری. خاندان خود را بدنام و خاندان خیات و جنایت معرفی کرد. کلید شناسایی بدکاران و بداندیشان گردید. یزید، تا زنده بود، ابن‌زیاد را از امارت بصره و کوفه، بر نداشت، و او هم‌چنان امیر دو استان بود. وقتی ابن‌زیاد، از کوفه به شام آمد، یزید مال و منالی بسیار به وی عطا کرد و نزد زنانش برد و ندیم خود قرارش داد. نوازش کرد. در مجلس بزم و باده‌نوشی خود شرکت داد و از ساقی می‌خواست که جامی نخست به خودش دهد، سپس جامی به ابن‌زیاد بدهد و او را (صفحه ۲۸۰) صاحب اسرار و امین خود خواند و کشنده‌ی خارجی لقب داد! و خارجی را به حسین تفسیر کرد! چنان چه او را نابود کننده‌ی دشمنان و حاسدان وصف نمود! اگر یادتان باشد، ابن‌زیاد نیز،خواست چنین کند و گناه کشتن پسر پیغمبر را به گردن عمر سعد بیندازد و خود را بی‌تقصیر جلوه دهد! ولی حقیقت مخفی نمی‌ماند و خود را نشان می‌دهد. هم یزید قاتل حسین بود، هم ابن‌زیاد، هم عمر قاتل حسین بود هم شمر و خولی و دگران، و همگی آن‌ها نیز به کیفر رسیدند. کسانی هم که راه را برای حکومت رسیدن یزید گشودند، به کیفر اعمالشان رسیدند. (صفحه ۲۸۱)

بازگشت کاروان

کاروان، از شام به مدینه، بازمی گردد.چگونه از مدینه، بیرون شد و چگونه بازگشت؟! کاروان شهادت بود، کاروان اسارت شد و کاروان مصیبت و غم گردید. از مدینه تا کربلا، حسین همراه کاروان بود، از کوفه تا شام، سر حسین چراغ نورافکن کاروان بود. از شام تا مدینه، تنها یادگار حسین، خورشید درخشان کاروان بود. آری همه جا با حسین هفت روز سوگواری، که در شهر شام سپری گردید، یزید با مصیبت‌زدگان دیدار کرد و از ایشان خواست که در شام نزد او بمانند. پذیرفه نشد؛ همگی خواستار بازگشت به مدینه بودند. یزید پذیرفت و نعمان را با عده‌ای نگهبان، خدمت‌گزار کاروان غم ساخت، تا در رکاب آن‌ها باشد و تا مدینه همراهی کند. پیش از حرکت کاروان، یزید با علی، یادگار حسین، خلوت کرد و خواست دل‌جویی کند؛ گفت: لعنت خدای بر پسر مرجانه باد که با پدرت چنین کرد، اگر من با پدرت رو به رو می‌شدم، هر پیشنهادی داشت، قبول می کردم و مرگ را به هر وسیله، از او دور می کردم. ولی شد آن چه شد! امام سجاد، سر پدر را خواست تا ببرد به تن ملحق کند. یزید نداد! خواست در خزانه نگه دارد و افتخار خود را ابدی سازد! و گواه بر دروغ او باشد که اظهار ندامت بود. سرهای دیگر شهیدان، در شام به خاک سپرده شد. کاروان غم، از شام بیرون رفت. نگهبانان، که تحت فرمان نعمان بودند، از پی کاروان حرکت می کردند؛ همواره آماده‌ی اوامر کاروانیان بودند. وقتی کاروانیان، در منزلی (صفحه ۲۸۲) پیاده می‌شدند، نگهبانان دور می‌شدند که اگر بانویی بخواهد قضای حاجتی کند، یا وضویی بگیرد، به راحتی مقصودش را انجام دهد. کاروان، بیابان‌ها پیمود و کاروانیان طی منزل میکردند، تا به دو راهی عراق و حجاز رسیدند. از نگهبانان خواستند که آنان را از کربلا عبور دهند. اطاعت شد. کاروان غم، روزی چند، بر مزار شهیدان گریست و دومین عزای حسین را برپا کرد. نخستین عزا، در شهر دشمن، دومین عزا، بر مزار دوست. عزای سوم، در شهر مدینه. پس از انجام عزاداری، کاروان رهسپار مدینه گردید. مدینه‌ای که هشت ماه از او دور شده بود و مردمش در آرزوی دیدار حسین، به سر می‌بردند. در این مدت، شهر مدینه، پر از دلهره بود و سکوتی هراس‌انگیز، بر آن سایه انداخته بود. مردم مدینه، ناخودآگاه، پی برده بودند که بر سر حسین چه آمده است، ولی نمی‌خواستند باور کنند؛ چون حسین را دوست می‌داشتند و باور کردن خبر بد، درباره‌ی عزیز، بسیار دشوار است. حسین، بر حسب دعوت شیعیانش، به سوی کوفه رفته بود. مردم کوفه مهمان‌داری کردند! خوب پذیرایی کردند! از حسین! از حرم حسین! از زاد و رود حسین! کاروان غم، نزدیکی شهر مدینه رسید. یادگار حسین، اخبار شهر مدینه را لازم دید. بشیر را خواست و فرمود: به مدینه برو، خبر شهادت پدرم را اعلام کن. بشیر اطاعت کرد. سوار بر اسب شد و سوی مدینه تاخت کرد، تا به شهر رسید. یک سر به سوی مسجد پیامبر رفت و اشک‌ریزان، با دو فرد شعر، شهادت حسین علیه‌السلام را اعلام داشت: ای مردم مدینه، دیگر این شهر، جای ماندن نیست! تاریک است، ظلمانی است! چرا که، حسین را کشتند و من اشک می‌ریزم! تن حسین را در کربلا در خاک و خون غلتانیدند! و من اشک می‌ریزم! و سرش را سر نیزه، شهر به شهر گردانیدند! و من اشک می‌ریزم. پس، اعلام کرد که کاروان غم، در نزدیکی مدینه، فرودآمده و کاروان‌سالار، تنها یادگار حسین علی، زین‌العابدین است. خبر، هم چون توفانی، سراسر مدینه را فراگرفت. مردم مدینه، از زن و مرد، کوچک و بزرگ، پیر و برنا، شیون‌کنان، ناله‌زنان، از شهر بیرون ریختند و به سوی کاروان بلاکش و مصیبت‌زده شتافتند. پرده‌نشینی، در مدینه نماند مگر آن که، از پرده برون آمد و زاری کنان (صفحه ۲۸۳) به راه افتاد. تا آن روز، در مدینه‌ی پیامبر، چنان منظره‌ی عزا و سوگواری دیده نشده بود. مدینه تا آن روز آن قدر زن و مرد اشک‌ریز به خاطر نداشت و پس از آن روز هم دیده نشد. مردم مدینه که به کاروان مصیبت رسیدند، یادگار حسین، با دیده‌های اشک‌بار از چادر بیرون آمد. حضرتش با دستمالی که در دست داشت، اشک‌های خود را از دیدگان پاک می کرد. چشم مردم که بر چهره‌ی غم‌زده‌ی امام سجاد افتاد، گریه و زاری افزون گشت و ناله و آه از حد گذشت. دقیقه‌ای چند بر این حال گذشت. سپس، امام با اشاره‌ی دست فرمان سکوت داد همگی خاموش شدند و آماده‌ی شنیدن سخنان امام گردیدند. امام،

در آغاز حمد و ثنای الهی را به جا آورد، و ذات مقدس احدیت را ستایش کرد و سپاس گفت، آن گاه چنین گفت: «مصایبی بزرگ و سهم‌گین، بر ما فرودآمد! و شکافی خطرناک بر پیکر اسلام رخ داد! ابوعبدالله الحسین را کشتند، کسانش را کشتند، زنان و دخترانش را اسیر کردند، سرش را بر سر نیزه، شهر به شهر گردانیدند. چنین مصیبتی، مثل و مانند ندارد! کیست که گناه کشتن حسین را بزرگ نشمرد و کدام دلی است که در این مصیبت نسوزد و کدام چشمی است که نگرید؟! افلاک گریستند. دریاها گریستند، فرشتگان گریستند، زمین بگریست! ما را به اسارت گرفتند، از خانه و کاشانه، آواره ساختند! ما جرمی نداشتیم، گناهی مرتکب نشده بودیم. پیامبر، سفارش ما را کرده بود، که با ما مهربانی کنند. اینان چنین کردند! اگر سفارش کرده بود که با ما دشمنی کنند، از این بدتر نمی‌کردند». پس از پایان سخنان امام، همگی با هم به سوی مدینه رهسپار شدند. زینب که به مسجد پیغمبر رسید، در مسجد را بگرفت و از دل ناله‌ای برآورده گفت: «یا جدا! برادرم حسین را کشتند!». مدینه، شهر شیون شد، شهر ناله، شهر اشک و آه، شهر سیاه‌پوشان، شهر مصیبت‌زدگان گردید! شب‌ها و روزها، گواه مجالس ماتم و سوگواری بود، نوحه‌گران، نوحه‌های جان‌سوز می‌سرودند و زمین پاک آن شهر، اشک‌های دیدگان را، در دل فرومی‌برد! بانوی بانوان که خود را، در گرو مهربانی‌های نعمان، در بین راه می‌دید، زر و زیور خود را به نام پاداش و شکرانه، برای وی فرستاد و از کمی و ناچیزی آن پوزش خواست! (صفحه ۲۸۴) نعمان نپذیرفت و پس داد و گفت: من، برای خدا، کاری کردم، و مزد آن را خواهم گرفت و اگر برای دنیا، کاری کرده بودم، عطیه‌ی شما، بیش از پاداش من ارزش داشت. این هم شاهکار انسانی، از بانوی بانوان، زینب. (صفحه ۲۸۵)

سوگواری و عزاداری

سوگواری و عزاداری، برای فقید از دست رفته، طبیعی بشر است و از مهر و محبت برمی‌خیزد. چون سرشت بشر، به مهر آمیخته است. بشری که مهر ندارد، بشر نیست. اگر مهری در کار نباشد، سوگی و عزایی نخواهد بود. از دست رفتن انسانی عزیز و محبوب، زیان زندگان خواهد بود. اشک زنده بر مرگ عزیزان، بیشتر از احساس محرومیت، ریشه می‌گیرد. به ویژه اگر انسان از دست رفته، بزرگ باشد، شهید باشد، در راه خدا جان‌بازی کرده باشد. عزای چنین انسانی، گذشته از مهر، رنگ حیاتی دارد و تکامل بشری را در پی خواهد داشت. عزای شهید، زنده نگه داشتن شهادت است. اسارت بانوی بانوان، شهادت پیشوای شهیدان را، همگانی و جاودانی کرد، سوگواری بر آن حضرت، شهادت و اسارت را همه‌دانی و جاودانی می‌کند. اگر سوگواری پیشوای شهیدان نبود، کسی امروز حسین را نمی‌شناخت، راه حسین را نمی‌شناخت و بشریت از راهنمایی‌های حسین و نیاکان حسین و فرزندان حسین بهره‌ای نداشت و محروم بود! اگر سوگواری پیشوای شهیدان نبود، کسی امروز یزید را نمی‌شناخت، راه یزید را نمی‌شناخت، یزیدیان را نمی‌شناخت، سعادت بشری تأمین نمی‌شد، شهید، رهبر اجتماع بشری است؛ در همه زمان‌ها و مکان‌ها. رهبری شهید وقتی است که شهید شناسا باشد، شهید ناشناخته، نمی‌تواند رهبری کند، سوگواری و عزاداری، برای شهید، جامعه و فرد را شهیدشناس می‌سازد. اشک بر شهید، از دل برمی‌خیزد و دل را به سوی راه شهید، رهبری می‌کند. (صفحه ۲۸۶) سوگواری برای شهید، نفرت طبیعی را به سوی ظالم و ستم‌گر برمی‌انگیزد. ناله‌ها و اشک‌ها، سندهای زنده‌ی ظلم ظالمان می‌باشند؛ سندهای گویایی که حکومت‌های ظلم و بیدادگری را رسوا می‌سازند. اشک بر شهید، حقایقی را که قدرت‌های ظالمانه، نهان کردند فاش می‌سازد. سوگواری بر شهید، در پرورش اجتماع و در آموزش مردم، تأثیر کلی دارد. شهید، معلم جامعه است و سوگواری بر او، درس‌ها و تعلیمات او را بیان می‌کند و بلندگوی سخنان شهید برای جهانیان است. عاطفه‌ی بشری، رهنمای بشر است. عاطفه، اگر به سوی خیر رهنما گردد، بشر را سعادتمند و خوش‌بخت می‌سازد و اگر به سوی شر، رهنما شود، بشر را شقی و بدبخت می‌کند و سوگواری بر شهید عاطفه را به سوی خیر راهی می‌کند. زندگانی هستند که حیاتشان برای بشر سود است و مرگشان زیان، مانند نیکوکاران و خدمت‌گزاران بشر. زندگانی هستند که مماتشان برای بشر سود است و حیاتشان زیان‌بخش، مانند ستم‌کاران و قلدران

بشری. حسین در سطح بالاتری از نیکوکاران قرار دارد، چون حیاتش برای بشر سودمند بود و شهادتش نیز برای بشر سودمند است. پس بزرگ‌داشت شهادت، موجب تأمین سعادت بشر است، و سوگواری برای شهید، راهی است، برای بزرگ‌داشت شهادت. اشک، از مهر ریشه می گیرد و مهر از اشک برمی‌خیزد. مهر، اشک می‌ریزد و اشک، مهر می‌ریزد. اشک‌ها عاطفه‌انگیز است، آزادی روحی می‌بخشد و بشر را از اسارت عقده‌های روحی می‌رهاند و به سوی راه حسین روانه می‌سازد. مجرمی که به راه حسین برود، محرم می گردد و پلیدی که دست به دامان حسین بزند، پارسا می‌شود. اشک، دعوتی است به سوی راه حسین. دعوت اشک، با زبان نیست، با قلم نیست. دعوت اشک، دعوت با دل است، دعوت کننده، دل است و دعوت شونده دل. داعی و مدعو، در اشک، یکی است و میان آن دو، اتحاد برقرار است. اتحاد داعی و مدعو، تأثیر دعوت را چند برابر می کند. چون دوگانگی و بیگانگی، در میان آن دو نیست، هر دو یکی هستند و دو تا نیستند. دعوت‌پذیر اشک، دعوت را با آزادی می‌پذیرد، نه اسیر زور است و نه گرفتار زر. دعوت (صفحه ۲۸۷) با زور، دعوت با زر، آزادی ندارد، انسان‌ساز نیست. انسان‌سازی دعوت، وقتی است که با زور و زر همراه نباشد. انسان شدن وقتی است که طمعی و ترسی، در کار نباشد و دعوت‌پذیر، آزادی عمل داشته باشد، بتواند به دعوت رو کند و بتواند به دعوت پشت کند. این وقت است که دعوت،نتیجه می‌دهد و انسان می‌آفریند. اشک، حس کنجکاوی را برمی‌انگیزد و پرسش‌های پی در پی می‌آورد: حسین که بود، قاتلش که بود، چرا کشته شد، چه می‌خواست، راهش چه بود؟ از مشخصات حسین می‌پرسند و از مشخصات قاتل حسین. پاسخ این پرسش‌ها، دل تیره را روشن می‌سازد و دل غافل را هشیاردل می کند. (صفحه ۲۸۸)

شهید و شهادت

شهید، نزد همه‌ی جهانیان، مقامی بلند و منزلتی ارجمند دارد. همه کس، شهید را با دیده‌ی احترام می‌نگرد، ولی نزد پیروان قرآن، مقامی بالاتر و منزلتی والاتر دارد. اسلام، در معنای شهید، با اقوام دیگر، اختلاف نظر دارد. جهانیان، کسی را شهید می‌دانند که خود را فدای جامعه کند. جامعه‌ای که خودش، در آن زندگی می کند، خواه کوچک، خواه بزرگ، خواه شهر، خواه روستا، خواه کشور، خواه اقلیم. شهید، برای سعادت مردم، فداکاری کرده، تا دست ستم گری را کوتاه کند. شهید حزبی و مسلکی، هر چند، شهر و کشور، نمی‌شناسد و خود را جهانی می‌داند، ولی هم‌مسلکان را، نزدیک‌تر می‌داند و دگران را بیگانه می‌خواند. از این سخن، دانسته شد که تمایل شخصی، در قیام شهید ملی و شهید حزبی، تأثیری بسزا دارد و انگیزه‌ی شهید، ملت است و یا حزب. ولی در اسلام، شهید کسی است که در راه خدا، جان فدا کند، قومیت و ملیت و حزب، در آرمان شهید اسلامی، راه ندارد. همه‌ی افراد بشر، نزد او، بندگان خدا هستند، نه بردگان خدا. این شهید، دوست همه است و سعادت همه کس را طالب. خویش و بیگانه نمی‌شناسد. خصومت و دشمنی با کس ندارد. انتقام در وی راه ندارد. آرمان شهید اسلامی، مقدس‌تر و بالاتر از آرمان شهید ملی و شهید مسلکی است. شهید اسلامی، در سطحی عالی و نامحدود می‌اندیشد و خیرخواه بشر است؛ خواه دشمن، خواه دوست، خواه خویش، خواه بیگانه، او خوش‌بختی بشریت را خواستار است. برای خدا، نه برای بشر، و نه برای خود. شهید ملی یا مسلکی، در سطحی محدود می‌اندیشد، آرمان او، سعادت محیطی است که (صفحه ۲۸۹) وی را در برگرفته است. در نتیجه، خصومت و دشمنی، نسبت به جوامع دیگر، در قلبش، راه پیدا می کند و حس انتقام از کسانی که سد راه وی هستند، پیدا می کند و نابودی دشمن را خواستار می‌شود. به کیفر رساندن جنایت‌کاران، از نظر او، انتقامی است و خیرخواهی برای دشمن ندارد، کینه‌ورز است، دشمن را که می کشد، گاه خون او را می‌خورد! دارای سوءظن است و روش هجوم دارد، ولی شهید اسلامی، کیفر جنایت‌کار را، از نظر تنبیه و ارشاد جامعه می‌داند؛ تا کسی، در فکر جنایت‌کاری نیفتد و راه برای جنایت‌کار شدن بسته گردد. او از سوءظن خالی است و روش دفاع دارد. گاه عفو می کند و بر تبه‌کار می‌بخشد؛ وقتی که بداند از کرده پشیمان شده و توبه کرده و دیگر گرد

جنایت نمی‌گردد. از نظر پاداش نیز، شهید اسلام، بر شهید، نزد اقوام و ملل، امتیاز دارد. پاداش شهید، نزد جهانیان، به خودش نمی‌رسد و چیزی در برابر آن چه می‌دهد، به دست نمی‌آورد. اگر مجسمه‌اش را بتراشند و بر چهار راهی بگذارند و یا خیابانی را به نام وی کنند و یا بنیادی را به افتخارش بر پا سازند و مانند این کارها، به دست خود شهید، چیزی نرسیده و در برابر آن چه داده، پس نگرفته است. آیا چیزی در جهان ارزش جان دارد؟! تنها اسلام است که بهای جان شهید را می‌دهد و چندین برابر هم می‌دهد. اگر شهید ۷ عمر چند روزه را فدا کرده، اسلام، در پاداش، عمر جاودانی به وی می‌بخشد. اگر زندگی تلخ خود را، تقدیم کرده، اسلام، زندگی شیرین‌تر از شیرین، بدو می‌دهد؛ زندگی‌ای که مانندش چشمی ندیده و گوشی نشنیده و به خاطری نرسیده است. پاداش شهید در اسلام، بالاتر از این‌هاست و آن «رضوان الله» است، که مقامی از آن بالاتر و سعادتی از آن بیشتر و برتر نخواهد بود. اسلام، در دل‌ها برای شهید مجسمه می‌ریزد و دل‌ها را در گرو محبت شهید قرار می‌دهد، تا دوستی شهید، دل‌ها را از گناه پاک کند و به سوی راه شهید، روانه گرداند. اسلام، شهید را، سرمشق بشریت قرار داده و معلم مکتب انسانیت ساخته است. معلمی که با زبانش، با قدمش، با قلمش، تعلیم دهد. و چنین مقامی، در هیچ مکتبی به شهید داده نشده است. شهادت حسین علیه‌السلام پیوسته در حال تعلیم است و حسین معلم جاودانی بشر است. (صفحه ۲۹۰) در هر قرنی، هزاران شاگرد، پرورش می‌دهد و از بشر، انسان می‌سازد. شهادت، تکان دهنده است، بیدار کننده است، هشیار سازنده است. نخست، روزنه‌ای از نور، در دل‌های تاریک می‌تاباند؛ کم کم جا باز می‌کند و دم به دم، گسترده‌تر می‌گردد و اندیشه‌ای عمیق عطا می‌کند، تا مرده‌ای زنده گردد و دلی سیاه را سپید و نورانی سازد و چراغی روشن، به اجتماع تاریک بشری تقدیم کند. هر چه بدبختی نصیب جامعه شده، از خودخواهی و پلیدی افراد، ریشه گرفته است. اگر افراد جامعه، پارسا شوند و پیراسته از خودخواهی گردند، آن جامعه روی بدبختی نخواهد دید و همگی سعادتمند خواهند بود و فردی تیره‌بخت، در میان آن‌ها، یافت نخواهد شد. هر چند مردمش، در بیابانی سوزان و بی‌آب و گیاه، زیست کنند. اسلام، اصلاح جامعه را، اصلاح فرد، آغاز می‌کند و بشر را به انسان، تبدیل می‌کند، ولی کمونیسم، فرد را به ابزار ماشین تبدیل می‌کند، رأی و اندیشه و اراده را از وی می‌گیرد. شهادت حسین، اندیشه می‌دهد، رأی می‌دهد، تا نادرستان، خود را درست کنند و خودخواهان خود را پیراسته سازند و در راه سعادت گام بردارند. سعادتی که مطلوب بشر است و بشر، همیشه، در طلب آن است. باید شهادت حسین جاودانی گردد و همواره زنده بماند. اسلام، طلب و خواسته بشری را لبیک گفته و استغاثه‌ی قلبی او را پاسخ داده و به فریادش رسیده است.این خون مقدس را زنده نگه داشته، تا همیشه بجوشد و پرتوافشانی کند و جهانی را روشن سازد و دل‌هایی را زنده کند. چون خون شهید، حیات‌بخش جامعه‌ی بشری است. تشویق و تحریص اسلام، به زیارت امام حسین علیه‌السلام و دعوت اسلام به تشکیل مجالس عزاداری و سوگواری و ریختن اشک برای پیشوایان شهیدان، گام بزرگی است در راه جاویدان ساختن شهادت، تا شهادت، پیوسته آموزندگی داشته باشد و سازندگی کند. شهادت حسین علیه‌السلام دعوتی است معجزه‌گر که از بشر، انسان می‌آفریند و حقایق را بر ملا می‌سازد. حسین، در عهد خود نیز انسان‌ها ساخت و شایستگان بشری را به مقام عالی انسانیت رسانید. در میان شهیدانی که در رکابش بودند، سفید بود، سیاه بود، عرب بود، عجم بود، ترک بود، فارس بود، پیر بود، جوان بود، ولی همه انسان بودند و برادر و برابر. انسانیت، برتر از نژاد است، بالاتر از شهر و دیار است. شهیدان راه حسین همگی برادر (صفحه ۲۹۱) بودند و از برادر نزدیک‌تر. شهادت، دورها را نزدیک می‌کند و نزدیکان را دور می‌سازد. شهیدان کربلا، اشرف از آنند که به شهر و دیاری اختصاص داشته باشند، یا به نژادی منتسب گردند. آنان، با هم‌نژادان خود، نبرد کردند و با هم‌شهریان به جهاد پرداختند، از خویشان ناپاک بریدند و پاکان بیگانه را در آغوش کشیدند. از دوران حمایت کردند و به دست نزدیکان کشته شدند، مردمی بودند جهانی و برتر از جهانی، مردمی بودند خدایی. خواجگان بودند، بردگان بودند، ولی در سپاه حسین علیه‌السلام خواجگی و بردگی نبود، سروری و غلامی نبود، همه برابر بودند و برادر، مساوات حقیقی، در میان آن‌ها برقرار بود. همه آزاد بودند و آزاده. در آغاز کار هم، همگی، بهشتی نبودند. کسانی بودند که سوء سابقه داشتند، ولی توبه کردند.

سرانجام، همگی بهشتی شدند. حسین علیه‌السلام در حیاتش، دوزخی را بهشتی ساخت و با شهادتش، دوزخی را بهشتی می‌سازد. زندگی‌اش، برای بشر، سعادت بود، شهادتش، برای بشر، سعادت. آغازش سعادت، انجامش سعادت، خودش سعادت، پدرش سعادت، برادرش سعادت، مادرش سعادت، جدش سعادت. شهید، آزاده‌ای است که به راه حسین رفت و آزادی برایش آزادگی آورد. اگر آزادی، آزادگی نیاورد، سودی ندارد. (صفحه ۲۹۲)

یاران و فدائیان امام

پیش‌گامان شهادت

معاویه بمرد و پسرش یزید به جایش نشست. یزید، زیرکی پدر را نداشت. او گمان می‌کرد، حکومت کردن، در عیش و نوش و باده‌گساری به سر بردن و برآوردن خواهش دل است. با مردم باید با خشونت و زبری رفتار کرد و با زندان و شکنجه و اعدام، آرام ساخت. در منطق یزید، معنای کشورداری و ایجاد امنیت، همین بود و بس. مسلمانان، حکومت یزید را خوش نداشتند یزید را می‌شناختند و پدرش را نیز می‌شناختند. خبر به کوفه رسید، که حسین علیه‌السلام از بیعت یزید، سر باز زده و به مکه رفته است. کوفیان به جنب و جوش افتادند و نفرت خود را از حکومت یزید، به حسین اعلام داشتند. نامه‌ها نوشتند. طومارها فرستادند و حضرتش را برای رهبری به کوفه دعوت کردند. کوفه، مرکز حکومت علی علیه‌السلام پدر حسین بود. شایسته دانستند که مرکز حکومت حسین گردد و پسر، جای پدر بنشیند. گویند شماره‌ی نامه‌هایی که از کوفه برا حسین علیه‌السلام فرستاده شد، به دوازده هزار رسید. حسین علیه‌السلام کوفه را دیده بود، و مردمش را می‌شناخت و می‌دانست که قابل اعتماد نیستند؛ وفا ندارند؛ از گفتارشان تا رفتارشان هزاران فرسنگ راه است. رفتار کوفیان را با پدرش علی علیه‌السلام دیده بود، با برادرش امام مجتبی علیه‌السلام دیده بود. با حکومت‌های وقت، دیده بود. می‌دانست، سخنان آن‌ها، پشتوانه ندارد، روز، سخنی می‌گویند، شب، بر خلافش گام برمی‌دارند. در برابر زور، تسلیم می‌شوند و در پیش‌گاه عدل، طغیان کرده، سرکشی می‌کنند. آنان نوکر قدرتند، از هر سو که باد قدرت وزیدن گیرد، (صفحه ۲۹۳) بدان سو می‌دوند و در برابر زور، گردن خم کنند. گاه گاه در میانشان، مردمی باایمان یافت می‌شود، ولی خارستان با یکی دو گل، گلستان نمی‌گردد. حسین علیه‌السلام عزم شهادت داشت و آبیاری درخت پژمرده‌ی اسلام را، با خون پاک خود می‌دانست. سفر کوفه، راه شهادت بود و کربلا، کوی شهادت و حکومت یزید، وقت شهادت. پیش از آن که، به سوی کوفه رود، مسلم را به نمایندگی خود، از مکه به کوفه فرستاد.

مسلم

مسلم، پسرعموی حسین علیه‌السلام بود، مردی بزرگوار و دلیر و دانشمند و اهل تقوا و فضیلت بود. حسین، تنی چند از یاران خود را، در خدمت مسلم روانه ساخت و او را به تقوا و رازداری و مهربانی سفارش فرمود و از مسلم خواست که وضع سیاسی و نظامی کوفه را، برای وی بنویسد. آن گاه، نامه‌ای کوتاه برای کوفیان نوشت و همراه مسلم فرستاد. نامه چنین بود: «برادرم و پسرعمویم، مسلم را به سوی شما فرستادم. کسی که مورد اعتماد من است. بدو اطمینان دارم. وی را سپردم که وضع شما را، برای من بنویسد. به جان خودم سوگند، رهبر، کسی است که حق را اجرا کند». مسلم، در نیمه‌ی دوم ماه رمضان، از مکه بیرون رفت و از مدینه گذر کرد و در مسجد پیغمبر نماز خواند و با کسان خود، وداع کرد و راهی کوفه گردید. مسلم، دو راهنما با خود برداشت؛ چون بیراهه را برگزید. کاروان کوچک به راه افتاد. راهنمایان، راه را گم کردند و همراهان را به بیابانی خشک و بی‌آب و گیاه، دچار ساختند. تشنگی بر همه چیره شد و رهنمایان را تلف کرد، و در دم مرگ، راه را نشان دادند. مسلم و یاران توانستند خود را به آب برسانند و

از تشنگی جان سالم به در برند. مسلم، برای حسین علیه‌السلام نامه‌ای بدین گونه نوشت: از مدینه بیرون شدم. دو راهنما با خود برداشتم. راه را گم کردند و تشنگی، بر همه چیره گردید. آن دو بمردند و ما در دم واپسین به آب رسیدیم. من این پیش‌آمد را به فال بد گرفتم. پاسخ حسین علیه‌السلام چنین بود: «برو به سوی مقصدی که تو را فرستادم». (صفحه ۲۹۴) مسلم، اطاعت کرد و به سوی کوفه روان شد، و در آن جا، در خانه‌ی مختار، منزل گزید. کوفیان، گروه گروه، به دیدن مسلم می‌آمدند و مسلم، نامه‌ی حسین علیه‌السلام را بهر ایشان می‌خواند. آنان گوش می‌دادند و می‌گریستند. گریه از مهر و از شوق بود. بزرگان و سخنوران باایمان، همچون عابس شاکری و حبیب اسدی، آمادگی خود را برای جان‌بازی در رکاب حسین علیه‌السلام اعلام داشتند. بیعت آغاز شد؛ شماره‌ی بیعت‌کنندگان به هیجده هزار تن رسید و نام‌ها در دفتر ثبت گردید. مسلم، برای حسین نامه نوشت و بیعت آن‌ها را گزارش داد و تقاضا کرد هر چه زودتر به کوفه آید؛ چون مردم مشتاقانه آرزومند زیارتش هستند. نامه را به وسیله‌ی عابس برای حسین علیه‌السلام فرستاد و پس از چند روزی نقل مکان کرد. از خانه‌ی مختار، به خانه هانی رفت و آن جا را پایگاه قرار داد. نعمان، امیر کوفه بود. پس از آن که از اقدامات مسلم آگاه شد، از قصر به زیر آمد (قصرش را دارالاماره می‌نامیدند) و به میان مردم کوفه شد و سخن گفت و تهدید کرد و از طغیان و سرکشی برحذر داشت، ولی نرمش در گفتار را از دست نداد. روش امیر کوفه را دوستان یزید نپسندیدند، آن‌ها می‌خواستند به خشونت پردازد، به یزید گزارش دادند: امیر کوفه، در برابر مسلم ناتوان است. یا ناتوانی نشان می‌دهد. یزید، ابن‌زیاد را امیر کوفه گردانید. وی امیر بصره بود، یزید، امارت کوفه را نیز به حکومت او ضمیمه کرد. ابن‌زیاد، از بصره حرکت کرده، به کوفه آمد و زمام شهر را در دست گرفت. شب هنگام، امیر جدید وارد کوفه شد. بر چهره، لثام بسته بود و جامه‌هایی همچون جامه‌ی حسین علیه‌السلام بر تن داشت. مردم کوفه حسینش پنداشتند و بدو خوش آمد گفتند. به کاخ امارت که رسید، امیر کهنه نیز، وی را حسین پنداشت، و در کاخ را بر وی ببست و راهش نداد. امیر نو، فریاد کشید، در را باز کن! نعمان، صدای ابن‌زیاد را بشناخت و در را باز کرد. کوفیانی که در پیرامونش بودند نیز، وی را بشناختند و از گردش پراکنده شدند و خبر را در کوفه پخش کردند. (صفحه ۲۹۵) ابن‌زیاد، نخست به جست و جوی مسلم پرداخت تا از جای‌گاه مسلم آگاه شد. هانی، میزبان مسلم را دستگیر کرد و چوب زد و در بند کشید. مسلم، مجبور شد عکس‌العمل نشان دهد. بیعت کنندگانی که در دسترس بودند، گرد آورده، برای نجات هانی به کاخ هجوم برد. ابن‌زیاد، در کاخ متحصن گردید، ولی تحصنش طولی نکشید؛ چون یاران مسلم بی‌وفایی کردند و از گرد او پراکنده شدند! مسلم، یکه و تنها ماند و سرگردان در کوچه‌ها همی رفت، تا به در خانه‌ای رسید که زنی بر در ایستاده بود. مسلم از وی آب خواست. طوعه برفت و آب آورد. مسلم بنوشید و باز همان جا بایستاد. طوعه سبب پرسید. مسلم حال خود بازگفت: زن باایمان، وقتی که مسلم را بشناخت، به درون خانه برد و به خدمت‌گزاری پرداخت. دیری نپایید که بلال، پسر طوعه، به خانه بازگشت، و مادر، وجود مهمان گرامی را از پسر پنهان داشت. ولی پسر از خدمت‌های مادر، به وجود مهمان پی برد. بامدادان به سوی کاخ رفت و گزارش داد. ابن‌زیاد، محمد اشعث را با عده‌ای سرباز، برای دستگیری مسلم فرستاد. مسلم در خانه‌ی طوعه بود که بانگ سم ستوران و شیهه‌ی اسبان را شنید و دانست که برای دستگیری او آمده‌اند. آماده‌ی دفاع شد و از خانه بیرون آمد و به جنگ پرداخت. جنگیدن در کوچه‌های تنگ و پرپیچ و خم کار آسانی نیست. به ویژه که مسلم، از پس و پیش، مورد حمله قرار گرفت و کوچه‌ها، برای وی ناشناخته بود! کوفیان نیز، همچون بلال پسر طوعه، از وی پذیرایی کردند! از بام‌ها به سنگ‌باران پرداختند، دسته‌های نی را آتش زده، به سوی مسلم پرتاب می‌کردند! مسلم که از مرگ، هراس نداشت، مردانه می‌جنگید و دلیرانه به کارزار می‌پرداخت. گاه دشمن را می‌گرفت و بر پشت بام پرتاب می‌کرد، گاه به جلو می‌تاخت و حمله می‌کرد، گاه به عقب برمی‌گشت و دفاع می‌کرد و فریاد می‌کشید: سوگند می‌خورم که جز با آزادگی کشته نشوم. پیکر مسلم از زخم شمشیر و نیزه آغشته به خون گردید. ولی مسلم، نبرد می‌کرد، تنش از آتش نی‌ها می‌سوخت و مسلم نبرد می‌کرد. سنگ‌ها پیکرش را می‌دریدند و مسلم (صفحه ۲۹۶) نبرد می‌کرد. گویند ۳۵ تن را به خاک هلاک انداخت. محمد اشعث فریاد می‌کشید:

مسلم تو در امان هستی، چرا بیهوده جنگ می‌کنی و خود را به کشتن می‌دهی. مسلم نبرد می‌کرد. شمشیر بکیر، بر چهره‌ی مسلم فرودآمد و لب بالا- را قطع کرد و بر لب زیرین رسید. مسلم نبرد می‌کرد. مسلم بر بکیر حمله کرد و شمشیری بر فرقش نواخت و دومین ضربت را بر شانه‌اش فرود آورد. نزدیک بود، کارش را بسازد که کوفیان از چنگ مسلم نجاتش دادند. مسلم تا رمقی بر تن داشت، به جنگ ادامه داد. هنگامی که خسته و ناتوان شد و کوفته و بی‌جان گردید، به دیوار خانه‌ای تکیه داد. چون قدرت ایستادن نداشت، کوفیان اسیرش ساختند و بر استری سوارش کردند و به سوی کاخش بردند. مسلم، در راه می‌گریست. یکی بدو گفت: چرا گریه می‌کنی؟! کسی که در راه برانداختن حکومتی گام برمی‌دارد، باید آماده‌ی چنین روزی باشد. مسلم گفت: به خدا سوگند، برای خود نمی‌گریم و از کشته شدن، زاری نمی‌کنم. من برای حسین می‌گریم که به زودی بدین جا خواهم آمد و این مردم با او چه خواهند کرد؟! پس، به محمد اشعث روی کرده، گفت: ای بنده‌ی خدا! می‌دانم تو قدرت نداری، از امانی که به من دادی دفاع کنی. اینان مرا خواهند کشت. می‌بینم که حسین علیه‌السلام امروز و فردا به کوفه خواهد آمد و گریه‌ی من از این است. آیا خبر داری؟! آیا می‌توانی، کسی را بفرستی که از زبان من به حسین علیه‌السلام بگوید: سرور، بازگرد، به کوفیان اعتماد مکن، اینان همان‌هایی هستند که پدرت، از دستشان، آرزوی مرگ می‌کرد. مردم کوفه، به تو دروغ گفتند. پیک تو نیز بگوید. وقتی مسلم این سخنان را می‌گفت که در دست دشمن اسیر بود و تا شب کشته می‌شد. محمد اشعث گفت: به خدا سوگند، این کار را خواهم کرد و به امیر خواهم گفت: من به تو امان داده‌ام. محمد به قول خود وفا کرد و پیکی فرستاد و پیام مسلم را به پیشوا رسانید و به ابن‌زیاد گفت: من به مسلم امان داده‌ام. ابن‌زیاد گفت: تو را نفرستاده بودم که امان دهی، تو را فرستاده بودم که دستگیر کنی. (صفحه ۲۹۷) مسلم به در کاخ رسید، کوزه‌ی آبی دید و آب خواست. نانجیبی گفت: این آب را که می‌بینی، بسیار سرد است و تو قطره‌ای از آن را نخواهی نوشید، تا از سرخ‌جوش جهنم بنوشی! مسلم پاسخ داد: تو، برای نوشیدن سرخ‌جوش جهنم، سزاوارتری. پس، به دیوار تکیه داد و بنشست. مردی برایش آب آورد. مسلم جام را بگرفت و تا خواست بنوشد، جام پر از خون گردید. جام دگری آوردند، باز پر از خون شد، چون از لب بریده خون جاری بود. سومین جام را که بر لب نهاد، دندان‌های پیشین، در جام بیفتاد. مسلم گفت: خدای را حمد می‌کنم که سرنوشت مرا لب تشنه کشته شدن قرار داد. مسلم را به درون کاخ بردند. مسلم، برای امیر کوفه احترامی نگذارد. افسر گارد بدو اعتراض کرد. ابن‌زیاد گفت: کاری نداشته باش، او کشته خواهد شد! مسلم گفت: می‌خواهم وصیت کنم. به سرنشینان مجلس امیر کوفه، نظری افکند. عمر سعد را که از قریش بود، برای وصیت برگزید. عمر، در آغاز، نپذیرفت که وصی مسلم شود، ولی پس از موافقت ابن‌زیاد، قبول کرد که وصیت را به کار بندد. مسلم را به جایی که از دیدگاه ابن‌زیاد پنهان نبود، ببرد و بنشانید و به وصیتش گوش داد: وصیت مسلم چنین بود: ۱. هفتصد درم، در کوفه بده‌کارم، پس از کشته شدن من، زره مرا بفروش و قرض مرا بده. ۲. بدن مرا، از ابن‌زیاد بگیر و به خاک سپار. ۳. کسی را نزد حسین علیه‌السلام بفرست، تا به حضرتش بگوید که بازگردد و به کوفه نیاید و این راز را پوشیده دار. ولی عمر، چاپلوسی کرد و راز را نزد ابن‌زیاد فاش ساخت! ابن‌زیاد گفت: (صفحه ۲۹۸) هر چند مسلم خیانت نکرد، ولی به خیانت‌کاری اعتماد کرد! در این جا دو چهره در برابر هم قرار گرفتند: چهره‌ی مردانگی و فضیلت، چهره‌ی نامردی و خیانت؛ مسلم و عمر سعد. مسلم، دو ماه و اندی در کوفه مانده بود، سالار بود، سرور بود، مهمان بود، عزیز بود، گرامی بود. می‌خواست پس از مرگ هم عزیز باشد و کشته‌اش به روی زمین نماند و به خاک سپرده شود. پول بسیاری به حضورش آورده بودند و برای خرید سلاح و جمع‌آوری ابزار جنگ مصرف کرده بود، درمی از آن‌ها را به مصرف شخصی نرسانیده بود و برای نیازمندی خود، وام گرفته بود. در دم مرگ از وفاداری با پیشوای خود، دست برنداشت و آن چه توان داشت در راه خدمت به آن حضرت به کار برد، تا صرف ادای وظیفه نباشد و از جان و دل بکوشد. عمر سعد، با آن که از قریش بود و با مسلم از یک ایل و تبار بودند، و عرب از تعصب قبیله‌ای برخوردار است، به مسلم خیانت کرد. نخست، وصیت را نپذیرفت، مبادا امیر کوفه را خوش نیاید. سپس بدون آن که از وی بپرسند مسلم چه گفت: راز را فاش ساخت و

این خیانتی بود به انسانیت و تملقی بود به امیر کوفه و چاپلوسی نسبت به دستگاه حاکمه! مسلم را چنین محاکمه کردند: ابن‌زیاد به مسلم روی کرده، گفت: پسر عقیل! به کوفه آمدی و میان مردم شکاف انداختی و همه را برهم ریختی! مسلم پاسخ داد: چنین نیست، من برای چنین کاری نیامدم. مردم این شهر که از حکومت ظلم و ستم به ستوه آمده بودند، حکومتی که نیک‌مردان و پارسایانشان را کشته بود و خون‌ها ریخته بود و رفتار کسری و قیصر را پیش گرفته بود. من آمدم، تا عدل را برپا کنم و مردم را به سوی قرآن دعوت کنم. ابن‌زیاد گفت: ای فاسق! تو را بدین کارها چه کار، تو همان کسی هستی که در مدینه شراب‌خواره بودی و میگساری می‌کردی! (صفحه ۲۹۹) مسلم گفت: تا کنون من، لب به شراب نیالوده‌ام و جامه به می نزده‌ام. خدا می‌داند که تو دروغ می‌گویی. من چنین کسی نیستم. شراب‌خواره، کسی است که دستش تا مرفق، در خون مسلمانان بی‌گناه فرورفته، آدم‌ها کشته، خون‌ها ریخته، با مردم ستیزه‌جویی کرده، خیانت کرده و پشیمان نیست! چنان می‌نشیند و به لهو و لعب می‌پردازد و بی‌تفاوتی نشان می‌دهد، گویی گناهی نکرده و جنایتی مرتکب نشده است! ابن‌زیاد گفت: دلت می‌خواست به منصبی برسی و امارتی حایز شوی، ولی خدا نخواست و تو را شایسته ندید! مسلم پرسید: پس شایسته‌ی آن منصب، کیست؟ ابن‌زیاد: امیرالمؤمنین یزید! مسلم: خدا می‌داند شایسته کیست و مردم هم می‌دانند و تو می‌پنداری که از آن بهره‌ای داری؟! ابن‌زیاد: گمان می‌کنی که حکومت از آن شماست؟! مسلم: گمان نیست، یقین است. ابن‌زیاد: تو را طوری بکشم که تا کنون، در اسلام کسی ندیده باشد! مسلم: تو شایسته هستی از این جنایت‌ها بکنی و این گونه بدعت‌ها بگذاری! کار تو خون ریختن است! گوش و بینی بریدن است! پلیدی کردن است، پاکان را سرزنش نمودن! ابن‌زیاد امیر، در برابر منطق مسلم اسیر، شکست خورد و به دشنام‌گویی پرداخت.به مسلم دشنام داد. به علی علیه‌السلام دشنام داد. به حسین علیه‌السلام دشنام داد. به عقیل، پدر مسلم، دشنام داد، مسلم، سکوت کرد و مهر خاموشی، بر لب گزید و چیزی نگفت. سپس، ابن‌زیاد بگفت تا مسلم را بالای بام کاخ ببردند. و بکیر را که از دست مسلم، زخم برداشته بود، بخواست و گفتش: برو انتقامت را بگیر و سرش را از تن جدا کن و از بام قصر به زیرش انداز! (صفحه ۳۰۰) مسلم، شاهکاری سیاسی به کار برد و خواست محمد اشعث را بر ابن‌زیاد بشورانند. بدو رو کرده گفت: برخیز و از امانی که دادی دفاع کن. ولی محمد نامردی کرد و خصلت عربی را به دور انداخت و سکوت پیش کشید و کاری نکرد! آیا محمد، عرب نبود یا وفای به وعد، خصلت عربی نیست؟! مسلم را بر بام بردند و بکیر سرش را از تن جدا کرد و سر و تنش را از بالای بام در کوچه بینداخت! پس، به زیر آمد و نزد ابن‌زیاد شد. ابن‌زیاد از او پرسید: وقت کشته شدن، مسلم چه می‌گفت؟ بکیر گفت: خدای را تسبیح می‌کرد، استغفار و طلب آمرزش می‌نمود. بدو گفتم: خدا را حمد می‌کنم که به من توان داد تا انتقام خود را از تو بگیرم. آن گاه ضربتی بدو زدم که کارگر نشد. مسلم گفت: ای برده‌ی یزید! با این ضربت، انتقام خود را گرفتی؟ آیا بست نیست؟ پس با ضربت دوم سرش را جدا کردم. آن گاه، ابن‌زیاد به کشتن هانی و تنی چند از زندانیان، فرمان داد و فرمان اجرا گردید. کوفیان، پذیرایی از مسلم را به حد اعلا رسانیدند! ریسمانی بر پای مسلم بستند و ریسمانی بر پای هانی و هر دو پیکر را در کوچه‌ها کشیدند. ابن‌زیاد هم، سرهای مسلم و هانی را به شام نزد یزید فرستاد! سپس فرمان داد تن مسلم را، در شهر به دار آویختند.

ابن‌یقطر

دیگر از پیش‌گامان شهادت، ابن‌یقطر است وی را هم‌شیر حسین علیه‌السلام گفته‌اند؛ با آن که حسین علیه‌السلام به جز پستان فاطمه، از پستان زنی شیر نخورده بود. ابن‌یقطر هم پستان فاطمه را به لب نگرفته بود پس چرا او را هم‌شیر حسین علیه‌السلام گفتند؟ چون مادر ابن‌یقطر، لهٔی حسین علیه‌السلام و نگه‌دارنده‌ی او در کودکی بود. (صفحه ۳۰۱) وقتی که نامه‌ی مسلم، از کوفه به دست حسین علیه‌السلام رسید، نامه‌ای که در آن تأکید شده بود که هر چه زودتر، حسین علیه‌السلام به سوی کوفه روانه گردد، حسین، پاسخ نامه را نوشت و با ابن‌یقطر به کوفه فرستاد. مأموران یزید، در راه دستگیرش کردند و به کوفه‌اش بردند. ابن‌زیاد، هر چه از او

بازجویی کرد، چیزی به دست نیاورد، بدو گفت: برو بالای قصر و در برابر مردم، دروغ‌گوی، پسر دروغ‌گو را، حسین پسر علی را، لعنت کن و دشنام بده، تا درباره‌ی جانت فکری کنم. ابن‌یقطر، بالای بام رفت. وقتی که با مردم کوفه رو به رو شد، فریاد برآورده گفت: ای مردم! من فرستاده‌ی حسین علیه‌السلام پسر فاطمه علیهاالسلام دختر رسول خدایم. ای مردم! حسین را یاری کنید و جهاد در رکاب حسین را در برابر پسر مرجانه به جان بخرید! نام مادر ابن‌زیاد، مرجانه بوده و ابن‌یقطر را از نسبت دادن به مادرش منظوری داشت که پوشیده نیست. پسر مرجانه هم فرمان داد، تا ابن‌یقطر را از بالای بام به زیر انداختند و استخوان‌هایش بشکست، ولی هنوز رمقی در تنش باقی بود که قاضی کوفه سرش را از تن جدا کرد!

قیس

قیس پسر مسهر، نیز از پیش‌گامان شهادت است. وی از مردم کوفه بود و دومین پیک کوفه، به سوی حسین علیه‌السلام و حامل طومار بود. در طومار، چنین آمده بود: هر چه زودتر بیا، همگی انتظار مقدمت را داریم و جز به تو، به هیچ کس نظر نداریم، شتاب، شتاب. و السلام. قیس، طومار را به حسین علیه‌السلام رسانید و با مسلم به کوفه بازگشت و برای بار دوم از کوفه به حضور حسین علیه‌السلام شرفیاب شد. حسین علیه‌السلام هنوز در مکه بود. این بار، پیک مسلم بود و نامه‌اش را برای حسین علیه‌السلام آورده بود. اکنون دومین بار بود که قیس، از مکه به سوی کوفه بازمی‌گشت و پاسخ حسین علیه‌السلام را برای مسلم داشت. ولی این نامه به دست مسلم نرسید. دیده‌بانان راه، قیس را دستگیر کردند و نزد ابن‌زیادش بردند. ابن‌زیاد نامه‌ی حسین علیه‌السلام را بخواست. قیس گفت: پاره‌اش کردم. (صفحه ۳۰۲) - چرا پاره کردی؟ - تا تو از آن آگاه نشوی. - نامه برای چه کسانی بود؟ - برای کسانی که نامشان را نمی‌دانم. اکنون که پاسخ نمی‌دهی، به مسجد برو و بر منبر شو و به دروغ‌گو زاده‌ی دروغ‌گو، حسین پسر علی، دشنام بده! قیس، به مسجد رفت و بر منبر بالا شد و چنین گفت: ای مردم کوفه! من فرستاده‌ی حسین، پسر علی هستم. بهترین خلق خدا، فرزند فاطمه دختر رسول خدا. حضرتش به سوی کوفه روان است. ای مردم یاری‌اش کنید. پس، ابن‌زیاد را دشنام داد و به زیاد ناسزا گفت و بر امیرالمؤمنین علیه‌السلام درود فرستاد. قیس را بگرفتند و از بالای بام قصر به زیر انداختند. پیکرش قطعه قطعه گردید و به شهادت رسید.

کاروان شش نفره

اعلان قیس و اخبار او از خروج حسین علیه‌السلام به سوی عراق، شش تن را از کوفه به یاری حسین علیه‌السلام فرستاد. عمرو صیداوی و سعد غلامش، سه و چهار، مجمع عائذی و پسرش عائذ، پنج و شش، جناده سلمانی و غلام نافع بجلی که اسب نافع را یدک می‌کشید چون نافع خودش، از پیش به حسین علیه‌السلام پیوسته بود. این شش تن، می‌دانستند که دیده‌بانان بر سر راه‌ها قرار دارند، تا هر کس که به یاری حسین علیه‌السلام برود، دستگیر سازند، طرماح شتربان را، دلیل راه گرفتند، تا آن‌ها را از بیراهه به حسین برساند. طرماح، آن‌ها را با سرعت از بیراهه می‌برد و در راه برای شترها آواز حدی میخواند و با آن‌ها سخن می‌گفت: ای شتر من! از تیز راندن من هراس مکن: یا ناقتی لا تذعری عن زجری. و پیش از سپیده‌دم، برای سفر آماده باش: و شمری قبل طلوع الفجر. تا بهترین مسافرها را با خود ببری: بخیر رکبان و خیر سفر. (صفحه ۳۰۳) و به حضور حسین علیه‌السلام زاده‌ی کریمان شرف‌یاب سازی: حتی تجلی بکریم النحر. آن بزرگوار آزاده و جوان‌مردی که: الماجد الحر رحیب الصدر. خدایش برای بهترین کار فرستاده است: أتی به الله لخیر أمر. کاروان کوچک شش نفره، بیابان‌ها را می‌نوردید و می‌کوشید که خود را از دیدگان مأموران نهان دارد، تا به حضور حسین علیه‌السلام ولی خدا و امام عصر برسد. عاقبت، جوینده یابنده شد و کاروان، سعادت شرفیابی به حضور حسین علیه‌السلام را یافت و فراق به لقا تبدیل گردید. کاروانیان هنگام شرفیابی، شعرهای طرماح را برای امام بخواندند. حضرتش فرمود:

«امید است که آنچه خدای برای ما خواسته، خیر باشد؛ خواه کشته شویم، خواه پیروز گردیم». کاروان شش نفره، در آغاز با سخت‌گیری حر رو به رو شد. او خواست که این شش تن را زندانی کرده و یا به کوفه بازگرداند! حسین علیه‌السلام فرمود: «نخواهیم گذارد و از ایشان دفاع می‌کنیم، چنان که، از جان خود دفاع می‌کنیم. اینان انصار منند، یاوران منند، تو وعده دادی، تا نامه‌ی ابن‌زیاد نرسد، متعرض من و یارانم نشوی». حر گفت: چنین است، ولی این‌ها همراه تو نیامده‌اند. حسین گفت: «این‌ها یاران منند و مانند کسانی هستند که همراه من بوده‌اند. باید به وعده‌ی خود وفا کنی. وگرنه با تو پیکار میکنم». حر که وضع را چنین دید، سخن خود را پس گرفت و دست از آن‌ها برداشت و یاران شش‌گانه به مقصود رسیدند و یار جاودانی حسین علیه‌السلام گردیدند. دفاع حسین علیه‌السلام از این گروه کوچک، در برابر حر، قدردانی بود، حسین علیه‌السلام کسی را ناامید نمی‌کند و مهر را با مهر، پاسخ می‌دهد. چقدر سعادتمند است کسی که حسین علیه‌السلام از او دفاع کند! حسین علیه‌السلام مرد وفاست، دستگیر است، مهربان است، از یارانش دفاع می‌کند؛ به ویژه، (صفحه ۳۰۴) یارانی که در راه حسین علیه‌السلام رنج‌ها برده‌اند، سختی‌ها کشیده‌اند، بیابان‌ها پیموده‌اند، تا دست خود را به دامان حسین علیه‌السلام برسانند، حسین، دستشان را می‌گیرد، او دستگیر است، مهمان‌پذیر است، مهر را با مهر پاسخ می‌دهد. چه خوش بی مهربانی از دو سر بی. آنان عاشق حسین علیه‌السلام بودند و حسین نیز عاشق آن‌ها. عشق حسینی از هر دو سو بود. آیا عشق آن‌ها افزون‌تر بود یا عشق حسین علیه‌السلام؟ البته عشق حسین هر چه بود، مهر بود، امید بود. عشق حسینی، سعادت است، امید است، نوید است، سودای با حسین علیه‌السلام چنین است، صد در صد سود است، در این سودا، حسین علیه‌السلام برای خود چیزی نمی‌خواهد و بزرگوار همین است. رفتار این گروه شش نفره، حقیقتا شگفت‌انگیز است. انسان، رنج‌ها ببرد، بیابان‌ها درنوردد و سفر خود را از دید دشمن، نهان دارد، برای آن که کشته شود برای آن که شهادت یابد! صیاد پی صید دویدن عجبی نیست صید از پی صیاد دویدن مزه دارد صیادان از صید خود حیات می‌گیرند، ولی حسین علیه‌السلام حیات می‌بخشد، راه حسین علیه‌السلام آب حیات است. حسین، با یاران نو رسیده به سخن پرداخت و حال کوفه و مردمش را بپرسید. پاسخ حضرتش را مجمع بداد. او از یاران پدر حسین علیه‌السلام بود و پدر مجمع از یاران جد حسین، رسول خدا بود. مجمع که چکیده‌ی دوستی اهل بیت بود، چنین گفت: اشراف کوفه، پول‌های گزاف و رشوه‌های کلان گرفتند و شکم‌ها را آکنده کردند و یک جا بر ضد تو شدند! و مردم دیگر، دلشان باقی است، ولی فردا، شمشیرشان به روی توست. حسین علیه‌السلام از حال رسول خود جویا شد. پرسیدند: رسول حضرتت کیست؟ فرمود: «قیس». گفتند: قیس؟! قیس؟! قیس، در راه کوفه دستگیر شد و نزد ابن‌زیادش بردند. وی از قیس خواست که به مسجد برود و در حضور مردم، تو و پدرت را لعن کند! قیس به سوی مسجد رفت و بر منبر شد و بر تو درود فرستاد و بر پدرت درود فرستاد و ابن‌زیاد را لعن کرد. زیاد را لعن کرد. آمدنت را به سوی کوفه خبر داد و مردم را به یاری حضرتت دعوت کرد. مأموران، او را گرفتند و از بام قصرش بینداختند و بکشتند! از شنیدن این خبر، دیدگان حسین علیه‌السلام پر اشک شد و این آیه را تلاوت کرد: (صفحه ۳۰۵) «فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر؛ (۱). کسانی وظیفه‌ی خود را انجام دادند و کسانی آماده هستند»، سپس به قیس دعا کرده گفت: «پروردگارا! بهشت را، برای ما و آن‌ها منزل قرار بده و ما را در کانون مهرت و مقر رحمتت جای ده و پاداشی که اندوخته‌ای، نصیب گردان». گروه شش نفره، در خدمت حسین علیه‌السلام ماندند و همگی شهادت یافتند. آن‌ها نخستین افراد بودند که در روز شهادت، شهید شدند. در آغاز پیکار، مورد محاصره‌ی دشمن قرار گرفتند. حسین علیه‌السلام، برادرش عباس، سردار سپاهش را فرمود: «از محاصره نجاتشان ده». عباس اطاعت کرد و یک تنه بر سپاه دشمن زد و کوشید و شمشیر زد، تا خطر محاصره را بشکست و همگی را نجات داد و این جوانمردان را با پیکرهای آغشته به خون، به سوی حسین علیه‌السلام می‌آورد و خود، در پشت سرشان، قرار داشت. سپاهیان یزید، خواستند راه را بر این جوانمردان مجروح ببندند. آن‌ها که چنین دیدند، از عباس جدا شده حمله‌ی متقابل کردند و آن قدر جانبازی نمودند، تا همگی شهید شدند. عباس، به حضور حسین بازگشت و گزارش داد. حسین، بر آن‌ها رحمت فرستاد، باز هم رحمت فرستاد، چند بار رحمت فرستاد. (۱)

احزاب (۳۳) آیه‌ی ۲۳.

پیرمرد ایرانی

امیرالمؤمنین علیه‌السلام از نامش پرسید. عرض کرد: سالم. علی علیه‌السلام گفت: «پیغمبر صلی الله علیه و آله به من خبر داده که نام تو را پدر و مادرت، در ایران، میثم نهاده‌اند». میثم گفت: «یا امیرالمؤمنین! آری چنین است. رسول خدا راست گفته و تو راست می‌گویی؛ نام من میثم بوده است. علی هم گفت: «به همان نامی که پیامبر به تو داده، بازگرد و نام سالم را کنار بگذار».میثم اطاعت کرد و خود را برا همیشه میثم نامید. او از پارسایان و دوستان بسیار نزدیک (صفحه ۳۰۶) علی علیه‌السلام گردید و از نظر مقام معنوی به پایه‌ای بلند رسید، به طوری که از آینده خبر می‌داد. میثم، در کوفه بزیست، تا عمر معاویه به سر آمد و یزید خلیفه شد. هنگامی که ابن‌زیاد از بصره به کوفه آمد، به دستگیری و زندان افکندن و کشتن دوستان امیرالمؤمنین علیه‌السلام پرداخت! به وی گفتند: میثم، از نزدیک‌ترین دوستان علی علیه‌السلام و از بهترین فداییان این خاندان است. ابن‌زیاد، با تعجب پرسید: همین مرد ایرانی؟! گفتند: آری، همین مرد ایرانی. فرمان دستگیری میثم صادر شد و میثم دستگیر شده در بند افتاد. ابن‌زیاد در بازجویی از او پرسید: خدای تو کجاست؟ میثم گفت: در کمین ظالمان و ستم‌گران است و تو از آن‌ها هستی! ابن‌زیاد گفت: تو با این که عجم هستی، چنین گستاخانه سخن می‌گویی؟ میثم را به زندان ببرید. میثم را به زندان بردند و با مختار هم‌زندان کردند. میثم، در زندان، به مختار، این مژده بداد: تو از زندان آزاد خواهی شد. از حسین علیه‌السلام - که تا چند روز دیگر کشته می‌شود - خون‌خواهی می‌کنی و کشندگانش را به کیفر می‌رسانی و همین ابن‌زیاد را تو خواهی کشت. دیری نپایید که ابن‌زیاد تصمیم به قتل میثم گرفت و فرمان داد: میثم را به دار آویزید. مأموران، اطاعت کردند، طناب‌های دار را به زیر بازوانش انداختند و به دارش کشیدند، تا در اثر گرسنگی دراز، بر بالای دار بمیرد و چشمانش طعمه‌ی مرغان هوا گردد. میثم، دار را منبر وعظ و ارشاد قرار داد و به راهنمایی پرداخت و از فضایل اهل بیت، دم زد. مردم به سخنانش گوش می‌دادند و از خرمن فضلش خوشه برمی‌گرفتند. چاپلوسی، ابن‌زیاد را گفت: (صفحه ۳۰۷) اگر این وضع ادامه یابد، میثم، کوفه را بر تو بشوراند! ابن‌زیاد فرمان داد: به دهانش لگام بزنید، تا دیگر سخن گفتن نتواند! مأموران اطاعت کردند و این جنایت بی‌سابقه را در اسلام انجام دادند! میثم، نخستین کسی بود که در اسلام به دهانش لگام زدند. سه شبانه روز، بر بالای دار زنده بود. در روز سوم ظالمی زوبینی در پهلویش فرو کرد. شام‌گاه روز سوم، از بینی و دهانش خون جاری شد و شهادت یافت. (صفحه ۳۰۸)

دو راهی شهادت

راه حیوان یکی است: راه دل، راه شهوت، راه خشم، راه انتقام. راه انسان، دو تاست: راه دل و راه خرد. بشر، در هر گامی که برمی‌دارد، بر سر دو راهی قرار دارد؛ راه دل و راه خرد، وی می‌تواند خواهش دل را پیاده کند و می‌تواند در راه خرد قدم بردارد و دل را پشت سر گذارد. دل، آسایش می‌پسندد، لذت می‌پسندد، انتقام می‌پسندد، خواهش دل همین است و جز این نیست. خرد، خوش‌بختی را آرزومند است، سعادت را می‌خواهد، به آسایش، به لذت، به انتقام، کاری ندارد. سطح فکر وی بالاتر از این‌هاست. خرد، آینده‌نگر است. دل، امروز را می‌بیند و دم را خوش دارد. خرد، امروز و فردا را می‌بیند. کسی که راه دل را بگزیند، خود را از بشریت تنزل داده، به حیوانیت رسانده است. چون حیوان تنها به راه دل می‌رود. بشری که راه خرد را پیش گیرد، خود را از بشریت ترقی داده و به انسانیت رسانیده است. چون انسان به راه خرد می‌رود. کسی که به راه دل برود، انسان نیست، حیوانی است دو پا. بشر، همیشه، بر سر دو راهی قرار دارد: بازگشت به حیوانیت و ارتجاع، صعود به انسانیت و ارتقا. گروهی از این راه رفتند و گروهی آن راه را برگزیدند. در جهاد کربلا، از هر دو گروه نمونه‌هایی وجود دارد. گروهی راه شهادت را برگزیدند و زندگی جاودانی را

خواستند. گروهی راه دل را پیش گرفتند و نابود شدند و به هلاکت رسیدند. حسینیان، گروه نخستین بودند و یزیدیان، گروه دومین. راه شهادت، راه آزادی است. قلدری و زورگویی در آن نیست. یاران حسین علیه‌السلام همگی (صفحه ۳۰۹) آزاد بودند. حسین علیه‌السلام احدی را مجبور نکرد که با وی باشد، یارانش آزادی کامل داشتند، می‌توانستند، در خدمتش بمانند و شهادت یابند و می‌توانستند از او جدا شوند و سلامت بمانند. شهید، پیش از شهادت، در هر دمی بر سر دو راهی قرار دارد؛ پس، در همه حال، با دل در نبرد است، پیش از آن که با دشمن، در نبرد شود. کسی که در نبرد با دل، پیروز شد، به یقین، در نبرد با دشمن پیروز خواهد شد و آنان که در نبرد با دشمن شکست می‌خورند، پیش از آن، در نبرد با دل، شکست خورده‌اند.

عباس و عمر سعد

عباس و عمر سعد، هر دو، بر سر دو راهی، قرار گرفتند؛ یکی راه شهادت را برگزید و دیگری راه شقاوت را. عباس، سردار سپاه حسین علیه‌السلام شد و عمر سعد، سردار سپاه یزید. عباس، به دست کافران کشته شد و عمر سعد، به دست مسلمانان، آن، سپیدبختی دو جهان را به دست آورد و این، سیاه‌بختی دو جهان.۲ ابن‌زیاد در کاخ امارت نشسته و بر مسند حکومت کوفه تکیه زده است. به شمر مأموریت می‌دهد که به کربلا، برای کشتن حسین علیه‌السلام برود و عمر سعد را تحت فشار بگذارد که بیش از این دفع الوقت نکند. در این هنگام، عبدالله بن ابی‌المحل که از مجلسیان به شمار می‌رفت و از سران قوم بود، از امیر کوفه تقاضا کرد که به عباس و برادرانش امان دهد و از سر کشتن آن‌ها بگذرد. ابن ابی‌المحل که دایی‌زاده عباس بود، خواست خوش خدمتی به پسر عمه‌اش کرده و خون وی را خریده باشد. شمر نیز، با وی هم‌داستان گردید، چون عباس از سوی مادر، با شمر رگ خویشی داشت. امیر کوفه، تقاضای آن دو را پذیرفت و امان‌نامه‌ای نوشت و به ابن ابی‌المحل بداد. وی امان‌نامه را بگرفت و به وسیله‌ی غلامش به کربلا فرستاد تا به خواهرزادگانش، عباس و برادرانش، برساند. وقتی امان‌نامه به دست آن‌ها رسید، عباس به قاصد گفت: سلام ما را به دایی برسان (صفحه ۳۱۰) و بگوی: ما را بدین امان، نیازی نیست. امان خدا، برتر و بالاتر از امان پسر سمیه است (سمیه، از روسپیان بنام عرب و مادر زیاد بود). وقتی که شمر به کربلا رسید، پیش از آن که گردونه‌ی جنگ به راه افتد، خود را به سپاه حسین علیه‌السلام رسانید و فریاد کشید: خواهرزادگان من کجا هستند؟ عباس کجاست؟ برادرانش کجا هستند؟ پاسخی نشنید! شمر، دگر باره فریاد کشید و سخن خود را تکرار کرد. پاسخی نشنید! در این هنگام، حسین علیه‌السلام برادر را فرمود: پاسخش را بدهید، هر چند فاسق است. عباس از جای برخاست و به سوی شمر رفت و پرسید: چه می‌خواهی؟ شمر چنین خطاب کرد: خواهرزادگان من! همگی شما در امان هستید و کسی با شما کاری ندارد! عباس گفت: خدای تو را لعنت کند و امان تو را! آیا ما امان داشته باشیم و پسر رسول خدا صلی الله علیه و اله امان نداشته باشد؟! برادران عباس نیز، مانند وی سخن گفتند و امان را نپذیرفتند. بر سر دو راهی که رسیدند، شهادت را برگزیدند. تاریخ‌نویسان می‌گویند: هنگامی که امیرالمؤمنین علیه‌السلام خواست، با مادر عباس ازدواج کند، به برادرش عقیل، که عرب‌شناس بود، گفت: زنی می‌خواهم که زاییده‌ی مردان باشد، تا پسری برایم بزاید. عقیل، فاطمه‌ی کلابی را نام برد و گفت: شایسته‌تر از او، کسی را سراغ ندارم. در میان عرب، دلیرتر از پدرانش و شجاع‌تر از نیاکانش، کسی نیست. آن گاه دلاوران قبیله کلاب را برشمرد و نام برد. علی با فاطمه‌ی کلابی، ازدواج کرد. فاطمه، برای علی علیه‌السلام چهار پسر آورد و ام‌البنین لقب گرفت. عباس پسر بزرگش بود، سپس عبدالله، سوم جعفر، چهارم عثمان. عباس را،کنیه ابوالفضل بود و ماه بنی‌هاشم لقب داشت. ماهی که از سه خورشید، کسب نور کرده بود: از پدرش علی مرتضی علیه‌السلام، از برادرش حسن مجتبی علیه‌السلام، از برادرش حسین علیه‌السلام پیشوای شهیدان. عباس، جوان بود و جوان‌مرد، هنگام شهادت، بیش از ۳۴ بهار از عمرش نگذشته بود. یادگار حسین علیه‌السلام امام سجاد علیه‌السلام که در کربلا حاضر بود و از نزدیک جانبازی‌های عمویش (صفحه ۳۱۱) عباس را دیده بود، درباره‌ی عمو چنین گفت: «خدای،عمویم، عباس را رحمت کند، جانبازی کرد،

فداکاری کرد، آن قدر کوشید، تا دو دستش جدا گردید. در عوض، خدای، دو بال در بهشت، به وی عطا کرد که پرواز کند. او نزد خدا، دارای مقامی ارجمند است که شهیدان در روز قیامت، آرزو کنند». هنگامی که یزیدیان، آب را بر حسینیان بستند و تشنگی بر همه چیره گردید، حسین علیه‌السلام عباس را بخواست و سی سوار و بیست پیاده تحت فرمانش قرار داد و مأمورش ساخت که برود، آب بیاورد. آن‌ها به سوی فرات راهی شدند. هنگامی که به فرات نزدیک شدند، با مقاومت و جلوگیری نگهبانان فرات رو به رو گردیدند. عباس و نافع، با آنان به نبرد پرداختند و نگهبانان را به خود مشغول ساختند، تا سربازان به درون فرات رفته و مشک‌ها را از آب پر کرده، به سوی خیمه‌گاه حسین روانه شدند و عباس و نافع، هم‌چنان به زد و خورد ادامه می‌دادند و یزیدیان را مشغول می‌داشتند تا وقتی خبر رسید که آب به خیمه‌گاه رسیده. پس، دست از جنگ کشیدند و بازگشتند. عباس به لقب «سقا» ملقب گردید. عرب، دهمین روز سال را، عاشورا می‌گوید، چنان چه نهمین روز را تاسوعا می‌گوید. عصر تاسوعای سال ۶۱ هجری، عمر سعد، فرمان هجوم را به سوی حسینیان صادر کرد و چنین ندا داد: سربازان خدا! سوار شوید، بهشت در انتظار شماست! بی‌شرمی و بی‌ایمانی وی اندازه ندارد. عمر، مزد کشتن پسر پیغمبر را، بهشت قرار می‌دهد! همان پیغمبری که بهشت را پاداش نیکوکاران گفته است. یزیدیان به سوی حسینیان تاختن کردند! زینب، دختر پیغمبر و خواهر حسین علیه‌السلام شرفیاب خدمت برادر گردید و گزارش داد. عباس نیز شرفیاب شد و جنبش سپاه یزید را گزارش داد و منتظر فرمان بایستاد. حسین علیه‌السلام فرمود: «سوار شو و به سوی آن‌ها برو، و بپرس چه می‌خواهند و چه منظور دارند». عباس ۲۵ سوار، همراه برداشت و به سوی یزیدیان راهی شده، در برابر ایشان صف کشیدند و پرسید: چه می‌خواهید؟ گفتند: امیر، فرمان داده که یکی را دو راه را برگزینید: یا تحت فرمان وی درآیید، یا جنگ! (صفحه ۳۱۲) عباس گفت: شتاب نکنید، تا من به حضور امام بازگردم و پیام را عرضه بدارم. یزیدیان موافقت کردند و حمله متوقف شد. عباس با سرعت به سوی حسین علیه‌السلام روانه شد و دل‌خواه امیر کوفه را عرضه داشت. حسین فرمود: «برادر! می‌توانی امشب را از این‌ها مهلت بگیری، تا شبی دیگر، خدای را عبادت کنیم. نماز بخوانیم، دعا کنیم، آمرزش بجوییم. خدا می‌داند من نماز را دوست می‌دارم. خواندن قرآن را دوست می‌دارم. دعا کردن و خدای خواندن را دوست می‌دارم. استغفار را دوست می‌دارم». عباس که از نظر امام آگاه شد، به سوی یزیدیان بازگشت و بدان‌ها خطاب کرده گفت: امشب را بازگردید، تا در این کار بیندیشم، فردا کار، یک طرفه خواهد شد. عمر سعد به شمر روی کرده پرسید: چه می‌گویی؟ شمر: فرمانده تو هستی. رأی، رأی توست. عمر سعد: می‌خواهم مشورت کنم. پس سرداران سپاه را مخاطب قرار داده پرسید: شما چه می‌گویید؟ یکی پاسخ داده گفت: سبحان الله! به خدا سوگند، اگر این‌ها از دشمنان اسلام بودند و شبی را مهلت می‌خواستند، سزاوار بود که بدیشان مهلت بدهیم، چه برسد که آل محمد هستند و دودمان پیغمبر! قیس اشعث گفت: مهلت ندهید که صبح‌گاه شمشیر خواهند کشید! سپس، عمر سعد، مهلت داد و منادی او ندا کرد: شما را، تا صبح مهلت دادیم، اگر تسلیم شدید، همه را نزد امیر خواهیم فرستاد و اگر تسلیم نشدید، از دست ما جان سالم به در نخواهید برد! مأموریت سیاسی را، عباس به خوبی انجام داد، چنان چه سقایی را نیز به خوبی انجام داد. هنگامی که یزیدیان، آب را به روی حسینیان بستند، آب در خیمه‌گاه جیره‌بندی گردید؛ همان آبی را که عباس آورده بود. آب را در میان همه بزرگ و کوچک، زن و مرد پخش کردند و هر کس را از خرد و کلان، زن و مرد، بهره‌ای دادند تا از تشنگی جان ندهد و بتواند زیست کند. در آن میان، سه تن از جیره‌ی آب خود استفاده نکردند و برای کودکان نگاه داشتند: نخست، پیشوای شهیدان حسین علیه‌السلام بود. دیگر، بانوی بانوان زینب، خواهر حسین علیه‌السلام. (صفحه ۳۱۳) سوم، سردار شهیدان عباس برادر حسین علیه‌السلام. کشیک و نگهبانی خیمه‌گاه نیز، در شب عاشورا با عباس بود و از شب تا به صبح به پاسداری مشغول بود و دمی از یاد خدا و عبادت خدا و خواندن خدا، غافل نگردید. صبح‌گاه جنگ، فرماندهی سپاه، از طرف حسین علیه‌السلام به کف با کفایت عباس، واگذار گردید و سردار سپاه شهیدان شد. آتش جنگ، افروخته گردید و شهیدان، میدان شهادت را هم‌چون مجلس بزم دانسته به جان‌بازی پرداختند. گردونه‌ی جنگ به گردش درآمد و یکایک شهیدان را به سر

منزل شهادت می‌برد. دلاوری شهیدان، عرصه‌ی کارزار را چنان بر یزیدیان تنگ کرده بود، که سر از پا نمی‌شناختند. سردار سپاه شهیدان، با نبوغ نظامی که خود داشت و در مکتب پدرش علی علیه‌السلام فنون جنگ را آموخته بود، با سپاه ناچیز خود، در برابر دریای سپاه دشمن مقاومت می‌کرد و به فرماندهی ادامه می‌داد و بهترین مقاومت‌های تاریخ نظامی جهان را، مجسم می‌ساخت. حسین نیز، ناظر میدان جنگ بود. عباس، از بامداد جنگ، تا ساعت شهادت، دقیقه‌ای آرام نگرفت؛ یا مجروحی را از چنگال دشمن خون‌خوار، نجات می‌داد، یا از جیره‌ی آبی خود به تشنه‌ای آغشته به خون، آب می‌رسانید. گاه به گاه در میدان جنگ شرکت می‌کرد. پرچم را، در حضور امام، به زمین فرومی‌کرد و بر دشمنی می‌تاخت، سپس بازمی‌گشت و علم را برمی‌داشت و به فرماندهی می‌پرداخت. تنی چند از سربازان، در حلقه‌ی محاصره سپاه یزید قرار گرفتند. حسین، عباس را فرمود: اینان را از محاصره‌ی بیرون آور. عباس اطاعت کرد و به سوی دشمن تاخت و آن قدر شمشیر زد، تا حلقه‌ی محاصره را بشکست و محصوران را نجات داد. محصوران، که مجروح و زخمی شده بودند، به سردار والا مقام خود گفتند: ما سلامتی نمی‌خواهیم، اجازه بده برگردیم و به سر منزل مقصود برسیم. عباس، تقاضای آنان را پذیرفت و اجازه داد به میدان برگردند و به جهاد پردازند. آنان بازگشتند و نبرد را ادامه دادند. عباس، آن‌ها را تنها نگذارد و در کنار آنان وارد جنگ شد، شمشیر می‌زد، حمله می‌کرد، از سربازانش دفاع می‌کرد. آخرین فرد آن‌ها که شهادت یافت، دست از جنگ کشید و به حضور امام شرفیاب شد و جریان را گزارش داد. (صفحه ۳۱۴) اگر بدانیم که سپاه حسین علیه‌السلام در کربلا، از یک صدم سپاه یزید کمتر بوده، شایستگی و لیاقت سردار شهیدان، بیشتر، برای ما آشکارا می‌گردد. وقتی رسید که به جز عده‌ای معدود باقی نماند و همگی یاران شهادت یافتند. عباس، برادران خود را خواست و گفت: ساعت شهادت فرارسیده، شما بچه ندارید، به سوی شهادت شتاب کنید، تا شما را پای خدا حساب کنم. شهادت، برای شهیدی که فرزند نداشته باشد، گواراتر است، چون در اندیشه‌ی خردسال خود، پس از مرگ نیست. عباس، با این سخن، شهادت را برای برادرانش گواراتر ساخت. برادران عباس، وارد عرصه‌ی پیکار گردیدند و دلیرانه به نبرد پرداختند تا یکایک، در برابر دیدگان عباس کشته شدند. دیگر کسی نمانده بود، سردار شهیدان، تنها و بی‌لشکر گردید، اینک نوبت شهادت خود اوست. به حضور حسین علیه‌السلام شرفیاب شد، و اجازه خواست که به میدان برود. عرضه داشت: سینه‌ام تنگ شده، از زندگی سیر شده‌ام! اجازه بدهید، بروم، جانم را فدا کنم. امام، عباس را نگریست، دید، عشق شهادت، سر تا پای وجودش را فراگرفته، فرمود: «برو، برای تشنه‌گان، آبی بیاور!». سقای تشنه‌کامان، مشک را برداشت و بر اسب پرید و به سوی فرات روان گردید. چون شیرغران به نگهبانان فرات حمله کرد، صف‌ها را درید و وارد شط شد. مشک را پر کرد، سپس با دو کف دست آبی برداشت، تا بنوشد و از تشنگی اندکی بکاهد. آب را بالا آورد، بالا آورد، بالا آورد، نزدیک دهانش که رسید، آب را به روی آب ریخت! آیا از تشنگی برادر یاد کرد؟ آیا از تشنگی کودکان یاد کرد و نوشیدن آب را خلاف جوانمردی یافت؟! کسی که جیره‌ی آب خود را، برای دگران گذارده، اکنون خود آب بنوشد و دگران تشنه بمانند؟ آیا می‌خواست با لب تشنه شهادت یابد و با لب تشنه به دیدار خدای نایل گردد و از دست پدرش ساقی کوثر، جام بگیرد؟ هر چه بود آب ننوشید و آب را بریخت. از شط بیرون آمد، یزیدیان، راه را بر وی بستند، مبادا آب به حسین علیه‌السلام برسد و در برابر امیر کوفه نافرمان گردند! سقای تشنه‌کامان به جنگ پرداخت، با دستی شمشیر می‌زد و از مشک محافظت می‌کرد. پای به رکاب می‌زد و از مشک محافظت می‌کرد. پیکرش آماج تیر و نیزه و شمشیر قرار گرفته (صفحه ۳۱۵) بود و از مشک محافظت می‌کرد. آیا مشک را بر دوش گذارده بود؟ آیا پیش رویش، به روی زین نهاده بود؟ هر چه بود، می‌جنگید و دفاع می‌کرد و از مشک محافظت می‌کرد. حساب دشمن را می‌کرد، حساب رسانیدن آب را به حسین علیه‌السلام می‌کرد، که در محاصره‌ی یزیدیان قرار گرفت. از پشت و پیش، راست و چپ، بدو حمله می‌کردند و عباس می‌جنگید و دفاع می‌کرد، ولی آزادی جنگی نداشت. چون باید از مشک حمایت کند و آن را سالم به خیمه‌گاه برساند. دست راستش را جدا کردند. سردار شهیدان فریاد کشید و رجز خواند: به خدا سوگند، اگر دست راست مرا جدا کنید، از دین خود، دست برنخواهم

داشت و از آن حمایت خواهم کرد و از امام خودم دفاع می‌کنم. دست چپش را نیز جدا کردند. با خود خطاب کرد و گفت: عباس! مبادا از کفار بهراسی، هر چند دست چپت را قطع کردند. مژده باد تو را به رحمت خدای. تیری به مشک رسید و آب مشک، بر زمین ریخت و امید سقای تشنه‌کامان، ناامید گردید. از بازوهای بریده‌اش خون می‌چکید، ولی سردار شهیدان، خود را بر اسب نگه داشته بود. ظالمی، تیری به سویش رها کرد، تیر بیامد و در دیده‌اش قرار گرفت و چشمش را بشکافت. ظالمی دیگر، عمودی آهنین بر فرقش بکوفت که از اسب، به روی زمین افتاد. حسین علیه‌السلام را در ساعت مرگ، فراخواند. حسین علیه‌السلام خود را هم‌چون باز شکاری، بر بالین عباس برسانید و با اشک از روان پاک برادر بدرقه کرد. عباس به ابدیت پیوست و حسین علیه‌السلام هم....

۳روزی امیرالمؤمنین علیه‌السلام را بر عمر سعد، که جوانی نورس بود، نظر افتاد و بدو گفت: «اگر بر سر دو راهی بهشت و دوزخ قرار گرفتی، چه خواهی کرد؟ آیا دوزخ را برمی‌گزینی؟». ابن‌زیاد، پس از رسیدن به کوفه، عمر سعد را فرمانده چهار هزار سوار کرده بود و فرمان داد که به دستبی برود و دیلمیان را از آن جا براند و فرمان حکومت ری را به نام وی صادر کرد. (صفحه ۳۱۶) عمر سعد، بیرون کوفه را لشکرگاه قرار داده بود که امیر کوفه احضارش کرد و گفت: باید به جنگ حسین علیه‌السلام بروی! عمر سعد نپذیرفت. امیر کوفه گفت: فرمان حکومت ری را پس بده. عمر سعد، که آرزومند فرمانداری بود، گفت: امروز را مهلت بده، تا بیندیشم. مهلت داده شد. عمر، با نزدیکانش به رایزنی پرداخت. همگی از جنگیدن با حسین علیه‌السلام منعش کردند. او هم بدان‌ها وعده داد که از رأی سر نپیچد. و آهنگ کشتن حسین را از سر به در کند. شب را در این فکر به روز آورد و با خود سخن می‌گفت و شعر می‌سرود؛ شنیدندش که می‌گفت: آیا از حکومت ری، چشم بپوشم؟ ری آرزوی من است، خواسته‌ی من است، پس باید گناه‌کار شده و حسین را بکشم. سزای کشتن حسین علیه‌السلام آتش دوزخ است، ولی ری نور چشم من است! فردا نزد ابن‌زیاد شده گفت: بسیار کسانی هستند که برای جنگ با حسین، از من شایسته‌ترند، آن‌ها را برای جنگ بفرست، و چندین کس را نام برد. ابن‌زیاد گفت: من از تو نخواسته بودم که جنگاوران را به من بشناسانی، تو بگو: برای جنگ با حسین آماده‌ای یا نه؟ اگر آماده نیستی، فرمان حکومت ری را پس بده. پذیرفت و با سپاه روانه‌ی کربلا گردید! ابن‌زیاد، نقطه‌ی ضعف عمر را شناخته بود و از همان جا، بر وی بتاخت و وادارش به تسلیم کرد. نقطه‌ی ضعف عمر، جاه‌طلبی بود، فرمانروایی بود، و کشتن حسین علیه‌السلام وسیله بود، آن هدف، این هم وسیله! دور نیست که ابن‌زیاد از آغاز چنین تصمیمی داشت و فرمان حکومت ری تله‌ای بود که عمر را به دام اندازد. هر چه بود، همان طور که حسین علیه‌السلام به عمر گفت، وی آرزوی حکومت را به گور برد و ابن‌زیاد پس از کشتن حسین علیه‌السلام، فرمان عزل وی را صادر کرد و از حکومت ری محرومش ساخت. این مرد پلید، می‌توانست، بی‌طرفی اختیار کند. می‌توانست، از این گناه خونین کناره‌گیری کند. خونی مقدس بریخت که پاکیزه‌تر از آن خونی نیست و جنایتی است که در این جهان قابل کیفر نیست. بالاترین کیفری که، برای قاتل تعیین کرده‌اند، قصاص است. (صفحه ۳۱۷) آیا کشتن عمر، کیفر قتل حسین علیه‌السلام است؟ خون حسین علیه‌السلام کجا و خون عمر کجا؟ آیا کشتن کسی که خون پاکان را ریخته، کیفر جنایت او می‌شود؟!این جاست که مهر نامتناهی خدای، بر بشر، خودنمایی می‌کند و جهان دگری را می‌آفریند، جهان کیفر و جهان پاداش. نیکوکاران را در آن جهان، پاداش می‌دهد، نیکوکاری‌هایی که این جهان قابلیت پاداش آن‌ها را ندارد. تبه‌کاران را به کیفر می‌رساند، تبه‌کاری‌هایی که در این جهان قابل کیفر نیست.

زهیر و عبید

این دو نفر نیز، سر دو راهی قرار گرفتند. زهیر راه شهادت را پیش گرفت و عبید راه شقاوت را! حسین علیه‌السلام از هر دو دعوت کرد، زهیر دعوتش را پذیرفت، عبید دعوتش را رد کرد! زهیر، سابقه‌ی دوستی با حسین علیه‌السلام نداشت و در صف دشمنان وی قرار داشت.عبید، سابقه‌ی دوستی با حسین علیه‌السلام داشت و در صف دوستان وی قرار داشت! هر دو شجاع بودند، هر دو دلیر

بودند، هر دو سردار سپاه، ولی آن کجا و این کجا! در سال شصتم هجرت، زهیر و تنی چند از کسانش، به سفر حج رفت و مناسک را به جا آورد. کاروان کوچکی بود که کاروان‌سالار، زهیر بود که از خانه‌ی خویش به سوی خانه‌ی خدا رفته بودند و از خانه‌ی خدا به سوی خانه‌ی خویش بازمی‌گشتند. زهیر نیز چنین می‌پنداشت که به سوی خانه‌اش بازمی‌گردد، ولی سرنوشت چنین نبود. زهیر، از خانه‌ی خدا، به سوی خدا می‌رفت، ولی خود، آگاه نبود. کاروان کوچک زهیر، هنگام بازگشت از حج، میل نداشت با کاروان بزرگ حسین علیه‌السلام هم‌منزل گردد! و این رودخانه‌ی شیرین و گوارا که از کوهستان مکه سرازیر شده بود، به دریا متصل شود.اگر کاروان حسینی، در منزلی فرودمی‌آمد، کاروان زهیری، از آن جا می‌گذشت، و در منزل بالاتر فرودمی‌آمد و اگر حسین علیه‌السلام از منزل می‌گذشت، زهیر در آن فرودمی‌آمد و به آسایش می‌پرداخت و با تمام قدرت می‌کوشید که با حسین علیه‌السلام رو به رو نشود و چهره به چهره نگردد! چرا؟ موقعیت اجتماعی زهیر ایجاب می‌کرد که چنین کند. چون که از یاران (صفحه ۳۱۸) علی علیه‌السلام و آل علی به شمار نمی‌رفت و با این خاندان سر و کاری نداشت، وی از هواخاهان عثمان بود و از نزدیکان حکومت یزیدی و از یاران دستگاه حاکم به شمار می‌رفت. از طرفی، حسین علیه‌السلام را خوب می‌شناخت و برای خاندان علی علیه‌السلام احترامی بسزا قایل بود و نمی‌خواست، در قتل پسر علی سهمی داشته باشد. او می‌خواست بی‌طرف بماند، دوستی خود را با امویان حفظ کند و با حسین علیه‌السلام نیز ستیزه نکرده باشد. چهره به چهره شدن با حسین علیه‌السلام خلاف این روش بود. گزارش به یزید داده می‌شد که زهیر با حسین علیه‌السلام ملاقات کرده! اگر حسین از وی کمک بخواهد، چه کند؟ به حسین کمک کند، از دوستان و هم‌گامان خود، بریده، اگر کمک نکند، نافرمانی حسین علیه‌السلام روا نیست. پسر علی است، پسر فاطمه است، بزرگوار است. تنها یادگار پیغمبر اسلام است. چگونه می‌شود، فرمان او را اطاعت نکرد، جواب خدا را چه بدهد، با آتش دوزخ چه کند؟ بی‌طرفی بهترین راه است، پس باید کاروان زهیری در جایی فرودآید که احتمال رو به رو شدن با حسین در آن جا نباشد. زهیر چیزی را می‌خواست و سرنوشت چیز دیگر! بیابان خشک و گرم عربستان، منزل‌های دور و دراز دارد و کاروانیان را مجبور می‌سازد که در منزلی فرودآیند؛ بخواهند و یا نخواهند، و کاروان زهیر، مجبور شد، در سرزمینی فرودآید و با کاروان حسین هم‌منزل گردد. سرزمینی که از عثمانی، علوی آفرید و از یزیدی، حسینی ساخت. خیمه‌های زهیریان، در جایی زده شده بود و سراپرده‌های حسینیان در کناری افراشته گردیده بود. حسین علیه‌السلام می‌دانست که زهیر، دلیر است، جوان‌مرد است، سرشناس است، سخنور است، تواناست، داناست. پس حیف است که با این همه شایستگی، از انسان‌ها دور باشد و در زیر پوشش جانوران بنی‌امیه قرار گیرد و آزاده‌ای از آزادی برخوردار نشود و شایسته نیست گوهری گران‌بها، در ویرانه‌ای جای داشته باشد و بشری شایسته افراشته نگردد. در این منزل نیز، زهیر احتیاط را از دست نداد. به قدر توانایی کوشید که از حسین علیه‌السلام دور باشد و به وی نزدیک نشود، حسین، بر ضد حکومت، قیام کرده و زهیر از یاران حکومت است. حکومت وقت، از یاران خود انتظار دارد، با دشمنانش دشمنی کنند و سرکشان را بکوبند و نزدیک شدن به آن‌ها، بزرگ‌ترین جرم حساب می‌شود. (صفحه ۳۱۹) زهیر، در خیمه‌اش نشسته بود و با بستگانش به غذا خوردن مشغول بود که ناگاه قامت رعنای فرستاده‌ی حسین پیدا شد و سلام کرد و گفت: زهیر! ابوعبدالله حسین بن علی، تو را می‌خواهد! زهیر، از آن چه می‌ترسید، با آن رو به رو گردید، از وحشت، نتوانست سخنی بر زبان بیاورد، راه اندیشیدن بر وی بسته شده بود، چنین وضعی را پیش‌بینی نکرده بود، متحیر شد چه کند! پیام حسین را نادیده انگارد و از فرمان وی سرپیچی کند! یا به یزید پشت کرده به سوی حسین برود، هر دو کار، خلاف بی‌طرفی است که هدف او بوده است. اکنون، جایی است که نقشه‌ی بی‌طرفی قابل اجرا نیست. سکوتی عمیق حاضران را فراگرفت. لقمه‌ها، از دهان افتاد، غذا فراموش شد، سفره فراموش شد، سخن فراموش شد. قاصد حسین ایستاده، وضع را می‌نگرد و در حیرت فرورفته از خود می‌پرسد: این سکوت چیست، چرا زهیر نمی‌آید و چرا نمی‌گوید: نمی‌آیم. فشاری که از طرف حسین در کار نیست، زهیر که در پاسخ گفتن آزاد است! دقیقه‌ای چند بدین منوال گذشت، و زهیر نتوانست تصمیم بگیرد «لا» بگوید یا «نعم»؛ آری یا نه. روزنه‌ای از نور، باید، تا

زهیر را از تاریکی تحیر و دودلی نجات بخشد و تصمیم بگیرد. حساس‌ترین ساعت عمر زهیر بود، ساعتی که بر سر دو راهی مرگ و زندگی قرار گرفته بود. زهیر، از قدرت حکومت خبر داشت، یاران حسین را هم شناخته بود. می‌دانست که حسین علیه‌السلام کشته خواهد شد و هر کس با حسین باشد، کشته می‌شود. می‌دانست که حرم حسین علیه‌السلام به اسارت خواهد رفت و می‌دانست که حسین، وی را برای چه می‌خواهد. می‌دانست که راه حسین راه بهشت است و راه یزید راه دوزخ، آن سعادت است و این شقاوت. ناگهان برقی زد و بانویی سکوت را شکست و قدرت تصمیم گرفتن را به زهیر بازگردانید. این بانو، به جز، دلهم، همسر زهیر، کسی نبود. دلهم گفت: زهیر! پسر رسول خدا، تو را می‌خواهد و تو نمی‌روی؟! سبحان الله! برو ببین چه می‌گوید: سخنش را بشنو و بازگرد! وه که زن خوب، چه چیز خوبی است! زهیر، به زودی از جای برخاست و به سوی حسین روان گردید. دیری نپایید که (صفحه ۳۲۰) بازگشت. لبخندی بر لبانش نقش بسته بود، غم از چهره‌اش زدوده شده بود، گونه‌هایش شاداب گردیده بود. ظلمت رفته بود و نور باز آمده بود، بی‌طرفی رفته بود و یک طرفی برگشته بود. کس ندانست که در آن مدت کوتاه، حسین علیه‌السلام با زهیر چه گفت و زهیر چه شنید. زهیر که به خرگاه خود رسید، گفت: خیمه‌ی مرا ببرید و در کنار خیمه‌ی حسین بزنید. رودی به دریا پیوست و زهیر یزیدی، حسینی گردید. از تنگنای ظلم بیرون شد، در فراخنای عدل قرار گرفت، عثمانی رفت و علوی بازآمد. وه که سعادت چگونه به سراغ آدم می‌آید! زهیر، یاران را مخاطب قرار داده گفت: هر کس از من پیروی می‌کند، با من خواهد بود وگرنه ساعت وداع است. سلمان بجلی، پسرعموی زهیر، به زهیر پیوست و حسینی گردید و روز شهادت پس از آن که نماز ظهر را با حسین خواند، شهید شد. زهیر، از دنیا و مافیها، چشم پوشید، و به حسین پیوست، و با حسین بود و با حسین جان داد. هم اکنون در آن جهان نیز با حسین علیه‌السلام است. زهیر با همسر عزیز خود وداع کرده گفت: باید نزد خویشانت بروی، تا از جانب من به تو آسیبی نرسد. مال و منال زن را به وی پس داد و زن را با پسرعمویش به قبیله‌اش فرستاد. دلهم بگریست و با شوهر عالی‌قدر خود وداع کرد و گفت: خدا یار و یاورت باشد و برای تو خیر بخواهد. در این دم آخر، یک خواهش از تو دارم: روز قیامت، هنگامی که به حضور رسول خدا صلی الله علیه و آله، جد حسین شرفیاب شدی، مرا یاد کن و از یاد مبر. همسر باوفا، پس از شهادت شوهر، کفنی گران‌بها برای پیکر وی فرستاد. آورنده‌ی کفن که به کربلا رسید، پیکر مقدس امام را بی‌کفن یافت ۷ کفن را بر تن امام بپوشانید و کفنی دیگر، به تن زهیر کرد. زهیر، سرداری بود رشید و فرماندهی بزرگ، نابغه‌ی نظامی، سخنوری توانا و دانشمند، و از سران قبیله‌ی بجیله و بزرگان عرب به شمار می‌رفت. با آن که در تمام عمر در صف عثمانیان قرار داشت، برای علی علیه‌السلام و آل علی احترامی قایل بود و همین فضیلت، رهنمایی‌اش کرد و بزرگ‌ترین سعادت‌ها را به وی ارزانی داشت. زهیر در خدمت حسین علیه‌السلام قرار گرفت و در رکاب حضرتش به سوی کوی شهادت، (صفحه ۳۲۱) راهی گردید. در نخستین برخورد حسین علیه‌السلام با پیش قراولان سپاه یزید به سرداری حر، که حسین، یاران خود را فرمود: هر کس خواهد با وی بماند و هر کس خواهد برود. در راه خدا جبری در کار نیست و راه شهادت، راه آزادی است، شهادت، جز با آزادی محقق نمی‌شود. زور و زر را در مکتب شهادت، راهی نیست. پس حسین علیه‌السلام چنین گفت: «آیا نمی‌بینید کسی به حق عمل نمی‌کند و احدی بدان پای‌بند نیست؟ آیا نمی‌بینید احدی از باطل دوری نمی‌کند و این مردم از آن نمی‌پرهیزند؟! این جاست که مؤمن، خواهان شهادت و دیدار خدای می‌گردد. من، مرگ را به جز خوش‌بختی، و همزیستی با ستم‌گران را به جز بدبختی نمی‌دانم». پیشوای شهیدان، در این گفتار، انگیزه‌ی قیام خود را بیان کرده و هدف از شهادت و وقت شهادت را روشن ساخته و این مشکل اجتماعی را حل می‌کند. هدف از شهادت، اقامه‌ی حق و بر پا داشتن آن و سرنگون کردن باطل است، تا مردم حق را بشناسند و از باطل بهراسند. وقت شهادت، وقتی است که حق از میان رفته و ناشناخته شده و کسی بدان پای‌بند نباشد و از ارتکاب باطل پرهیز نکند. این وقت است که مرگ برای مردم باایمان، سعادت است، و زندگی شقاوت خواهد بود. اکنون به پاسخ زهیر گوش می‌دهیم که به حسین چه گفت: زهیر، از جای برخاست. نخست حمد خدای را به جا آورد. سپس، در پاسخ پیشوا چنین گفت: ای پسر پیغمبر! آن چه گفتی

شنیدیم، اگر دنیا برای ما همیشگی بود و ما در آن جاودانی بودیم و یاری و جان‌بازی در راه تو، ما را از زندگی جاوید محروم می‌ساخت، ما از دنیا می گذشتیم و به تو می‌پیوستیم، چه برسد که زندگی جاودانی نیست و کسی دراین جهان نمی‌ماند. حسین علیه‌السلام برای زهیر دعا کرد. ۲این فرمان از ابن‌زیاد، برای حر رسید، حسین علیه‌السلام را در جایی فرودآور، که نه آبی باشد و نه گیاهی! حر، بر حسین علیه‌السلام تنگ گرفت! و راه را بر آن حضرت ببست! (صفحه ۳۲۲) زهیر که به ارزش جنگی سپاه حر، پی برده بود و نقشه‌ی جنگ را تنظیم کرده بود، شرفیاب شد و حضور پیشوا عرض کرد: اکنون جنگ با این‌ها آسان است، در آینده کمک‌هایی به آن‌ها خواهد رسید که توانایی برابری را نخواهیم داشت. پاسخ امام چنین بود: «من جنگ را آغاز نمی کنم». پیشوایی که خدای برای بشر تعیین کرده، صلح‌جوست و جنگ‌طلب نیست. وظیفه‌ی چنین کسی، زنده کردن است نه کشتن. وقتی به سوی جنگ دست می‌برد که دفاع از بشریت باشد؛ چنین دفاعی، حیات‌بخش است و مهر است بر بشر. اگر جنگ می‌شد، سپاه حر تار و مار می گردید، خبر پیروزی حسین علیه‌السلام بر پیش قراولان سپاه یزید، کوفه را دگرگون می‌ساخت. کوفیان، می‌دیدند که ورق برگشته و حساب‌ها غلط درآمده، بر ابن‌زیاد شورش می کردند، نه تنها کمکی به دشمن نمی‌رسید، بلکه برای حسین می‌آمد و پیروزی قطعی می‌شد. ولی حسین علیه‌السلام در راه شهادت، گام برمی‌داشت نه راه پیروزی. شهادت، حق را نشان می‌داد چنان که نشان داد، ولی پیروزی، نشان نمی‌داد چنان که پیروزی پدرش علی علیه‌السلام در جهاد جمل حق را نشان نداد، جملیان مجتهد بودند! علویان نیز مجتهد بودند! و هر دو بر حق! این سخن منصفان آن‌ها بود وگرنه! تا زمان احمد حنبل، علی را خلیفه‌ی چهارم رسول خدا نیز نمی‌دانستند! و احمد دعوت به چهار یار را آغاز کرد و به اعتراضات پاسخ گفت. زهیر، کار دگری کرد و نقشه‌ای دیگر ریخت؛ به قلعه‌ای در آن بیابان اشاره کرد و گفت: این قلعه، باروی محکمی دارد و قابل تسخیر نیست؛ در کنار رود فرات واقع است و خطر تشنگی در آن وجود ندارد. شایسته است بدان جا برویم و متحصن شویم. حسین علیه‌السلام باز هم نپذیرفت. تحصن در قلعه، پیروزی در پی داشت. سپاه آن زمان، قدرت بر قلعه‌گشایی نداشت. جنگ طول می کشید و دراز شدن جنگ، به سود حسین علیه‌السلام بود و به یقین، پیروزی را در پی داشت. حسین، به سوی کوی شهادت می‌رفت، نه به سودی دشت پیروزی. اگر حسین علیه‌السلام پیروز می‌شد، گفته می‌شد: پسر پیغمبر، با خلیفه‌ی پیغمبر، بر سر حکومت جنگیدند و پسر پیغمبر، حکومت را در دست گرفت. ولی یزید شناخته نمی‌شد و باطل، (صفحه ۳۲۳) حسین شناخته نمی‌شد و حق. هر دو مجتهد بودند! هر دو آدم خوبی بودند! هر دو حکومت‌خواه! در جهان وجود نداشت! هر چه بود حق بود! یزید حق بود! حسین هم حق بود! دل‌ها را به سوی حق خواندن، با پیروزی شمشیر، ممکن نیست. پیروزی شمشیر، گونه‌ای است و پیروزی حق، گونه‌ای. حسین علیه‌السلام پیروزی حق را طالب بود، نه پیروزی شمشیر. سرانجام، حسینیان در کربلا فرودآمدند و یزیدیان، در برابر آن‌ها قرار گرفتند. عصر روز نهم محرم سال شصتم هجری، حمله‌ی یزیدیان، بر حسینیان آغاز شد و تلاش سیاسی عباس، سردار شهیدان، یک شب حمله را به تأخیر انداخت. زهیر، همراه عباس بود، عباس که نزد حسین علیه‌السلام بازگشت، زهیر و یاران دگر، در برابر سپاه یزید بایستادند و عباس به تنهایی بازگشت. در این هنگام، حبیب به زهیر گفت: وقت پند و اندرز است و وعظ و ارشاد. تو سخن می گویی یا من؟ زهیر پاسخ داد: چون این فکر به خاطر تو رسیده است، تو سخن بگوی. حبیب به سخن پرداخت و پند گفتن گرفت. عزره یکی از یزیدیان بدو گفت: تو همیشه خودستایی می کنی؟! زهیر به سخن آمد و به او چنین پاسخ داد: خدای حبیب را ستوده و هدایت کرده، ای مرد! از خدا بترس، من خیرخواه تو هستم. ای عزره! تو را به خدا سوگند می‌دهم که آن کس نباشی که گمراهان را یاری کرده، تا پاکیزگان را بکشند! عزره گفت: زهیر! تو این کاره نبودی! ما تو را از شیعیان اهل بیت نمی‌دانستیم! تو عثمانی بودی و با علوی سر و کاری نداشتی! زهیر گفت: از وضع کنونی من، پی نمی‌بری که من چه کاره هستم و علوی شده‌ام، به خدا، نامه‌ای برای حسین علیه‌السلام ننوشتم و رسولی به حضورش نفرستادم و وعده‌ی یاری نکردم، ولی از حج که برگشتم، راه من و راه او یکی شد و دیداری دست داد، جدش رسول خدا به یادم آمد منزلتی که پیش جدش دارد به خاطر آوردم و چون می‌دانستم که شما مردم با

او چه خواهید کرد، خواستم که یاری‌اش کنم و در زمره‌ی یاورانش باشم و با جانم از جانش دفاع کنم. شما کسانی هستید که حق خدا را پامال کردید! حق رسول خدا را پامال کردید! سخن زهیر که (صفحه ۳۲۴) بدین جا رسید، عباس از نزد حسین بازگشت و زهیر به سخن خود پایان داد. روز نهم به سر آمد و شب دهم، بال و پر گشود. حسین علیه‌السلام در انجمنی از اصحاب و بنی‌هاشم سخن گفت و همه را آزاد گذارد و گفت: هر کس که می‌خواهد برود، من بیعتم را از همه برداشتم. تنی چند وفاداری خود را اعلام داشتند، یکی از ایشان، زهیر بود که چنین گفت: به خدا، دوست می‌دارم کشته شوم و زنده گردم، دوباره کشته شوم و زنده گردم و هزار بار چنین شود، تا حضرتت و اهل بیتت زنده بمانید. این که یک بار کشته شدن بیشتر نیست. بامدادان که ساعت جنگ فرارسید، زهیر، از طرف حسین علیه‌السلام به فرماندهی جناح راست سپاه حسینی تعیین گردید. این افسر نام‌دار، پیش از آنکه آتش جنگ افروخته گردد، لباس رزم بر تن کرد و غرق آهن و فولاد گردید و پس از کسب اجازه از حسین علیه‌السلام سوار شد و به سوی یزیدیان رفته سخن آغاز کرد و چنین گفت: ای مردم کوفه! از عذاب خدای بترسید و بهراسید. وظیفه‌ی مسلمانی، خیرخواهی کردن و پند دادن است و تا شمشیر میان ما و شما به کار نرفته و جدایی نینداخته، همه با هم برادریم و به یک دین پای‌بندیم. هنگامی که شمشیر به کار افتاد، دیگر برادر نیستیم و یک ملت نخواهیم بود. شما گروهی می‌شوید و ما گروهی! ای مردم! خدای، عترت رسول خدا را، در میان ما قرار داده و روش ما را با ایشان می‌نگرد. من شما را به یاری پسر پیغمبر، دعوت می‌کنم. بیایید از ابن‌زیاد ظالم، دست بردارید و به سوی پسر فاطمه بگرایید. شما، در دوره‌ی حکومت زیاد و پسرش، جز ستم، جز عذاب، جز کشتار، چیزی ندیدید! چه چشم‌هایی که کور کردند! چه دست و پاهایی که قطع کردند! گوش‌ها و بینی‌ها بریدند! پیکرها را به شاخه‌های درختان خرما، به دار آویختند، نیکان شما را کشتند، قاریان قرآن را به قتل رسانیدند! با حجر بن عدی و یارانش چه‌ها کردند! با هانی و همانندانش چه‌ها کردند! یزیدیان، به جای نصیحت‌پذیری، به دشنام دادن پرداختند و ابن‌زیاد و پدرش را ستودند! پس سوگند خوردند که ما امام تو را می‌کشیم و هر کس با اوست می‌کشیم! و از امام تو، دست بردار نیستیم، مگر آن که تسلیم شود و او و یارانش را نزد ابن‌زیاد بفرستیم. زهیر، فریاد برآورده گفت: آهای بندگان خدا! پسر فاطمه، برای یاری، شایسته‌تر از پسر (صفحه ۳۲۵) سمیه است. اگر یاری‌اش نمی‌کنید، دست از کشتنش بردارید. شمر که از سران سپاه یزید بود، از تأثیر سخنان زهیر بیم‌ناک شد و احساس خطر کرد و خواست وی را خاموش کند. تیری به سوی زهیر رها کرده فریاد کشید: ساکت شو، خدای تو را خفه کند. چقدر پرجانه و پرگویی! زهیر، که شمر را می‌شناخت و از سابقه‌ی وی آگاه بود، گفت: ای توله سگ! من با تو سخن نمی‌گویم، تو جانوری بیش نیستی. گمان ندارم، از قرآن دو آیه بدانی! مژده باد تو را سرافکندگی روز قیامت. عذاب الیم خدای در انتظار تو خواهد بود. شمر گفت: همین دم، تو را و امام تو را خواهیم کشت! زهیر گفت: مرا از مرگ می‌ترسانی؟! به خدا، مرگ با حسین علیه‌السلام از زندگی با تو و امثال تو عزیزتر است. پس به سپاه کوفه روی کرده گفت: ای بندگان خدا! این سنگ‌دل سبک مغز، گولتان نزند و شما را از دین برنگرداند. شفاعت محمد صلی الله علیه و اله نصیب کسی نخواهد شد که خون فرزندش را بریزد و یاران و یاورانش را بکشد! در این وقت، فرستاده‌ی امام، زهیر را از پشت سر، آواز داده گفت: امام می‌فرمایند: «بازگرد، نزد ما بیا، خیرخواهی و نصیحت این مردم را به حد اعلا- رسانیدی. اگر مؤمن آل فرعون، خیرخواهی کرد و قوم خود را از فرعون‌پرستی، به خداپرستی خواند، تو نیز چنین کردی، زهیر اطاعت کرد و به سوی حسین علیه‌السلام بازگشت». جنگ درگرفت. شمر و سربازانش، خیمه‌گاه حسین علیه‌السلام را مورد حمله قرار دادند و شمر فریاد کشید: آتش بیاورید تا خیمه‌گاه را و هر که در آن‌هاست بسوزانم! زنان و کودکان، از خیمه‌ها، بیرون ریختند و پناه‌گاهی می‌جستند. حسین علیه‌السلام به شمر خطاب کرد: می‌خواهی خانه و خاندان مرا بسوزانی! خدا تو را بسوزاند. در این هنگام، زهیر با ده تن از سربازانش چنان برق‌آسا بر شمر حمله کرد که وی را مجبور به عقب‌نشینی ساخت و ابوعزره خویشاوند شمر را بکشت. حمله، دفع شد و زهیر نگذاشت گزندی به خاندان حسین برسد. شمر، پس از عقب‌نشینی، از سوی دیگر، حمله را آغاز کرد. زهیر و سربازانش به دفاع (صفحه ۳۲۶) پرداختند و آن قدر کوشیدند تا یکایک

سربازان کشته شدند، ولی حمله دفع شد. زهیر چندی به تنهایی بجنگید و سپس دست از جنگ برداشته، به سوی حسین بازگشت. در این هنگام، سردار بزرگ سپاه یزید، حر، توبه کره بود و به حسین پیوسته بود و آماده‌ی جهاد بود. زهیر با حر، دو فرمانده دلیر، هم‌چون دو نره‌شیر، حمله‌ای سخت بر سپاه یزید کردند، دلیرانه به جنگ پرداختند. یزیدیان دیروز و حسینیان امروز، با یزیدیان دیروز و امروز به جهاد پرداختند. فداکارانه می‌کوشیدند و جان‌بازانه می‌جنگیدند. هر کدام که محاصره می‌شد؛ دیگری نجاتش می‌داد. نبرد ادامه یافت تا حر شهید گردید. دگر باره، زهیر تنها ماند و به سوی حسین بازگشت. ساعت ظهر فرارسید، حسین خواست تا باقی‌مانده‌ی یاران، نماز ظهر به جای آورد، آن هم نماز در حال جنگ، که آدابی ویژه دارد. حسین، نماز را به جا آورد، و زهیر به حسین اقتدا کرد و نماز خواند. نماز که به پایان رسید، زهیر یک تنه به میدان تاخت و چنان جنگی کرد که تا آن روز چشمی ندیده و گوشی نشنیده بود. سردار دلیر، در حال جنگ فریاد می‌کشید و می‌گفت: منم زهیر، منم پسر قین، من با شمشیر از حسین دفاع می‌کنم. گه‌گاه از میدان بازمی‌گشت و در برابر حسین می‌ایستاد و از دیدارش نیرو می‌گرفت و می‌گفت: ای رهبر من و رهنمای من! جانم فدای تو باد. جدت رسول خدا را دیدار می‌کنم، امروز، پدرت علی را دیدار می‌کنم، امروز، برادرت حسن را دیدار می‌کنم. امروز، عمویت جعفر طیار را دیدار می‌کنم. ای سرور من! هر سعادتی که دارم، از تو دارم... مرد افسانه‌ای و نابغه‌ی نظامی عرب، گویا گذشته‌ی خود را به یاد آورده بود و شادان بود که گذشته گذشت. امروز، روز حیات است، امروز، روز سعادت و شهادت است، امروز، روز دیدار است، روزی است که گذشته را جبران می‌کند. پس، زهیر به میدان بازگشت و به نبرد پرداخت و بکوشید تا شربت شهادت بنوشید. حسین را دیدند که بر کشته‌ی زهیر ایستاده می‌گوید: «خدای کشندگان تو را، لعنت کند و از رحمت خود، دورشان گرداند!». (صفحه ۳۲۷) ۳از خواندن جهاد حماسه‌آفرین زهیر که فارغ شدیم، به داستان عبیدالله جعفی چشم دوزیم. هر دو، در راه با حسین ملاقات کردند، هر دو، از سوی حسین دعوت گردیدند؛ یکی سرافراز گردید و دیگری سر به زیر! زهیر به شرف دیدار رسول خدا، علی مرتضی، حسن مجتبی، جعفر طیار، نایل آمد، عبید محروم گردید! عبیدالله جعفی، دلیری بود چابک، شمشیرزن، و شاعری بود توانا و از نامیان عرب و بزرگان شهر کوفه به شمار می‌رفت. در راه کربلا با حسین ملاقات کرد. پیشوا بدو فرمود: «تو مردی هستی گنه‌کار! بیا و توبه کن و مرا یاری کن، جدم رسول خدا صلی الله علیه و اله در پیشگاه خداوند، از تو شفاعت می‌کند. اگر توبه نکنی، به کیفر اعمالت خواهی رسید». عبید، نپذیرفت و دست رد به سینه‌ی سعادتی که بدو روی کرده بود، گذارد. ولی پس از شهادت امام، بسیار بسیار پشیمان گردید و در پشیمانی خود، شعر می‌سرود و می‌خواند. لیکن پشیمانی سودی نداشت. زهیر کجا و عبید کجا، زهیر، فرصت را غنیمت شمرد، عبید، فرصت را از دست داد! زهیر، در خوش‌بختی جاویدان به سر می‌برد، و عبید در پشیمانی جاویدان!

حر و ضحاک

این دو نیز، بر سر دو راهی قرار گرفتند؛ یکی راه شهادت را پیش گرفت و زنده گردید. دیگری راه سلامت را پیش گرفت و بمرد! حر، در روز عاشورا به حسین علیه‌السلام پیوست، ضحاک، روز عاشورا از حسین برید! حر در آغاز، با حسین نبود، سرانجام با حسین شد. ضحاک، در خدمت حسین بود، سرانجام از حسین جدا شد! حر از یزید جدا گردید، ضحاک از حسین جدا گردید. حر، جوان‌مردی آزاده بود، و به گفته‌ی: «المأمور معذور» ایمان نداشت، از فرمان ستم‌گران سرپیچید و در برابر آن‌ها قیام کرد و پای‌داری کرد، تا شهادت یافت. وی از سران کوفه به شمار می‌رفت و از افسران ارشد سپاه یزید بود؛ خاندانش، در میان عرب، مردمی سرشناس و نامور بودند. (صفحه ۳۲۸) امیر کوفه، از موقعیت وی استفاده کرده وی را فرماندهی هزار سوار ساخت و به سوی حسین فرستاد، تا حضرتش را دستگیر ساخته به کوفه بیاورد. گویند: وقتی حر، حکم فرماندهی را گرفت و از قصر ابن‌زیاد بیرون شد، سروشی چنین به گوش رسید: ای حر، مژده باد تو را، به بهشت... و برگشت و کسی را ندید. با خود گفت: این، چه مژده‌ای

بود؟! کسی که به جنگ حسین می‌رود، مژده‌ی بهشت ندارد! حر، مردی متفکر و سربازی اندیشمند بود. کورکورانه، فرمان مافوق را اطاعت نمی‌کرد. او کسی نبود که برای حفظ منصب و یا رسیدن به مقام، از ایمان خود دست بردارد. گروهی از مردم هر چه بالاتر می‌روند، فرمان‌برتر و مطیع‌تر می‌گردند، عقل خود را به دور می‌اندازند! از ایمان خود، دست برمی‌دارند، از تشخیص صحیح ناتوان می‌شوند، مقام بالا، هر چه را خوب بداند، خوب می‌دانند و هر چه را بد شمارد، بد می‌شمارند. آن‌ها گمان می‌کنند، مقام بالا، خطا نمی‌کند، اشتباه ندارد، هر چه می‌گوید درست است، صحیح است! ولی حر، از این گونه مردم نبود، می‌اندیشید، فکر می‌کرد، با اطاعت کورکورانه سر و کار نداشت. بامدادان روزی هزار سوار به فرماندهی حر، از شهر کوفه بیرون شدند. چندی بیابان عربستان را پیمودند، تا روزی به وقت ظهر، در هوای داغ عربستان به حسین علیه‌السلام رسیدند. حر تشنه بود، سوارانش تشنه بودند، اسبانشان تشنه بودند. در آن سرزمین نیز، آبی یافت نمی‌شد. پیشوای شهیدان، می‌توانست با سلاح عطش، حر و سپاهش را از پای درآورد و نخستین پیروزی را بدون به کار بردن شمشیر، نصیب خود گرداند، ولی چنین نکرد، به جای دشمنی، با دشمن نیکی کرد و جوانانش را فرمود: «حر تشنه است سیرابش کنید، سوارانش تشنه‌اند سیرابشان کنید، اسبانشان تشنه‌اند، سیراب کنید». جوانان اطاعت کردند. حر را سیراب کردند، سوارانش را سیراب کردند، همه را سیراب کردند، اسبان را سیراب کردند. پیشوا، این وضع را پیش‌بینی کرده بود و از منزل گذشته آبی فراوان همراه برداشته بود. پس از آن که حسین علیه‌السلام به نماز ایستاد و یاران بدو اقتدا کردند، حر و سربازانش نیز به حسین اقتدا کردند. این هم از تضادهای مردم کوفه! از طرفی با حسین علیه‌السلام نماز می‌گزارند و جداگانه نماز نمی‌خوانند و پیشوایی حضرتش را اعتراف دارند و از طرفی فرمان‌بر یزید می‌شوند و آماده‌ی کشتن حسین! نماز عصر را نیز، (صفحه ۳۲۹) کوفیان، با حسین خواندند. نماز، نشانه‌ی مسلمانی و پیروزی از پیامبر اسلام است. کوفیان نماز می‌خواندند، چون مسلمان بودند، چون پیرو پیغمبر اسلام بودند، ولی پسر پیغمبر اسلام و وصی او و تنها یادگارش را کشتند! یعنی چه؟! آیا از این تضادها، در مردم دیگر نیز هست، پس از پایان نماز عصر، سخن کرد و کوفیان را مخاطب قرار داد و چنین گفت: «از خدا بترسید و باور داشته باشید که حق از کدام سوست، تا خشنودی خدای را به دست آورید. ماییم اهل پیغمبر، حکومت از آن ماست، نه از ستم‌گران و ظالمان. اگر حق‌شناس نیستید و به نامه‌هایی که نوشته‌اید و فرستاده‌اید، وفادار نیستید، من به شما کاری ندارم و برمی‌گردم». حر گفت: من از نامه‌ها خبر ندارم. پیشوا فرمود، نامه‌ها را آوردند و پیش حر ریختند. حر گفت: من نامه‌ای ننوشتم و باید از تو جدا نشوم، تا تو را نزد امیر ببرم! پیشوا فرمود: «مرگ به تو از این کار، نزدیک‌تر است». حر گفت: من مأمور جنگ با تو نیستم، می‌توانی راهی را پیش گیری که نه به کوفه برود و نه به مدینه. شاید پس از این، دستوری رسد که من از این وضع تنگنا، نجات یابم. سپس برای حسین علیه‌السلام سوگند خورد: اگر جنگ کند کشته خواهد شد. پیشوا فرمود: «مرا از مرگ می‌ترسانی؟! کارتان به جایی رسیده که مرا بکشید؟!». هر دو لشکر، به راه افتادند. در راه به تنی چند از یاران حسین علیه‌السلام برخوردند که از کوفه به یاری آن حضرت آمده بودند. حر خواست آن‌ها را زندانی کند یا به کوفه برگرداند. پیشوا نگذشت و فرمود: «من از این‌ها دفاع می‌کنم، چنان که از جان خود دفاع می‌کنم». حر، سخنش را پس گرفت و آنان به حسین علیه‌السلام پیوستند. ۲نامه‌ی امیر به حر رسید. در آن نوشته بود: (صفحه ۳۳۰) هر جا که این نامه به تو رسید، بر حسین تنگ بگیر و در بیابان فرودش‌آور که نه آبی یافت شود و نه پناهی باشد! آورنده‌ی نامه را گفتم که از تو جدا نشود تا ببیند که فرمان مرا امتثال کردی و گزارش دهد. و السلام. حر، نامه و آورنده‌اش را به حضور پیشوا آورد و عرض کرد: این نامه‌ی امیر است و چنین دستوری داده و این مرد هم پیک اوست و بازرس بر من است؛ نباید از من جدا گردد، تا ببیند فرمان اطاعت شده است. سرانجام، حسین علیه‌السلام را در کربلا فرود آورد. لشکریان یزید، دسته دسته و گروه گروه، برای کشتن حسین علیه‌السلام به کربلا می‌آمدند و دم به دم افزوده می‌شدند و عمر سعد فرمان‌فرمای سپاه یزید گردید. حر نیز از سرداران سپاه بود. وقتی که عمر، آماده‌ی جنگ گردید، حر که باور نمی‌کرد که پسر پیغمبر مورد حمله‌ی پیروان پیغمبر قرار گیرد، نزد عمر رفت و پرسید: می‌خواهی با حسین علیه‌السلام جنگ کنی؟! عمر گفت: آری

جنگی که سرها به آسانی به روی زمین بریزد. حر گفت: چرا پیشنهادهای حسین علیه‌السلام را نپذیرفتی؟! عمر گفت: اختیار با من نبود. اگر اختیار می‌داشتم می‌پذیرفتم. چه کنم اختیار با امیر است، او نپذیرفت. المأمور معذور! حر، تصمیم خود را گرفت. باید به حسین ملحق شود و یزیدیان از نقشه‌اش آگاه نشوند. از پسرعمویش که در کنارش بود پرسید: اسبت را آب داده‌ای؟ قره گفت: نه. حر پرسید: نمی‌خواهی آبش بدهی؟ قره، از این پرسش، چنین پی برد که حر نمی‌خواهد بجنگد، ولی نمی‌خواهد، کسی از کارش آگاه شود؛ مبادا گزارش دهند. پس چنین پاسخ داد: می‌روم و اسبم را آب می‌دهم. و رفت و از حر دور شد. مهاجر پسرعموی دیگر حر برسید و از وی پرسید: ای حر! چه خیال داری؟ می‌خواهی بر حسین علیه‌السلام حمله کنی؟! حر پاسخش را نداد و ناگهان هم‌چون بید، لرزیدن گرفت و به چندش درآمد! مهاجر که وضع حر را چنین دید، در عجب شده گفت: ای حر! کار تو، انسان را به شک (صفحه ۳۳۱) می‌اندازد. من چنین وضعی از تو ندیده بودم. اگر از من می‌پرسیدند، دلیرترین مردم کوفه کیست، من تو را نشان می‌دادم. این لرزش چیست و این چندیدن برای چه؟ حر، لب بگشود و گفت: سر دو راهی قرار گرفته‌ام! خود را در میان بهشت و دوزخ می‌بینم! سپس گفت: به خدا قسم، هیچ چیز را، از بهشت برتر نمی‌دانم و دست از بهشت برنمی‌دارم، هر چند تکه تکه‌ام کنند و مرا بسوزانند! پس تازیانه بر اسب زد و به سوی حسین رهسپار گردید. حر، بهشت را باور کرده بود. دوزخ را باور کرده بود. به روز رستخیز، ایمان داشت. این است معنای ایمان به روز جزا. به سپاه حسین علیه‌السلام که نزدیک شد، سپرش را واژگون کرد. یاران حسین علیه‌السلام دانستند که حر آزادگی را برگزیده و از یزیدیان بریده و بر حسین پیوسته است. شرفیاب شد و سلام کرد و گفت: ای پسر پیغمبر! خدا مرا فدای تو کند. سپس سوء سابقه‌ی خود را، به یاد آورده، چنین گفت: من آن گنه‌کاری هستم که حضرتت را بدین روز نشانیدم! به خدای یگانه سوگند که باور نمی‌کردم که این مردم، با تو چنین رفتار کنند! با خود می‌گفتم مشاجره‌ای بیش نیست و پایان می‌پذیرد.اگر می‌دانستم که این‌ها چنین مردمی هستند به یقین از من گناهی سر نمی‌زند. اکنون پشیمانم و آمده‌ام توبه کنم و در پیشگاه تو جان فدا کنم. آیا توبه‌ی من قبول است؟ حسین علیه‌السلام فرمود: «آری، خدای توبه‌ی تو را قبول می‌کند و گناهت را می‌آمرزد، از اسب پیاده شو و اندی آرام بگیر». حر که آماده‌ی شهادت بود، عرض کرد: اگر اجازه دهید، سواره بهتر می‌توانم ادای وظیفه کنم. پیشوا فرمود: هر چه می‌خواهی بکن. حر به سوی هم‌شهریان خود تاخت و آن‌ها را پند داد و اندرز گفت و کوشید رهنمایی کند، ولی سودی نبخشید. آن گاه به سرزنش پرداخته گفت: ای مردم کوفه! بمیرید و زنده نمانید! پسر پیغمبر را دعوت کردید. حضرتش، دعوتتان را پذیرفت و به سوی شما آمد. به دشمن تسلیمش کردید! به پسر پیغمبر قول دادید که از او (صفحه ۳۳۲) دفاع کنید. اکنون می‌خواهیدش بکشید! چرا آب فرات را، بر وی، بر خاندانش، بر زنان و کودکانش بستید؟! آبی که بر جهودان رواست بر ترسایان رواست! آبی که بر همه‌ی حیوانات و جانداران رواست! وای بر شما! صد وای بر شما! با دودمان محمد، چه بدرفتار کردید! خدای در روز رستخیز سیرابتان نگرداند؛ اگر پشیمان نشوید، اگر توبه نکنید، اگر از راهی که رفته‌اید، بازنگردید.در این هنگام، جوخه‌ای از سپاه یزید پیش تاختند و به سوی حر تیراندازی آغاز کردند. حر که هنوز اجازه‌ی جنگ نگرفته بود، به سوی حسین بازگشت و رخصت نبرد بگرفت و به میدان برگشت و بر سپاه کوفه حمله کرد و جنگیدن آغاز کرد. یزید بن سفیان گفته بود: ای کاش وقتی که حر، پشت به یزید کرد و روی به حسین علیه‌السلام او را دیده بودم، تا با نیزه سوراخ سوراخش می‌کردم! به وی گفتند: اینک حر، کسی که آرزومند کشتنش بودی. یزید، به سوی حر، تاخت آورد و گفت: جنگ می‌کنی؟ حر که در اثر زخم‌هایی که خورده بود، پیکرش، از خون رنگین شده بود، پاسخ داد: آن چه تو خواهی می‌کنم. جنگ تن به تن میان دو هم‌کار سابق آغاز شد، و دیری نپایید که یزید به دست حر کشته شد. حر اندکی درنگ کرد. پس بر سپاه دشمن زد، از این سو به آن سو می‌تاخت و صف‌ها می‌درید و از کشته‌ها پشته می‌ساخت. ناگهان تیری آمد و شکم اسبش را بدرید. حیوان زبان‌بسته که تا آن ساعت، پای‌داری کرده بود، لرزیدن گرفت، دمی که خواست بر زمین بیفتد، سوارش بر زمین جست و شمشیر هم‌چنان در کفش برق می‌زد و خون‌چکان بود. حر پیاده به جنگ پرداخت. پس به سوی حسین بازگشت و از

دیدارش، نیرو تازه کرد. این بار، با زهیر همراه شد. به میدان برگشت و دو تنه جنگیدن آغاز کردند. دو تهمتن، دو سرباز دلیر، یکی اژدها و یکی نره‌شیر، به نبرد پرداختند و عرصه‌ی رزم را محفل بزم ساختند. از طرفی با دشمن می‌جنگیدند و از طرفی یار و یاور یک دیگر بودند، وقتی که زهیر در خطر می‌افتاد، حر نجاتش می‌داد، آن‌گه که حر، در دام دشمن گرفتار می‌شد، زهیر دام را پاره می‌کرد، حر، شجاعانه نبرد می‌کرد و مردانه جان می‌باخت و آخرین رمق حیات را به کار می‌برد و گناه خود را با خون می‌شست. دمی از کوشش فروگذار نکرد. (صفحه ۳۳۳) سرانجام که ناتوان شد و قدرت نبرد نداشت، گروهی، در میان گرفتندش و جوان‌مرد آزاده را شهید کردند. حسین، خود را بر کشته‌ی حر برسانید و شنوده شد که می‌گوید: «تو مردی آزاده بودی هم چنان که مادرت نامت را حر گذارد. اکنون در آن جهاد نیز سعادت‌مند و خوش‌بخت خواهی بود». حر، در آن روز ولادت یافت و آزاده گردید و با سرعتی، از سرعت نور افزون، راه خدا را پیش گرفت و برفت تا به ابدیت پیوست. ۳اکنون به سرگذشت، ضحاک، گوش کنیم. او نیز از کسانی بود که سر دو راهی شهادت قرار گرفت، ولی سعادت نداشت. راه سلامت را پیش گرفت و به شهادت پشت کرد. همراه حسین به کربلا آمد، در جنگ شرکت کرد و به نبرد پرداخت، ولی از شهادت روی بگردانید و مرگ را برگزید. وقتی حسین به سوی کوی شهادت رهسپار بود؛ ضحاک و دوستش مالک، در راه به حضور حسین علیه‌السلام شرفیاب شدند و عرض ارادت کردند و اظهار داشتند که: مردم کوفه یزیدی شده‌اند و آماده‌ی کشتن حضرتت هستند! حسین علیه‌السلام فرمود: «حسبی الله و نعم الوکیل؛ خدای برای من بس است و بهترین یاور است». حضرتش از ضحاک و مالک دعوت کرد، به سوی کوی شهادت گام بردارند. مالک عرض کرد: بدهکارم و عیالوار و از یاری حضرتت معذورم! ضحاک، عرض کرد: من نیز بدهکارم و عیالوار و حضرتت را یاری می‌کنم، مادامی که یاری من سودمند باشد و یاورانی برای خود داشته باشی. حسین علیه‌السلام هر دو را در تصمیم گرفتن آزاد گذارد و بر هیچ یک تحمیلی نکرد. مالک برفت و ضحاک، در خدمتش باقی ماند. روز شهادت به نبرد پرداخت و یکی دو تن از سپاه یزید را بینداخت و دست یکی را قطع کرد و در خدمت حسین بود، تا وقتی که دید (صفحه ۳۳۴) بیش از دو تن، برای حسین، یاری نمانده است. شرفیاب شد و شرط پیمان خود را به یاد آورد و عرض کرد: یاری من دیگر سودی نخواهد داشت و حضرتت به یقین کشته خواهی شد. حسین علیه‌السلام فرمود: آزاد هستی، هر جا می‌خواهی بروی، برو، ولی چگونه می‌توانی بگریزی؟! عرض کرد: نقشه‌ی گریز را کشیده‌ام. ضحاک پیش‌بینی چنین وقتی را کرده بود. اسبش را در خیمه‌ای آماده گذارده بود و پیاده جنگیده بود. سوی اسبش رفت و بر سپاه کوفه بتاخت و خط محاصره را شکست و بگذشت. پانزده تن از سواران یزیدی، در پی‌اش تاختند. هنگامی که به وی رسیدند، ضحاک به سوی ایشان برگشت و نگریستن گرفت. آنان او را شناختند و از خونش در گذشتند. ضحاک، حسین را تنها گذارد و برفت، چون نمی‌توانست جلوگیری از کشته شدن حسین کند، ولی ارمغانی بزرگ برای جهان بشریت به یادگار گذارد و آن یاد کردن داستان‌های شهادت و شهیدان کربلا بود. ۴سخنان پیشوای شهیدان و یارانش در راه و در کربلا خطاب به مردم کوفه، سبب شد که در طول اقامت آن حضرت در کربلا، افرادی تک تک، یا دو تا دو تا یا بیشتر، از یزیدیان ببرند و به حسینیان بپیوندند و شهادت یابند. اینان همگی سر دو راهی قرارگرفتند و راه شهادت را برگزیدند. گاه شبانه، از تاریکی شب استفاده کرده و گاه روزانه غفلت دشمن را مغتنم شمرده، خود را از بدبختی ابدی نجات داده، خوش‌بختی جاویدان را از آن خود کردند. قدرت این مردم در آن بود که خویشتن را گول نزدند و خواهش دل را، راه حق نخواندند. حق‌جو و حقیقت‌طلب گردیدند. آری هر کس از خواهش دل گذشت، سعادت، از آن او خواهد بود. آنان مردمان دلیری بودند که توانستند کاری بزرگ و مردانه انجام دهند. این گونه کارهای بزرگ، به جز از دلیران نشاید. از زندگی گذشتن و سوی مرگ دویدن، کار مردم عادی نیست. از آن جمله ۳۲ تن در شب شهادت یک جا از سپاه یزید جدا شده و در زمره‌ی سپاه حسین قرار گرفتند و بامدادان همگی به شهادت رسیدند. (صفحه ۳۳۵)

زن و شهادت

زن، موجودی است لطیف و نازنین، کار سنگین از او خواستن، ستمی است ناروا و بزرگ؛ به ویژه اگر دردمندی و خون‌ریزی ماهیانه‌اش را در نظر بیاوریم. بنایی و عملگی از زن خواستن ظلم است. بیل به دستش دادن ظلم است. ریل آهن بر دوشش نهادن ظلم است. از وی انتظار ناوه‌کشی کردن ظلم است. سلاح برداشتن ظلم است. جهاد سرخ، ظلم است. زن، آورنده‌ی بشر است و باید نگه‌داری شود، تا بشر بماند. زندگی او را در خطر قرار دادن، بشریت را در خطر قرار دادن است. زن را در اسلام وظایفی است که درخور اوست، جهاد سرخ از او در اسلام خواسته نشده است. جهاد زن، جهاد سپید است و زن بر آن تواناست. فاطمه‌ی زهرا علیهاالسلام در زمان پدرش رسول خدا صلی الله علیه و آله در هیچ یک از غزوات رسول شرکت نکرد همسران پیامبر در جهاد سرخ شرکت نکردند، زنان مهاجر و انصار، در هیچ جنگی شرکت نکردند، اگر جهاد سرخ شایسته‌ی زن بود، به یقین شرکت می‌کردند. زینب دختر علی علیه‌السلام خواهر حسین علیه‌السلام در جهادهای پدرش شرکت نکرد. همراه برادر به کربلا آمد، ناظر میدان جنگ بود، ولی در جنگ شرکت نکرد. اگر زینب در جنگ شرکت می‌کرد، بی‌گمان، شهادت حسین را به تأخیر می‌انداخت و از یاوران حضرتش به شمار می‌رفت، ولی در جنگ شرکت نکرد. چرا؟ چون در اسلام، جهاد سرخ از زن خواسته نشده است. عبدالله کلبی در کوفه دید که سرزمین نخیله لشکرگاه یزیدیان شده و حکومت، مردم را (صفحه ۳۳۶) در آن جا گرد می‌آورد، تا برای کشتن پسر پیغمبر و یارانش بفرستد. کلبی با خود گفت: من در جهاد با کافران کوشا بودم و پاداش جهاد با یزیدیان، از پاداش جهاد با کافران کمتر نخواهد بود. تصمیم خود را گرفت و نزد همسرش ام‌وهب شد و قصه‌ی خود را بدو گفت: ام‌وهب، شوهرش را تحسین کرده گفت: درست می‌اندیشی و به حقیقت رسیده‌ای، خدایت رهنمایی کرده و به حقیقت رسانیده، به یاری حسین بشتاب و مرا با خود ببر. شبان‌گاهی، زن و شوهر، از کوفه بیرون شدند. عشق و دانش را رهنما قرار دادند، شب‌ها راه می‌رفتند و روزها خود را نهان می‌کردند، تا در کربلا به حضور حسین علیه‌السلام شرفیاب شدند. بامدادان روز شهادت، پس آن که حمله‌ی تیربارانی سپاه یزید پایان یافت و گروهی از یاران حسین علیه‌السلام به خاک افتاده به شهادت رسیدند، سالم، غلام امیر کوفه و یسار غلام پدرش به میدان آمده مبارز خواستند. حبیب و بریر، دو سرباز پیر حسین علیه‌السلام آماده‌ی نبرد با آن دو شدند، ولی حسین اجازه نداد. کلبی، از جای برخاست و اجازه خواست. حسین علیه‌السلام به سراپای کلبی و اندام مردانه‌اش نگاهی انداخته، مردی را دید رشید و گندم‌گون، دارای قامتی رسا و ساعدی نیرومند و شانه‌های پهن، سپس گفت: گمانم آن است که مرد است، دلیر است و بر هماوردان پیروز است و به وی اجازه داد. کلبی به میدان رفت و در برابر آن دو قرار گرفت. آنها پرسیدند: تو کیستی؟ کلبی نسبش را بگفت. گفتند: ما تو را نمی‌شناسیم! بگو: زهیر، یا حبیب، یا بریر، برای جنگ با ما بیایند! کلبی گفت: شما نمی‌خواهید، با فرد عادی بجنگید؟ با کسی می‌خواهید بجنگید که بهتر و برتر باشد! پس آن گاه به یسار که در پیش روی سالم قرار داشت حمله کرده او را بکشت. در آن حال، سالم از پشت سر، به وی حمله کرد، یاران حسین که ناظر جنگ بودند فریاد زدند: سالم را بپای! کلبی توجهی به سالم نکرد و کار یسار را پایان داد، ولی وقتی که سالم شمشیر خود را بر سر او فرودمی‌آورد، کلبی دست چپش را سپر قرار داد، شمشیر سالم فرودآمد و انگشتان رادمرد دلاور را جدا کرد. کلبی که از کار یسار، فراغت یافت، به سوی سالم برفت. وی را نیز بکشت و بازگشت. دست راست وی به دسته‌ی شمشیرش خشک شده بود و انگشتان دست چپش جدا شده بود. (صفحه ۳۳۷) ام‌وهب همسر باوفا و شیردلش، ستون خیمه را از جای کنده به سوی شوهر شده گفت: پدر و مادرم، فدای تو باد، از پاکیزگان و خاندان محمد، دفاع کن. و خواست با سلاح چوبین خود به میدان رود و جهاد کند و کشته شود. کلبی خواست از همسر جلوگیری کند و او را نزد بانوان حرم، بازگرداند. زن، دامان شوهر را بگرفت و به زاری گفت: دست از دامنت برنمی‌دارم تا با تو کشته شوم. کشمکشی میان زن فداکار و شوهر مجروح و خون‌آلود درگرفت. شوهر نمی‌توانست از دست‌های خود، برای بازگردانیدن زن استفاده کند. دستی به شمشیر خشک شده بود و دستی انگشتانش جدا شده بود. زنی که به قله‌ی

فداکاری رسیده بود و از عشق به شهادت آکنده، و بدین امید به کربلا آمده بود. کلبی نتوانست همسرش را برگرداند و کشمکش ادامه یافت. تا حسین علیه‌السلام آری حسین علیه‌السلام، پا در میان نهاد و به کمک کلبی شتافت و به اموهب فرمود: برو پیش زنان، و با آن‌ها باش، کشتن و کشته شدن، برای زن نیست. اموهب اطاعت کرد و به خیمه‌گاه رفت. کلبی به میدان نبرد بازگشت و دلیرانه نبرد کرد تا به شهادت رسید. همسرش که از شهادت شوهر آگاه شد، از خیمه بیرون دویده خود را بر سر کشته‌ی شوهر رسانید. بر بالین شوهر نشست، خاک و خون‌ها را از چهره‌ی شوهر می‌زدود و می‌گفت: بهشت بر تو گوارا باد. از آن خدای که بهشت را نصیب تو کرد، می‌خواهم که مرا نیز با تو همراه سازد تا از تو جدا نشوم. دعایش به هدف اجابت رسید؛ در حالی که بر کشته‌ی شوهر می‌گریست، شمر به غلامش رستم گفت: سر این زن را با گرز بکوب! رستم، گرز خود را بر سر زن فرود آورد و او را بکشت! اموهب شهید شد، ولی جهاد نکرد و سلاح برنداشت و فرمان حسین را اطاعت کرد. حسین فرمود: جهاد سرخ برای زن نیست. جهاد زن، انسان‌سازی است. وی می‌تواند، از شوهرش انسان بسازد، از پسرش انسان بسازد، از برادرش انسان بسازد، از پدرش انسان بسازد جهاد زن، شوهرداری است، جهاد زن، مادری است. (صفحه ۳۳۸) شوهرداری بسیار سخت است؛ چون بسیاری از شوهران، مردمی ظالم و ستم‌گرند. شوهرداری برای زن، مانند جهاد سرخ برای مرد است، هر دو برای هر دو، فداکاری است. شهادت برای مرد، جانبازی در برابر ظالم است، شوهرداری برای زن، جانبازی در برابر ظالم است. سعادتمندترین زن، کسی است که بتواند، بار سنگین شوهرداری، مادری، انسان‌پروری را به منزل برساند. بانوی بانوان، زینب، خواهر حسین علیه‌السلام در هنگامه‌ی کربلا- یکتا پسرش عون را، روانه‌ی کوی شهادت کرد، ولی خود در جهاد شرکت نکرد. زینب می‌توانست خود را پیش‌مرگ برادر سازد، ولی نکرد. عون، به میدان آمد و خود را بدین گونه معرفی کرد: من پسر جعفر طیار هستم. کسی که در بهشت، با بال‌های سبز پرواز می‌کند، و همین افتخار، در روز محشر، برای من بس است. عون، افتخارهای بزرگ‌تر و برتر خود را نگفت. عون پسر زینب بود، عون نواده‌ی علی بود. عون خواهرزاده‌ی حسین بود. خواهرزاده‌ی حسن بود. عون، شهید کربلا- بود. پس از معرفی، بر سپاه یزید بتاخت و سه سوار و هیجده تن پیاده را بکشت و شهید گردید. جعفر طیار، نیای عون، برادر بزرگ علی علیه‌السلام که در اسلام لقب طیار یافت، سردار بزرگ اسلام، دو دستش را در میدان جنگ با کفار از دست بداد و سپس شهید گردید. رسول خدا فرمود: «خدای در بهشت به جای دو دست جعفر، دو بال به وی عنایت کرد». کافران رومی نخست دو دست جعفر را جدا کردند. سردار بزرگ، علم را با دو دست بریده بگرفت و پای‌داری کرد. پس، شمشیری بر فرقش فرود آوردند و پیکرش را دو نیمه کردند. ۲روز شهادت، پدری شهادت یافت. پسرش راهی میدان شهادت گردید. حسین او را بدید و صدا زد: این نوجوان پدرش کشته شده، بس است، خودش دیگر به میدان نرود، شاید مادرش راضی نباشد. (صفحه ۳۳۹) پسر فریاد زد: به خدا سوگند، مادرم گفته که به میدان بروم. سپس به میدان رفت و کشته شد. یزیدیان سرش را از تن جدا کردند و به لشکرگاه حسین علیه‌السلام بینداختند! مادر، به سوی سر بدوید، سر را برداشت و بوسید و بویید و گفت: ای نور چشم من! ای خشنودی قلب مادر! آفرین پسرم. آن گاه ستون خیمه‌اش را از جای برکند و بر سپاه یزید حمله کرد! حسین علیه‌السلام به زن اجازه‌ی جنگیدن نداد و فرمود: او را برگردانید و در حق آن بیوه‌ی شهید و آن مادر داغدیده دعا کرد. زهیر، نابغه‌ی نظامی و سردار بزرگ اسلام، هنگامی که آماده‌ی شهادت گردید، همسرش (دلهم) را به سوی عشیره‌اش فرستاد و با خود همراه نبرد. همسر فداکار، که آماده‌ی شهادت بود، نخواست با زهیر به کربلا- شود و شهید گردد؛ چون می‌دانست که اسلام، شهادت را، برای زن نخواسته و اگر چنین بود، به یقین، زهیر، همسرش را به کربلا می‌برد و سربازی فداکار بر سربازانش می‌افزود. خانه‌ی بانو «ماری» در بصره، کانون شیعیان علی بود و تنی چند از آن کانون تقوا و فضیلت به یاری حسین شتافتند و شهید شدند، ولی خود ماری نیامد و اگر دخول در جنگ را اسلام برای زن پسندیده بود، با جان و دل، به یاری حسین می‌شتافت. بانوانی که در کاروان شهادت قرار داشتند، هیچ کدام در روز شهادت سلاح برنداشتند و در جنگ شرکت نکردند. همسران اصحاب حسین از پسران خود، برای دفاع از حسین و شرکت در

شهادت، دعوت کردند، ولی خواهر خود را، و دختر خود را دعوت نکردند. شاید در کار بانویی که ستون خیمه را برداشت و به میدان جنگ شتافت، رمزی باشد. چرا این بانو، شمشیر برنداشت؟! چرا نیزه برنداشت و ستون خیمه را از جای برکند؟! او می‌دانست که زن نباید سلاح بردارد، و ستون خیمه، سلاح نیست و برداشتنش باکی ندارد. حسین، زن را از این هم منع کرد و فداکاری زن را بستود. ستودن حسین، ستودن خدای است چنان که نهی حسین، نهی خدای است. (صفحه ۳۴۰)

تساوی نژادی و شهادت

شهید، شهید است، خواه سیاه باشد، خواه سپید؛ خواه ترک باشد، خواه فارس؛ خواه عرب باشد، خواه عجم. شهیدان، همگی یک گروهند و از یک نژاد. گوناگونی نژاد ملیت را، در کوی شهیدان، راهی نیست و آن که در بزم شهادت جای دارد، انسان است. انسان، انسان است و از نژاد و قومیت، برتر و بالاتر است. نژادهای بشری، همگی رنگین هستند، یکی سیاه است و یکی سفید، یکی زرد است و یکی سرخ، ولی انسان رنگ ندارد و در هر نژاد و ملتی، انسانی یافت می‌شود. هر کس از هر نژادی باشد، می‌تواند انسان شود و رنگ شهادت پذیرد، ولی رنگ شهادت، رنگ خون نیست، و هر به خون خفته‌ای، شهید نتواند بود. رنگ شهادت، رنگ مهر است، رنگ عشق است، رنگ فداکاری در راه خداست. رنگ از خواسته‌ی خود، چشم پوشیدن و برای خواست خدا کوشیدن است. شهادت‌کده‌ی کربلا، بزم‌گاه عشق است و همه‌گونه شهید دارد. جوان دارد، پیر دارد، خردسال دارد، شیرخوار دارد. چنان‌چه سیاه دارد، سپید دارد، عرب دارد، عجم دارد. ترک دارد، پارس دارد، همگی یکی هستند، دوگانگی و دوگونگی در میان آن‌ها نیست.

شهید سیاه

وی چند سال در خدمت ابوذر به سر برد. پس از ابوذر، از سعادت شرفیابی خدمت امام حسن مجتبی علیه‌السلام برخوردار گردید. پس از شهادت آن حضرت، خدمت حسین علیه‌السلام را برگزید و در زیر سایه‌ی حسین بماند تا به شهادت رسید. (صفحه ۳۴۱) پیشوای شهیدان که از مدینه به مکه رفت، «جون» در خدمتش بود. از مکه راهی عراق شد، جون در خدمتش بود. روز شهادت نیز، جون در خدمتش بود. به حضور پیشوا شرفیاب شده اجازه خواست. مهر حسینی به جوش آمده فرمود: «ای جون! نزد ما بودی که از بهزیستی برخودار شوی. اکنون خود را گرفتار مکن، تو آزادی، به هر جا که میخواهی برو». رادمرد سیاه، روی پاهای حسین افتاده بوسیدن گرفت و می‌گفت: ای پسر رسول خدا! وقت آسایش، کاسه‌لیس خوان شما بودم. اکنون که در تنگی و سختی افتاده‌اید، دست از شما بردارم؟! چنین چیزی نخواهد شد و به سخن ادامه داده گفت: ای پسر پیغمبر! رنگ من سیاه است، بوی خوشی ندارم، از خاندانی شریف نیستم، کرم کن، بهشت را بر من ارزانی دار، تا رنگم سپید گردد. تا خوش‌بوی شوم، تا شرافت یابم. به خدا سوگند، از شما جدا نخواهم شد، تا خون سیاه خود را با خون‌های پاک شما آمیخته سازم. اجازه صادر شد. جون، رهسپار کوی شهادت گردید، به جنگ پرداخت تا شهید شد. حسین علیه‌السلام را دیدند که بر سر کشته‌ی شهید، ایستاده می‌گوید: «بار خدایا! جون را، روسپید گردان، خوش‌بوی و معطر ساز و با خوبان محشورش بدار و میان او و آل محمد، جدایی میناداز». روزی چند از شهادت شهیدان گذشته بود، که عشیره‌ی بنی‌اسد آمدند، تا به خون‌خفتگان شهید را به خاک سپارند. آنان دیدند که کشته‌ی جون، بوی مشک، پراکنده می‌کند.

شهید ترک

اسلم، از ترکان بود و در خدمت حسین قرار داشت. وفاداری کرد و از حضرتش جدا نشد تا در شهادت‌گاه کربلا، به شهادت رسید.

حسین را دیدند که خود را به کشته‌ی شهید رسانید، وقتی که از وی رمقی باقی مانده بود، و با چشم حسین را می‌نگریست. پیکر اسلم را در آغوش گرفت و صورت به صورتش نهاد. شهید، لبخندی زده گفت: کیست مانند من؟! پسر پیغمبر، گونه‌اش را بر گونه‌ام میگذارد. سپس جان داد. شهادت‌کده‌ی کربلا، لبریز از مهر است، حسین مهر است، سربازانش همگی مهرند و (صفحه ۳۴۲) عشاق اویند. حسین، بر دشمنانش مهر بود، چنان که بر دوستان مهر بود. آری حسین فرزند «رحمهٔ للعالمین» بود. آیا پاداش چنین مردی این بود؟! وه که بشر، چقدر نمک به حرام است!

شهید پارسی

کلبی، ابونیزر را شهزاده‌ی ایرانی گفته. هر چند مبردش نجاشی‌زاده‌ی حبشی دانسته است. سخن کلبی را چند چیز تأیید می‌کند: ۱. کلبی پیش از مبرد بوده و در انساب تخصص داشته است. ۲. نیزر شاید کوتاه شده‌ی نیزار باشد. ۳. تخصص در کندن کاریز داشته و این، ویژه‌ی ایرانیان بوده است. خواه ایرانی باشد و خواه حبشی، ابونیزر، انسانی سعادتمند بوده که از فیض حضور امیرالمؤمنین پدر حسین علیه‌السلام بهره‌مند بوده است. نصر، فرزند ابونیزر است که زیر سایه‌ی علی به وجود آمده و در رکاب حسین شهادت یافته است. نصر، در میان آن خانواده‌ی پاک، پرورش یافت و پاکیزگی گرفت. وی از حسین جدا نشد، تا با حسین شهید گردید. حسین که از مدینه به مکه رفت، نصر در خدمتش بود. از مکه که به سوی کربلا شد، نصر در خدمتش بود. شجاعی بود دلیر، سواری بود بی‌نظیر، دلاوری بود شیرگیر، خروش سواران ایران را داشت. بامداد روز شهادت که عازم نبرد شد، چهار پای اسبش را با شمشیر قطع کرد تا پیاده بجنگد. پیاده به جنگ پرداخت و آن قدر پای‌داری کرد تا شهید گردید. شهادتش هنگام دفاع از حمله‌ی نخستین سپاه یزید بود. پدرش، ابونیزر، در نوجوانی عشق اسلام در دلش تپیدن گرفت، مرز و بوم خود را، پشت سر گذارد و به حضور رسول خدا، شرفیاب گردید و اسلام آورد. رسول، در خانه‌ی خود جایش داد و در آن جا مسکن گزید، پس از وفات پیامبر، در خانه‌ی فاطمه مسکن کرد و در خدمت علی و فرزندان فاطمه به سر برد. بار کشاورزی علی را بر دوش داشت و یار باوفای علی بود. ابونیزر را، با علی داستانی است که شایسته است از خودش بشنویم: (صفحه ۳۴۳) روزی در کلاته بودم. علی آمد و پرسید: ابونیزر! خوراکی چه داری؟ گفتم: خوراکی‌ای دارم که شایسته‌ی امیرالمؤمنین نیست. کدویی چند از کلاته چیده‌ام و با آب پخته‌ام. فرمود: بیاور. اطاعت کردم و کدو را به حضورش آوردم. حضرتش سوی جوی آب شد. دستش را بشست و اندکی از کدو بخورد سپس به سوی جوی روان گردید و دست‌ها را به شن بمالید و با آب بشست. آن گاه با دو کف دست آب برداشت و بنوشید و گفت: ابونیزر! دست، پاکیزه‌ترین جام است. پس، دست‌ها را بر شکم کشید و گفت: «کسی که شکمش وی را دوزخی سازد، خدای از رحمت خود دورش کند». آن‌گاه کلنگ، را برداشت و به سوی چاه شد و کاویدن گرفت. ساعتی چند بدین کار بپرداخت و آبی آشکار نشد. پس، از چاه بیرون شد. دانه‌ی عرق هم‌چون مروارید غلتان از پیشانی‌اش می‌ریخت. با دست، عرق‌ها را از پیشانی بزدود و اندکی بیاسود. دگرباره کلنگ را برداشت و به درون چاه رفت و به کاوش پرداخت و با خود زمزمه داشت به ناگه، آب همانند گردن شتر جوشیدن گرفت و کار به پایان رسید. در این هنگام شنیدم که می‌گفت: «خدای را گواه می‌گیرم که این آب را بنیادی رایگان قرار دادم». آنگاه فرمود: «ابونیزر! کاغذی و دواتی بیاور». اطاعت کردم و دوات و کاغذ را حاضر ساختم. علی، کاغذ را، در دست گرفت و بر آن چنین نوشت: «بسم الله الرحمن الرحیم. این دو کلاته را بنده‌ی خدا، علی امیرالمؤمنین، بنیاد نیک، قرار داد: یکی به نام کاریز ابونیزر و دیگری به نام بغیبغه. و هر دو را وقف واماندگان راه و فقیران و بینوایان مدینه کرد، تا خدای از آتش روز رستخیز در امانش دارد. این صدقه و نیکوکاری ماندنی است و فروشی نیست، چنان که بخشیدنی نیست مگر آن که حسن یا حسین، نیازمند شوند که می‌توانند بفروشند، و به جز آن دو تن، کسی را چنین حقی نیست». سالیانی از شهادت علی علیه‌السلام بگذشت و حسین علیه‌السلام را بدهکاری سخت روی کرد و معاویه آگاه گردید. دویست هزار دینار به حضور حسین فرستاد، تا

کلاته‌ی ابونیزر را بخرد، ولی (صفحه ۳۴۴) حسین نفروخت و گفت: بنیاد نیک پدر را هرگز نخواهم فروخت. علی علیه‌السلام زمین مرده‌ای را زنده کرد. او کارفرمایی بود که هم‌چون کارگر، کار می‌کرد و دستاورد خود را، در راه خدا می‌داد. حسین وام سنگین را بر دوش گرفت و بنیاد نیک پدر را از کف نداد. (صفحه ۳۴۵)

نماز و شهادت

شهادت‌گاه کربلا نمایشگاه شاهکارهای بشری و افتخارات انسانی است. اگر کسی بخواهد از بزرگواری‌ها، مردمی‌ها، شایستگی‌ها، آگهی به هم رساند، بهترین شناسنده، برای وی، شهادتگاه کربلا خواهد بود. نماز است که مقدس‌ترین رابطه‌ی میان خالق و مخلوق است و پیوند آفریده، به آفریدگار است. نماز، برترین عبادت‌هاست؛ اگر در درگاه خداوندی پذیرفته شود، همه‌ی عبادت‌های دیگر پذیرفته خواهد شد و اگر پذیرفته نگردد، عبادت‌های دیگر قیمت واقعی ندارد. رابطه‌ی میان خالق و مخلوق، باید از سوی خالق، تعیین شود و بشر، صلاحیت این کار را ندارد. کوچک حق ندارد برای بزرگ وظیفه تعیین کند. نماز، شرفیابی حضور خداست، وقت شرفیابی و آیین شرفیابی، باید از سوی خدای برسد، وگرنه بشر نه وقت آن را می‌داند و نه آیین آن را می‌فهمد. آیین شرفیابی حضور خدای، ساخته‌ی خداوندی است نه ساخته‌ی بشری. نماز، نشانه‌ی مسلمانی است. مسلمان، از دگران، به وسیله‌ی نماز شناخته می‌شود. وقت نماز، وقت بار عام خداوند است که بندگان شرف حضور می‌یابند و از این سعادت عظیم بهره‌مند می‌گردند. ابوثمامه‌ی صیداوی، یکه‌تاز سواران عرب، به شمار می‌رفت. سال‌ها در خدمت علی علیه‌السلام مشرف بود و در رکاب حضرتش جانفشانی کرده بود. او از دامان علی و آل علی علیهم‌السلام دست برنداشت. ثابت قدم و پا برجا بود. پس از مرگ معاویه، به حضور حسین علیه‌السلام نامه نوشت و حضرتش را به کوفه دعوت کرد، تا پرچم عدل را برافرازد و خود در پیشگاه مقدسش جان بازد. (صفحه ۳۴۶) وی بر خلاف هم‌شهریانش به وعده وفا کرد و به عهد خویش پای‌بند بود، تا دم واپسین، از حسین علیه‌السلام جدا نشد و دست نکشید. او مردی شناخته شده بود. مأموران انتظامی یزید خواستند دستگیرش سازند، به سراغش رفتند و به جستجویش پرداختند؛ ولی هر چه بیشتر جستند، کمتر یافتند. ابوثمامه، نهانی از کوفه خارج شد و با دوستی به نام نافع جملی، به سوی حسین شتافتند. در راه کربلا به حسین رسیدند و با حسین بودند، تا در کوی شهادت آرمیدند. عمر سعد، فرمانفرمای سپاه کوفه، به کربلا که رسید، پیکی را به نام کثیر بن عبدالله شعبی به سوی حسین فرستاد تا از حضرتش بپرسد چرا بدین جا آمدی؟! کثیر که یک تروریست بنام بود، گفت می‌روم و پیام تو را می‌رسانم، و اگر بخواهی او را کشته و بازمی‌گردم. عمر گفت: آن چه می‌گویم آن کن و پیام مرا برسان. کثیر به سوی سپاه حسین روان گردید. ابوثمامه، کثیر را می‌شناخت. چشمش که بدو افتاد، به حسین عرض کرد: «خون‌خوارترین کس و بدترین مردم می‌آید». سپس از جای پرید و راه بر وی ببست و از او پرسید: چه کار داری؟ - پیامی دارم، باید برسانم. - نمی‌گذارم با شمشیر بروی، شمشیرت را بده و شرفیاب شو و پیامت برسان. - این، با شخصیت من سازگار نیست. - پس من قبضه‌ی شمشیرت را در دست می‌گیرم. تو با شمشیر شرفیاب شو و پیامت برسان. - این هم نمی‌شود. - پیامت را بگوی تا من برسانم. - این هم نمی‌شود. - پس من نخواهم گذارد یک گام به حسین نزدیک شوی. کثیر که وضع را چنین دید، پیام را نرسانیده بازگشت. دلیری ابوثمامه به جایی رسیده بود که مردی هم‌چون کثیر، از وی در هراس بود.روز عاشورا، که گردونه‌ی کشتار به گردش افتاد و یلان داد مردی می‌دادند و جان‌بازان، (صفحه ۳۴۷) جانفشانی می‌کردند، ابوثمامه یکی از آن‌ها بود. برای وی، میدان رزم، مجلس بزم بود. خورشید به وسط آسمان رسیده بود که از میدان بازگشت و شرفیاب شده عرض کرد: جانم به قربانت، دشمن به ما نزدیک شده و چیزی از عمر ما باقی نمانده است. آرزو دارم که نماز ظهر را که وقتش رسیده با حضرتت بخوانم، و آنگه کشته شوم. حسین سربلند کرده فرمود: «از نماز یاد کردی، خدای تو را از نمازگزاران قرار دهد. آنانی که همیشه در یاد خدا هستند، آری وقت نماز ظهر است». پس گفت: «از این مردم بخواهید که جنگ را موقوف

کنند و مهلت دهند تا ما نماز بخوانیم». پیام امام به لشکر یزید رسید. حصین که از سرداران سپاه یزید بود، فریاد برآورده گفت: نماز حسین قبول نمی‌شود! حبیب، سردار بزرگ سپاه حسین علیه‌السلام بانگ بر او زده گفت: نماز پسر پیغمبر قبول نمی‌شود و نماز چون تو خری قبول می‌شود؟! کار مسلمانان به جایی رسیده بود که به فرزند پیامبر اسلام اجازه ندهند که نماز اسلام را بخواند! آیا یزیدیان مسلمانند؟! حسین علیه‌السلام فرمود: باید نماز در حال جنگ بخوانیم. زهیر و سعید، پیش روی حسین ایستادند و خود را سپر قرار داده تا حملات دشمن را دفع کنند و آن‌چه تیر به سوی حسین می‌آید، نگذارند به هدف برسد، تا حضرت بتواند، با باقی‌مانده‌ی یاران نماز بگزارد! اینان چگونه مردمی بودند! چه روح بزرگی داشتند! این همه خون‌سردی از شاهکارهای بشری است! نماز، خوانده شد. پس از پایان نماز، سعید به روی زمین افتاد و به شهادت رسید. سیزده چوبه‌ی تیر بر پیکرش رسیده بود. زخم‌های شمشیر و نیزه‌هایی که به تنش رسیده بود، شمرده نشد. در این هنگام، ابوثمامه عرض کرد: سرور من! دوست می‌دارم به یاران برسم. آنان از من پیش افتادند. بر من ناگوار است ساعتی که بی‌یار و یاور گردی، تنهایی حضرتت را ببینم. امام فرمود: «برو به همین زودی من هم به تو خواهم رسید». ابوثمامه به میدان شد. جنگ نمایانی کرد، پسرعمویش را که با وی دشمن بود بکشت، (صفحه ۳۴۸) زخم فراوانی برداشت، توانی برایش باقی نمانده، نیرویش پایان یافته بود که یزیدیان شهیدش کردند. دوست دیرین و هم‌سفرش نافع بن هلال جملی نیز، شهید گردید. (صفحه ۳۴۹)

مباهله و شهادت

شهادت‌گاه کربلا گلستانی است از گل‌های انسانیت که هر کس بخواهد می‌تواند از آن جا گلی بچیند، و مباهله، یکی از گل‌هاست. مباهله، از سنت‌های دیرین بشر است و آن را در زبان فارسی «ور» گویند. مباهله، بالاترین فداکاری در راه ایمان است. چنان که نشانه‌ی یقین به صحت عقیده است. ور، رو به رو شدن حق و ناحق و استمداد از نیروی غیبی است که حق را پا برجا سازد و ناحق را نیست و نابود گرداند. هنگام مباهله، نماینده‌ی دو مذهب، در برابر یکدیگر، قرار میگیرند و از خدای دانا و توانا می‌خواهند که آن که کیش باطل دارد، هلاک سازد، تا مذهب حق، برای بینندگان و شنوندگان داستان، روشن شود. این سنت مقدس، در تاریخ بشر نمونه‌هایی بسیار دارد. نمونه‌ای روشن از آن در شهادت‌گاه کربلا موجود است که به دست بریر، پیر قرائت، اجرا گردید. بریر، عابدی پاک‌سرشت بود و از یاران امیرالمؤمنین علیه‌السلام استاد آموزش قرآن، در شهر کوفه بود و از سران عشیره‌ی همدان به شمار می‌رفت. همدانیان، همگی از دوستان و فداییان علی علیه‌السلام بودند. معاویه که بمرد، بریر شنید که حسین از بیعت یزید، سر باز زده و از مدینه به مکه رفته است. بریر، از کوفه به سوی مکه رهسپار شد و در خدمت حسین بماند، تا در کربلا، شهادت یافت. در راه کربلا، هنگامی‌که حسین با حر رو به رو شد و حر، بر حضرتش تنگ گرفت، بریر آن حضرت را مخاطب قرار داده چنین گفت: (صفحه ۳۵۰) ای فرزند رسول خدا! خدای برای ما منت نهاده و سعادتی نصیب کرده، تا در رکاب تو جهاد کنیم، تا بند بند ما جدا گردد و اعضای ما قطعه قطعه شود، و جد تو روز رستخیز شفیع ما باشد. کسانی که از یاری پسر پیغمبرشان، دریغ کردند، رستگار و سعادتمند نخواهند شد. وای بر آن‌ها، جواب خدا را چگونه خواهند داد، آتش دوزخ در انتظار آن‌هاست. هنگامی‌که به کربلا رسیدند، بریر، با یاران، به شوخی کردن و لطیفه گفتن پرداخت. کسی بدو گفت: اکنون چه جای مزه و بذله‌گویی است؟! بریر پاسخ داد: همه می‌دانند که من اهل این گونه سخن نبوده و نیستم. چه در جوانی و چه در میان‌سالی و چه حالا- که پیر شده‌ام، ولی به خدا سوگند، امروز، من از شادی لبریزم، فاصله‌ای میان ما و بهشت وجود ندارد جز آن که بر این مردم بتازیم و آنان با شمشیر از ما استقبال کنند. ای کاش! این جهاد، همین امروز، رخ می‌داد. وقتی که مرغ سیه‌بال شب شهادت پر بگشود و سایه بر جهان گسترد، حسین مقداری از شب را به خواندن قرآن پرداخت. هنگامی که بدین آیه رسید: «و لا یحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیر لانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثما و لهم عذاب مهین ما کان الله لیذر المؤمنین علی ما أنتم علیه حتی یمیز

الخبیث من الطیب».(۱). گروهی از سپاهیان یزید از آن جا می‌گذشتند و تلاوت قرآن را شنیدند یکی از ایشان فریاد زد: به خدای کعبه سوگند، پاکیزه و طیب ما هستیم، نه شما! بریر، گوینده‌ی سخن را شناخت. صدا زد، ابوحریث! ابوحریث! خدا تو را از پاکیزگان و طیبان قرار نداده است. ابوحریث پرسید: کیستی؟ پاسخ شنید: من بریرم. ابوحریث گفت: حیف! صد حیف! بریر کشته خواهی شد! بریر کشته خواهی شد! بریر گفت: ابوحریث، وقت آن نرسیده که از گناهان بزرگ گذشته، پشیمان شده و توبه کنی؟ به خدا قسم، پاکیزه و طیب ما هستیم و خبیث و پلید شما هستید. ابوحریث گفت: من سخن تو را باور دارم و بدان اعتراف می‌کنم و گواهی می‌دهم. بریر گفت: این گفتار بدون کردار، و این شناخت، بدون پیروی، برای تو چه سودی دارد؟! (صفحه ۳۵۱) ابوحریث گفت: اگر من از روش خود دست برداشته سوی شما بیایم، چه کسی، با ابن‌عزره در بزم شراب هم‌پیاله شود و با او باده بنوشد! هم اکنون او با من است و در کنار من. بریر گفت: چه بد فکر می‌کنی و چقدر غلط می‌اندیشی، تو سفیه بودی و سفیه خواهی بود! بامداد روز عاشورا که کشتار فرشتگان بشریت آغاز شد، مردی از سپاه یزید که ابن‌معقل نام داشت به بریر گفت: ببین خدا، با تو چه کرد؟! بریر پاسخ داد:خدا، با من خوب رفتار کرد. ابن‌معقل گفت: دروغ می‌گویی! ولی پیش از این دروغ‌گو نبودی. به یاد داری در کوچه‌های کوفه با هم راه می‌رفتیم، تو می‌گفتی: عثمان چنین و چنان بود، و معاویه، گمراه است و گمراه کننده، علی است امام بر حق، و پیشوای رستگاری! بریر گفت: اکنون نیز چنین می‌گویم و بر این عقیده هستم. ابن‌معقل: عقیده‌ای است باطل. بریر: عقیده‌ای است بر حق، بیا مباهله کنیم و از خدا بخواهیم که دروغ‌گو را از رحمت خود دور سازد و ناحق را هلاک کند، پس دو به دو بجنگیم، تا هر که بر حق بوده، پیروز گردد و هر که ناحق بوده، هلاک شود. ابن‌معقل، پیشنهاد بریر را پذیرفت و جلو آمد. آن دو تن در پیشاپیش لشکر کوفه، دست به دعا برداشتند و از خدا خواستند که دروغ‌گو را از رحمتش دور کند و حق، کشنده‌ی ناحق باشد. پس به جنگ پرداختند. طولی نکشید که شمشیر بریر، بر سر ابن‌معقل فرودآمد کلاه خود ابن‌معقل را دو نیمه کرد و فرقش را شکافت تا به مغزش رسید. ابن‌معقل سرنگون شده بر زمین افتاد و شمشیر بریر هم‌چنان در سرش جای داشت. بریر، شمشیرش را تکانی داده و از سر ابن‌معقل، بیرون آورده بر سپاه یزید بتاخت. رضی عبدی راه را بر او گرفت و تن به تن به جنگ پرداختند. ساعتی گذشت، و چیزی آشکار نشد. کارشان به کشتی گرفتن رسید. بریر، حریف را بر زمین زد و بر سینه‌اش نشست. رضی از یزیدیان کمک خواست. کعب بن جابر، به یاری او شتافت و سرنیزه‌اش را به پشت بریر بنهاد و فشار آورد. بریر که تیزی سرنیزه را احساس کرد، خود را بر چهره‌ی رضی بینداخت و بینی او را با دندان بکند. (صفحه ۳۵۲) کعب، نیزه‌ی خود را بر تن پیرمرد دلاور جنگ‌زده‌ی بی‌سلاح فروکرد، و بریر را بغلتانید و بر زمینش انداخت. پس با ضربات شمشیر بر پیکرش بنواخت تا شهیدش ساخت. وقتی که کعب از کربلا به کوفه بازگشت، خواهرش نوار، بدو گفت: دشمن پسر فاطمه را یاری کردی و استاد قرائت قرآن را کشتی! چه گناهی عظیم کردی! به خدا قسم، دیگر با تو سخن نخواهم گفت. (صفحه ۳۵۳) (۱) آل‌عمران (۳) آیات ۱۷۸-۱۷۹.

حبیب بن مظهر

حبیب بن مظهر و مسلم بن عوسجه، دو پیرمرد باوفا، دو یار دیرین، پنهانی از کوفه بیرون شده و به سوی کوی شهادت روانه گردیدند. شب‌ها راه می‌رفتند و روزها، در نهان‌گاه به سر می‌بردند. مبادا گرفتار مأموران انتظامی یزید گردند. سرانجام، در کربلا به حسین علیه‌السلام رسیدند و با حسین شربت شهادت نوشیدند. زندگی این دو رادمرد، از رسول خدا آغاز گردید و به حسین پایان یافت؛ آغازش سعادت بود و انجامش شهادت. حبیب و مسلم در زمره‌ی صحابه‌ی پیغمبر اسلام در شمارند. حبیب که به کربلا رسید، دید یاران حسین اندکند و دشمنانش بسیار! عرض کرد: تیره‌ای از عشیره‌ی بنی‌اسد که عشیره‌ی من است، در این نزدیکی به سر می‌برند، اگر اجازت فرمایی، به سوی آن‌ها رفته و دعوتشان کنم؛ باشد که هدایت یابند و به یاری حضرتت آیند و از وجود

عزیزت دفاع کنند. اجازه صادر شد و حبیب به سوی قوم شتافت. وقتی که نزد ایشان رسید، چنین گفت: ای خویشان من! ای بنی‌اسد! برای شما ارمغانی آورده‌ام که هیچ رهبری برای قوم خود، بهتر از آن نیاورده است. این حسین است، پسر علی، پسر فاطمه، دختر رسول خدا، که در کنار شما فرودآمده، دشمن، گردش را گرفته و قصد کشتنش دارد، شما را دعوت می کنم که به یاری‌اش بشتابید و از او دفاع کنید و حرمت رسول خدا را نگاه دارید. به خدا قسم، اگر حسین را یاری کنید، شرف دنیا و آخرت را به دست آورده‌اید، من این دعوت را به شما اختصاص دادم چون که از من هستید و همگی فرزندان یک پدریم. (صفحه ۳۵۴) سخن حبیب که پایان یافت، ابن‌بشیر از جای برخاست و چنین پاسخ داد: ای ابوالقاسم! خدای تو را پاداش دهد. چه افتخاری برای ما آوردی! افتخاری که انسان به عزیزترین کسش می‌دهد. من نخستین کس هستم که دعوتت را لبیک بگویم. گروهی دیگر نیز با ابن‌بشیر هم‌داستان گردیدند و قصد کربلا کردند. خیانت‌کاری در آن میان یافت شد، شب‌روی کرد و به زودی خود را به یزیدیان رسانید و گزارش داد! عمر، پانصد سوار، به سرداری ازرق، برای جلوگیری فرستاد. شبان‌گاهی در وسط راه، سواران با اسدیان رو به رو شدند، ازرق از آن‌ها خواست که برگردند. اسدیان نپذیرفتند، کار به جنگ کشید. اسدیان دیدند، دشمن از آن‌ها نیرومندتر است، از جنگ دست کشیدند و بازگشتند. حبیب، یکه و تنها و ناامید، برگشت و داستان را برای حسین علیه‌السلام حکایت کرد. حضرتش فرمود: «هر چه خدا می‌خواهد». عمر سعد، که به کربلا رسید، پیک‌هایی چند، به سوی حسین فرستاد، شاید حسین را تسلیم سازد. یکی از آن پیک‌ها که به حضور حسین می‌آمد، حضرتش از حبیب پرسید: «این را می‌شناسی؟» حبیب گفت: آری او را می‌شناسم. نامش قره، و از سوی مادر، به ما نزدیک است و خویشاوندیم. او چنین کسی نبود که با یزیدیان هم‌گام باشد! ایمانی داشت، تقوایی داشت. باور نمی‌کنم که سرانجامی چنین داشته باشد و از یاران یزید گردد! قره، پیامش را رسانید و بازگشت. هنگام بازگشتن، حبیب وی را آواز داد و گفت: قره، کجا می‌روی؟! به سوی ظالمان! به سوی ستم‌کاران، بیا حسین را یاری کن! کسی که به وسیله‌ی پدرانش عزیز و محترم شدیم. قره گفت: پاسخ حسین را می‌رسانم، سپس می‌اندیشم، ولی قره رفت و بازنیامد! نیندیشید و یا در اندیشه‌ی خواهش دل بود. آغاز نیکش، انجام بدی در پی داشت. آیا این دومین دعوت حبیب در کربلا بود، یا دعوت‌های دیگر نیز داشته؟ هر چه بود، حبیب «داعی الی الله» بود و به سوی خدا دعوت کرد. حبیب دانشوری پارسا بود. بینشی فوق‌العاده داشت. گذشته‌ای افتخارآمیز داشت. آینده‌اش نیز چنین شد. آغاز نیک، انجام نیک در پی داشت. وی از گونه‌های دگری از دانش نیز آگاه بود. گونه‌های دگری که بیش‌تر (صفحه ۳۵۵) دانشمندان، از آن‌ها محروم هستند. روزی در کوفه می گذشت، به میثم پارسی رسید که پیرمردی پارسا بود. حبیب به میثم چنین خبر داد: پیرمردی را می‌بینم که موهای پیش سرش ریخته و شکمش بزرگ است و خربزه می‌فروشد، می‌بینم: به دارش کشیده‌اند و شکمش را دریده‌اند! میثم نیز از آینده‌ی حبیب خبر داد و گفت: مرد سرخ‌گونی را می‌بینم که دو گیسویش آویخته، به یاری پسر پیغمبر می‌رود و کشته می‌شود. سرش را از تن جدا می کنند و در کوفه می گردانند. سپس، این دو مرد آسمانی از هم جدا شدند و هر کدام به راه خود رفتند. شنوندگانی در آن جا حاضر بودند و سخن این دو پارسامرد را شنیدند و به یکدیگر گفتند: دروغ‌گوتر از این دو مرد ندیده‌ایم! در این هنگام، سوم شخص آسمانی به نام رشید هجری از آن جا گذر کرد و از میثم و حبیب جویا شد. پاسخ شنید: آن‌ها این جا بودند و چنین و چنان گفتند و رفتند. رشید گفت: خدای میثم را رحمت کناد، یادش رفته بود که بگوید، پاداش کسی که سر حبیب را به کوفه می‌آورد، از پاداش دگران صد درم بیشتر است. این بگفت و از آن جا بگذشت. شنوندگانی گفتند: این یکی از آن دو تا دروغ‌گوتر است! ولی دیری نپایید که راستی سخن همه‌ی آن‌ها بر همه آشکار گردید و همگی دیدند آن چه را که در گذشته شنیدند. مکتب آل محمد چگونه مکتبی است؟! خربزه‌فروشان چنین است، پس دگران چگونه خواهند بود؟! اینان، نمونه‌ای از یاران حسین علیه‌السلام بودند و از شیعیان علی علیه‌السلام. حبیب، سال‌ها در خدمت علی علیه‌السلام به سر برد و در جهادهای علی علیه‌السلام شرکت کرد، جان‌بازی کرد،فداکاری کرد، جهاد کرد. وی از شاگردان مکتب علی علیه‌السلام بود و دانشمندی بزرگ به شمار می‌آمد. روز نهم محرم که

سپاه یزید، هجوم خود را به سوی سپاه حسین علیه‌السلام آغاز کرد و شهسوار کربلا، عباس، مأمور گفت و گو گردید، هنگامی که به سوی حسین بازگشت، تا گزارش دهد، حبیب و زهیر و چند تن از حسینیان را در برابر یزیدیان قرار داد که در آن جا بمانند و نگران سپاه نباشند. (صفحه ۳۵۶) حبیب، وقت را غنیمت شمرده به زهیر گفت: با این مردم سخن بگوی و هدایت کن و راه حق را نشان بده. زهیر پاسخ داد: چون این فکر در مغز تو آمده، خودت سخن بگوی و خودت راهنمایی کن. حبیب آغاز سخن کرده به دعوت پرداخت و چنین گفت: آهای مردم! فردای قیامت را در نظر بیاورید و بدترین کس را نزد خدای در آن روز بشناسید، بدترین کس نزد خدای در آن روز، کسی است که پسر پیغمبر را بکشد! یارانش را بکشد! مردم پارسا را بکشد! شب زنده‌داران را بکشد! مردمی که در یاد خدا هستند، بکشد! عرزه از سپاه یزید فریاد زد: بس کن حبیب! چقدر خودستایی می‌کنی؟! زهیر بدو پاسخ داده گفت: حبیب را خدای ستایش کرده و هدایت فرموده است. ای عرزه! از خدا بترس، من خیرخواهی تو را می‌خواهم، تو را سوگند می‌دهم، در زمره‌ی کسانی مباش که گمراهان را یار باشی و ظالمان و ستم‌گران را یاری کنی و پاکان و نیک‌مردان را بکشی! عرزه پاسخ داد: ای زهیر! تو که از دوستان آل علی نبودی تو عثمانی بودی! زهیر گفت: گذشته را بگذار و از اکنون سخن بگوی. من نامه‌ای به حسین ننوشتم و دعوتی از وی نکردم و باو وعده‌ی یاری ندادم. در راه بازگشت از سفر حج، با حسین دیدار کردم، به یاد جدش رسول خدا افتادم. حسین، جگر گوشه‌ی رسول خداست و چون شما را می‌شناختم و می‌دانستم که با حسین چه خواهید کرد، تصمیم گرفتم که یاری‌اش کنم، و از حزب او شوم و جانم را فدای جانش کرده باشم. شما مردم خیانت کردید و حق خدای و حق رسول او را نگه نداشتید! این دعوت حبیب هم به اجابت نرسید. روز شهادت فرارسید. در آن روز، حبیب یکی از فرماندهان سپاهان حق بود و حسین، سرباز پیر را بدین سمت برگزید. پیر جوان‌بخت، یکه‌تاز میدان شد و داد مردانگی داد. سردار پیر، جوانی از سر گرفت؛ گویی نیروی جوانی را برای چنین روزی اندوخته بود. می‌کوشید و تلاش می‌کرد. وقتی دوست دیرین و یار باوفایش مسلم، در خاک و خون غلتید و حسین علیه‌السلام بر بالینش رفت، حبیب خود را بدو رسانیده گفت: ای مسلم! مرگ تو بر من بسیار سخت و ناگوار است، ولی مژده‌ی بهشت به تو می‌دهم. (صفحه ۳۵۷) مسلم، با آهنگی بسیار ضعیف پاسخ داد: خدای به تو مژدگانی دهد. حبیب گفت: اگر نه آن است که من در پی تو خواهم آمد و به همین زودی به تو خواهم رسید، دوست می‌داشتم وصیتی کنی تا من انجام دهم و حق دوستی ادا کنم. مسلم بن عوسجه گفت: وصیت من، حسین است. از او دست برمدار و در راه او جان بده. حبیب گفت: به خدا قسم، چنین خواهم کرد. مسلم بن عوسجه جان داد و حبیب به وعده‌ی خویش وفا کرد. در گیراگیر نبرد، ظهر فرارسید، حسین خواست نماز بخواند. از یزیدیان، برای ادای نماز مهلت خواست. حصین سردار یزیدی فریاد زد، حسین! نماز تو قبول نیست. حبیب نعره‌ای از دل برکشید و گفت: نماز پسر پیغمبر، قبول نیست نماز تو، ای خر، قبول است؟! هر دو به یکدیگر حمله کردند. جنگ دو به دو میان سردار حسینی و سردار یزیدی آغاز گردید. شمشیر حبیب، بر سر اسب حصین فرودآمد و بخشی از چهره‌ی اسبش را جدا کرد. اسب بر زمین بغلتید و سوارش بر زمین افتاد و می‌بود که حبیب به دوزخش فرستد، ولی سربازان یزیدی ریختند و حصین را از چنگ سردار پیر نجات دادند. حبیب که وضع را چنین دید، خود را بر سپاه یزید زد و فریاد کشید و گفت: منم حبیب، پدرم مظهر، منم یکه‌سوار میدان جنگ. هر چند عدد شما گروه یزیدیان، از ما حسینیان بیش است و سلاحتان افزون‌تر است، ولی ما از شما باوفاتریم و استقامتمان بیشتر است. حق با ماست. فضیلت با ماست. انسانیت با ماست. حبیب می‌گفت و شمشیر می‌زد و از کشته، پشته می‌ساخت. کوشید و کوشید، تا شربت شهادت نوشید. حسین گفت: حبیب را پای خدا حساب می‌کنم. قاتل حبیب، سر بریده‌اش بر گردن اسب آویزان کرد و به کوفه آورد و با اسب از این سو بدان سو می‌رفت و جولان می‌داد. پسر بچه‌ای را دید که در دنبالش روان است. پرسید: پسر چه کار داری از پی من می‌آیی؟ پسر بچه گفت: این سر که همراه داری، سر پدر من است، آن را به من بده تا به خاک بسپارم. قاتل گفت: می‌خواهم نزد امیرش ببرم، تا پاداش خوبی بگیرم. (صفحه ۳۵۸) فرزند حبیب بگریست و بگفت: ولی خدای به تو پاداش نخواهد داد! سرانجام، فرزند، موفق شد و سر پدر را از قاتل بگرفت و

به خاک سپرد. ولی قاتل پدر را فراموش نکرد، وقتی که به سن رشد رسید، او را بکشت.

ابوشعثاء

وی نیز جوان‌مردی است که دعوت به خدا را با شهادت همراه داشت. نامش یزید است، ولی نه آن یزید. نام پدرش زیاد است، ولی نه آن زیاد. کنیه‌ی وی ابوشعثاء، است. مردی بزرگوار و دلیر بود و از سران عشیره کنده و از چابک‌سواران قوم به شمار می‌رفت. برای یاری حسین، از کوفه به سوی حجاز شد. در راه عراق به آرزوی خود رسید و به دیدار حسین نایل گردید. ابوشعثاء در خدمت حسین بود که حر نیک‌فرجام، راه را بر حسین ببست. ابوشعثاء، ناظر گفت و گوهای حر با حسین بود. دمی که فرستاده‌ی امیر کوفه به سوی حر برسید، ابوشعثاء وی را بشناخت و دانست که هر دو از یک تیره‌اند و هر دو از عشیره‌ی کنده هستند. ابوشعثاء، بدو گفت: تو مالک بن نسر نیستی؟! گفت: آری. ابوشعثاء: بمیری و زنده نباشی! آیا می‌دانی چه می‌کنی؟! مالک: آری، می‌دانم چه می‌کنم. امامم را اطاعت می‌کنم. به بیعتم وفا دارم. ابوشعثاء: پروردگارت را عصیان می‌کنی و خود را هلاک ساخته که امامت را اطاعت می‌کنی! و ننگ این جهان و آتش دوزخ را برای خود می‌خری! آیا سخن خدای را در قرآن نشنیده‌ای؟ «و جعلناهم ائمهٔ یدعون الی النار و یوم القیامهٔ لا ینصرون؛ (۱). امامانی هستند که مردم را به آتش دوزخ دعوت می‌کنند. اینان، روز قیامت، یار ندارند». مالک دعوت ابوشعثاء را نپذیرفت و به راه خطا رفت و اطاعت امامش یزید را برگزید. ابوشعثاء نیز به راه خدا رفت؛ اطاعت حسین را برگزید و شهادت یافت. روز شهادت سه گونه نبرد کرد: نخست سواره جنگید تا اسبش را پی کردند. و چون تیراندازی توانا بود، بر دو زانو روی زمین نشست و تیراندازی کرد. صد چوبه‌ی تیر در تیردان (صفحه ۳۵۹) داشت، به سوی دشمن بینداخت، به جز پنج تیر، بقیه بر هدف نشست. هنگام تیراندازی، حسین او را می‌نگریست و در حق وی دعا می‌کرد: «بار خدایا! تیرش را به هدف برسان و پاداش وی را بهشت قرار بده». تیرها که ته کشید، با شمشیر بر سپاه یزید بتاخت، رجز می‌خواند، نبرد می‌کرد، فریاد می‌کشید: من یاور حسینم، از عمر سعد بیزارم. جهاد کرد و تلاش کرد و نبرد کرد، تا به مقام عالی شهادت رسید. (صفحه ۳۶۰) (۱) قصص (۲۸) آیه‌ی ۴۱.

عاشقی و شهادت

زیبا پسندی، از غریزه‌های بشری است. انسان‌ها، خوب را دوست می‌دارند. زیبا اگر خوب شد، دوست داشتنی می‌شود. زیبایی هر چه بیشتر، خوبی هر چه بالاتر رود، دوستی افزون‌تر می‌گردد؛ زیرا که دوستی پله‌ها دارد. وقتی که دوستی به پله‌های بالا رسید، عشق نامیده می‌شود و دلدادگی میگردد. هر زیبایی شایسته‌ی عشق نیست. زیبا که خوب شد، شایسته‌ی عشق می‌شود. دلدار می‌گردد. معشوق می‌شود. عاشقان را سوی خود می‌کشاند. چون که عشق گریبان عاشق را گرفته، به هر سوی که بخواهد می‌برد و عاشق از خود اختیاری ندارد. عشق نیز پله‌ها دارد. وقتی که به پله‌های بالا رسید، عاشق از خود بی‌خود می‌گردد. دگر خود را نمی‌بیند، هر چه می‌بیند دلدار است و بس، دلارام است و هیچ کس. عشق، با دل سر و کار دارد. دلی که دل باشد، نه سنگ خارا. هر جا که دلی هست، عشقی در آن پنهان است. عشق، پیر و جوان نمی‌شناسد، دل پیر، کانون عشق می‌شود، چنان‌چه دل جوان، منزلگه دوست می‌گردد و دلدار، در درون دلداده، جای پیدا می‌کند. عاشق، آرزومند وصال است و دلداده، جویای کام. وصال نیز، پله‌ها دارد. بالاترین پله‌ی وصال، وقتی است که دوگانگی از میان عاشق و معشوق برداشته شود و جدایی در میان آن دو نباشد. شهادت، فنای عشاق است در عشق، در پیشگاه معشوق، معشوقی که شایسته‌ی عشق است. معشوقی که سرا پا خوبی و زیبایی است و جز او، کسی شایستگی، برای عشق ندارد. شهادت، از خود گسستن، به حق پیوستن است. شهید، خودخواهی را به یک سو (صفحه ۳۶۱) می‌افکند و سراپا خداخواه می‌گردد؛ خوددوستی کنار می‌رود و خدادوست می‌شود. شهادت، فناست. شهادت،

بقاست و دیدار. شهادت، وصال است و کام. خواه شهید پیری سال‌خورده باشد یا قاسم نوجوان. که شهادت برای او شیرینی است،حسین علیه‌السلام از قاسم پرسید: «شهادت، در کام تو چه مزه دارد؟». قاسم گفت: از عسل شیرین‌تر است. هنوز پانزده بهار از عمر قاسم نگذشته بود که به میدان شهادت قدم گذارد. با عمو به کربلا آمد. با اجازه‌ی عمو به میدان رفت، یزیدیان او را کشتند! چنان چه پدرش امام حسن را نیز کشتند. قاسم، هنگام شهادت پدر، کودک بود و در دامان حسین بزرگ شد و حسین، برای قاسم پدر بود، عمو بود، معلم بود، رهبر بود، همه چیز بود. قاسم، روز شهادت، شرفیاب شد و اجازه خواست تا به سوی کوی شهادت رود. عمو به سراپای قاسم نگاهی انداخت و نور چشم عزیزش را در آغوش گرفت. هر دو به گریه افتادند. عمو گریست و برادرزاده گریست. ولی اجازه داده نشد. قاسم اصرار کرد، اجازه داده نشد. دست عمو را بوسید، اجازه داده نشد. روی پاهای عمو افتاد و بوسیدن گرفت، تا اجازه صادر کرد و به سوی شهادت شتافت. خبرنگار سپاه یزید چنین می‌گوید: نوجوانی را دیدم که به میدان آمد! در زیبایی هم‌چون پاره‌ای از ماه بود! شمشیری در دست داشت و پیراهنی بر تن و نعلی بر پا. فراموش نمی‌کنم: بند نعل چپش بریده بود. دلیرانه بر سپاه دشمن زد. نبرد کرد. کوشید و خروشید، سرانجام، یزیدیان، گرداگردش را گرفتند و ظالمی شمشیری بر فرقش بکوفت و قاسم به روی زمین افتاد و عمو را ندا داد. حسین هم‌چون باز شکاری، خود را به قاسم رسانید. وقتی رسید که ظالم بر سینه‌ی قاسم نشسته بود تا سرش را از تن جدا کند. حسین، شمشیری به سوی ظالم حواله کرد و او دستش را سپر قرار داد. شمشیر دستش را جدا کرد. آن مرد فریاد کشید و از سپاه یزید کمک خواست. گروهی از سربازان، برای رهایی وی، سوی حسین علیه‌السلام حمله‌ور شدند. حسین، حمله‌ی آنها را با حمله پاسخ داد. رزمی سخت درگرفت و قاتل قاسم، زیر دست و پای ستوران تلف گردید. هنگامیکه جنگ آرام شد، حسین را دیدم که بالای سر قاسم ایستاده، می‌نگرد و قاسم (صفحه ۳۶۲) پاها را روی زمین می‌کشاند و جان می‌دهد. حسین را شنیدم که می‌گفت: «دور باشند از رحمت خدا، کسانی که تو را کشتند. جدت رسول خدا، در قیامت خصمشان باد. عزیزم، چقدر سخت است بر عمویت، که تواش بخوانی و او نتواند پاسخت دهد و یا بتواند، ولی برای تو سودی نداشته باشد. روزی که دشمنانش بی‌شمار و دوستانش ناچیزند!». سپس، کشته‌ی قاسم را برداشت و در بغل گرفت و سینه‌ی قاسم را به سینه‌اش چسبانید و به سوی خیمه‌ی شهدایش برد و در کنار کشته‌ی پسرش علی خوابانید. سپس با خدای خویش به راز و نیاز پرداخت و چنین گفت: «پروردگارا! تو می‌دانی که این مردم، مرا دعوت کردند که یاری کنند، اکنون با من چنین می‌کنند! مرا واگذاشته، یار دشمن من گردیده‌اند. بار خدایا! نابودشان گردان، و پراکنده‌شان ساز. یک تن از ایشان را زنده مگذار و مورد مهر و آمرزش خود قرار مده». پس، عموزادگان خود را، مورد خطاب قرار داده، چنین گفت: «صبر و پایداری پیشه سازید و بدانید که پس از امروز، رنج و خذلان نخواهید دید!» سپس، به نیایش پرداخت و گفت: «پروردگارا! اگر در این جهان، پیروزی را بهره‌ی ما نکردی، این رنج و مشقت امروز ما را، ذخیره‌ی فردای ما قرار بده، و داد ما را از این مردم بگیر». (صفحه ۳۶۳)

نیرنگ سیاسی و شهادت

مسعود تیمی از شیعیان به نام بود. پسرش عبدالرحمان نیز. پدر و پسر از شخصیت‌های برجسته‌ی کوفه بودند. هر دو شجاع، هر دو دلیر و در جنگ‌های مسلمانان، از خود، نامی به یادگار گذارده بودند. خواستند به سوی حسین شتابند. راه را بسته یافتند. نقشه‌ای طرح کرده و آن را خوب پیاده کردند و خود را به حسین رسانیدند. یاران حسین، زیرک بودند و هشیار. مردم باایمان چنین بوده و هستند. خود را در زمره‌ی سپاه یزید قرار دادند. از کوفه با سپاه بیرون شدند، به کربلا رسیدند و در برابر سپاه حسین قرار گرفتند. منتظر فرصت بودند و غفلت هم‌کاران را خواهان. تا آن ساعت فرارسید و فرصت پیدا شد و آن، سه روز قبل از روز شهادت بود. فرصت را مغتنم شمرده، به سوی حسین دویدند و به خدمتش رسیدند. فرصت را مغتنم شمردن، از شایستگی‌های عالی انسانیت است. بیشتر موفقیت‌های مردم، در اثر بهره‌برداری ار فرصت است. بسیاری از شکست‌ها، در اثر غفلت از فرصت است. وقتی که پسر

و پدر شرفیاب شدند، سلام کردند. حسین جواب داد. این سلام و جواب، نشانه‌ی موفقیت در نقشه بود. آمادگی خود را برای شهادت عرضه داشتند و در خدمت حسین بماندند. روز شهادت، به جان‌بازی پرداختند. آن دو در زمره‌ی مدافعان نخستین حمله‌ی سپاه یزید قرار داشتند. سخت کوشیدند، پای‌داری کردند، تا هر دو شربت شهادت نوشیدند. خرم دل آن پدر که چنین باشدش پسر فرح رخ این پسر که چنان باشدش پدر (صفحه ۳۶۴) جابر بن حجاج تیمی نیز چنین کرد؛ از کوفه به کربلا، در زمره‌ی سپاه یزید قرار گرفت و به کوی شهادت آمد. در ساعت فرصت، خود را به حسین رسانید و در خدمتش بماند تا شهید گردید. (صفحه ۳۶۵)

اسیری و شهادت

در جهاد کربلا، زن و مرد، شرکت داشتند. مردان به شهادت رسیدند، و زنان اسارت را برگزیدند. مردانی، هم اسارت را دیدند و هم شهادت چشیدند.

نافع

پسر هلال جملی، از گروه سوم بود. وی نافع نام داشت. مردی دلیر، دانشمند، نویسنده، قاری قرآن، راوی حدیث، بزرگوار، دارای مقامی ارجمند در عشیره، و از یاران امیرالمؤمنین به شمار بود. در جهادهای سه‌گانه‌ی جمل، صفین، نهروان، شرکت کرده بود، و جان‌بازی‌ها، نشان داده بود. پسر هلال، پیش از آن که مسلم در کوفه شهید شود، از آن شهر بیرون آمد و به سوی حسین شتابان گردید. دوستانش، پس از وی اسبش را بیاوردند و در راه او گام برداشتند و شهید شدند. پسر هلال، در راه مکه - کربلا، به حضور حسین علیه‌السلام شرفیاب شد و در خدمتش بود تا به شهادت رسید. پسر هلال در خدمت پیشوای شهیدان بود که حر سردار یزیدی، راه را بر آن حضرت ببست! او به سخنان آن حضرت گوش می‌داد که در آن وقت فرمود: «می‌بینید راه را بر ما بستند و دنیا دگرگونه گردیده و چهره‌ی کریه و شوم خود را نشان می‌دهد. خوبی و نیکوکاری، از جهان رخت بربسته و با سرعت و شتاب دور می‌شود. و (صفحه ۳۶۶) به جز ته‌کاسه‌ای از آن به جای نمانده است. و یا چراگاهی خشکیده که جان‌داری را نتواند سیر کند! آیا نمی‌بینید به حق عمل نمی‌شود و کسی از باطل روی‌گردان نیست؟! این وقت است که مرد باایمان آماده شهادت می‌گردد و طالب دیدار حق می‌شود. من مرگ را به جز سعادت و خوش‌بختی نمی‌بینم و زیست با ستم‌کاران را به جز رنج و تلخی نمی‌دانم». پسر هلال به این سخنان گوش داد و دانست به هدف خود که شهادت باشد نزدیک شده. وقت وقت شهادت است؛ چون کسی به حق عمل نمی‌کند و از باطل روی نمی‌گرداند. پسر هلال صبر کرد، تا زهیر، دعوت حسین را لبیک بگوید. سپس، از جای برخاست و چنین گفت: ای پسر پیغمبر! تو می‌دانی که مهر جدت رسول خدا، در دل همه کس جای نگرفت. با این که حضرتش به همه مهربان بود و همه را به راه راست هدایت کرد؛ در میان یارانش، منافقان بسیار بودند، که با زبان، ارادت می‌ورزیدند و در دل، دشمنی می‌پروریدند. در پیش رو، از عسل شیرین‌تر بودند و در پشت سر، از حنظل تلخ‌تر. وضع چنین بود تا زمانی که خدای، پیغمبرش را نزد خود برد. پدر علی نیز، دچار چنین مردمی بود! گروهی یارش بودند و در رکابش با ناکثین و قاسطین و مارقین جهاد کردند. گروهی نیز، با حضرتش ستیزه‌جویی پیشه ساختند! تا پدرت نیز به سرای جاودانی رحمت و رضوان ایزدی بشتافت. امروز، تو در میان ما، در چنین وضعی قرار داری. گروهی که پیمان خود را با خدای بشکنند و به عهد خود وفا نکنند، زیان آن به خودشان می‌رسد و خدای از ایشان بی‌نیاز است. ما گوش به فرمانیم، به هر کجا خواهی ببر، آماده‌ایم، مشرق باشد یا مغرب، خاور باشد یا باختر. تو امام و پیشوا ما هستی. ما در برابر تقدیر خدای، تسلیم، و از لقای خدای روی‌گردان نخواهیم بود. به ایمان و بینایی خود پای‌بندیم. هر کس تو را دوست بدارد، دوستش داریم و هر کس تو را دشمن دارد، دشمنش خواهیم بود. پسر هلال، به گفته‌ی خود عمل کرد؛ مطیع فرمان حسین بود و از او جدا نشد تا به سرزمین کربلا رسید، همیشه جان و دل به کف داشت. چشم بر

لب حسین بسته و گوش بر فرمان نهاده بود. پیش از شروع جنگ، یزیدیان، آب را به روی حسینیان بستند! و تشنه‌کامی در میان زنان و کودکان، کوچک و بزرگ، آغاز شد. هوا گرم بود و تشنگی پی در پی بر فشار خود می‌افزود. حسین، شبان‌گاه عاشورا، برادرش عباس را مأمور کرد که با سی سوار و بیست پیاده برود و (صفحه ۳۶۷) آب بیاورد. آنان، بیست مشک آب، با خود برداشتند و به سوی فرات راهی گردیدند. فرمانده این سپاه کوچک عباس بود و پرچم‌دار آن، پسر هلال. در تاریکی شب، روان شدند، تا به رود فرات رسیدند. نگهبان فرات، زبیدی بود که سربازانی بسیار، تحت فرمان داشت. زبیدی فریاد زد: کیست؟ نافع پاسخ داد: پسرعموی توست. زبیدی: تو کیستی؟ نافع: من نافع، پسر هلالم. زبیدی: چه کار داری؟ نافع: تشنه‌ایم، آمده‌ایم آب بنوشیم. آبی که شما به روی ما بسته‌اید! زبیدی: هر چه آب می‌خواهی بنوش. نافع: به خدا سوگند، مادامی که حسین و یارانش تشنه‌اند، یک قطره نخواهیم نوشید، و باید آب ببرم. زبیدی که عباس و سپاه کوچکش را دید، چنین گفت: نخواهم گذارد، اینان آب بنوشند، ما را این جا گذارده‌اند برای چه؟ برای آن که از نوشیدن آب جلوگیری کنیم. پسر هلال، به یاران روی کرده فرمان داد: بروید مشک‌ها را پر کنید. و خود و عباس، با یزیدیان به زد و خورد پرداختند و آن‌ها را مشغول داشتند. یاران، سرازیر شده و از آب فرات مشک‌ها را پر کردند. عباس و نافع در جنگ بودند. یاران، از فرات، بیرون شده و با مشک‌های پر، راهی خیمه‌گاه گردیدند. عباس و نافع در جنگ و ستیز بودند، کار به کشتار رسید و یزیدیان کشته دادند. جنگ شبانه ادامه یافت، تا آب به خیمه‌گاه برسید. پس، عباس و نافع، از جنگ، دست برداشته، به خیمه‌گاه بازگشتند؛ سقای تشنه‌کامان شدند. بامداد جنگ که هجوم دسته‌جمعی سپاه یزید آغاز گردید، پسر هلال، مردانه به دفاع پرداخت، هر چند بیشتر یاران حسین، در این حمله شهید شدند، ولی توانستند حمله را دفع کنند. پسر هلال، زنده و سربلند از این حمله بیرون آمد، پس، بر سپاه دشمن تاختن کرد و فریاد زد: اگر مرا نمی‌شناسید، بشناسید، من نافع جملی هستم. دین من، دین حسین است. مزاحم از سپاه یزید فریاد کشید: دین من، دین عثمان است. (صفحه ۳۶۸) نافع گفت: تو بر دین شیطان هستی و سوی او تاخت آورد. مزاحم خواست بگریزد. ولی شمشیر نافع بدو برسید و کارش را بساخت و کشته‌ی راه عثمان گردید. زبیدی، سردار یزیدی، بانگ بر کوفیان زده، گفت: می‌دانید، با چه کسی می‌جنگید! تنها، کسی به جنگ نافع نرود! دسته‌جمعی بر او حمله کنید. کوفیان اطاعت کردند. نافع، ساعتی با شمشیر بجنگید. پس، از میان لشکر بیرون شده، به تیراندازی پرداخت. تیرهایش را زهرآلود کرده بود و نامش را، بر پیکان آن‌ها کنده بود. دوازده تن را، با ضرب تیر بر زمین انداخت و گروهی را زخمی و مجروح ساخت. تیرهایش که به پایان رسید، و بدین وسیله استراحتی کرد، دوباره شمشیر از نیام برکشید و بر سپاه دشمن زد و می‌گفت: من هزبر جملی هستم. دین من، دین علی است. یزیدیان محاصره‌اش کردند. سنگ‌بارانش کردند، تیربارانش کردند، نافع تا می‌توانست با فنون سربازی، خود را از آماج تیرها و سنگ‌ها، کنار داشت، ولی نتوانست، از گزند همه، خود را محفوظ بدارد چون از چارسو، تیر می‌آمد و سنگ. سنگی سنگین، بر بازوی راستش آمد و آن را بشکست، تا خواست به خود بجنبد، سنگی دیگر بازوی چپش را بشکست. دیگر نتوانست به جنگ ادامه دهد. اسیر یزیدیان گردید. شمر، دوم شخص سپاه یزید، او را بگرفت و نزد عمر، اول شخص سپاه، برد. هنگام رفتن، شمر بدو گفت: نافع! چرا خود را بدین روز انداختی؟! پسر هلال گفت: خدا می‌داند که چرا چنین کردم. خون بر رخسارش جاری بود. دیگری بدو گفت: ببین در چه حال هستی و چگونه وضعی داری! پسر هلال، پاسخش داد: دوازده تن از شما را کشتم، به جز کسانی که زخمی کردم، اگر بازوها و ساعدم نشکسته بود، نمی‌توانستید اسیرم کنید. نزد عمر سعد که رسید، شمر بگفت: این را بکش. عمر پاسخ داد: تواش آوردی، اگر می‌خواهی خودت او را بکش. شمر، شمشیر کشید که نافع را بکشد. پسر هلال بدو گفت: اگر مسلمان بودی، برای تو بسیار سخت بود که جواب خدا را در قیامت بدهی که چرا خون ما را ریختی خدا را حمد می‌کنم که قتل مرا به دست بدترین خلق (صفحه ۳۶۹) قرار داد. شمر، پسر هلال را بکشت و جنایتی بر جنایاتش بیفزود و نافع پس از اسارت، به شهادت رسید.

موقع اسدی

موقع، در زبان عرب، دردمند را گویند و اسیر رنج و الم را. آیا پدر و مادر، از آینده‌ی فرزند آگاه بودند که وی را موقع نامیدند؟ یا آن که ناآگاهانه چنین نامی بر پسر نهادند؟! دردمندی و رنج کشیدن، در راه خدا، خوش‌بختی و سعادت است. خوشا به حال مردمی که بدین سعادت رسیدند. موقع، از کوفه به سوی کربلا رهسپار شد، شبانه راه پیمود تا به حسین رسید. اینان چگونه مردمی بودند، آسایش داشتند، خانه و زندگی داشتند، همه چیز داشتند، از آسایش بریدند، از خانه و زندگی دست کشیدند، از زن و فرزند، جدا شده با پای خود به قتل‌گاه رفتند! حسین چگونه انسانی بود که انسان‌ها، در راهش چنین می‌کردند؟! موقع، از بنی‌اسد بود. اگر حبیب نتوانست اسدیان پیرامون کربلا را به یاری حسین، بیاورد. موقع، با پای خود بدون دعوت حبیب، به کربلا شتافت. موقع، در روز شهادت، دلیرانه جنگید و مردانه کوشید، پیکرش آماج تیر و نیزه و شمشیر گشت. هنگامی که توانش سلب شد، و نیروی خود را از دست داد و قدرت بر ایستادن نداشت، به روی زمین افتاد. خواستند سر از پیکرش جدا سازند. خویشانی در سپاه یزید داشت. خود را رسانیدند و از چنگ دشمنش رهایی بخشیدند و به کوفه‌اش بردند، خواستند در نهان به درمانش پردازند، ولی این راز پنهان نماند و خبرش به امیر کوفه رسید و آهنگ کشتنش کرد. جماعتی به شفاعت پرداختند. امیر از قتلش در گذشت و بدتر از کشتن با وی رفتار کرد: دستور داد پیکر مجروح و ناتوان را، در غل و زنجیر کشیدند و به تبعیدگاه زراره تبعیدش کردند. موقع، سالی را با پیکر آغشته به خون، در غل و زنجیر بگذرانید و پس از یک سال به حسین پیوست و با غل و زنجیر، به دیدار حق نایل گردید و به آرزوی خود رسید.

سوار

سوار، از عشیره‌ی همدان است. همدانیان از یاران علی و دوستان وفادار علی و آل علی (صفحه ۳۷۰) بودند. قیام حسین، در برابر یزید، که به گوش سوار رسید، از کوفه روانه‌ی کربلا گردید و به حسین پیوست. در خدمتش بماند تا به خون غلتید و جان داد. سوار، روز شهادت، در برابر هجوم نخستین سپاه یزید قرار گرفت و تا نیرو در بدن داشت پای‌داری کرد. در اثر کثرت زخم و بسیاری جراحت، نتوانست بایستد و بر زمین افتاد، ولی هنوز رمقی در پیکر داشت. دشمنان، اسیرش کردند و نزد عمر بردند. به کشتنش فرمان داد. تنی چند از خویشان سوار، در زمره‌ی سپاه بودند؛ لب به شفاعتش گشودند. شفاعت مؤثر افتاد و عمر، از خون او در گذشت، او را به کوفه بردند تا زخم‌هایش را درمان کنند، ولی زخم‌ها سنگین و کاری بود، درمان مؤثر نشد و مرهم نتوانست کاری کند. شش ماه بر وی گذشت و او جان داد. سرانجام، به یاران ملحق شد، و خسته‌دلی که پیش‌رو کاروان بود و در قفا قرار گرفته بود، به منزل رسید و با حسین هم‌منزل گردید. اسارت را دید، جراحت را چشید و به شهادت رسید. مصیبت سوار، از مصیبت موقع سبک‌تر بود. امیر کوفه از زنده ماندن و اسارتش آگاه نشد، تا آهنگ کشتنش کند و یا به زنجیرش کشد. سوار، با پیکر زخمی و آغشته به خونش سوخت، ساخت و رنج کشید، تا شهید گردید. (صفحه ۳۷۱)

برادری و شهادت

آنها دو برادر بودند؛ یکی به نام عمرو، و دیگری به نام علی. پدرشان قرظه‌ی انصاری، از یاران رسول خدا بود و پس از وفات آن حضرت، در زمره‌ی یاران امیرالمؤمنین شد و در رکاب علی جهادها کرد و از طرف آن حضرت به فرمانروایی فارس منصوب گردید. هر دو برادر از کوفه به کربلا آمدند، راه هر دو یکی بود، ولی هدف آن‌ها دو تا! عمرو به سوی حسین آمد و علی به سوی یزید! او برای خدا گام برداشت و این برای خرما! عمرو، تحت فرماندهی عباس قرار گرفت و علی تحت فرماندهی عمر! او، بهشت را برگزید و این به دوزخ رفت! برادری، دوستی متقابل است. از شدت دوستی دو تن که بخواهند خبر دهند گویند: برادرند.

برادران از یک ریشه‌اند و جدایی‌پذیر نیستند و هر کدام، یار دیگری است. عرب، به نژاد و تبار پای‌بند است و تعصب نژادی در وی قوی است. اما برادری در میان عرب استحکامی بیشتر و نفوذی عمیق‌تر دارد. عمرو، و علی، از این قانون جدا بودند و تبصره‌ی استثنایی آن هستند. هر دو برادر بودند، ولی در دو صف قرار گرفتند صف حق و صف باطل. شهادت‌گاه کربلا،نمونه‌ای از اجتماع بزرگ بشری است و الگویی است از آزادی مذهب و راهنمایی است برای نشان دادن آن که سعادت و شقاوت هر کس، در دست خود اوست، تا کدام را بخواهد و میلش به چه باشد و مذهب جبر باطل است. عمرو، به سپاه حسین ملحق شد و در خدمتش بماند تا به شهادت رسید. در آغاز، از طرف آن حضرت به مأموریت سیاسی رفت و پیامبر حسین به سوی عمر سعد بود و چند بار میان دو لشکر کوفه و حجاز، رفت و آمد داشت و وظیفه‌ی سیاسی انجام می‌داد. روز شهادت، (صفحه ۳۷۲) اجازت گرفت و به میدان شتافت و ساعتی بجنگید. پس، به سوی حسین بازگشت و خود را در برابر تیرها، سپر حسین قرار داد و نگذاشت تیری به پیشوای شهیدان اصابت کند. عمرو، سراپا سپر حسین بود. سپر زنده، سپر به جای خود ایستاده، سپر باازاده. چهره‌اش سپر بود، دستش سپر بود، تنش سپر بود، جانش سپر بود. تیر می‌خورد، ولی شمشیر نمی‌زد. زخمی فراوان برداشت. مقاومتش که پایان یافت، بر زمین افتاد و عرض کرد: ای فرزند رسول خدا! آیا من وفا کردم؟ حسین فرمود: «آری، تو در بهشت، پیش روی من خواهی بود. سلام مرا به جدم رسول خدا برسان و بگوی: من از پی تو خواهم آمد». عمرو به زودی جان داد، تا سلام حسین و پیام حسین را به نیای حسین برساند. این جا نیز پیامبر حسین بود، پیامبری که رفت و برنگشت. چقدر زود، ترفیع درجه یافت! و یک شبه ره صد ساله رفت. نخست، پیامبر حسین به سوی عمر بود، به سوی جهنم بود، سپس پیامبر حسین به سوی رسول خدا شد، به سوی بهشت شد. سرعت سیری از سرعت نور بیشتر! از آخرین نقطه‌ی بی‌نهایت به اولین نقطه‌ی بی‌نهایت. برادرش علی، از شهادت برادر آگاهی یافت. به میدان آمد و فریاد زد: ای حسین، ای کذاب! برادرم را گول زدی و کشتی؟! پاسخ حسین چنین بود: «من برادرت را گول نزدم، خدای او را هدایت کرد و تو را گمراه ساخت». علی گفت: خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم و یا کشته شوم و سوی حسین تاخت آورد یکی از یاران حسین راه بر او گرفت و با نیزه بدو حمله کرد و بر زمینش انداخت. کوفیان رسیدند و از مرگ نجاتش دادند و بردند و زخمش را درمان کردند. آن برادر زخمی برداشت و این برادر زخمی، درمان آن برادر گونه‌ای بود و درمان این برادر گونه‌ای، صدها سال از هر دو میگذرد. او در خوش‌بختی به سر می‌برد، خوش‌بختی ابدی و جاویدان. این در بدبختی به سر می‌برد؛ بدبختی پای‌دار و همیشگی. هر دو برادر بودند، هر دو از یک پستان شیر خورده بودند، هر دو نام اسلام بر خود نهاده بودند. هر دو کربلا آمده بودند، هر دو با حسین سخن گفته بودند. ولی این کجا و آن کجا! (صفحه ۳۷۳)

اذن مادر و شهادت

شهادت جهاد است، و جهاد از عبادات بزرگ اسلام است. جهاد، از خودخواهی دست کشیدن و خداخواه شدن است. جهاد، دار و ندار خویش را در راه خدا فدا کردن است. ولی مجاهد، در جهاد سرخ، صد در صد، آزادی ندارد و از این نظر، میان جهاد و عبادت‌های دیگر فرقی است. مجاهد، باید برگ موافقت پدر و مادر را، در دست داشته باشد؛ به ویژه اگر فرزند یکتا باشد. نماز، چنین نیست. روزه چنین نیست. حج چنین نیست. جهاد سپید چنین نیست. مسلمان، باید این عبادت‌ها را انجام دهد، خواه پدر و مادر موافقت کنند، خواه مخالفت کنند، ولی جهاد سرخ، بستگی به اذن آن دو دارد. فرزند از آن خودش نیست. پدر و مادر، در وجود او حقی دارند و جهاد، حق آن‌ها را در خطر قرار می‌دهد. در عبادت‌های دیگر چنین نیست. اویس قرنی در جهادهای رسول خدا، شرکت نکرد، چون مادر داشت و یک‌دانه‌ی مادر بود. جناده‌ی انصاری، با همسرش و یک‌دانه پسرش، در مدینه، در خدمت حسین بود، در مکه در خدمت حسین بود، در سفر عراق، در خدمت حسین بود، روز شهادت نیز در خدمت حسین بود. شهادتش نیز در خدمت شهادت حسین بود. جناده، مانند حسین، شهید شد. پسر جناده، مانند پسر حسین، شهید شد، همسر جناده، مانند همسر حسین

اسیر شد. پدر و پسر و همسر، پیرو خط حسین بودند. جناده، در نخستین حمله‌ی سپاه یزید به شهادت رسید، و در گروه شهدای نخستین قرار گرفت. اینان پیش قراولان سپاه حسین در بهشت بودند. (صفحه ۳۷۴) عمر، پسر جناده، جوانی نوخاسته و بچه‌سال بود. پس از شهادت پدر، مادر، وی را گفت: فرزندم! برخیز به دنبال پدر شو. فرزند اطاعت کرد، شمشیری برداشت و شرفیاب گردید و اجازه خواست. اجازه صادر نشد! عمر، تقاضا را تکرار کرد و دگرباره اجازه خواست. حسین فرمود: «این جوانی است که پدرش کشته شده، نباید کشته شود، شاید مادرش راضی نباشد». جوان فریاد زد: مادر، مرا به جهاد امر فرموده است! جوان، سوی میدان شتافت و به شهادت رسید. یزیدیان، سرش را از تن جدا کرده سوی حسینیان بینداختند! مادر به سوی سر دوان گردید، سر را برداشت، بوسیدن گرفت و بوییدن آغاز کرد. پس، سر را سوی یزیدیان بینداخت و هدیه‌ای را که در راه خدا داده بود، پس نگرفت. زن فداکار، دیگر ارمغانی نداشت که تقدیم خدای شهادت کند، شوهر را تقدیم کرده بود، پسر را تقدیم کرده بود. تصمیم گرفت خود را تقدیم کند. ستون خیمه را از جای برکند و روانه‌ی میدان شهادت گردید. حسین، که او را می‌نگریست فرمان بازگشت داد. زن اطاعت کرد و بازگشت. و این خود بزرگ‌ترین جهاد زن فداکار بود که توانست امر امام را اطاعت کند و بر احساساتش پیروز شود. در این هنگامه‌ی خونین دوتا «نه» از حسین شنیده شد. از «نه‌ی» نخستین، بازگشت و آری گفت، ولی دومین «نه‌ی» او جاویدان بماند. جهاد پسر را بدون اجازه‌ی مادر «نه» گفت. وقتی گزارش داده شد که مادر خشنود است و خودش فرزند را روانه‌ی میدان شهادت کرده، «نه‌ی» خود را برداشت و آری گذارد. «نه‌ی» نخستین مشروط بود، چنان که «آری» مشروط بود. شرط که انجام شد «نه» برفت و «آری» به جایش بنشست. با «نه‌ی» دوم، از جهاد سرخ مادر جلوگیری کرد، و این «نه» مطلق بود، و به هیچ صورتی، تبدیل به «آری» نشد. اسلام اجازه نداده که زن به میدان شهادت رود، هر چند در جایی باشد که جان امام در خطر باشد و زن بتواند از او دفاع کند. بانوانی که در کوی شهادت، در خدمت حسین بودند، می‌توانستند، با شرکت در میدان جنگ اندکی شهادت امام را تأخیر بیندازند، ولی نکردند. چون اجازه نداشتند. جهاد زن، فرستادن شوهر و فرزند سوی شهادت است؛ بیوه کردن و داغدار کردن خویش است. جهاد زن، ساختن شوهر است، ساختن پسر است. جهاد زن، مردآفرینی است و بس. (صفحه ۳۷۵)

از آن شهادت تا این شهادت

زاهر کندی، در دوستی اهل بیت، سوابقی درخشان دارد. او در شهادت‌گاه کربلا جانفشانی کرد تا به شهادت رسید. وی از دوستان بسیار نزدیک شخصیت بزرگ اسلام، عمرو خزاعی بود. با وی هم‌گام و هم‌قدم بود. عمرو، از صحابه‌ی پیامبر، به شمار می‌رفت و از شخصیت‌های بنام عرب بود. در جوانی، در عشیره‌ی خود می‌زیست و دارای موقعیتی بسزا بود؛ جوانمرد بود، کریم بود، شریف بود. وقتی، با گروهی از سربازان اسلام رو به رو گردید که راه را گم کرده بودند و رهنما می‌خواستند تا راه را نشان دهد. در بیابان، با عمرو، رو به رو شدند، راه را از وی پرسیدند. پاسخ داد: رهنمایی من مشروط به شرطی است، اگر می‌پذیرید، راه را نشان خواهم داد وگرنه رهنمایی نمی‌کنم، پرسیدند: شرط چیست؟ گفت: شرط آن است که نزد من فرودآیید و اندی بیاسایید، تا خدمتی کنم. مسلمانان پذیرفتند. عمرو، گوسفندی سر برید و از گم‌شدگان اسلام پذیرایی شایانی کرد و راه را نشان داد. آن گاه بپرسید از چیزی که انتظارش را داشت: آیا پیامبر، در مدینه ظهور کرده؟ گفتند: آری. عمرو، با شتاب به سوی مدینه روان گردید و به شرف دیدار پیامبر نایل آمد و اسلام آورد و به مقامی بلند و منزلتی ارجمند از تقوا و پرهیزکاری رسید. عمرو با پیامبر بود تا پیامبر از این جهان رفت. پس از فات پیغمبر، با علی بود و دست از دامان علی برنداشت و در وفاداری با آل محمد، نامور روزگار گردید. حکومت که به دست علی رسید و حضرتش بر اریکه‌ی خلافت نشست، عمرو، در خدمتش بود. وقتی که علی از مدینه به کوفه هجرت کرد، در خدمتش بود و عرض کرد: به خدا سوگند، برای طلب (صفحه ۳۷۶) مال، پیش تو نیامدم، خواهان پست و منصبی

نیستم، پس برای خدا در حضورت هستم. علی علیه‌السلام در حق وی دعا کرده گفت: «بار خدایا دلش را نورانی ساز و به راه راست هدایتش فرما!» پس فرمود: «ای کاش صد کس مانند تو می‌داشتم». عمرو به گفته‌ی خود پای‌بند بود و یار علی بود و استقامت ورزید؛ در جهادهای سه‌گانه‌اش شرکت کرد و جان‌بازی نمود. زاهر، شاگرد مکتب عمرو بود و با رهبر خود عمرو، همه جا هم‌قدم بود. پس از شهادت علی، زاهر و عمرو، دو یار باصفا، در دوستی علی ثابت‌قدم و فداکار آل علی بودند، بدون ترس جان، به سوی راه علی دعوت می‌کردند. همگان را به راه علی می‌خواندند و حق و حقیقت را روشن می‌ساختند. این کار، بر معاویه، دیکتاتور وقت، گران آمد و خواست این سنگ را از پیش پا بردارد. نخست، تصمیم گرفت از راه دوستی پیش آمده یاران وفادار علی را بفریبد، نامه‌ای دل‌نشین، برای عمرو نوشت و از او به شام دعوت کرد. عمرو خزاعی، دعوت معاویه را رد کرد و به شام نرفت و در روش خود استوار ماند. معاویه، در صدد دستگیری وی و رفقایش برآمد و مأمورانی به جست و جوی آن‌ها فرستاد. زاهر و عمرو، از کوفه به مداین گریختند و از آن جا به موصل رفتند. مأموران به دنبال آن‌ها بودند سرانجام، در غار کوهی نزدیک موصل منزل گزیدند و مأموران به جای‌گاه آن‌ها پی بردند و برای دستگیری به سوی کوه راهی شدند. عمرو، در این هنگام، نه قدرت نبرد داشت و نه قدرت گریز! چون مار، پیکرش را گزیده بود و تنش آماس کرده بود. از دور که سواران معاویه را بدید، به زاهر گفت: پنهان شو و خود را نجات بده و مرا واگذار. زاهر که شمشیر و خنجر و نیزه همراه نداشت، گفت: چنین نخواهم کرد، با تیرهایی که در ترکش دارم، نبرد می‌کنم و با تو کشته می‌شوم. عمرو گفت: آن چه می‌گویم همان کن. برو خود را در گوشه‌ای پنهان ساز؛ اینها می‌آیند و سر مرا از تن جدا می‌کنند و می‌روند. پس تو بیا و پیکر مرا به خاک بسپار، خدای تو را پاداش دهد. زاهر اطاعت کرد و پنهان شد. سواران رسیدند و مارگزیده را سر بریدند! گویند سگ‌های درنده به انسان دست و پا بسته کاری ندارند، ولی آن‌ها بزرگ‌مردی را که (صفحه ۳۷۷) مارش گزیده بود سر بریدند! هر چند اگر سر از تنش جدا نمی‌کردند، بیش از یکی دو ساعت دیگر زنده نمی‌بود، ولی کردند آنچه که سگان درنده نمی‌کنند. سرش را برای معاویه ارمغان بردند! برای آنکه جایزه بگیرند! تاریخ از این ارمغان‌ها، نزد معاویه بسیار برده است! مأموران معاویه، جسد پاک شهید را گذاردند و رفتند. زاهر، از نهان‌گاه خود بیرون آمد و پیکر شهید عالی‌مقام را به خاک سپرد. هم اکنون تربت عمرو، در موصل، مزار و زیارت‌گاه مؤمنان است. زاهر، بر حسب توصیه‌ی رهبر خود، از این شهادت، محروم گردید، ولی دعای عمرو، در حق او به استجابت رسید. شهادتی نصیبش گردید که شهادتی از آن برتر نبود و سودی از آن بیشتر نه. درخشندگی نام را با درخشندگی فرجام همراه داشت؛ چون زاهر یعنی درخشنده. زاهر، پس از شهادت عمرو، در نهان می‌زیست و فعالیت‌های سری داشت و مبارزه را ادامه می‌داد. سال شصتم هجرت فرارسید. زاهر، برای انجام دادن فریضه‌ی حج به سوی مکه روان گردید و آن عبادت بزرگ را انجام داد. پس، در رکاب پسر علی به سوی شهادت‌گاه رهسپار شد تا با پسر معاویه نبرد کند. زاهر در این نبرد شهادت یافت و به آرزوی خود رسید. اگر برای شهادت نخستین شمشیری نداشت، خنجری نداشت، در این شهادت، با شمشیر به عرصه‌ی کارزار قدم گذارد و در برابر نخستین حمله‌ی سپاه یزید با تیر و نیزه و شمشیر دفاع کرد، دفاع کرد، دفاع کرد، تا کشته گردید، از دفاع عمرو بگذشت، به دفاع از حسین موفق شد. از شهادتی محروم شد و به شهادتی دل‌پذیرتر برسید. وه که پاره‌ای از مردم چقدر سعادتمند هستند! این‌ها چه کردند که بدین پایه از سعادت رسیدند! زندگی آن‌ها سعادت، مرگ آن‌ها سعادت. آنان از خواسته خود دست کشیدند و خواسته‌ی خدای را برگزیدند. (صفحه ۳۷۸)

سفارت و شهادت

حنظله، شبامی است. شبامیان تیره‌ای از قبیله همدان هستند. همدانیان همگی از دوستان وفادار علی بشمارند و جان بر کف در راه علی و آل علی آماده بودند. حنظله از بزرگان قوم به شمار می‌رفت. سخنوری دانا و دلیری توانا بود. قاری قرآن بود و رهبری قوم

خود را بر عهـده داشت. حنظله از کوفه به سوی حسـین رهسـپار شد و پیروی حسـین را به جای رهبری قوم خویش برگزید؛ هر چند یاران حسـین هر کدام رهبر بشـریت بوده‌اند. حنظله در کربلا به حسـین پیوست و چشـمش بر دست حسـین بود و گوشـش بر فرمان وی. با یزیدیان سه‌گونه جهاد کرد: جهاد سیاسـی، جهاد سـخنوری، جهاد جان‌بازی. پس شـربت شـیرین و گوارای شهادت را با لب تشـنه بنوشید و سیراب جاودانی گردید. حسین، حنظله را به منصب سفارت برگزید. این پست سیاسی را بدو محول گردانید. وی در میان حسـین و سـپاه یزید، به رفت و آمد پرداخت و در فعالیت‌های سیاسـی کوشـش کرد و کوتاهی نداشت، ولی نتیجه‌ای نگرفت و نتوانست عمر سـعد و سربازانش را از راه کج بازدارد و به راه راستشان آورد. آن سخنور توانا، آن یل ارجمند، روز شهادت شرفیاب شـد و اجازه گرفت و به میـدان رفت. و دومین جهاد خود را آغاز کرد به پندگوئی و موعظه هم‌شـهریان پرداخت و چنین گفت: ای مردم! بر شـما می‌ترسم که سـرانجامی داشـته باشـید مانند سـرانجام قوم نوح! سرانجام قوم عاد! سرانجام قوم ثمود! سرانجام ظالمان و ستم‌کارانی که از پس آنها آمدند! بدانید که خدای بر بندگانش ظلم نخواسـته و کیفر ظالمان و سـتم‌کاران را خواهد داد. ای مردم! از روز رسـتاخیز بترسـید، روزی که به جز خدای پناهی نداشـته باشـید. کسی که (صفحه ۳۷۹) اسـیر خواهش دلی باشد، هیچ کس نمی‌توانـد هـدایتش کند. ای مردم! از کشـتن حسـین بترسـید که عذاب الهی کیفر شـما خواهد بود. آن که دروغ بگوید، سـیاه‌بخت خواهد شد. در این هنگام، پیشوای شـهیدان، حنظله را ندا داده فرمود: «این مردم، وقتی شایسـته‌ی عذاب الهی شدند که دعوت تو را به حق، رد کردند و در برابر تو ایسـتادگی کرده جفاجویی پیشه ساختند و ریختن خون تو و یارانت را روا شمردند!کنون حال ایشان چگونه خواهد بود که دستشان تا مرفق در خون برادران پارسای تو فرورفته و انسان‌کشی را پیشه کردند!». حنظله عرض کرد: فدایت شوم راست می‌گویی آیا ما به سوی خدا می‌رویم و خود را به برادران شـهیدمان می‌رسانیم؟! پیشوای شهیدان پاسخ داد: «شتاب کن به سوی چیزی که از دنیـا و آن چه در اوست بهتر و برتر است و برو به سوی زنـدگی و ثروتی که بی‌زوال و جاویـدان است و فـانی نخواهد شد». حنظله گفت: ای اباعبدالله! سـلام بر تو و درود و رحمت حق بر تو و بر دودمان تو باد. خدای، ما را در بهشت هم‌نشین تو گرداند. پیشوای شـهیدان فرمود: «آمین، آمین» و این مژده‌ای بود برای حنظله. پس حنظله شمشـیر برکشـید و بر سپاه کوفه زد و به جان‌بـازی پرداخـت؛ تیـغ میزد و می‌شـکافت و پیش می‌رفت. یزیـدیان، محاصـره‌اش کرده، گردش را گرفتنـد و به قتلش رسانیدنـد. حنظله به آرزوی خود رسـید و با حسـین در بهشت هم‌نشـین گردید. هم‌نشـینان حسین در بهشت اینانند؛ کسانیکه از دار و ندار خود گذشـته و هم‌چون حسـین، همه را در راه خـدا فـدا کردنـد. کسـانی که خودخواهی را کنـار گذاردنـد، تمایلات شخصـی را کنـار گذاردند، به دنبال نام نرفتند، ولی خدای، آنان را نامور ساخت. (صفحه ۳۸۰)

توبه و شهادت

توبه در اسلام، اعاده‌ی حیثیت از گنه‌کار پشیمان نزد خداست. اعاده‌ی حیثیتی که به وسیله‌ی خود او انجام می‌شود و دگران دخالتی ندارنـد و ایـن راه همیشـه برای او بـاز است؛ چـون مکتب الهی، مکتب امیـد است، سرچشـمه‌ی مهر است و کـانون رحمت. حسـین، آیینه‌ی تمام‌نمای رحمت آفریدگار است. رحمت بر خلق، رحمت بر دوست، رحمت بر دشـمن. حسین، وجودش مهر بود، گفتارش مهر بود، رفتارش مهر بود. از وقتی که در راه با یزیدیان رو به رو شد، کوشـید که آنان را هدایت کند و به راه راست بیاورد؛ آن چه قـدرت داشت به کـار برد، راهنمـایی کرد، خیرخواهی کرد. پیش از جنـگ بکوشـید، در میان جنگ بکوشـید، با گفتار بکوشـید، با رفتار بکوشـید و توانست کسانی را که شایسـته‌ی رسـتگاری بودند، از دوزخی شدن برهاند و بهشتی گرداند. آخرین دعوت حسین، وقتی بود که تنها مانده بود، وقتی بود که یارانش همگی کشـته شده بودند و دیگر کسـی را نداشت. آخرین دعوتش، بانگ استغاثه بود و ندا کرد: «آیا برای ما یاوری پیدا می‌شود؟! آیا کسـی هست از حرم پیامبر دفاع کند؟!». این ندا، سـعد و برادرش ابوالحتوف را به هوش آورد. هر دو از انصـار بودنـد و از عشـیره‌ی خزرج، ولی بـا آل محمـد سـر و کـاری نداشـتند و از دشـمنان علی بودنـد و از

خارجیان. شعارشان چنین بود: حکومت از آن خداست و بس. گناه‌کار، حق حکومت ندارد! آیا حسین گناه‌کار بود، ولی یزید گنه‌کار نبود؟! از کوفه، تحت فرماندهی عمر، به قصد پیکار با حسین و کشتن او بیرون شدند و به کربلا رسیدند. روز شهادت که کشتار آغاز شد، در سپاه یزید بودند. آسیای جنگ میگردید و خون (صفحه ۳۸۱) می‌ریخت و آن دو در سپاه یزید بودند. حسین، یکه و تنها ماند و آن دو در سپاه یزید بودند. هنگامی که ندای حسین را شنیدند، به هوش آمدند. با خود گفتند: حسین فرزند پیامبر ماست، روز رستاخیز، دست ما و دامان جدش رسول خداست. به ناگاه از یزیدیان بیرون شدند و حسینی گردیدند و در زیر سایه‌ی حسین قرار گرفتند. پس یک‌باره بر یزیدیان تاختند و به جنگ پرداختند. تنی چند را مجروح کرده و عده‌ای را به دوزخ فرستادند و کوشیدند و کوشیدند تا شربت شهادت نوشیدند. (صفحه ۳۸۲)

اذان‌گوی شهید

اذان، از آن خداست، شهادت هم از آن خداست. اذان، شعار اسلام است و شهادت دثار اسلام. اذان، به نماز، دعوت می‌کند. شهادت، نماز را به پا می‌دارد، اذان، راهنماست. شهادت، پشتیبان است. آن که اذان می‌گوید، رسید سعادت را اعلام میکند و آن که شهادت یابد، یافتن سعادت را اعلام می‌دارد. حجاج جعفی، به هر دو رسید؛ هم اذان گفت و هم شهادت یافت. در راه، برای حسین اذان گفت: در کربلا، برای حسین اذان گفت؛ روز آسایش، اذان گفت،روز رنج اذان گفت، در غم و رنج، با حسین هم‌گام بود. در سعادت و شهادت، با حسین شریک شد. سال‌ها در کوفه بزیست و از یاران علی بود و افتخار حسن‌سابقه را دارا بود. وقتی که شنید که حسین، یزید را شایسته‌ی حکومت اسلام ندانسته، با پسرعمویش، یزید جعفی، از کوفه بیرون شد و آهنگ کوی حسین کرد. در مکه به حضورش شرفیاب گردید. در راه خدا قدم برداشت، در خانه‌ی خدا به ولی خدا ملحق گردید و در خدمتش به سوی شهادت رهسپار شد. دو عموزاده، عروس شهادت در آغوش کشیدند. هر کدام عروسی داشتند که زیباتر از دگری بود. در راه کربلا به نمایندگی از سوی حسین، به سوی عبیدالله جعفی رفتند. عبیدالله و حجاج، هر دو از یک عشیره بودند، دو عموزاده او را به یاری حسین خواندند، ولی عبیدالله، نادرست بود و شایسته‌ی شهادت نبود. دعوت عموزادگان را نپذیرفت و به گمان خود، سلامت را از شهادت برتر دانست. روز شهادت، حجاج شرفیاب شد و اجازت گرفت. به سوی میدان شهادت شتافت. جنگ نمایانی کرد. دوباره شرفیاب شد. سراپایش به خون آغشته بود. به حسین خطاب (صفحه ۳۸۳) کرده گفت: جانم به فدایت ای راهنمای خلق! امروز جدت رسول خدا را ملاقات می‌کنم. امروز به دیدار پدرت علی می‌روم. علی را ما وصی پیامبر می‌دانیم. حسین فرمود: «آری چنین است. من هم بعد از تو خواهم آمد و آن‌ها را ملاقات خواهم کرد». حجاج به سوی میدان بازگشت و جان‌بازی کرد تا شهید گردید. اذان‌گویان مسلمانان، باید با داشتن چنین رهبری، بر خود ببالند و این سابقه‌ی افتخارانگیز را همیشه برای خود زنده نگاه دارند. حسین، برای هر گروهی، رهبری فراهم کرده و خود، رهبر رهبران است. (صفحه ۳۸۴)

شهید گمنام

فرنگیان، نمونه‌ای از فداکاری را خواستند، سرباز گم‌نام را تراشیدند، مزاری برایش بر پا کردند، بر مزارش گل ریختند. تا سرباز گم‌نام افسانه‌ی حقیقی را نشان دهد. ولی شهید گم‌نام افسانه نیست، حقیقت است، واقعیت است. سال‌ها در انتظار شهادت به سر برد و در کوی شهادت منزل کرد، تا به شهادت رسید. کسی او را نشناخت، نامش را نیز کسی ندانست، ولی خدایش وی را می‌شناخت و نامش را می‌دانست، اینک دو شهید گم‌نام: ۱. هیثم می‌گوید: نزدیکی سرزمین کربلا سکونت داشتم. وقتی که هنوز، سرزمین شهادت نشده بود. گاه و بی‌گاه که از آن جا می‌گذشتم، با مردی از بنی‌اسد، رو به رو می‌شدم که در آن جا رحل اقامت افکنده بود. از وی سبب را پرسیدم، چنین پاسخ داد: حسین، در این سرزمین به شهادت خواهد رسید. من در این جا می‌مانم تا با حضرتش

به شهادت برسم. روزی که کربلا، سرزمین شهادت گردید. و حسین و یارانش در آن جا به شهادت رسیدند. من به کربلا رفتم و در میان کشته‌ها به گردش پرداختم. پیکر یار دیرین را در میان کشته‌ها یافتم. دیدم به آرزوی چند ساله رسیده و عروس شهادت را در آغوش کشیده است. چند سال، شهید گم‌نام، در آن سرزمین، در انتظار شهادت به سر برد، خدا می‌داند. جوینده، یابنده خواهد بود. شهید گم‌نام، جویای شهادت بود و یافت. حسین، صدها سال، پیش از آن که دنیای فرنگ، سرباز گم‌نام بسازد، شهید گم‌نام ساخت. با آن که شهید گم‌نام حقیقت بود، ولی سرباز گم‌نام شخصیتی افسانه‌ای است. (صفحه ۳۸۵) ۲. عمر، فرمانده‌ی سپاه کوفه، وقتی که وارد کربلا شد، قاصدی چند به حضور حسین بفرستاد. از جمله مردی از خزیمه بود. بدو گفت: برو به حسین بگوی: چرا بدین سرزمین آمدی؟! مرد شرفیاب شد و پیام را رسانید. پاسخ حسین چنین بود: «مردم کوفه از من دعوت کردند و دعوت آن‌ها را پذیرفتم. برگرد و آن چه از من شنیدی بگوی». مرد خزیمی عرض کرد: کدام خردمند بهشت را می‌گذارد و به سوی دوزخ می‌رود. به خدا قسم که از تو جدا نخواهم شد تا جانم را فدایت کنم. حسین، در حق وی دعا کرد. مرد خزیمی بماند و روز شهادت، به شهادت رسید. (صفحه ۳۸۶)

شهید نامور

عابس، شهیدی است نامور، دلیری است سخنور، بزرگی است از شیعیان علی علیه‌السلام. دلاور بود، خطیب بود، زاهد بود، عابد بود، شب زنده‌دار بود و رئیس قبیله‌ی شاکر بود. شاکریان، تیره‌ای از عشیره همدان می‌باشند. همدانیان، همگی از دوستان باوفا و فداکار امیرالمؤمنین علیه‌السلام به‌شمارند. حضرتش درباره آن‌ها فرمود: اگر شماره‌ی افراد آن‌ها به هزار می‌رسید، خدای، خوب عبادت می‌شد. شاکریان با آن که از نظر شماره اندک بودند، پناه عرب، لقب یافته بودند و از دلیران روزگار به شمار می‌آمدند. لقب دیگری نیز بدیشان داده شده بود و آن «جوان‌مردان صبح‌گاهی» بود. بنی‌شاکر، اهل فهم بودند، اهل دانش و بینش بودند، اهل فضیلت و تقوا بودند، اهل بزم و رزم بودند. هنگامی که مسلم به نمایندگی از طرف پیشوای شهیدان به کوفه آمد و مردم کوفه به خدمتش رسیدند، عابس از جای برخاست و حمد و ثنای خدا را به جا آورد. سپس به مسلم چنین گفت: من، از خود سخن می‌گویم، نه از سوی مردم کوفه، چون من از دل آن‌ها آگاه نیستم. اینک سخن من: به خدا قسم که من دعوت حسین را می‌پذیرم و ندای حضرتش را لبیک می‌گویم و با دشمنانش می‌جنگم. در برابرش شمشیر می‌زنم، جان‌بازی می‌کنم، تلاش می‌کنم، می‌کوشم، تا به دیدار حق نایل شوم. از تو که نماینده‌ی حسین هستی، پاداشی نمی‌خواهم. آن چه خدا به من می‌دهد، بس است. (صفحه ۳۸۷) عابس در زمره‌ی یاران مسلم قرار گرفت و به وعده‌اش وفا کرد و گفته‌اش را جامه‌ی عمل پوشانید. مسلم، نامه‌ای برای حسین علیه‌السلام به مکه فرستاد. حامل نامه، عابس بود. عابس با دوست خود، شوذب، که گویا ایرانی بوده، روانه‌ی مکه گردید و نامه را تسلیم کرد و نزد حسین بماند و از حضرتش جدا نشد، تا به کربلا آمد و روز شهادت رسید. در آن روز، عابس از دوست خود شوذب پرسید: چه می‌خواهی بکنی؟ شوذب گفت: می‌خواهم در پیش‌گاه حسین، جهاد کنم تا کشته شوم. عابس گفت: به تو همین گمان را داشتم، پیش‌قدم شو، تا در برابر حسین شهادت یابی و او تو را در حساب خدای قرار دهد و من نیز تو را پای خدا حساب کنم. امروز، روزی است که من و تو، از خدای پاداش بگیریم. امروز، روز کار است و فردا روز شمار. شوذب به میدان تاخت و جنگ نمایانی کرد و بکوشید تا شهید گردید. وی از دانشوران و سواران بنام بود. نوبت به عابس رسید. شرفیاب شد و به پیشوا عرض کرد: در روی زمین، کسی را سراغ ندارم که از تو، نزد من عزیزتر و گرامی‌تر و محترم‌تر باشد. اگر می‌توانستم، ظلم را از تو دور کنم، مرگ را از تو دور کنم، می‌کردم. سلام بر تو ای اباعبدالله! شهادت می‌دهم که من به دین تو هستم و به دین پدرت علی علیه‌السلام. این بگفت و سوی میدان تاخت و زخم شمشیری بر پیشانی‌اش نمایان بود. زخمی که در جهادهای گذشته، در راه خدا برداشته بود. وقتی که جلوی سپاه یزید رسید، هماورد خواست، مبارز طلبید. مردی از سپاه کوفه که عابس را می‌شناخت و

نبردهای او را دیده بود، فریاد برآورد: این مرد، شیر شیران است. این عابس است. کسی با او هماورد نیست، از او بهراسید، سر تا سر یزیدیان را ترس فراگرفت. کسی جرأت نکرد به میدانش آید و با وی بجنگد! عابس فریاد برآورد: آخر در میان شما یک مرد نیست! یک مرد! یک مرد! کسی به میدانش نیامد. عمر، که وضع را چنان دید، فریاد کشید: عابس را سنگ‌باران کنید! (گویا تیرهای (صفحه ۳۸۸) یزیدیان تمام شده بود). عابس، زره را از تن برکند، کله خود، از سر بینداخت و بر سپاه کوفه زد. می‌رفت و می‌درید، می‌کوشید و می‌برید. خبرنگار سپاه یزید چنین می‌گوید: سربازان را دیدم که با گروه‌های دویست نفری از پیش عابس می‌گریختند. عابس، داد مردی داد، تا کشته شد. سرش را از تن جدا کردند. هر کسی می‌گفت: من عابس را کشته‌ام و بدان می‌نازید! عمر گفت: عابس را یک نفر نکشت، همه او را کشتید. (صفحه ۳۸۹)

شهید و زاده‌ی شهیدان

جعفر طیار، برادر بزرگ علی است و عموی عالی‌قدر حسین. فرمانده سپاه رسول خداست در جهاد با روم. جهادی که در تاریخ اسلام به نام جهاد «موته» نامیده شده است. جعفر، در این جهاد، جان‌بازی‌ها کرد و آن قدر کوشید تا شهید گردید. پسرش محمد در پیش‌گاه عمو، امیرالمؤمنین، در جهاد صفین جان‌بازی کرد تا شهید شد.

قاسم جعفری

نوبت به قاسم رسید. قاسم، پسر محمد است، شهید صفین، و نواده‌ی جعفر است، شهید موته. و خود شهید کربلاست. قاسم، پسرعموی حسین است، پیشوای شهیدان، داماد زینب است، بانوی بانوان. پسرعمو و دخترعمو، دو همسر باوفا، همراه حسین به کربلا آمدند. شوهر به شهادت رسید و زن به اسارت. قاسم، قهرمان میدان جنگ بود، دلاور بود، نیرومند بود. روز شهادت جان‌فشانی کرد و چنان دلیری از خود نشان داد که کمتر دیده شده بود. یاران حسین علیه‌السلام از مرگ نمی‌هراسیدند؛ چون حسین نمی‌هراسید، شهادت را استقبال می‌کردند؛ چون حسین چنین بود؛ پیشوا هر گونه باشد، پیرو، همان گونه خواهد بود. سرباز از افسر می‌آموزد شجاعت را، رشادت را، انسانیت را.قاسم در میدان شهادت جان‌بازی کرد و شمشیر زد، سواران و پیادگانی از سربازان یزید را به دوزخ فرستاد. هنگامی که سر تا پا مجروح و زخم‌دیده و آغشته به خون گردید و رمقی (صفحه ۳۹۰) نمانده بود، یزیدیان گرداگردش را گرفتند و شهیدش ساختند.

عمار طائی

عمار طائی نیز چنین است، شهید است و شهیدزاده و همانند آن «عمار» است. آن عمار در رکاب علی شهید شد و این عمار در رکاب حسین شهید شد. آن، عمار یاسر بود و این، عمار حسان. یاسر، در راه پیغمبر خدا، محمد شهید شد. حسان در راه ولی خدا، علی شهید شد. آن عمار مخزومی بود و این عمار طائی. عمار طائی از شیعیان نام‌دار و دلیران روزگار به شمار می‌رفت. پدرش، حسان، از یاران علی بود. وی به راه علی بود و در جهادهای جمل و صفین شرکت داشتند، جان‌بازی کرد، فداکاری کرد و آن قدر بکوشید، تا در صفین شربت شهادت بنوشید. عمار، فرزند همان پدر است، از یاران حسین است و راه‌پیمای راه حسین. در مکه در خدمت حسین بود، در راه کربلا، در خدمت حسین بود، در کوی شهادت هم با حسین بود، با حسین زنده بود و با حسین کشته شد. حیاتش از علی آغاز شد و به حسین انجام شد، در زندگی و مرگ، خوش‌بخت بود. روز شهادت، وقتی که تنور جنگ گرم گردید و سپاه یزید، حمله‌ی نخستین را بر سپاه حسین آغاز کرد و با دفاع مردانه‌ی سپاه حسین رو به رو گردید به طوری که مجبور به عقب‌نشینی شد. عمار، یکی از دلاوران این دفاع بود، مردانه جنگید و جان‌بازی کرد و دلیرانه پای‌داری کرد، تا به شهادت رسید. از

نواده‌های عمار، عبدالله بن احمد است که با چند پشت به عمار می‌رسد. وی از دانشوران بنام راویان حدیث است و کتابی دارد به نام قضایا امیرالمؤمنین علیه‌السلام که به وسیله‌ی پدرش از امام هشتم روایت می‌کند. پدرش از یاران امام هشتم بوده و خودش برای امام علی النقی و حضرت عسکری اذان می‌گفته است. به هر حال، خاندانی بزرگ و دودمانی شریف بوده‌اند، با شهادت و علم و دانش سر و کار داشته‌اند. آری، مکتب اسلام چنین شاگردانی پرورش می‌دهد. (صفحه ۳۹۱)

شهیدی که شاهد بود

عبدالرحمان، شاهد روز غدیر بود و شهید روز عاشورا، وی از قوم خزرج است و از انصار به شمار می‌رود. افتخار صحابی بودن رسول خدا را داراست و شاگرد مکتب علی است. قرآن را از علی علیه‌السلام آموخته و در آن مکتب مقدس پرورش یافته و بهره اندوخته است. روزی که علی علیه‌السلام در رحبه‌ی کوفه بود و مردمی بسیار، در حضورش بودند، حاضران را سوگند داد: هر کس روز غدیرخم، حاضر بوده، و آن چه رسول خدا، در آن روز اعلام داشته، شنیده است، گواهی دهد. بیش از ده تن برخاستند و یکایک، شهادت دادند. عبدالرحمان یک تن از آن‌ها بود. آنان چنین گواهی دادند: ما در آن روز، از رسول خدا شنیدیم که فرمود: «خدای عزوجل، ولی من است و من ولی مؤمنانم، و هر که را که من ولی اویم، علی ولی اوست». پس چنین فرمود: «بار پروردگارا! دوست بدار، کسی که علی را دوست می‌دارد و دشمن بدار، کسی که علی را دشمن می‌دارد و یاری کن، کسی که علی را یاری می‌کند». عبدالرحمان، در خدمت حسین، از مکه، بیرون شد و سوی کوی شهادت رهسپار گردید و در رکاب حسین جهاد کرد و در پیش‌گاه او شهادت یافت. شاهد بود و شهید گردید. وی در زمره‌ی مدافعان، در برابر حمله‌ی نخستین سپاه یزید بود. در دفاع بکوشید و سخت پای‌داری و جان‌بازی کرد تا شهید شد. آغاز زندگی این مرد بزرگ از خدا بود و انجام آن هم به سوی خدا بود. در جوانی با رسول بود. در میان‌سالی با علی و حسن بود، در پیری با حسین علیه‌السلام. با دست رسول خدا به اسلام داخل شد و با ولی خدا داخل بهشت گردید. (صفحه ۳۹۲)

شهیدی که خواست امیر کوفه را بکشد

نامش عمار، پدرش ابوسلامه، نیایش عبدالله، نسبش دالانی. دالانیان، تیره‌ای از همدان بودند. امیر کوفه، نخیله را لشگرگاه قرار داده بود، سربازان در آن جا جمع می‌شدند و سپس برای کشتن حسین گسیل می‌شدند. خود امیر نیز، مقر خود را در نخیله، قرار داده بود. عمار، به عنوان سربازی یزید به نخیله رفت و تصمیم گرفت که امیر کوفه را بکشد و به دوزخش فرستد. ولی هر چه بیشتر کوشید، کمتر به هدف نزدیک شد. امیر، حصاری از پاسداران و نگهبانان، بر گرد خود کشیده بود و کسی بدو دسترسی نداشت. عمار که از این کار نومید شد، برای شهادت به سوی کربلا شتافت و در زیر پرچم حسین قرار گرفت. روز شهادت، در زمره‌ی مدافعان حمله‌ی نخستین سپاه کوفه بود. آن قدر بکوشید، تلاش کرد، جان‌بازی کرد، تا شهید گردید. اگر از آن هدف نومید شد، بدین هدف برسید. عمار، سوابقی درخشان دارد و از مجاهدان بزرگ به شمار است، در جهادهای سه‌گانه‌ی امیرالمؤمنین: جمل، صفین، نهروان، شرکت داشته، فداکاری کرده، داد مردانگی داده، دلیری‌ها از خود نشان داده است. زندگی عمار از علی آغاز شد و به حسین انجام گردید. حیاتش با علی بود، شهادتش با حسین. چه سعادتی، چه شهادتی؛ حیات سعادت، ممات سعادت. (صفحه ۳۹۳)

شهید یک پا

شهادت‌گاه کربلا، گلستانی است که همه گونه گل دارد و نمونه‌هایی از انواع گل‌های انسانیت در آن موجود است. شهیدان کربلا

دو پا بودند، ولی شهید یک پا، در میان آنان نیز، وجود داشت. جهاد، از یک پایان خواسته نشده، ولی شهید یک پا خود، خواستار جهاد بود و جویای شهادت و جهاد خواستار او نبود و احضارش نکرد. شهید یک پای کربلا، مسلم ازدی است که یک پای خود را، در جنگی از دست داده بود، و پیش از خود، به بهشتش فرستاده بود؛ پایش زودتر از خودش به بهشت رفت. خود، در این جهان بود که پا در آن جهان گذارد. وه چه قدمی بزرگ! در قانون جهانی، معلولان جنگ، نباید دیگر در جنگ شرکت کنند، ولی مسلم، به قانون عشق پای‌بند بود نه قانون جنگ، لنگ بود و به سوی کوی شهادت می‌دوید. با دوستش رافع که از یک عشیره بودند، از کوفه بیرون شد و رهسپار کوی شهادت گردید. آیا پیاده می‌رفت و لنگان لنگان گام برمی‌داشت؟ یا سواره بود؟ هر چه بود، خود را از دید مأموران یزید نهان می‌داشت. کوشید و کوشید و خود را به حسین رسانید. وقتی به شهادت‌گاه کربلا رسید که تازه پیشوای شهیدان در آن جا فرودآمده بود. مسلم یک پا، در زمره‌ی صف مدافعان نخستین حمله یزیدیان قرار گرفت. یک پا می‌جنگید و نبرد کرد تا شهید گردید. یار او رافع، تا ظهر زنده بود و جان‌بازی کرد و نماز ظهر را با حسین به جای آورد، پس به میدان رفت و مبارز طلبید و به جنگ دو به دو پرداخت. کوشید و کوشید، تا جام شهادت نوشید. (صفحه ۳۹۴)

کوچولوی شهید

کوچولوها ناتوانند و نیاز به کمک دارند، بار سنگین جنگ را بر دوش آنها گذاردن، دشمنی با انسانیت است. کشتن کوچولوها، بزرگ‌ترین جنایت است. ناتوان‌کشی در هیچ مذهبی روا نیست. کوچولو اگر گناهی مرتکب شود کیفر نخواهد داشت، بلکه تنبیه می‌شود. میان کیفر و تنبیه بسیار است. کوچولوی بی‌گناه را کشتن، زشت‌ترین جنایات و بزرگ‌ترین گناه است. بشری که کوچولویی را بکشد بشر نیست، درنده‌تر از پلنگ و سمی‌تر از مار کبری و نجس‌تر از سگ هار است. در قانون شکار حیوانات، شکار جان‌داران خرد، ممنوع است، پس، شکار انسان‌های خرد چگونه خواهد بود! ولی یزیدیان، همه‌ی قوانین انسانیت و عواطف بشریت را زیر پا نهادند و از کشتار کوچولوهای حسینی دریغ نکردند، کوچولویی که پاک‌تر از حور و پاکیزه‌تر از نور بود! کوچولویی که قدرت بر حمل سلاح نداشت، سپر در دست نداشت، دستش را سپر قرار داد و یزیدی پلید، دست کودک را قطع کرد! کوچولو! یتیم هم بود، یتیمی که پدر را ندیده و در دامان عمو، پرورش یافته بود. پس، حسین، هم عموی عبدالله بود و هم پدر او، کوچولو در شکم مادر بود که پدرش امام مجتبی را شهید کردند. و عبدالله یتیم زاییده شد و در آغوش عموی مهربان جای گرفت و بزرگ شد. هر چند بزرگ بود و بزرگ‌زاده شده بود. بیش از ده بهار از عمرش نگذشته بود که با عمو به کوی شهادت سفر کرد و با پای خود، به سوی شهادت دویدن گرفت. از روز شهادت، ساعتی چند گذشت که کوچولو عمو را ندید و دست پر مهر بر سرش کشیده نشد. فراق عمو، تاب را از وی ربود، و شکیبایی نیارست. چرا؟! حسین روح بود و (صفحه ۳۹۵) عبدالله پیکر؛ پیکر، بدون روح نمی‌تواند زیست کند. عبدالله به سوی میدان دوید؛ چون عمو به میدان رفته بود و دیگر بازنگشته بود. کوچولو، وقتی به عمو رسید، که حسین با پیکر پاره پاره، بر زمین افتاده بود و نیرو و توانایی‌اش را، از دست داده بود، دیگر قدرت بر حرکت نداشت ولی اراده‌ی آهنین، هم‌چون کوه پا برجا بود. وقتی که عبدالله به سوی عمو می‌دوید، حسین او را بدید. زینب را صدا زد و گفت: «خواهرم! عبدالله را نگه دار نگذار بیاید». زینب بدوید و عبدالله را بگرفت و خواست بازگرداند. عبدالله به مقاومت پرداخت و گفت: به خدا سوگند، از عمویم جدا نخواهم شد. زینب او را به خود واگذارد. عبدالله، خود را به عمو رسانید در کنار عمو بایستاد. ناگهان بدید که ظالمی با شمشیری، آهنگ حسین کرده، عبدالله گفت: می‌خواهی عمویم را بکشی؟! و دست کوچکش را برای عمو سپر قرار داد. آن بی‌رحم دور از انسانیت، دریغ نکرد و شمشیر را فرود آورد و دست کوچک عبدالله را دو نیمه کرد و به پوستی آویزان گردید! کوچولو به گریه درافتاد و مادر را صدا زد و به یاری طلبید. حسین با کمال ناتوانی، کوچولو را در آغوش گرفت و به نوازش پرداخت، و گفت: «صبر کن و در راه خدا حساب کن. خدا تو را به پدران پارسایت ملحق خواهد کرد». پس

دست‌های حسین، به سوی آسمان بلند شد و با خدایش به سخن پرداخت: «بار خدایا! باران آسمانت را، از این مردم دریغ کن و از بهره‌های زمین محرومشان گردان و به حکومت‌های ظلم و ستم دچارشان ساز. این مردم، دعوتمان کردند که یاریمان کنند، ولی بر ما تاختند و به کشتارمان پرداختند». یزیدیان، کوچولو را سر بریدند و به پدران بزرگوارش ملحق کردند! کوچولو همان گونه که برای عمه سوگند خورده بود، از عمو جدا نگردید و با عمو به سوی بهشت جاویدان رفت. پند عمو را بپذیرفت، تاب آورد، صبر کرد و به مقامی عالی برسید. هر چند شهادت بر کوچولوها نیست، ولی عبدالله شهید گردید. (صفحه ۳۹۶)

کوچولوتر

شهید کوچولوی دیگر که از کوچولو، کوچولوتر بود. او به میدان شهادت نیامد، ولی شهادت یافت، نامش محمد، نواده‌ی عقیل بود. عقیل، عموی بزرگ حسین بوده، و از عرب‌شناسان نامی به شمار رفته است. کوچولو، پیش از حسین کشته شد، کوچولوتر بعد از حسین کشته شد. کوچولو، شهادت عموی خود حسین را ندید. کوچولوتر شهادت عموزاده‌اش حسین را بدید. کوچولو از پیش رفت و کوچولوتر از دنبال. کوچولو، ده ساله بود. کوچولوتر هفت ساله بود. محمد از عبدالله سه سال کوچک‌تر بود. همان که حسین شهادت یافت و یزیدیان به سوی خیمه‌ها تاختند، تا بانوان حرم را اسیر کنند و آن چه هست ببرند! هر چند فضیلت و تقوا، شرافت و بزرگواری، ایمان و عدل، بردنی نیست و یزیدیان برای بردن آن‌ها به سوی خیمه‌ها نتاختند. محمد که پیراهنی بر تن داشت و گوشوارهایش از گوش آویزان بود و هم‌چنان تکان می‌خورد، از خیمه‌ای بیرون شد،هاج و واج بود و مات و مبهوت بدین سو و آن سو می‌نگریست. هر کس به فکر خود بود. بزرگ‌سالان از خردسالان، غافل شده بودند. آتش بود، غارت بود، تاخت و تاز بود، ولی انصاف نبود، رحم نبود، مهر نبود، انسانیت نبود! محمد، چوبی از چوب‌های خیمه‌ای را به دست گرفته ایستاده بود، ده سوار بدو نزدیک شدند. از میان آن‌ها، هانی حضرمی بدو نزدیک‌تر شد، نزدیک‌تر شد تا به کودک برسید. از اسب خم گردید و با شمشیر، کودک را دو نیمه کرد! کودکی که گناهی نداشت، به میدان نیامد، سلاحی بر دست نداشت، دفاعی نکرد، قدرت گریز نداشت، یزیدیان، کودکان ناتوان و بلا دفاع را کشتند و نشان دادند که شریرتر از بشر، خود بشر است. (صفحه ۳۹۷)

شیرخوار شهید

شهادت‌گاه کربلا، شیرخوار هم دارد، تا شیرخواران هم، بر خود ببالند و از افتخار شهادت محروم نباشند. شیرخوار شهید، عموزاده‌ی کوچولوی شهید است، هر دو هم‌نام بودند، هر دو، از دودمان پیامبر، هر دو، از خاندان علی، هر دو از زادگان زهرا، هر دو، پرورده‌ی زینب. کوچولو، فرزند حسن بود و شیرخوار، فرزند حسین است. کوچولو، پدر نداشت، ولی شیرخوار، هنگام شهادت، در آغوش پدر جای داشت. کوچولو به میدان شهادت قدم گذارد و از عمو دفاع کرد، ولی شیرخوار به میدان نرفت و توانایی دفاع نداشت، ولی توانست تیری از تیرهای دشمن، کم کند. کوچولو را با تیغ کشتند، شیرخوار را با تیر کشتند! شیرخوار زودتر کشته شد، کوچولو دیرتر. شیرخوار، مادری دارد به نام رباب و خواهری دارد به نام سکینه، حسین هر دو را بسیار دوست می‌داشت. شیرخوار، وقتی شهید شد که حسین سرپا بود و رمقی در تن داشت. از میدان به سوی خیمه بازگشت و شیرخوار خود را طلب کرد. زینب، کودک را بیاورد و به دست پدر داد. پدر، پسر را در بغل گرفت و خواست ببوسد که حرمله از سپاه دشمن تیری رها کرد. تیر آمد و بر گلوی شیرخوار بنشست! گلوی نازک کودک را، از گوش تا گوش بدرید. خون جاری شد، پدر، دست را زیر گلوی دریده‌ی پسر گرفت، از خون پر شد و خون را به آسمان پاشید و گفت: «خداوندا! این خون نزد تو، از خون ناقه‌ی صالح کمتر نیست. اگر اکنون، پیروزی را از ما گرفتی، برای آینده بگذار و انتقام خون ما را از این ستم‌کاران بکش. (صفحه ۳۹۸) ای مهربان‌ترین مهربانان! آن چه این مصیبت‌ها را بر من آسان می‌سازد، آن است که تو می‌بینی». پس به پشت خیمه‌ها رفت و با سر

غلاف شمشیر، قبر کوچکی برای جگر گوشه بکند و پیکر خون‌آلود شیرخوار را به خاک سپرد. آیا شیرخوار، تنها شهیدی است که حسینش در کربلا به خاک سپرده و چهره‌اش را پوشانده است؟! شیرخوار، بدین افتخار باید ببالد که حسین دروازه‌ی بهشت را بر وی گشود تا شیر بهشتی بنوشد و از این جهان، چشم بپوشد. (صفحه ۳۹۹)

شهیدی که سپر حسین بود

سعید، از بزرگان کوفه بود و از بنی‌حنیفه. از دلیران روزگار و عباد زمان به شمار می‌رفت. سومین باری که کوفیان، برای حسین نامه نوشتند، سعید و هانی را حامل قرار دادند. سعید، دگر باره به کوفه بازگشت و پاسخ حسین را بیاورد که در آن نوشته بود، مسلم به نمایندگی حضرتش به کوفه می‌آید. سعید، در کوفه بماند تا مسلم برسید و مردم کوفه از وی استقبال کردند. سخنوران کوفه، در حضور مسلم، داد سخن دادند و آمادگی خود را برای فداکاری در رکاب حسین اعلام داشتند. سعید، سومین سخنور بود، سوگند خورد که تا پای جان آماده‌ی یاری است. سعید به مکه بازگشت و نامه‌ی مسلم را برای پیشوا ببرد و در خدمتش بماند و سوی کوی شهادت شتافت و شهید گردید. در شب شهادت، حسین یاران خود را آزاد گذارد و بیعتش را برداشت تا هر کس که بخواهد برود و هر کس که بخواهد بماند. هر یک از یاران پاسخی گفتند. سعید از جای برخاست و چنین پاسخ داد: به خدا سوگند، تو را تنها نخواهیم گذارد تا پیامبر را در وجود تو زنده نگه داریم. اگر بدانم که کشته می‌شوم و زنده می‌شوم و زنده سوزانیده می‌شوم و خاکسترم را بر باد می‌دهند و این کار را هفتاد بار تکرار می‌کنند، به خدا، از تو جدا نخواهم شد تا پیش تو جان دهم. پس چرا از تو جدا شوم در حالی که به جز یک کشته شدن بیشتر نیست، و از پس آن آسایشی است جاویدان و عزتی است بی‌پایان و سرافرازی است که انتها ندارد. روز شهادت، وقتی که حسین نماز ظهر را، نماز خوف بخواند پس از نماز، جنگی (صفحه ۴۰۰) سخت درگرفت و دشمن به حسین نزدیک گردید. ولی پیشوا همچنان در جای خود بایستاد و تکان نخورد. سعید، پیش روی پیشوا قرار گرفت و برای حسین سپر شد، سپر جان‌دار، سپری که روح بود، سپری که اراده داشت. سعید، پیکر خود را آماج تیرها قرار داد، تنش از پیش و چپ و راست، برای دشمن، هدف بود و سعید پای‌داری می‌کرد و جان می‌داد. سعید، تا نیرو داشت بایستاد و پای‌داری کرد و نگذاشت تیری به پیشوایش اصابت کند. سعید، سراپا سپر شده بود. چهره‌اش سپر بود، سینه‌اش سپر بود، دست‌هایش سپر بود، پهلوهایش سپر بود. سپری که از آهن و فولاد سخت‌تر بود پیکرش، از سر تا پا، دریده بود و سوراخ سوراخ شده بود و سعید همچنان مقاومت می‌کرد. پس از آن که واپسین رمق خود را به کار برد و نیرویش پایان یافت، بر زمین افتاد و در خون می‌غلتید و با خدای خود سخن می‌گفت: بار خدایا! بر این مردم لعنت فرست، چنان که بر قوم عاد و ثمود لعنت فرستادی. پروردگارا! سلام مرا به پیامبرت برسان و به او بگوی که من چه رنج‌ها از درد این زخم‌ها و جراحت‌ها کشیدم و پیغمبرت را یاری کردم و پاداش تو را می‌خواهم. آن گاه به پیشوا روی کرده گفت: ای پسر رسول خدا! آیا من وفا کردم! حضرتش فرمود: «آری تو در بهشت، پیش روی من قرار داری». سعید، به وعده‌ی خود وفا کرد و جان خود را فدا کرد و شهادت را برگزید. مردان خدا، آن چه بگویند می‌کنند و بر سر حرف خود می‌ایستند. بدقولی را در مردان حق راه نیست، از سخن خود برنمی‌گردند. سعید، در کوفه، در حضور نماینده‌ی حسین، وعده‌ی یاری داد و وفا کرد. در شب شهادت، در حضور حسین، وعده‌ی جان‌بازی داد وفا کرد و از حسین وفانامه دریافت کرد و به پاداش خود که از خدای خواسته بود، برسید و دانست که در بهشت هم‌نشین حسین خواهد بود و در جرگه‌ی حسین و برادر حسین و مادر حسین و نیای حسین قرار دارد، جرگه‌ی بهشتیان، جرگه‌ی ملکوتیان، جرگه‌ی رحمانیان. سعید، همچنان که نامش را گذارده بودند، سعید بود؛ در این جهان سعید بود، در آن جهان سعید است. (صفحه ۴۰۱)

شهیدانی که برای حسین گریستند

گریه، زبان دل است و از مهر برمی‌خیزد. گریه، مرهم دل‌های سوخته و داروی دردمندان است. دلی که مهر ندارد، دلی که سوز ندارد، اشک دیده ندارد. دلی که مهر می‌ورزد، می‌سوزد و اشک می‌ریزد. گریه، ویژه‌ی انسان‌ها و نشانه‌ی مردمی است. جانوران نمی‌گریند، اشک نمی‌ریزند، گریه، از انسانیت ریشه می‌گیرد. جانوران دو پایی که اشک ندارند، از مردمی به دورند. صورت انسانی دارند و سیرت انسانی ندارند. آن که در مردمی پیش است، گریه‌اش بیش است. گریه بر مظلوم، بر ستم‌دیدگانی، کمکی است به مظلوم. گریه بر شهید، دعوت به یاری شهید است. گریه به غریب، هم‌دردی با اوست. گریه بر بیچاره، نخستین گام چاره‌ی اوست. حسین، سرور مظلومان است، پیشوای شهیدان است، رهبر آزادگان است، برترین انسان است. گریه بر حسین، پیمودن راه حسین است، پاسخ به دعوت حسین است، کمک و یاری حسین است، حسین زنده است، دعوت می‌کند، یاری می‌طلبد. گریستن برای حسین، گفتن لبیک است به ندای حسین. سیف و مالک از مادر یکی بودند و از پدر دو تا. روز شهادت، شرفیاب شدند و اشک می‌ریختند و اجازه‌ی نبرد خواستند. حسین پرسید: «برادرزادگان من! چه می‌گریید؟ امید دارم که ساعتی نگذرد که دیدگانتان روشن گردد». گفتند: خدای ما را فدای تو کند، بر خود نمی‌گریم، بر تو می‌گریم چرا که می‌بینیم حضرتت را دشمن از هر سو احاطه کرده و غریب مانده‌ای، یار و یاوری نداری، و ما بیش از یک جان نداریم که فدای تو کرده از تو دفاع کنیم. (صفحه ۴۰۲) حسین فرمود: «خدای، بدین احساس شما، بدین از جان گذشتن شما که در راه من گام برمی‌دارید، بهترین پاداش بدهد؛ پاداشی که شایسته پرهیزکاران باشد». اجازه صادر شد. سیف و مالک به سوی دشمن رو کردند، ولی از حسین دل نمی‌کندند، گاه برمی‌گشتند و رو به حسین کرده می‌گفتند: سلام بر تو ای پسر رسول خدا. حسین پاسخ می‌داد: «سلام بر شما باد، رحمت حق بر شما باد، برکات الهی بر شما باد». عشق حسین سر تا پای دو برادر را فراگرفته بود و دل‌هاشان از مهر حسین آکنده بود. از حسین به سوی حسین می‌رفتند. پیشوای آن‌ها حسین بود، پشتیبان آن‌ها هم حسین بود. بر سپاه یزید تاختند، هر کدام بر دگری پیشی می‌جست و خود را وظیفه‌مند می‌دانست که از برادر حمایت کند. جان‌بازی کردند، دلیرانه نبرد کردند و مردانه کوشیدند تا شربت شهادت نوشیدند. سیف و مالک، دو عموزاده بودند، ولی از یک پستان شیرخورده بودند. وه چه مادری! چه پسری! چه شیر پاکی! مادری که دو فرزند خود را سعادتمند کرد، فرزندانی که مادر را سعادتمند کردند. برادران، با دوست خود شبیب، سه تنی از کوفه بیرون شدند. به یاری حسین، به سوی کوی شهادت شتافتند، خود را از دید دیده‌بانان یزیدی پنهان داشتند. کوشیدند تا خود را به حسین رسانیدند و در زمره‌ی سربازان حسین قرار گرفتند. شبیب، از مردان دلیر بود و سوابقی نیکو داشت، در جهادهای سه‌گانه‌ی پدر حسین؛ جمل، صفین، نهروان، شرکت کرده، شمشیر زده، جان‌بازی کرده بود. اینک به یاری حسین شتافته تا زندگی از سر گیرد و حیات جاودانی را تجدید کند. شبیب، در دفاع از نخستین حمله‌ی یزیدیان، مردانه جنگید تا جان بداد و به شهادت رسید، و هم چون دو یار باوفای خویش سیف و مالک، تنهایی و غریبی حسین را ندید. هر چند حسین، از آغاز غریب بود. هنوز هم غریب است. بشر بدان پایه از ترقی و تکامل نرسیده که حسین را از بی‌کسی و غریبی، بیرون کند. سعادت بشر وقتی است که اجتماع بشری از یزیدیان تهی گردد و از حسینیان پر شود؛ که جهان گلستان خواهد شد. (صفحه ۴۰۳)

شهیدی که دو بار کشته شد

اگر بگوییم سوید انماری دوباره کشته شد؛ یک بار پیش از حسین و یک بار پس از حسین، سخنی گزافه نگفته‌ایم. سوید کشته شد، پس، از جای برخاست و جنگیدن گرفت. سپس کشته گردید. سوید از مجاهدان بزرگ است. پیرمردی است نبرد دیده و جنگ آزموده. عابدی است زاهد، کثیرالصلاة، شجاعی است دلیر و قهرمانی است بی‌نظیر. روز شهادت، در میدان رزم به نبرد پرداخت، جان‌فشانی کرد، تا زخم فراوانی برداشت و سرا پا غرق خون گردید و به رو بر زمین افتاد و در خون بغلتید و از هوش برفت. یزیدیان گمان بردند که وی کشته شده، او را به خود واگذاردند و سرش را از تن جدا نکردند. هنگامی که پیشوای شهیدان

در خون غلتید و شهید گردید، یزیدیان فریاد می‌کشیدند: حسین کشته شد، حسین کشته شد، حسین کشته شد. هلهله می‌کردند! پیروزی را به یکدیگر تبریک می‌گفتند، فریادها کشیدند! عربده‌ها سر دادند! سوید به هوش آمد و دانست که پیشوا کشته شده، از جای برخاست و راه پیشوا را پیش گرفت شمشیرش را ربوده بودند، کاردی به دست آورد و بر یزیدیان حمله‌ای سخت کرد. ترس و بیم سپاه یزید را فراگرفت. گمان بردند که یاران حسین دوباره زنده می‌شوند و به جهاد می‌پردازند. و این بار پیروزی ایشان قطعی خواهد بود. جماعتی آهنگ گریز کردند، جماعتی به مقاومت پرداختند و جماعتی با دودلی بایستادند و ناظر معرکه شدند. تا ببینند سرانجام چه خواهد شد. آیا شهدای دیگر نیز از جای برمی‌خیزند یا نه؟ همان که دیدند سوید به تنهایی می‌جنگد و شهدای دیگر در خون خفته‌اند و دیگر برنمی‌خیزند، دانستند که سوید به هوش آمده و جهاد می‌کند. گردش را گرفتند و شهیدش ساختند. (صفحه ۴۰۴) شهید نمی‌میرد و همیشه زنده است. مجاهدان بزرگ پس از شهادت حسین نیز از یاری او دست برنمی‌دارند و به راه حسین ادامه می‌دهند. باید دانست که راه حسین چیست تا آن را پیمود. باید دانست هدف حسین کدام است تا به سوی آن رفت. کسی که به فکر خود، راه حسین را بگوید و هدف وی را نشان دهد، بالاترین خیانت را به حسین کرده است. (صفحه ۴۰۵)

صحابیان شهید

زمین شهادت، صحابی دارد، آسمان نیز سحابی دارد، ولی این کجا و آن کجا، میان صحابی زمین و سحابی آسمان، تفاوت از زمین تا آسمان است. سحابی‌های آسمان، ستارگان جهان مرده هستند، صحابی‌های زمین، ستارگان جهان زنده هستند. سحابی‌های آسمان، فاقد حیاتند، صحابی‌های زمین بخشنده‌ی حیات، و ستارگان روشنی‌بخش دیده و دل می‌باشند. حسین، خورشید صحابی‌هاست و آنان هم‌چون ستارگان گرداگردش در حرکتند. زه بر صحابی و زهازه بر حسین. صحابی، در اسلام، کسی است که پیامبر را دیده و به حضرتش ایمان آورده است. این خود، شرفی است عالی و ویژه مردمی است که واپسین کس آن‌ها، تا سال‌های آخر نخستین سده هجری زنده بوده است. حسین خود صحابی است، یاران صحابی نیز دارد؛ که به راهش رفتند و با حضرتش شهادت یافتند.

انس کاهلی

انس کاهلی، تازه جوان بود که به حضور رسول خدا شرفیاب گردید. حسین را بدید که کودکی است بر زانوی پیغمبر اسلام نشسته و شنید که پیامبر درباره‌ی حسین چنین می‌گوید: «این فرزند من، در زمین عراق کشته خواهد شد، هر کس او را ببیند یاری‌اش کند». آیا منظور پیامبر از این سخن، دعوت انس بود؟ راهنمایی او بود؟ آیا پیامی برای جهان انسانیت بود، که رهبر انسانیت فرستاد؟ یا هم این بود و هم آن. هر چه بود، این سخن اثر خود را کرد؛ انس به یاری حسین شتافت و پیام پیامبر را برسانید و خود، سعادت شهادت یافت. در سال شهادت، انس، پیری سال‌خورده شده بود. ولی پیری وی را جلوگیر نشد که از (صفحه ۴۰۶) یاری حسین بازماند و از شتافتن به سوی کوی شهادت محروم گردد. انس پیر، از کوفه بیرون شد و خویش را از دید مأموران یزید نهان داشت. راه پیمود و بیابان نوردید، تا خود را به حسین رسانید، شبانگاه به فیض شرفیابی فایز گردید و در خدمتش اقامت جست، تا روز شهادت فرارسید. شرفیاب شد و اجازه خواست و اجازه صادر گردید. انس که در جوانی، در غزوه‌ی بدر و جهاد حنین، شرکت کرده بود و با کافران اسلام جهاد کرده بود، اکنون می‌خواست با منافقان جهاد کند و موی سپید خود را به رنگ زیبای شهادت رنگین سازد، و محرومیت شهادت در رکاب پیغمبر را با شهادت در رکاب پسر پیغمبر جبران کند. نخست ابروان سپیدش را که به روی دیدگانش افتاده بالا زده بر پیشانی ببست. سپس، کمر خود را مردانه ببست و حسین بر او می‌نگریست و اشک از دیده روان داشت و می‌گفت: «ای پیرمرد! خدای تو را پاداش دهد». پیرمرد به میدان آمد و رجز خواند و خود را بشناسانید و به هم‌شهریانش

هشدار داد. سپس بر سپاه یزید زد. گویند چهارده تن از آنان را به دوزخ فرستاد و شهید گردید. حسین، دوستانی گران‌بها دارد. در تاریخ بشریت، سراغ ندارم رهبری بزرگ چنین دوستانی داشته باشد؛ جان بدهند، از هر چه دارند بگذرند و انتظار پاداشی از رهبر نداشته باشند.

مسلم بن عوسجه

مسلم بن عوسجه نیز از صحابیان زمین شهادت است، وی نیز، پیری سال‌خورده بود که مویش را، در اسلام، در تقوا، در فضیلت، در نیکوکاری، سپید کرده بود. شبان‌گاه با دوست دیرینش حبیب، از کوفه بیرون شده، به سوی حسین روان گردید. شب‌ها راه می‌رفتند و روزها در نهان‌گاه به سر می‌بردند و خود را از دید مأموران نظامی به دور می‌داشتند. جویندگانی بودند که یابنده گردیدند و به مقصد رسیدند و از یاران حسین شدند. زندگی مسلم از دیدار رسول خدا آغاز شده بود و به دیدار حسین پایان یافت. از محمد شروع کرد و به محمد ختم کرد. آغازش از حسین بود و انجامش به حسین رسید. حسین از محمد بود و محمد از حسین: «حسین منی و أنا من حسین». (صفحه ۴۰۷) مسلم، دلیری یکه‌تاز بود، در عرصه‌ی رزم و جهاد، گذشته‌ای درخشان و سوابقی تاریخی داشت. برای حسین نامه نوشت و دعوت کرد، تا بیاید و در رکابش جهاد کند. به عهد خود پای‌بند بود و به وعده وفا کرد، حسین را تا پای جان یاری کرد و شهادت یافت. در شب شهادت، هنگامی که حسین یاران را فراخواند و گفت: «این مردم مرا می‌خواهند و بس. اگر بر من دست یافتند، دگران را فراموش می‌کنند. اکنون تاریکی شب همه را جا فراگرفت. همگی آزادید، می‌توانید بر آن سوار شوید و بروید و هر کدام، دست کسی از خویشان مرا گرفته، همراه ببرد». نخستین کسی که پاسخ داد، سردار رشید، عباس بود. وی چنین گفت: چرا برویم. برای آن که پس از تو زنده بمانیم؟! خدای چنین روزی را نیاورد. وانگه که مسلم به سخن آمد، چنین گفت: از تو دست برداریم؟! جواب خدا را، چه بدهیم؟! از تو جدا نخواهم شد، تا نیزه‌ام را در سینه‌های این مردم بشکنم و با شمشیرم با آن‌ها نبرد کنم. اگر سلاحی نداشته باشم، آن‌ها را با سنگ می‌کوبم و آن قدر می‌کوشم، تا با تو کشته شوم. پس از پایان مجلس، نبوغ نظامی حسین به کار افتاد و خطی دفاعی کشید، فرمود: همگی برخاستند و گرداگرد خیمه‌ها، خندق کندند و آن را از نی آکندند. البته آن قسمت را که سوی میدان جنگ بود، بازگذاردند و خندق نکندند. بامدادان، نی‌ها را آتش زدند، تا دشمن نتواند از پشت و راست و چپ، بر سپاه حسین بتازد و بر حرم رسول خنجر زند و قدرت بر محاصره نداشته باشد و پیش از شروع جنگ، شمر، سردار یزیدی از آن جا گذر کرد. آتش را که دید، در خشم شد و فریاد برآورد، ای حسین! زودتر خواستی خودت را به آتش بسوزانی؟! حسین پاسخ داد: «تو، سزاوار سوختن در آتش دوزخ هستی!». مسلم که در کنار حسین ایستاده بود، با تیری که در کمان داشت، خواست حسابش را برسد، ولی حسین اجازه نداد! مسلم عرض کرد: این، فاسق است، دشمن خداست، از سران سپاه یزید است. در تیررس است. حسین فرمود: «من جنگ را آغاز نمی‌کنم». ولی یزیدیان جنگ را آغاز کردند. جناح راست سپاه یزید، بر جناح چپ سپاه حسین بتاخت و جنگی سخت درگرفت. مسلم که در جناح چپ بود، به دفاع پرداخت. چنان دفاعی کرد که همانندش شنیده نشده (صفحه ۴۰۸) بود. حمله را با حمله‌ی متقابل پاسخ داد. می‌جنگید و نبرد می‌کرد و می‌کوشید و می‌خروشید و رجز می‌خواند سرانجام، بر زمین افتاد. دیگر رمقی در تن پیرمرد دلیر باقی نمانده بود. حسین خود را سر بالینش رسانید. وقتی که نفس‌های واپسین می‌کشید، حضرتش به مسلم گفت: «ای مسلم! خدای تو را رحمت کند» و این آیه را تلاوت کرد: «فمنهم من قضی نحبه و منهم ینتظر و ما بدلوا تبدیلا... (۱)؛ از آن‌ها کسی که به وظیفه‌اش عمل کرد و کسی که آماده‌ی ادای وظیفه است. و تبدیلی در دین ندادند». حبیب، یار دیرین مسلم و رفیق راه شهادتش نیز، خود را برسانید و بدو گفت: من، پس از تو زنده نخواهم ماند، ولی دوست می‌داشتم اگر پس از تو زنده بمانم، وصیت تو را انجام دهم. اگر وصیتی داری بگوی. مسلم، در نفس آخرین اشاره‌ای به حسین کرده چنین گفت: وصیت من، یاری حسین است و سپس جان داد. حبیب

گفت: از حسین دست برنمی‌دارم. حبیب هم به گفته خود عمل کرد و در یاری حسین جان داد و شهادت یافت. کوفیان، کشتن مسلم عوسجه پیرمرد دلیر و رادمرد نیزه و شمشیر را به یکدیگر مژده می‌دادند. شبث ربعی، سردار کوفی، به کوفیان گفت: وای بر شما، مرگ بر شما! نیکان خود را، بزرگان خود را، با دست خود می‌کشید و خودتان را خوار و ذلیل شامیان می‌کنید! آیا از کشتن مسلم بن عوسجه، شاد و سرافرازید و بر خود می‌بالید؟! به خدا سوگند دلیری‌هایی از او دیده‌ام، شجاعت‌هایی دیده‌ام که مانند نداشت! در جنگ «سلق» آذربایجان، پیش از آن که اسبان لشکر اسلام به جنبش آید، شش تن از سپاه دشمن را بکشت. در کدام مکتب، به جز مکتب محمد صلی الله علیه و آله چنین شاگردانی، پرورش می‌یابند؟ (۱) احزاب (۳۳) آیه‌ی ۲۳.

جابر غفاری

دیگر، جابر غفاری است که پیرمردی سال‌خورده و پارسا بود و سوابق درخشانی در (صفحه ۴۰۹) اسلام داشت. در غزوات رسول خدا جهاد کرده بود. روز شهادت، ابروانش را بالا کرده، با دستمالی بر پیشانی ببست. آنگاه کمرش را محکم بپیچد. حسین بر او می‌نگریست و آمادگی پیرمرد را می‌دید. در حق او دعا کرده گفت: «خدای کوشش تو را پاداش دهد». پس، جابر به میدان تاخت و جان‌بازی کرد تا شهادت یافت.صحابیان دیگر نیز در شهادت‌گاه کربلا شرکت داشتند و شهید گردیدند، که دو تن از ایشان را در گذشته یاد کردیم. (صفحه ۴۱۰)

شهید آخرین

«هفهاف» از دلیران بصره و از بزرگان آن سرزمین به شمار بود و در زمره‌ی یاران نام‌دار علی علیه‌السلام قرار داشت. در جهادهای سه‌گانه‌ی آن حضرت، شرکت داشته و دلاوری‌ها نشان داده بود و از سرداران یاران امیرالمؤمنین به شمار می‌رفت. در جهاد صفین، از طرف علی به فرماندهی عشیره‌ی ازد بصره منصوب شده بود. پس از شهادت علی، یار باوفای حسن و فدایی غم‌خوار حسین بود و در دوستی آنان پای‌دار و ثابت‌قدم. هفهاف، در بصره شنید که حسین علیه‌السلام از مکه بیرون شده و رهسپار عراق گردیده است. از بصره بیرون شد و به سوی کوی شهادت دویدن گرفت. وقتی به زمین کربلا رسید که حماسه شهادت پایان یافته و کار از کار گذشته و حسین کشته شده بود. هفهاف به درون سپاه یزید رفت و پرسید: خبر چیست و حسین کجاست؟! پرسیدند: تو کیستی؟ گفت: من هفهاف راسبی هستم و از بصره به یاری حسین آمده‌ام. گفتند: این خیمه‌گاه حسین است که لشکر بدان هجوم کرده، تاراج می‌کنند! و اینان دختران رسولند، که به اسارت، گرفته شده‌اند! هفهاف که این خبر شوم را شنید و از شهادت پیشوای شهیدان و تاراج خرگاهش و اسارت بانوان حرم، آگهی یافت. شمشیر از نیام کشید و بر لشکر یزید بتاخت و به جنگ پرداخت. جمعی از آن مردم را به دوزخ فرستاد و یک تنه به نبرد ادامه داد. زخم بسیاری برداشت و سراپا آغشته به خون گردید. دورش را گرفتند و شهیدش ساختند. (صفحه ۴۱۱)

جنبشی از بصره

وقتی که پیشوای شهیدان، عزم سفر شهادت کرد، برای تنی چند از سران شهر بصره، نامه نوشت و آن‌ها را به راه خود خواند. نامه‌ی حضرتش به یزید نهشلی رسید، با حسن قبول رو به رو گردید. وی از مردان نامی بصره و سران عشایر آن دیار بود. نهشلی، تصمیم گرفت که حسین را یاری کند و آن جه نیرو دارد، در این راه مقدس به کار اندازد. در ساعتی مقرر، مردان بنی‌تمیم و بنی‌حنظله و بنی‌سعد و بنی‌عامر، چهار عشیره‌ای که با وی قرابت و بستگی داشتند و از وی اطاعت می‌کردند، فراخواند. نخست پرسید: موقعیت من، در میان شما چگونه است و شان و احترام مرا چسان می‌بینید؟ پاسخ دادند: بسیار خوب و ارجمند؛ تو، ستون فقرات ما هستی و

تاج افتخار بر سر ما، در شرف از همه پیشی و در مرتبه‌ای برتر جای داری. نهشلی گفت: من شما را، برای مقصدی بزرگ و هدفی مقدس خواسته و می‌خواهم رایزنی کرده و از همه کمک بخواهم. سوگند خوردند و گفتند: ما آن چه خیر است، برای تو می‌خواهیم و می کوشیم که به حق و حقیقت برسیم؛ آن چه می‌خواهی بگوی که همگی گوش به فرمانیم. نهشلی، لب به سخن گشوده چنین گفت: معاویه بمرد. مرگ وی پشیزی ارزش ندارد. دژ ظلم و جور و پناه‌گاه گناه شکسته گردید و پایه‌های ستم لرزیدن گرفت. کنون، وقت کار است. معاویه برای یزید بیعت گرفت! و یزید را ولیعهد خود قرار داد! معاویه پنداشت، پایه‌های حکومت یزید را مستحکم ساخته، ولی چنین نیست. آن چه معاویه می‌خواست، (صفحه ۴۱۲) نشد و نخواهد شد. او بکوشید، ولی به مقصد نرسید. خواست جلو برود، ولی به عقب برگشت. اکنون، یزید بر تخت معاویه تکیه زده. ادعا می کند که خلیفه‌ی مسلمانان است و می‌خواهد فرمانروای اسلام گردد. بدون آن که یک مسلمان، بدین کار رضایت داشته باشد. یزید، شراب‌خوار است، گناه‌کار است و سردسته‌ی گنه‌کاران! یزید، لیاقت ندارد، خون‌سردی ندارد، دانش و بینش ندارد، نادان است و جاهل، حق را نمی‌شناسد که هر چیز را، در جای خود قرار دهد. به خدا سوگند - که سوگندی است پسندیده - جهاد با یزید، در راه خدا، از جهاد با مشرکان برتر است و بالاتر. این، حسین علیه‌السلام است. پسر علی علیه‌السلام فرزند رسول خدا صلی الله علیه و آله دارای اصالت در شرف و استواری در فکر و برتری در عقل، فضایل وی، در وصف نگنجد. دانش وی، حد و مرزی ندارد. اوست شایسته‌ی خلافت اسلامی. در دامان پیامبر، پرورش یافته و گام‌ها، در راه دین برداشته است. فرزند رسول خداست و نماینده رحمت الهی. با خرد و کلان مهر می‌ورزد. شایسته‌ترین کس، برای چوپانی مسلمانان است. پیشوای اسلام، حسین است و بس. خدای حجت را بدو تمام کرده و خود موعظه‌ای است مجسم، که از جانب خدا، به ما رسیده است. دیدگان خود را بگشایید، تا برای دیدن نور حق بسته نباشد و در سیه‌چال باطل نیفتید. به خاطر دارید که احنف در جهاد جمل، شما را به کناره‌گیری، دعوت کرد و ما را از سعادت جهاد، در رکاب علی علیه‌السلام محروم ساخت؟! اکنون وقتی است که این ننگ را از دامان بشویید و پسر پیغمبر را یاری کنید. هر کس، در یاری حسین علیه‌السلام کوتاهی کند، خدایش بدبخت و روسیاه سازد و فرزندانش را تباه و خوار و ذلیل گرداند و عدد و افرادشان را، کم و ناچیز خواهد ساخت. اکنون من، جامه‌ی نبرد پوشیده و زره بر تن کرده، آماده‌ی جهاد هستم. آن که در رکاب حسین علیه‌السلام شهید نگردد، زنده نمی‌ماند و خواهد مرد و آن که از جهاد بگریزد، از دست مرگ جان به در نخواهد برد. از همگی انتظار دارم که جوابی خوب به من بدهید. خدای همه را رحمت کند. نخست، بنی‌حنظله پاسخ دادند و نهشلی را به کنیه که خطاب کرده گفتند: ای ابوخالد! ما همگی، تیرهای ترکش توایم و دلیران قوم و قبیله‌ات هستیم. تیری که از شست ما رها کنی. (صفحه ۴۱۳) به یقین به هدف خواهد رسید و نبردی که با نیروی ما، برپا کنی، پیروز خواهی شد. اکنون به تو اعلام می‌داریم، در هر گردابی غوطه‌ور شوی، با تو خواهیم بود، در هر رنجی خود را بیندازی، با تو خواهیم بود و با شمشیر، تو را یاری می کنیم و پیکرمان را، برای تو، سپر قرار می‌دهیم. پس از بنی‌حنظله، بنی‌اسد، به سخن آمده گفتند: ای ابوخالد! منفورترین چیز، نزد ما مخالفت توست، از فرمان تو سرپیچی نخواهیم کرد، ولی اندکی مهلت به ما بده، تا کمی بیندیشیم، پس نظر خود را اعلام کنیم. در پی ایشان، بنی‌عامر، چنین پاسخ دادند: ای ابوخالد! ما و تو، از یک پدریم، هم‌عهد و هم‌پیمانیم. ما رضا و خشنودی تو را طالبیم، هر جا بروی، از پی‌ات دوانیم. هر دعوتی کنی، لبیک خواهی شنید. فرمان بده، تا اطاعت ما را ببینی. رأی، آن چه تو اندیشی، حکم، آن چه تو فرمایی. پس از آن که نهشلی، از جانب بنی‌تمیم نیز اطمینان حاصل کرد، پاسخ حسین علیه‌السلام را نوشت و آمادگی خود و قوم خود را، برای شهادت و یاری حضرتش چنین اعلام داشت: نامه‌ی حضرتت برسید. دانستم، مرا به چه دعوت کرده‌ای، از تو به یک اشارت، از ما به سر دویدن. مرا به سوی خوش‌بختی و سعادتی خواندی. اطاعت می کنم، فرمان بردارم. از این کار بهره می‌اندوزم. خدای، زمین را از حجت، خالی نمی گذارد و همیشه، کسی را راهنمای خلق قرار می‌دهد، تا قدم به سوی خیر بردارد. امروز تو، حجت خدای بر خلق هستی و ودیعه‌ی الهی به روی زمین. تو شاخه‌ی درخت برومند احمدی و حضرتش تنه‌ی درخت

است. تو، همـای سـعادت بر سـر داری، مـا آمـاده‌ایم، به سوی ما بیا. بنی‌تمیم را، برای تو آماده‌ی جان‌بازی کرده‌ام. آن‌ها در اجرای فرمانت، می‌دوند هم‌چون شترانی که تشـنه باشـند و به سوی آب بدوند و بر یکدیگر، سـبقت گیرند. بنی‌سـعد را نیز آماده اطاعت و فرمـان‌بری کرده‌ام و چرکی‌هـای دل‌هـای ایشـان را زدوده و بـا باران بهاری شسـته‌ام، تا درخشـیدن گیرد. نهشـلی دانست که حجاج سعدی، که از بنی‌سـعد بود، آماده‌ی سـفر به سوی حسـین شده، نامه‌اش را به وسـیله‌ی او خدمت حسـین فرسـتاد. حجاج راهی شد و مردی از پاکان و پارسایان روز، به نام قعنب نمری، با وی همراه گردیـد و به سوی حسـین شـتافت. (صـفحه ۴۱۴) از بصره تا کربلا، فرسـنگ‌ها راه است سـعادتمندان، این راه را پیمودنـد، و خود را به شـهادتمندان رسانیدنـد. بـاز هم از بصـره کسانی دیگر، به سوی کوی شـهادت سـفر کردند. پاکیزگانی از عشـیره‌ی عبدقیس به سوی حسـین رهسپار شدند. نامورانی که در خانه‌ی بانو ماری عبدی گرد می‌آمدند و کانون سـعادتی در آن خانه برپا کرده بودند. از میان آن‌ها، پدری با دو پسرش به کربلا آمد و شهید شدند. حجاج و قعنب، در جست و جوی حسین بودند تا خود را به حسین رسانیدند. وقتی که کربلا بارانداز حسین شده بود. حجاج، نامه‌ی نهشلی را به خدمت پیشوا تقدیم داشت. حضرتش نامه را بخواند و در حق نهشلی دعا کرد: «خدای او را از بیم و هراس ایمن دارد و عزیز و ارجمنـدش گرداند و روز عطش اکبر سـیرابش کند. آفرین، بر تو، ای نهشـلی!» حیف و صد حیف که نامه‌ی نهشـلی، دیر به حضور پیشوا رسید و او و قومش از سعادت بزرگی بهره‌مند نشدند، ولی حجاج و قعنب، به سعادت رسیدند و در پیش‌گاه حسین، جان‌بازی کردند و شهادت یافتند. (صفحه ۴۱۵)

خانه‌ی بانو ماری

بانو ماری، از شـهر بصـره بود و از بانوان بزرگ و سرشـناس آن دیار به شـمار می‌رفت. خانه‌اش مرکز اجتماع دوسـتان علی و پاتوق شیعیان بود. تنی چنـد از مجاهدانی که در رکاب حسـین شـهید شدند، از این کانون خیر و سـعادت برخاسـته بودند و در مکتب بانو ماری پرورش یافته بودنـد. طبری در تاریخش می‌گویـد: ماریه، دخت منقذ عبدی، از شـیعیان علی بود. و خانه‌اش الفت‌کده‌ی شـیعه بـود. در آن جـا گرد هم می‌نشسـتند و گفت و گو می‌کردنـد. یزیـد عبـدی، از کسـانی بود که در الفت‌کـده‌ی بـانو مـاری شـرکت می‌کرد. وقتی شـنید که حسـین، از حجاز، عزم عراق کرده، تصمیم گرفت که به حضرتش بپیوندد. این رادمرد، ده پسر داشت. آن‌ها را بخوانـد و از همگی خواست، به سوی کوی شـهادت قـدم بردارنـد. عبـدالله و عبیـدالله، نـدای پـدر را لبیـک گفتنـد و شـهادت را برگزیدنـد. آن دو بنـده‌ی خـدا و بنـده‌ی کوچک خـدا بودنـد، برادران دیگر، راه سـلامت رفتند. پس، یزید به سوی کانون برفت و تصـمیم خود را به یاران خبر داد و گفت: من به سوی حسـین می‌روم. کدام یک، با من همراه می‌شوید؟ گفتند، از آن می‌ترسیم که به حسـین نرسـیم. امیر، بر سـر راه‌ها، دیده‌بان گذارده، تا هر که به سوی حسین برود، دستگیرش سازند. یزید گفت: به خدا قسم اگر سخت‌تریـن مـانع در راه باشـد و خطرنـاک‌ترین مـأمور در پی، دست از حسـین برنخـواهم داشت. به سـوی او خـواهم رفت. از میـان حاضـران، عامر عبدی و غلامش، و سیف و ادهم – که آن دو نیز از عشیره‌ی عبدقیس بودند – دعوت وی را اجابت کردند. (صفحه ۴۱۶) یزید، با دو پسـرش، همراه سـیف و ادهم، کاروان کوچکی را تشـکیل داده از بصره خارج شدند. بیراهه را برگزیدند. بیابان‌ها درنوردیدند. در نزدیکی مکه به کاروان حسین رسیدند. ساعتی بیاسودند. آن گاه عزم زیارت حسین کردند، ولی حسین را ندیدند! چون حسـین، از آمدن دوسـتان بصره آگاه شده بود، خود به سوی ایشان رفته بود. وقتی که به جای‌گاه آن‌ها رسید، از آن‌ها پرسید. گفتنـد: به سوی تو آمده‌انـد. حسـین در همان جا بنشـست، تا جوخه‌ی کوچک دوسـتان فداکار، بازگشت. تشـنه‌کامانی که به سوی آب زندگانی رفته بودند، ولی آب زندگانی خود به سوی آن‌ها آمد. یزید که چشـمش به حسـین بیفتاد، گفت: نعمتی است بی‌نظیر که در اثر فضل خدا و رحمت خدا، نصیب شده وگرنه من کجا و این نعمت! خوش وقتی است، سـعادت است، کام‌یابی است. پس گفت: السـلام علیک یابن رسول الله. و در خدمت بنشست و گزارش داده گفت، به چه مقصد آمده‌اند و چگونه آمده‌اند. حسین در

حق ایشان، دعای خیر کرد... جوی سعادت، به دریای رحمت بپیوست و جوخه‌ی کوچک بصره، داخل سربازان حسین، قرار گرفت و در خدمتش به سوی کوی شهادت راهی گردیدند. روز شهادت جان‌بازی‌ها کردند تا همگی کشته شدند. میان یزید عبدی و یزید اموی فرسنگ‌ها راه است. هر دو یزیدند، ولی این کجا و آن کجا! این یزید، در راه حسین جان می‌دهد. آن یزید، از حسین جان می‌ستاند. این یزید، پیرو حسین است، خودش شهید شد، پسرانش شهیدند، یارانش شهید شدند. ولی آن یزید! از عامر بصری و سالم غلامش اگر بپرسید، پاسخ می‌شنوید که، آن دو مرد آزاده، دیرتر از بصره بیرون شدند و یک سره راهی کربلا گردیدند. روز شهادت به کوی شهادت رسیدند. وقتی بود که آتش جنگ شعله‌ور بود و تنور کشتار گرم شده، آن دو نیز به جان‌بازی پرداختند و در پیشگاه حسین شهید شدند.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیتهای گسترده مرکز : الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و... د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴) ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و... ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان

شرکت کننده در جلسه ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱) نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله. شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-۰۶۰۹-۵۳به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید». التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟». [سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد». مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».

مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹